فرهنگ رشیدی

لعبد الرشید بن عبد الغفور الحسینی المدنی التتوی

بضمیمهٔ معربات رشیدی

نیمه نخست

از انتشارات کتابخانهٔ بارانی

فرهنگ رشیدی

از انتشارات کتابفروشی بارانی
طهران - شاه آباد

فرهنگ رشیدی

لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی التتوی

بضمیمهٔ معربات رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمد عباسی

شرکت سهامی چاپ رنگین

مجموعهٔ آثار ایرانشناسی

۱ـ سیاحتنامهٔ شاردن [دائرة المعارف تمدن ایران] مجلد اول (از پاریس به کلخید)

۲ـ « « « مجلد دوم (از تفلیس به تبریز)

۳ـ « « « جغرافیای تاریخی ایران (مجلد سوم)

۴ـ « « « تاریخ صنایع و تجارت ایران (مجلد چهارم)

۵ـ « « « تاریخ علوم و ادبیات ایران (مجلد پنجم)

۶ـ « « « تاریخ مذاهب و ادیان ایرانیان (مجلد ششم)

۷ـ جهانگردی مارکوپولو (برندهٔ جایزهٔ ادبی شاهنشاهی ایران)

۸ـ شگفتیهای جهان باستان (سیاحتنامهٔ سلیمان وابوزید سیرافی)

۹ـ سیاحتنامهٔ مارکوپولو (درایران وجهان - متن کامل)

۱۰ـ اوضاع اجتماعی ایران دردورهٔ قاجاریه (افسانه‌های آسیایی، ترجمه از کنت دوگوبینو مستشرق فرانسوی)

۱۱ـ تاریخ خاور و خاورشناسی (ترجمه از بارتلد مستشرق روسی)

۱۲ـ تاریخ ادبیات ایران در دورهٔ مشروطیت (ترجمه از ادوارد براون مستشرق انگلیسی)

۱۳ـ تاریخ مطبوعات ایران دردورهٔ مشروطیت (ترجمه از براون)

۱۴ـ تقویم التواریخ حوادث مشروطیت ایران (ترجمه از براون)

تالیفات و تصنیفات :

۱ـ فرهنگ مفصل آلمانی بفارسی
۲ـ تاریخ تمدن آذربایجان(زیرچاپ)
۳ـ نهضتهای آزادی ایران درصدراسلام (سواران سرخ‌پوش)
۴ـ نهضت های آزادی در قرن بیستم
۵ـ احوال و آثار خاقانی

مقدمهٔ مصحح

اهمیت و ارزش ادبی فرهنگ رشیدی

درمیان کتب لغت مستند ومعتبر فارسی، که براساس تحقیق و تتبع در آثار منظوم ومنثور فصحای متقدم تصنیف شده، بدون هیچ گمان، فرهنگ رشیدی، مهمترین ومفصل ترین ومعتبرترین آنهاست.

عموم محققین لغت، برصحت ودقت مضامین ومندرجات این فرهنگ گواهی داده‌اند، واورا **اصح واکمل** از **جهانگیری وسروری** شمرده‌اند[1]، وهمچنین **تنقیح و تدقیقی** که مصنف آن دراشعار فصحای متقدم بعمل آورده[2]، و **تحقیقات مفیدی** که درضبط وثبت صحیح لغات فارسی انجام‌داده، همیشه مورد توجه خاص لغویون بوده است[3].

نخستین دستورزبان فارسی

اروپاییان درعصرجدید، پس ازاینکه با مطالعهٔ آثار **شاردن** جهانگرد فیلسوف فرانسوی[4] بعظمت مادی ومعنوی ایران وایرانیان پی‌بردند، درصددآموزش زبان و ادبیات فارسی برآمدند، و برای حصول این مقصود بفرهنگ رشیدی متوسل شدند، و نخستین

۱ـ **رضاقلیخان هدایت**، درمقدمهٔ **فرهنگ انجمن آرای ناصری**.

۲ـ **سراج‌الدین علی خان آرزو**، مصنف **چراغ هدایت**، درمقدمهٔ **سراج اللغات**.

۳ـ **فرهنگ نظام**، جلد پنجم، ص۲۸ ازدیباچه.

۴ـ **سیاحتنامهٔ شاردن**، یا **دائرة المعارف تمدن ایران**، ترجمهٔ **محمد عباسی**، طبع طهران، (۱۳۳۷-۱۳۳۵)

دستورزبان فارسی را درصد ودوازده سال پیش، بااستفاده ازمقدمهٔ نفیس این فرهنگ نفیس استخراج، وترجمه وتدوین ومنتشرساختند، تحت این‌عنوان :

Grammatical Persicaie praecepta ac regulae quas Lexico Persico Ferhengi Reshidie praefixas duobus cod uno Roedigeri altero bibliothecae. R Berolinensis et ed. Dr. Spieth, Halis, 1846. (1)

انتقاد ازجهانگیری وسروری

مصنف این فرهنگ نفیس درمقدمهٔ کتاب موجبات‌تصنیف خویش را چنین آورده : «... چون فرهنگ **جهانگیری** و **سروری** مطالعه‌افتاد، جامعترین فرهنگها دید امامشتمل بودند برامری چند، که‌احترازواجتناب از آن‌لازم ومتحتم گردید:

«اول آنکه مؤلفان آن دوفرهنگ درحل‌لغات اطناب کرده‌اند، بایرادعبارت مکررهٔ بیحاصل، واشعارمتکثرهٔ لاطایل.

«دوم آنکه دربعضی‌لغات تصحیح‌لفظ، وتوضیح اعراب، وتنقیح معانی چنانکه باید نکرده‌اند.

«سیوم آنکه بعضی لغات عربی و ترکی درمیان لغات فرس درج کرده‌اند، و تنبیه ننموده‌اند، که فرس نیست.

«چهارم آنکه بعضی‌لغات بتصحیفات خوانده، ولغات متعدده پنداشته، چندجا ذکر کرده‌اند، مثلابعضی‌کلمات ببای‌تازی وفارسی، وبتا ونون، خوانده چندجاذکر کرده‌اند، وبعضی‌رابکاف‌تازی‌وفارسی، وبعضی‌را بسین وشین، وبعضی‌را بزای تازی و فارسی‌ورای‌مهمله‌خوانده، واین درنسخهٔ سروری بیشتراست ودرجهانگیری کمتر، و سوای این‌نیزسهووغلطهست که دربیان‌لغات معلوم‌شود، وعجبتر آنکه دربعضی‌لغات میان‌کاف ولام، ومیان‌واو ورا ومانندآن حروف، که اشتباه دران بعدی دارد، اشتباه نموده‌اند.

1- Persische Grammatik, C- Salemann und V. Shukovski, 1889, Leipzig.s, 169

«مثلادرنسخهٔ سروری درلغت **گراز** گفته که مرضی است، وحال آنکه بدین معنی **کزاز** بضم کاف تازی وهردوزای معجمه است، ونیز گفته که‌بمعنی کوزه‌ایست که تنگ نیز گویند، وحال آنکه‌بدین‌معنی **کراز** بضم کاف تازی ورای مهمله‌است، چنانکه بهردومعنی صاحب **قاموس** تصریح کرده وعربی گفته.

«وعجبتر آنکه درفرهنگ **جهانگیری** بمعنی کوزه **کواز** آورده، بفتح کاف تازی وبجای رای مهمله واو.

«ونیزسروری گفته که بمعنی چوبدستی‌است، که ستوران بدان رانند، وحال آنکه بدین‌معنی **گواز** است ، بضم کاف فارسی وواو، برین قیاس باید کرد!

«ودرفرهنگ جهانگیری گفته که **زبرفان** بکسرزای معجمه ویای معروف وفا، بمعنی ماه است، وحال آنکه **زبرقان** ببای موحده وقاف عربی‌است... واینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد ، مثلا **نوجبه** بمعنی سیل ، بنون و تا خوانده‌اند ،

«و **پاغوش** بمعنی غوطه، ببای فارسی ونون،

«و **نخچد** بمعنی ریم آهن ، بنون وبای تازی ،

«و **هسرومسر** بها ومیم، بمعنی یخ،

«و **هیدخ** و **بیدخ** بها وبای تازی بمعنی اسب‌جلد.

«و **پهنانه** و **مهنانه** ببای فارسی ومیم ، بمعنی میمون ، و امثال آن ، در نسخهٔ **سروری** بسیاراست، ودر **جهانگیری** کم ...».

احوال و آثار رشیدی

در مقدمهٔ فرهنگ حاضر نام و عنوان مصنف چنین آمده :

«..**عبدالرشیدبن عبدالغفورالحسینی المدنی التقوی**»

و در خاتمة الطبع چاپ کلکته شرح حالش چنین است :

«... درعهد سلطنت **شاه‌جهان** و **عالمگیر** ازاجلهٔ فضلابوده، ودرحضرت سلطان‌حلقهٔ علماواعیان اعتبارتمام داشته، مولد اودر بلدهٔ **تته** من مضافات **سند** است، واصلش از سادات کبار **مدینهٔ منوره** ، ازاینجاست که **حسینی** و **مدنی** لقب خودش می‌آرد، و

صاحب **بهارعجم** اورا **سیدرحمه‌الله** می گوید،

علاوه بر تصنیف و تألیف ، بتقریبات درگاه شاهی، شعرهای تهنیت و تاریخ گفته، ومورد تحسین و آفرین‌شده، تاریخ تولد **شاه‌جهان** ، که‌سنهٔ‌هزارهجری باشد، **صاحب قران ثانی**، بتخرجهٔ سیزده، که عددآحادآن‌باشد، یافته، وچنین نظم‌نموده:

ازچار ونه گذر کن تاعقل برتوخواند

تـاریخ مولدش را صاحب قران ثانی

و تاریخ جلوس **شاه‌جهان** ، که سنهٔ هزار وسی‌هفت هجری باشد، چنین نظم نموده :

آمده تاریخ جلوسش زغیب

شاه جهان بـاشد شاه جهان

وتاریخ جلوس **عالمگیر** ، که سنهٔ هزاروشصت وهشت باشد، **اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی‌الامر منکم** یافته.

«**رسالهٔ‌معربات** و**منتخب‌اللغات** که درلغات عربی بنام شاه‌جهان درسنهٔ‌هزار وچهل وشش تألیف کرده، و**فرهنگ رشیدی** ازتألیفات اومعروف و متداول است ، ازین شعرمصنف :

گشت تاریخ ازروی قبول

باد فرهنگ‌رشیدی مقبول

ظاهراست که تألیف فرهنگ رشیدی درسنهٔ یك‌هزاروشصت وچهار، بوقوع آمده، وازدیباچهٔ کتاب وآنچه درضمن‌لفظ **ابا** آورده، هویدا است که این کتاب در اصل مشتمل بوده، بر**مقدمه**، وچند باب، و**خاتمه**، اما درآخرهیچ کدام از نسخهای هشتگانه، که‌مدارتصحیح بران بوده، ودیگرنسخها که باوقات مختلف بنظر رسیده، ازخاتمه اثری پیدانیست.»[1]

۱ـ ودر نسخ خطی قدیمی موجوددرطهران نیز، که دردسترس اینجانب بود، ازخاتمه اثری مشاهده نشد ، فقط **رسالهٔ معربات** درپایان نسخهٔ جناب آقای سلطانی آمده است .

رسالهٔ معربات وخصوصیات آن

رشیدی **ذواللسانین** بوده، درهر دوزبان پارسی وتازی، تبحری تام وتمام داشته است، ومنتخب اللغه و فرهنگ حاضر، شاهد صادق برین دعوی است، بدینطریق مؤلف چون درهر دولسان تسلط کافی داشته، توانسته است دربارهٔ لغات فارسی، که داخل زبان عرب شده، تحقیقات دقیقی نماید، ودر کیفیت تعریب کلمات فارسی تتبعاتی بعمل آورد، چنانکه درتضاعیف فرهنگ حاضر درموارد متعدد گاهگاهی دراین موضوع واردشده است، وخوشبختانه مجموع تحقیقات و تتبعات خودرا در موضوع مانحن فیه، در رسالهٔ مستقل نفیسی گردآورده است بنام **معربات** که در زبان فارسی نخستین تصنیف در این باب مهم شمرده میشود[1]، وما این رسالهٔ گرانبهای بیهمتارا، تصحیح کرده، ضمیمهٔ فرهنگ حاضر ساخته‌ایم، تا استفاده آن اکمل واتم باشد.

چاپ کلکتهٔ فرهنگ رشیدی

فرهنگ رشیدی، یکبار در هندوستان بتصحیح و تحشیهٔ **مولوی ابوطاهر ذوالفقارعلی مرشدآبادی** و **مولوی عزیزالرحمن**.

طی سالهای ۱۸۷۵-۱۸۷۲ میلادی مطابق ۱۲۹۲-۱۲۸۹ هجری در کلکته بطبع

۱- چنانکه معلوم است، درزبان عربی درباب لغات فارسی وغیرفارسی (اعجمی) که داخل زبان تازی‌شده، تألیفات نفیس مفصل ومستقلی موجودست، ازقبیل:

۱- **فقه‌اللغهٔ ثعالبی** (فصل مستقلی درلغات پارسی معرب دارد)

۲- **معرب جوالیقی**

۳- **ابن‌درید** (جمهرة اللغه)

٤- **تفسیر الالفاظ الدخیله فی‌اللغة العربیه** مع ذکراصلها بحروفه **لطوبیا العنیسی الحلبی البستانی**

٥- **الفاظ الفارسیه‌المعربه‌لادی‌شیر**

٦- **ا.صدیقی:**

Stduien üper der Persischen Fremdwoertor in Klassisch. Goettingen 1919.

درمقدمهٔ رسالهٔ معربات، که ضمیمهٔ مجلد دوم فرهنگ است، بتفصیل بیشتر دراین‌مقوله بحث‌خواهیم کرد.

رسیده است، وبسیارخوب‌می‌باشد، ولی مع‌التأسف بعضی سقطات و تحریفات واغلاط فاحش در آن دیده می‌شود، که برای نمونه چندتایی ذکرمی گردد:

نمونهٔ سقطات و اغلاط فاحش چاپ کلکته

مثلا درلغت **تور**، چنانکه در حاشیهٔ ص٤٥٧ازچاپ‌حاضر، جلداول، تذکرداده‌ایم،عبارت‌مفصلی افتاده‌است! ویا اینکه درمعنی **دریتیم** بجای **پربها**، «بی‌بها»؟آمده، ونیزدرموارد متعدد ومکرر **رفیع‌الدین لنبانی** شاعر معروف اصفهانی، «لبنانی»؟ چاپ شده، ونیزدرجایی که به **شفا** استناد شده، «سعاد»؟ چاپ گشته، و فقط‌دریك صفحهٔ (١٩٩جلد اول‌چاپ کلکته) سه‌غلط چاپی مخل‌معنی‌دیده می‌شود والخ وغیره ...»

کیفیت چاپ متن حاضر

درطبع حاضر ازنسخ معتبر و متعدد خطی قدیمی استفاده شده است، اگرچه همهٔ این‌نسخه‌ها فاقد تاریخ‌اند، ولی‌نوع کاغذ و سبك تحریر کاملا ثابت می کند، که درسدهٔ یازده هجری، یعنی درهمان قرن مصنف نوشته شده‌اند.

ازجملهٔ‌نسخ‌خطی‌مذکور،نسخهٔ‌متعلق‌به **جناب آقای ساطانی**،نمایندهٔ فاضل سابق‌مجلس شورای ملی، بخصوص شایان توجه است، ورسالهٔ **معربات‌رشیدی** نیزدر پایان‌آن‌آمده است، وبدینوسیله مراتب امتنان خودرا نسبت بایشان ابرازمیداریم.

نسخهٔ‌خطی‌نفیس‌دیگری،متعلق‌به‌جناب آقای**سرتیپ سرود**،نیزبسیارخوبست، واگرچه‌آنهم تاریخ ندارد، ولی‌نسخهٔ مضبوط ومصححی است، وبدینوسیله از ایشان که نسخهٔ نفیس‌خود را مدتی مدیدباینجانب‌امانت‌داده بودند سپاسگزاری‌می کنند:

ازچاپ کلکته نیز که مبتنی برهشت نسخهٔ‌خطی‌بوده است، استفاده کرده‌ایم، وحواشی‌مفید و مستندآن‌را باعلامت ستاره درزیرصفحات چاپ حاضر نقل کرده‌ایم.

طهران ـ پانزده اردیبهشت ماه هزاروسیصد و سی و هفت‌شمسی

م. محمد دبیرسیاقی

فرهنگ رشیدی

بتحقیق و تصحیح

محمد عباسی

فهرست مندرجات :

توضیح : در باب الجیم، چهارصفحه از ۵۴۹ تا ۵۵۲ شمارهٔ مکرر خورده، اشتباه مطبعی است ، متن کاملا مرتب وصحیح است.

نیمه نخست

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایشی که آرایش سرنامهٔ هرسخن وپیرایش دیباچهٔ هر نو و کهن، و برازش خامه و آمهٔ خردمندان و ترازش نامه وچامهٔ دانش پسندان، تواند بود، مرداوری را که سنگ فرهنگ خداوندان هوش وهنگ درترازوی سپاسداریش بیسنگ، و رنگ بیرنگ سازان ارژنگ سخن وچهره گشایی نگارندگان پیکرهر انجمن، در کارخانهٔ ستایش گزاریش[1] بیرنگ.

جایی که شیوازبانان که شیوایی شیوهٔ ایشان و بیشی دانش و پیشی سخن پیشهٔ ایشانست، باگزاف همه دانی ولاف شیوا زبانی، درافدستای آن دادار بیهمال و همتا وآفریدگار یگانه ویکتا، چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بیزبان و چون شمشاد با بسیاری شاخ و برگ آسیمه سر و پریشان باشند، من بیزبان هیچ مدان را درین بارگاه بلند پایگاه جز خاموشی و بیهوشی چه یاره وجز فروماندگی وافتادگی چه چاره؟

بیت

این چه سخن این چه زبان دانیست گفته و نا گفته پشیما نیست

همه هستیها بهستیِ او هستو وچرخ واختران بفرمان او در تکاپو[2] هر بامداد هورخش رخشان رخش درراه اوتاخته، وهرشام ازبیم دورباش دلخراش او باتب لرزه وچهرهٔ زرد سپرانداخته.

۱ــ درچاپ کلکته «ستایش گذاریش»

۲ــ درچاپ کلکته «تکاپو» باکاف فارسی

زاوش وزاور را چه زاور که برخی‌ازنیکبختی و بخشی‌ازنیکنامی بی‌فرمان‌او بخش‌توانند کرد، وکیوان پاسبان هفتم‌ایوان راکه هندوی‌چوبك زن بام کهین آستان اوست، و بهرام بدرام راکه بهرکس بدرام و بفرمان او رامست چه زهره و یارا،که لختی از بدبختی و بخشی از رنج و سختی ، نه بفرمودهٔ او بکسی رسانند ، تیردبیر نویسندهٔ فرمان او ، وماه هرماه پیك رایگان او،گاهی بهراس بادافراه چون تارنزار گشته وگاهی بنوید پاداش چهره روشن ساخته .

فرزند سه‌گانهٔ چار آخشیج هر کدام‌بپایهٔ خویش‌دربندگی، وبفرمان‌برداری او همه‌را هوش وزندگی ، درسرشت ایشان آخشیجان از آخشیجی بآشتی درآمدهٔ او، وازان میان آدم‌خاکی‌سرآمدهٔ او، بنا میزد زهی بزرگی وفر، پادشاهی اورا سزا و فرمان روایی او را درخور، بودها همه ببود اوبوده ونمودها همه بنمود اونموده .

پس‌هستوشدن بفروماندگی ازستایش اینجا از هر ستایش بهترو همین نیایش وستایش‌اورا خوشتروپسندیده‌تر. درودی‌که زیب آغازگفتار وآرایش انجام‌کردار باریك بینان ودشوارگزینان‌تواند شد مرپیغامبری راکه سرگشتگان بیابان‌گمراهی را چراغ آگاهی برراه افروخته وپروانهٔ تاریکی و تیرگی اهریمن ریمن را بال و پر سوخته، زهی‌فرستادهٔ با دانش و دادکه ایران ازکیش‌او آباد وتوران از آیین او خرم و دلشاد ، تازیان را ازو روی تازه و پارسیان را ازو بهرهٔ بی‌اندازه ، سند وهند ازو بهره‌مند، وروم وزنگ‌ازو بآب‌ورنگ،راهنمای هرسیاه وسفید وناامیدان ازوبا امید نمایندهٔ راه راست و دستگیرروز بـازخواست ، از آفریدگـار نامهٔ نامدار برای بربروشان [1] آورده‌که تا روز رستخیزپایدار وددرروشنایی‌ورهنمایی چون خورشید هویدا وآشکار ، شیوا زبانان باآن همه شیوازبانی در پاسخ آن بنادانی فروماندند و در برابر آن سخن نراندند .

بیت

فرستادهٔ پاك پروردگـار		رسانندهٔ نـامهٔ استوار

۱ ــ تحریف «برروشنان» است

ومر فرزندان و یاران و پیروان اوراکه به پیروی او کارخدا شناسی از پیشینیان پیش برده، وبگزلك هوشمندی و ناخن پیرای دشخوار پسندی، خاراندیشهای ناهنجار ازپای دل مردم برآورده. آن رازدانان نبی یگانه دادار و ترزبانان سخنان برگزیدهٔ کردگار، آیین پیغامبری را پاسبان و بخدا جویی و یگانه گویی همداستان. منش ایشان بنزد خرد پسندیده و کیش ایشان بترازوی فرهنك سنجیده. شیوهٔ ایشان آرایش کیش فریور[1] وراستی و درستی را زیب و زیور.

چنین گوید معترف بعجز وقصور و مغترف ازمشرب اهل هوش وارباب و شعور عبدالرشید بن عبدالغفور، الحسینی المدنی التتوی که چون فرهنك جهانگیری و سروری مطالعه افتاد جامعترین فرهنگها دید امـا مشتمل بودند برامری چند که احتراز و اجتناب ازان لازم ومتحتم گردید:

اول آنکه مؤلفان آن دو فرهنگ درحل لغات اطناب کرده‌اند بایراد عبارات مکررهٔ بیحاصل واشعارمتکثرهٔ لاطائل.

دوم آنکه در بعضی لغات تصحیح لفظ وتوضیح اعراب وتنقیح معانی چنانکه باید نکرده‌اند.

سیوم آنکه بعضی لغات عربی وترکی درمیان فرس درج کرده‌اند وتنبیه ننموده‌اند که فرس نیست.

چهارم آنکه بعضی لغات بتصحیفات خوانده ولغات متعدده پنداشته چندجا ذکر کرده‌اند[2] مثلا بعضی کلمات ببای تازی و فارسی وبتا ونون خوانده چهـار جا ذکر کرده‌اند، وبعضی را بکاف تازی وفارسی، وبعضی را بسین وشین، وبعضی را بزای تازی وفارسی ورای مهمله خوانده، واین درنسخهٔ سروری بیشتر است ودرجهانگیری کمتر،

۱ــ «فریور» علی الظاهر ازمجعولات «لغت آذری» است (دبستان المذاهب ص ۸ چاپ ۱۲۷۷ هجری قمری

۲ــ درموضوع علل تحریف وتصحیف در زبان فارسی و عوامل فساد لغت، رجوع شود بمقدمهٔ **برهان قاطع** (صفحات ۱۷-۱۸ ازچاپ نگارندهٔ این سطور)

و سوای این نیز سهو و غلط هست که در بیان لغات معلوم شود، و عجبتر آنکه در بعضی لغات میان کاف و لام میان واو و را و مانند آن حروف که اشتباه دران بعدی دارد، اشتباه نموده‌اند.

مثلا در نسخهٔ سروری درلغت گراز گفته که مرضی است وحال آنکه بدین معنی کزاز بضم کاف تازی و هر دوزای معجمه است، و نیز گفته که بمعنی کوزه ایست که تنگ نیز گویند و حال آنکه بدین معنی کراز بضم کاف تازی و رای مهمله است، چنانکه بهردو معنی صاحب قاموس تصریح کرده وعربی گفته، وعجبتر آنکه درفرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه کواز آورده بفتح کاف تازی و بجای رای مهمله واو، و نیز سروری گفته که بمعنی چوبدستی است که ستوربدان رانند وحال آنکه بدین معنی گواز است بضم کاف فارسی و واو، برین قیاس باید کرد. و در فرهنگ جهانگیری گفته که زیرفان بکسرزای معجمه ویای معروف وفابمعنی ماه است، وحال آنکه زبرقان ببای موحده وقاف عربی است، و درهر دونسخه بوف وکوف بمعنی بوم گفته‌اند واول تصحیف است، وکوچ و لوچ بمعنی احول گفته وثانی تصحیف است[1] و اینچنین تصحیفات بسیاراست که مذکورخواهد شد، مثلا نوجبه بمعنی سیل بنون وتاخوانده‌اند وپاغوش بمعنی غوطه ببای فارسی ونون، و نخچد بمعنی ریم آهن بنون وبای تازی، و هسر ومسر بها ومیم بمعنی یخ، وهیدخ و بیدخ بها وبای تازی بمعنی اسب جلد، وپهنانه ومهنانه ببای فارسی ومیم بمعنی میمون، وامثال آن در نسخهٔ سروری بسیاراست ودر جهانگیری کم، ودرین قسم تصحیفات کلمه‌را درجایی آورده شد که بصحت نزدیکتر بود واکثر ارباب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند.

پس اگردر کلمه‌ای[2] اشتباه شود هرجاکه احتمال داشته باشد باید دید وحمل

۱ــ درمورد **بوف ولوچ**، حق باجهانگیری وسروری است، **درشیدی اشتباه** کرده است، زیرا در **فرهنگ اسدی** هم این دولغت مطابق ضبط جهانگیری و سروری آمده است، و بعلاوه استعمال قاطبهٔ فارسی زبانان نیز مؤید آنها می باشد

۲ــ درچاپ کلکته «کلمهٔ»

برفروگذاشت آن نکنند .

بنابرین مقدمات در جمع لغات این دوکتاب و حذف عبارت زایده و اشعار بیفایده وترك لغات غیر فرس الا بندرت و ضرورت وتنبیه بران و تنقیح الفاظ وتحقیق معانی بقدر مقدور سعی مجهود مبذول نموده شد، وحروف اول را باب وحروف دوم را فصل قرارداده شد ، برطریق ترتیب نهایهٔ حدیث جزری و حیوةالحیوان دمیری و فائق زمخشری، چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصاً لغات فرس بیشتر و بهتر میشود چنانکه بعد ازمراجعت بدین کتاب معلوم شود وهرجاکه فرهنگ مطلق مذکورشود عبارت ازفرهنگ جهانگیری باشد وبعدازتوفیق اتمام بفرهنگ رشیدی موسوم گشت:

بیت

گشت تاریخ وی از روی قبول باد فرهنگ رشیدی مقبول

(۱۰٦٤)

امید از ژرف نگهان دانشور و شگرفان صاحب نظر ، آنست که اگر سهوی وخطایی دران رفته بذیل عفو واغماض بپوشد ودرتشنیع وتعریض نکوشندواین کتاب مشتمل است بریك مقدمه وچند باب وخاتمه .

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجی وبیان معانی بعضی حروف مفردهٔ تهجی، وبیان معانی بعضی کلمات مرکبه و دیگر فواید وضوابط .

بیان حروف مفردهٔ تهجی

باید دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجی موضوع برای غرض ترکیب کلماتست وبعضی ازان حروف معانی نیزدارد، چون همزهٔاستفهام[1] و بای جاره و تای جاره و مانند آن، همچنین درفرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی ازان معانی نیز دارد، بنابران این بیست وهشت حرف باچهار حـرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد، و هرچند که هشت حرف ازانجمله درفرس نیامده اما در ایراد آن حروف نیزفواید است .

الف ـ این حرف چون در اول کلمهٔ ثنایی واقع شود همیشه مفتوح باشد و مابعدش برحرکت خود، چون ابر و ابا وابی بمعنی بر وبا و بیوچون دراول ثلاثیو رباعی وخماسی وغیر هم واقع‌شود، مابعدش ساکن کنند وهمان حرکت که مابعدش دراصل داشته باودهند ، و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد در کلام‌عرب، چون اشکم واستم واشتلم واشتر واسمندر واشگرف،واینکه‌حرکتش‌همان حرکت مابعد باشد به تتبع ناقص مؤلف کلی مینماید، واگر کلی نباشداکثری خواهد بود، وهرگاه حرف با برو درآید بیا بدل‌میگردد، چون بیفگن و بینداز که‌دراصل‌بافگن وبانداز بود، وهمچنین چون‌کلمهٔ دیگربرودرآید، چون‌آسیاب‌که دراصل آس آب بود، واگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیرادودهاد و کناد ، و زاید نیز آید چون سیه‌ساریعنی سیه‌سر و آمرزگاریعنی آمرزگروآموزگار یعنی آموزگر، وبعضی گفته‌اند سروسار وگروگار هردولغت است علیحده، واگردرآخر واقع شود

---

۱ ـ درچاپ کلکته «استهفام»

برای ندا باشد چون دلا و جانا ، وبرای کثرت باشد چون خوشـا وبسا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار، و برای افادهٔ معنی اسم فاعل باشد چون کوشا و نیوشا یعنی کوشنده ونیوشنده ، وگاهی‌محض‌برای تحسین لفظ می آیدچنانکه خاقانی گوید :

بیت

خوشادرویشیا کورا بود عیش‌تن‌آسانی بداسلطانیا کورا بود رنج‌دل آشوبی

واین درکلام قدما شایع بوده ودرکلام متاخرین نادرست، وگاهی‌افادهٔ یای مصدری کند، چون فراخا وژرفا ودرازاوپهنا، وچون درمیان دوکلمه‌واقع شود برای اتصال معنی کلمهٔ اول بکلمهٔ ثانی‌باشد، چون‌دوشادوش‌ولبالب مالامال، وببایددانست که در اول بعضی‌کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره ، بلکه بعضی گفته‌اند هر الف مقصوره را ممـدوده خواندن نیز درست است ، چون آشـام و شام بمعنی آشامنده وطعام و قوت، وآسام وسام بمعنی آماس، وآگنج وگنج بمعنی‌گنجانده، و آزرد و زرد، وآرنگ ورنگ، وآکوفت‌وکوفت، وآهنگ وهنگ، وآژخ وژخ و آدرخش و درخش، وبقول جمهور درین‌قسم الفاظ ، هر لفظی‌که الف ممدوده دارد لغتی است‌درلفظی‌که الف ندارد، وبقول سامانی هرلفظی‌که الف ندارد مخفف لفظی است‌که الف دارد ولغتی علیحده نیست واین قول‌بصحت اقرب است.

ب ـ برای الصاق ومعیت و سببیت و ظرفیت وقسم وگاهی زایده نیز میباشد برای تحسین لفظ چون بخور وبزن وبکن، ونیز زاید میشود درجایی‌که بعداز کلمهٔ متصل ببا، لفظ در یا بر باشد مثال اول سعدی گوید :

بدریا در منافع بیشمار است

مثال ثانی بیت معزی وسوزنی است :

بیت

قهرتو بر اعدای تومشئومتر آمد چون‌تاختن رستم سگزی‌بپسر بر

دی‌دردره درغان‌بیکی‌راهگذربر افتاد دو چشم بیکی ماه پسر بر

وابیات باقی‌این قصیده برین وتیره است؛ وازخواص اوست‌که بواو بدل شود چون آب و آو وخواب وخواو، وبفا بدل‌شود چون زبان‌وزفان.

پـ این حرف درلغت عرب نیامده لیکن‌درغیرفرس نیز آمده، وازخواص‌اوست که بفابدل شودچون سفیدوسپید، وعرب چون این قسم کلمه‌را درکلام خود استعمال نمایند اورا بفا بدل‌کنند چون فیل وپیل، وگاهی بیای تازی چون یزده ویزده‌که نام شهری است و یزدوی منسوب است بدان.

تـ این‌حرف برای خطاب واحد آمده، وچون درابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر بکلمهٔ دیگر نپیوندد واو معدوله درآخرش زیاده‌کنند برای حرکت ضم و اتمام لفظ، چون تو، واگرپیوسته‌باشد واوزیاده نکنندچون ترا، وچون درآخرباشد ساکن بود چون‌کت و بایدت وباشدت ، وبرین تقدیراکثرافادهٔ معنی مفعول دهد، و گاهی مضاف الیه بود چون اینت وآنت یعنی این تووآن‌تو، وگاهی بمعنی خودآید نظامی گوید :

مصراع

گفت با من فروش باغ ترا

وله: ع

جسم ترا پاکتر از جان کنی

لیکن اکثربمعنی خود وقتی آیدکه متصل‌بماقبل‌باشد، چون‌باغت را وجسمت را، و شاید درین دوبیت چنین باشدوالله اعلم، و ازخواص اوست‌که بدال بدل شود چون بت وبد و توت وتود، وازخواص اوست که‌درآخرکلمات زایدکنند چون‌کوس وکوست و فرامش وفرامشت ورامش ورامشت وبالش وبالشت.

ثـ این درپارسی نیامده‌اما اغریرث‌برادرافراسیاب‌ترکی است وطهمورث در اصل فرس تهمورس است یاتهمورت بتا وطهمورث[1] معرب‌است، و درقاموس آورده،

*[1]ـ اینست دردو نسخه و هوالمشهور لیکن در چهار نسخهٔ قدیمه‌که مدار تصحیح برانست طحمورث بحای غیر منقوطهٔ نوشته و در قاموس و منتهی الارب و ضمیمهٔ صراح بخای منقوطه .

و کیومرث بکاف فارسی وتای قرشت است ومعنی زندهٔ گویا چه گیو بکاف فارسی بمعنی گویا ومرت بتای فوقانی زنده ، و بعضی گفته‌اند که درلغت فرس حرف ثانیامده الادردو کلمه ارثنگ وثغ بمعنی بت، لیکن هردوجا تصحیف خوانده‌اند چه ارتنگ بتای قرشت است وثغ فغ است بفا .

ج ـ ازجملهٔ خواص اوست که بزای فارسی وزای تازی بدل شود چون کج و کژ وچوجه وچوزه ، وبشین بدل شود چون کاج و کاش[1]

چ ـ این حرف درلغت عرب نیامده، لیکن درلغت غیرفرس نیز آمده.

ح ـ این حرف درفرس نیامده؛ وهرجا حا درفارسی زبان زدشده ازتغییر لهجهٔ جمعی است که میخواهند فارسی را بمخرج گویند چون حیز وحال که دراصل هیز و هال بود وامثال آن که مذکورشود .

خ ـ ازخواص اوست که بغین بدل‌شود چون تاغ وتاخ، و در ترکی بقاف بدل کنندچون چخماخ وچقماق و گاهی بها بدل کنند چون هاگ وخاك وخجیر وهجیر و خلالوش وهلالوش وهیز وخیز وهیری وخیری وهستووخستو .

د ـ این حرف درآخر کلمه افادهٔ معنی حال کند، چون زند وگذرد ورود .

وازخواص اوست که بتا بدل‌شود ، چنانکه تا ازاوبدل‌شودچون خاد وخات و شواد وشوات وزردوزرت.

ذ ـ این حرف رادر فارسی ازدال بدین‌ضابطه امتیاز کرده‌اند، که اگر پیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند واگر صحیح متحرك یاحرف علت ساکن یامتحرك

*۱ـ در یك نسخهٔ قدیم که پیشترازسنه ۱۱۰۰ کتابت اوست اینجاعبارتی یافته‌شدکه بعضی الفاظش از کرم خوردگی مشکوك مانده، اینست : «و جمع‌را اعتقاد آنست که جیم تازی دراصل فرس نیامده و هرجا یافته‌میشود در اصل زای فارسی بوده متاخرین جیم تازی خوانده‌اند ازجهت اختلاط بعرب، و جمهور اهل بلغت‌فرس گویندکه مانند لفظ کژوکاژ لغتی است درکج وکاج، و صحیح قول ثانیست که کژ بلغت‌دریست‌وکج بجیم مولدست وازباب الفاظ مغیره است که پارسیان‌زای پارسی رابجیم بدل‌کرده‌اند و ازین باب است باژ و باج وهجده وهژده ولژن و لجن وپژوبج وبژول وبجول وپنژه وپنجه ووکژك وکجك وبژدك وبجدك و امثال اینها»

بود معجمه خوانند ، چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده :

رباعی

آنانکه بفارسی سخن میرانند　　　در معرض ذال دال را بنشانند
ما قبل وی ار ساکن جز وای بود　　　دال است و گرنه ذال معجم خوانند

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند، بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است ، چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند و مولانا شرف الدین علی درحلل مطرز گفته که درین دوموضع اهل فارس بذال معجمه خوانند و اهل ماوراءالنهر بدال مهمله ، حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند، و این حرف مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است .

ر ـ ازجملهٔ خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون چنار و چنال وریچار وریچال وسر بدار وسر بدال وخواه در وسط چون ارونـد والوند وخواه در اول چون روخ ولوخ ، وامثلهٔ او بسیارست چنانکه در کتاب بیاید .

ز ازخواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز وروج وغیر آن چنانکه در تبدیل حروف بیاید .

ژ ـ این حرف خاصهٔ فرس است، وازخواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج ولاژورد ولاجورد.

س ـ ازخواص اوست کـه بشین معجمه بدل شود، چون کستی و کشتی ودرقدیم بسین مهمله بوده الحال بشین معجمه خوانند ، همچنین فرشته دراصل فرسته بود یعنی فرستاده کـه بعربی رسول گویند ولهذا ملك نیز ازالوکت گرفته‌اند یعنی رسالت .

ش ـ[1] ضمیر واحد غایب منصوب متصل ، وافادهٔ معنی مفعول کند چون خوردش وزدش ، و گاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش ورویش، وازخواص اوست که بجای

۱ ـ توضیح آنکه در کلام فصحا، ماقبل ضمیر **ش** مکسور بوده است، ازجمله درراحة الصدور راوندی (ص۱۷۱ ، س ٦ چاپ محمد اقبال) دراصل بکسر تاء مثناة آمد، و نیز در نسخهٔ خطی بسیارقدیمی مقامات حمیدی ، محفوظ در بریتیش موزیم ، مکرر ماقبل ضمیرش مکسور آمده (رجوع شود بتعلیقات راحة الصدور ص ٤٨٢ ازچاپ لیدن)

جیم تازی استعمال کنند، چنانکه جیم بجای اوچون کاش و کاج، و گاهی در آخر افادهٔ معنی حاصل مصدر کنند چون دانش و بینش وخواهش و کاهش و کنش وتپش وامثال آن.

ص ض ط ظ ع ـ این پنج حرف درلغت فرس نیامده، بلکه ص ض خاصهٔ لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته، اما صدوشصت درقدیم بسین مینوشتند ومتاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند، اما طراز وطپیدن وطپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند وهمچنین اگر عین در کلمهٔ فارسی یافته شود دراصل الف بوده که بتغییر لهجه عین خوانده‌اند.

غ ـ ازین حرف دربعضی اشعار بلبل اراده کرده‌اند، بواسطهٔ آنکه غین هزار است بحساب ابجد وهزار بمعنی بلبل است انوری گوید :

بیت

چون حرف آخر است زابجدگه سخن وزراستی چو حرف نخستین ابجداست

وازخواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون گیا و گیاغ وچرا و چراغ، ومتاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و اياغ و اياق و این تبدیل بیشتر درترکی باشد .

ف ـ ازخواص اوست که بجای بای فارسی وتازی وواو آید چون جاماسف و گشتاسف وزبان وزفان وفرخچ ورخچ وسپید وسفید .

ق ـ این حرف درفرس نیامده واگر یافته شود دراصل یا غین بوده یا کاف چون قالنجه و قلندروامثال آن، اما قندمعرب کندست، وبالجمله یا آن کلمه غیرفارسی بود که فارسی گمان کرده‌اند یا معرب است[1] ، یا استعمال عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده وبواسطهٔ آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف رابقاف خوانند.

ك ـ ازبرای تصغیر باشد، و آن تصغیر گاهی برای تحقیر بود چون مردك و گاهی برای ترحم بود چنانکه سعدی گوید :

---

۱ ـ درچاپ کلکته «اسب» ؟

مثنوی

برو تا ز خوانت نصیبی دهند که فرزند کانت نظر در رهند
بیندیش زان طفلك [1] بی پدر وز آه دل دردمندش حذر

واز خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند خصوصاً کلمه‌ای [2] که آخرش واو باشد چون زلو وزلوك ورگو ورگوك وپرستو وپرستوك.

گـ این حرف درلغت عرب نیامده ودرلغت دیگر آمده، ومردم فارس بعضی کلمات رابکاف فارسی خوانند، واهل ماوراءالنهر بکاف تازی چون گشاد و خیگ وخوگ.

ل ـ ازخواص اوست که بجای رای مهمله و رای مهمله بجای او استعمال کنند چنانکه درراگذشت وشعرا زلف‌را بدین حرف تشبیه کنند.

م ـ چون‌در آخرواقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع‌متصل آید، چون گفتم و کردم چنانکه در کلام عرب‌تای مضموم چون قلت وفعلت ، وگاهی‌بجای ضمیر منصوب‌نیز آید و افادهٔ معنی مفعول‌کند، سعدی گوید :

بیت

تولای مردان این پاك بوم برانگیختم خاطر از شام و روم

یعنی برانگیخت مرا ، وگاهی بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدی گوید :

بیت

گفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و مست شد ببویی

یعنی مست شدم وانوری گوید:

بیت

القصه باز گشتم و آمد بخانه زود درباز کردوباز ببست ازپس استوار

---

۱ ـ درچاپ کلکته « طفلکی» ۲ ـ درکلکته «کلمهٔ»

وچون دراول واقع شود افادهٔ معنی نهی کند چون مزن ومرو ومگو، ازاحکام اوست که چون بامیم دیگر متصل شود جایز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید.

بیت

دروضو کن به نیمن استنجا دار مردست و روی نیمن را

یعنی نیم من، وچنانکه شرف شفروه گوید:

بیت

چون بشکل خنده بگشاید نمکدان حیات

در میان پستهای سی و دو بادامغز بین

یعنی بادام مغز، واین قاعده دراکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد، وبعضی اوقات بنون بدل کنند چون کجیم و کجین وبام وبان .

ن ـ ازبرای افادهٔ معنی نفی آید چون نکردو نگفت، و چون بکلمهٔ دیگر اتصال نیابد هادر آخر او زیاده کنند برای اظهارحرکت فتح چون نه، و از احکام اوست که در آخر کلمات زاید بود چون پاداش وپاداشن ورش ورشن وزیبا وزیبان و سوو سون، و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان و دهان، وگاهی دروسط نیز چون نشاند وخواند وراند،وگاهی در آخر بعضی الفاظ افادهٔ معنی مصدری کندچون کردن و گفتن، وبرین تقدیر البته بعد ازتا یادال باشد ؛ وگاهی بحذف نون نیزهمان معنی افادهٔ کندچنانچه گفت و شنید و آمد و رفت و رفت و داد وستد ، و برین تقدیر اکثر با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثلهٔ مذکوره ، و گاهی تنها نیز آرند نظامی گوید:

بیت

بگفتار شه مغز را تر کنم بگفت کسان مغز در سر کنم

و ـ برای عطف می آید چنانکه در عربی و از احکام اوست که بجای با نیز

مستعمل شود، چنانکه با بجای او ، و چون در میان کلمه ویا آخر کلمه‌واقع شود و خوانده شودملفوظ گویند و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود ، و تو‌ودو وچو، وباید دانست که حرف واو خواه در آخرخواه دروسط بود اگر ماقبلش ضم‌خالص باشدواومعروف گویند واگرخالص نباشد مجهول خوانند ونیز بایددانست واوی که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است:

اول آنکه محض برای بیان‌ضمه است‌واتمام لفظ ، زیراکه الفاظ کم‌ازدو حرف نبوداول متحرك دوم ساکن،و آن درسه جاست‌بعد از تاودال وچیم چون‌تو‌ودو‌وچو، دوم واوی که جمعی آنرا معدوله نام‌کرده‌اند بدانجهت‌که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیك بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضی آنراواو اشمام ضمه گویند بدانجهت‌که این واو بعد از خای مفتوحه نویسند تا معلوم شودکه فتح این خالص نیست بلکه بویی از ضمه دارد ، و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسوراست وچون خوهل‌وخوهله که مضموم است، واین واو بر دو گونه است، یکی آنکه‌بعد ازواو الف باشد، چون خواب وخواجه و خوارزم ومانند آن، دوم آنکه بعد ازیکی‌ازین‌حرف‌هشتگانه‌باشد: دال ورا وزا وسین وشین ونون وها وی ، چون‌خود و خور وخوز وخوست وخوش وخوند و خوهله‌وخویله، ودلیل برفتح این خااشعار قدماست‌که بعضی‌ازان مرقوم میگردد، سعدی گوید:

بیت

پس پرده بیند عملهای بد همو پرده پوشد بآلای خود

☆☆☆

دران مدت که مارا وقت خوش بود ز هجرت شش صدو پنجاه وشش بود

حافظ گوید:

رباعی

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت گرد سمنش بنفشه یکسر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت

وخرد که بمعنی کوچك است بی واو نویسنده و باکلمهٔ مضموم قافیه کنند .

سیوم واو عطف است و آن درمیان دو فعل در آید، چون رفت و آمد و نشست وبرخاست، یا درمیان دواسم چون محمد ومحمود وخانه و باغ، وچون ماقبل این واو مضموم بود وجزضمهٔ ماقبل ازان مفهوم نگردد داخل واوات غیرملفوظ شمرده‌اند واین در شعر فارسی بسیارست و درنثر کمترست، وگاهی درشعر بتلفظ در آرند وفتح دهند واین در نثر بسیار است ودر شعر کم ، امادر عربی همه جا مفتوح و ملفوظ میباشد ، چنانکه فردوسی گوید :

بیت

سرای[1] سپنجی چه‌پهن وچه تنگ　　و دیگر که گیتی ندارد درنگ

و درفرهنگ گفته که این واوملفوظ درنظم کلام را ازفصاحت ساقط سازد ودر نثر نه ، واما واوی که ملفوظ شود دوقسم است : اول واویست که بخوانند و ننویسند چون شاوروسیاوش وکاوس، دوم آنکه هم مکتوب است وهم ملفوظ و آن دو قسم است:ساکن یا متحرك، ساکن‌در آخر زیاده کنند برای‌افادهٔ معنی تصغیر شاعر گوید:

بیت

با ما نظری نمیکنند ای پسرو　　چشم خوش توکه آفرین باد برو

ومتحرك سه‌قسم‌است: یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرك میباشد ودرنثربسیار بود؛ دوم مخفف کلمهٔ اوچنانکه‌گویند وراگفت یعنی‌اوراگفت ووراديد یعنی اورا دید ، سیم زایده است‌که بکلمهٔ یا متصل‌شود چنانکه فردوسی گوید :

مثنوی

ببینیم تا اسب اسفندیار　　سوی خانه[2] آیدهمی بی‌سوار

و یا بارهٔ رستم جنگجو　　بآخر نهد بی خداوند رو

یعنی یابارهٔ رستم

۱ــ درکلکته «سرائی»　　۲ــ درکلکته «سوئی»

ه ـ دوقسم‌است: ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند ومختفی، اماهای ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد در جمع بحال خود ماند مانند رهها وچهها واندهها‌وگرهها وزرهها وراهها، ودرتصغیر مفتوح گرددچون رهك واندهك وزرهك ، ودر اضافت مکسورشود چنانکه : ره من وانده من، و های ماقبل مفتوح جز در کلمه‌ای[1] که ماقبلش الف باشد و بضرورت‌شعرمحذوف گشته یافته نشده چون ره و که، الابندرت چون وه وچه وبه، و های ماقبل مضموم غیرازلفظی که پیش آن واو بودو بواسطهٔ ضرورت نظم‌انداخته باشند، بنظر نه در آمده، چون گره‌وانده.

اما مختفی چهار است :

اول آنکه برای‌نسبت وشباهت درآخر کلمات درآرند چون دندان‌ودندانه ودست ودسته وکوه وکوهه وگوش وگوشه‌و نشان و نشانه وزبان وزبانه وامثال آن.

دوم هایی که‌برای تشخیص وتعیین مدت‌در آخر سال وماه وشب وساعت بیارند چون یکساله ویکماهه‌ویکروزه و یکشبه‌ودوساعته ، اما ظاهر آنست که‌اینجابرای نسبت است یعنی چیزی که بیك شب یا بیك روز و یك ماه نسبت دارد ، و ازین قسم است مغانه یعنی چیزی که‌به‌مغان نسبت دارد ودیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد وعروسانه و شبانه .

سیم هایی که در آخر افعال بجهت انهای‌حرکت بیاورند مثل آنکه، شاعراین بیت گفته، و فلان مروارید سفته ، و غنچه شکفته.

چهارم هایی که برای بیان فتح آخر کلمه بود وآن‌هایی بودکه جزدلالت بر فتح، در معنی کلمه دخل‌ندارد وافادهٔ رفع اشتباه کندبکلمهٔ دیگر،چون جامه وخامه وبنده وشکوفه ، واین ها آت غیرملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد، چون جامها و خامها ، ودر اضافت بهمزهٔ ملینه تبدیل یابد ، مانند جامهٔ من وخانهٔ تو، و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگك و خامگك ، وگاهی زاید باشد چون

[1] ــ در کلکته «کلمهٔ»

ریچال وریچاله وغنجار وغنجاره وانبان وانبانه.

ی ـ این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد برای خطاب بود چون کردی و گفتی، و برای نسبت باشد چون باد بهاری و خراسانی وهندوستانی، ودرعربی نیز افادهٔ معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد ودر فارسی مخفف، حاصل معنی مصدر نیز می آید چون کام بخشی و زرریزی ومردی ورادی ویاری وخواری، لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکام بخش و زرریز ومرد وراد ویاروخوار، وبرای لیاقت وسزاواری نیز آمده، چون نواختنی وبرداشتنی وکشتنی وزدنی، لیکن این نیز بحقیقت برای نسبت است، ودرفرهنك گفته که این یا ویای نسبت هردو دراضافت بهزهٔ ملینه مبدل شود و درتکلم ودر کتابت بحال خود ماند چون یاری من وزاری من، و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردی باین راه میرفت یعنی یك مرد، ومردی بمن چنین گفت، وازجهت تنکیر افادهٔ تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردی است یعنی مرد بزرگ است، وبرای استمرار نیز آید چون گفتی و کردی، وباید دانست که کلمهٔ یاخواه در وسط باشد وخواه در آخر، اگر ماقبلش کسر خالص باشد یای معروف گویند واگر خالص نباشد مجهول، و همچنین کلمهٔ واو چنانکه گذشت.

بیان تبدیل هریك ازحروف بیست وچهارگانه بحرف دیگر در بعضی ازلغات

الف ـ بدال مانند باین وبدین وبآن وبدان، وبیا چون اکدش ویکدش وارمغان ویرمغان، **بای تازی** بواو چون خواب وخواو ونهیب ونهیو و بزرگ ووزرگ وبسر و وسر، وبفا چون زبان وزفان، وبمیم چون غزب وغزم، **بای فارسی** بفا مثل سفید وسپید، **تا** بدال چون دستاس ودسداس، **جیم تازی** برای تازی چون رجه ورزه، وبزای فارسی چون کج وکژ ولجن ولژن وهجیر وهژیر وباج وباژ، بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزای فارسی است، و بکاف عجمی چون آخشیج وآخشیگ، وبتای فوقانی چون تاراج و تارات

خاقانی گوید :

بیت

هم برسرخاکش ازکرامات		تاتار همی رود بتارات

لیکن درین مثال نظر است زیرا که تارات درین بیت جمع تاره است، یعنی بکرات ومرات تاتار برسر آن خاك میگذرد بجهت تیمن وتبرك .

جیم فارسی بشین منقوطه چون لخچه ولخشه و کاچی و کاشی ، وبزای فارسی چون کاچ و کاژ، **خا**، بها مثل خجیر وهجیر وبغین چون ستیخ وستیغ ، **دال** بتای فوقانی چون دراج وتراج و گفتید و گفتیت وزردشت وزرتشت، وبذال منقوطه چون آدرو آذر، **رای مهمله** بلام چون سوروسول و کاچارو کاچال، زای منقوطه بجیم چون سوزوسوج وپوزش وپوجش وآویز آویج، وبجیم فارسی چون بزشك وبچشك، وبغین چون گریزو گریغ، وبسین مهمله چون ایاز وایاس وانگز وانکس ، **سین مهمله** بشین منقوطه چون بالوس وبالوش، وبها مثل آماس وآماه وخروس وخروه ، وبجیم فارسی چون خروس و خروچ ، رودکی گوید :

بیت

سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ		تبربرده برسرچو تاج خروچ

شین منقوطه بسین مهمله چون شاروسار وشارك وسارك، و بجیم فارسی چون پاشان وپاچان ، **غین** بکاف فارسی چون لغام ولگام وغوچی و گوچی، **فا** بواو چون فام ووام ، **کاف** تازی بخا چون شاماکچه وشاماخچه، وبغین چون کژ گاو وغژ گاو لیکن مشهور بکاف است، **کاف** فارسی بغین چون گلوله وغلوله و گاو وغاو و گلیواج و غلیواج وامثال آن، وبدال چون آونگ وآوند وکنارنگ وکنارند واورنگ واورند و دنگ ودند وامثال آن، **لام** برا مثل زلو وزرو، **نون** بمیم چون بان وبام ، **واو** ببای تازی چون نوشته ونبشته، وببای فارسی چون وام وپام وبفا چون یاوه ویافه ، **ها** بحا چون هیز و حیز وبجیم تازی چون ماه وماج وناگاه وناگاج .

بیان ضمائر

بدانکه درلغت فرس سه‌حرف برای ضمیر واحدمتصل است: ش و ت و م ، شین برای غائب‌واحد، وتا برای واحد حاضر،ومیم برای‌واحد متکلم، و سه ازبرای جمع وتثنیه : نون ودال، ویاودال، ویاومیم ، اول‌برای جمع وتثنیهٔ غائب‌ودوم‌برای‌جمع وتثنیهٔ‌حاضر وسیم برای جمع وتثنیهٔ متکلم، وهمچنین ضمائرمنفصل نیزشش است، سه برای مفرد وسه برای غیرمفرد، برای‌مفردچون اووتوومن وبرای غیرمفردچون‌ایشان وشما وما . و باید دانست که شین در آخراسما افادهٔ معنی ضمیر غائب‌واحددهد، مرادف‌او،چون اسپش وغلامش وآمدنش ورفتنش ، ودرآخرافعال بمعنی اورا باشد چون‌میگویدش ومیزندش، وتا دراواخراسما فائدهٔ معنی ضمیرواحد حاضردهد چون‌اسپت وغلامت ، و در اواخرافعال بمعنی تراباشد، چون‌میگویدت‌ومیدهدت، ومانند زوت‌وکوت یعنی ازوترا وکه او ترا نظامی گوید :

بیت

نباشد پادشاهی زوت بهتر ورا کن بندگی هم کوت بهتر

ومیم دراسماوافعال فایدهٔ ضمیرمتکلم واحددهد چون زرم وگوهرم ، وهرگاه برفعل مقدم بود بمعنی‌مرابود چون زرم دادواسپم‌بخشید،وگاهی مؤخرازفعل نیزاین افاده کندچنانکه‌درحروف‌تهجی گذاشت، وگاهی‌این‌میم رامحذوف‌سازندبقرینهٔ میمی که سابق مذکورباشد چنانکه مثالش‌نیزگذشت، وهرگاه‌که یکی ازاین شش کلمه راکه ضمائرمتصله‌است بلفظی که درآخرش هاباشد ملحق‌کنند همزهٔ مفتوح بمیانش درآرند تا دوساکن جمع نشود چون جامه‌اش ونامه‌ات وکرده‌ام وگفته‌ام‌وشنیده‌اید ودانسته‌ایم، وچون باشین ضمیروتای ضمیرالف ونون‌ملحق‌گرددافادهٔ جمع کندچون شان وتان، وبعضی گفته‌اندکه الف این ضمائر سته اصلی‌است وبجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت‌ضرورت بیارند ، وبعضی گفته‌اندکه این‌کلمات بی الف وضع شده و درترکیب کردن‌بالفظی که درآخرش هاست، الف‌بمیان درآرند،بجهت دفع‌اجتماع

دوساکن ، واین قول راجح است .

س و ت که برای ربط کلام است افادهٔ حکم کند، وچون این کلمه در اثبات همزهٔ مفتوح دراول بجهت عدم اجتماع ساکنین بآن‌شش لفظ شریك بود، درذیل این ضمائر آورده شد، چون کرده است وزده است . پوشیده نماند که درلغت فرس قضیه خالی از رابطه نمی باشد که تعبیرازان بکلمهٔ هست و بود و مانندآن میکنند ، مگر آنکه کلمهٔ سابق را برابطه تمام نمایند ولاحق را برسابق معطوف سازند مانند آنکه: منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت، یاگوییم زید کاتب است و منجم ، وگاه باشد که حرکت یانون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعنی دبیراست، یا گوییم خوشن وگشن یعنی خوش است ونیك است .

بیان بعضی اسمای حروف تهجی که سوای اسمیت معنی دیگر نیز دارند

با کلمه‌ایست که افادهٔ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیزبا این چیزاست .

تا کلمه‌ایست که برای آگاهی گویند ، وبرای زینهار نیز آمده سعدی گوید:

بیت

زصاحب غرض تاسخن نشنوی　　　که گر کاربندی پشیمان شوی

وبمعنی انتها مرادف الی مشهوراست ، وبرای علت چیزی نیز آیدچنانکه گویند فلان‌را زدیم تا فلان کار نکند.

خا امر بخاییدن وخاینده، **را** کلمه‌ایست که افادهٔ معنی مفعول کند، وگاهی افادهٔ معنی اضافت نیز کند سعدی گوید :

بیت

کسان رانشد ناوك اندرحریر　　　که گفتی بدوزند سندان بتیر

وزائدنیز آید انوری گوید :

مصراع

زمانه طی نکند جز برای حتی را

وبمعنی برای نیز آید شاعر گوید :

مصراع

خدارا یك نظرای سرو آزاد

زا امر بزاییدن وزاینده ، **شین** امر بنشستن ونشیننده، **فا** مرادف وا،چنانکه این سخن رافاگفت یعنی واگفت ، وبجای با نیز استعمال کنند چنانکه فااو گفت یعنی بااو گفت ،**کاف** شکاف و امر بشکافتن وشکافنده، **نون** مخفف اکنون، **ها** بمعنی اینك ، **یا** کلمه تردید است که بعربی ام گویند.

بیان کلماتی که برای زینت وحسن کلام آورند و درمعنی دخلی ندارند

مرچنانکه مولوی گوید :

بیت

این زمزمه مرکبی‌است‌مرروح‌ترا		بردارد وخوش بعالم یاربرد

وگاهی افادهٔ حصر کند سعدی گوید :

بیت

مر او را رسد کبر یا و منی		که‌ملکش‌قدیم‌است وذاتش‌غنی

ودراین مثال تامل است، چه‌دراین قسم‌مقام بی کلمهٔ‌مرمعنی‌حصرمفهوم‌میشود، **در**چنانکه‌گویند دربست یعنی‌بست ، **بر** چنانکه گویند برخواندوبرگفت یعنی گفت وخواند ، **فرا** سعدی گوید :

بیت

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام		هرکس‌ازگوشه‌ای فرا رفتند

یعنی گوشه‌ای‌رفتند، **فرو**چون فروریخت وفروخواند وفرودوید،**خود** چنانکه گویند من خود چه‌کسم ، **بی** چنانکه بگفت وبرفت، وخصوص در جاییکه ماقبلش

لفظ در،یا بر باشد چنانکه بگویند : بدریا درو بکوه بر،یعنی دردریا و بر کوه ، **همی** چنانکه گویند همی‌رفتی وهمی گفتی یعنی رفتی و گفتی .

بیان کلماتی که افادهٔ معنی خداوندی کنند

مند چون مستمند وارجمند و آهمند و آزمند، **گار**چون خدمتگار وستمگار و گنهگار، **ور**چون تاجوروهنرور،وگاهی این واورا بجهت تخفیف ساکن سازند وماقبل اورا ضم دهند و گویند گنجورومزدور .

بیان کلماتی که افادهٔ معنی فاعلیت کند

گرچون کاسه گر و شیشه گر،وبعضی گفته‌اند که کلمهٔ گاردراصل گر بوده الف را دران زیاده کرده‌اند چون سروسار، وبرین تقدیراین دوکلمه یك معنی داشته باشد، آن چون خندان و گریان ،آر چون خریدارو فروختار.

بیان کلماتی که فایدهٔ انبوهی وبسیاری دهد

لاخ چون سنگلاخ ودیولاخ‌ورودلاخ، واستعمال‌این کلمه بغیراین سه‌محل‌بنظر ندرآمده ، ودو کلمهٔ اول درشعربسیاردیده‌شد، اما رودلاخ غیرازجاماسپ‌نامه‌جایی دیده نشد ، لیکن امیرخسرو آتش‌لاخ نیز درشعرخود نظم کرده ،**سار** چون نمکسار وشاخسارو کوهسار ،**زار** مانندگلزارولاله زارو کارزار، **بار**مثل دریابارو هندوبار و رودبار، **ستان** چون گلستان و بوستان .

بیان کلماتی که افادهٔ معنی مانند کنند

دس بالفتح و**دیس** بیای مجهول چون‌خانه دیس‌وفرخاردیس،عنصری گوید :

بیت

ندید و نبیند ترا هیچکس که رزم مثل وگه بزم دس

و سعدی گوید :

بیت

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس چو زیر قبا دارد اندام پیس

وان و **ون** و **وند** چون پلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید :

بیت

عجب نبود گران بار ار فرولغزد بآب و گل

که بختی لوك گردد چون گذر باشد بپلوانش

و **ون** چون استرون، و **وند** چون خداوند و پولادوند وپیوند ، وتحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است، بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند وشیخاوند ونهاوند وپساوند وپژاوند ودنباوند که دماوند نیز گویند ، اما چون نسبت گاهی افادهٔ معنی شباهت ومانندی کند ، بعضی گمان برده‌اند که بمعنی مانند است ، **آسا** چون شیر آسا و مرد آسا ، **وار** چون خواجه وار ، **سان** چون ببرسان و پلنگ‌سان، **سار** چون خاکسار وسگسار، **پش** و **فش** و **وش** چون شیرپش وشاه‌فش وماه وش.

بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند

چه چون باغچه وطاقچه و کوهچه، **ك** چون غلامك واسبك ، **واو** ساکن چون پسرو چنانکه مثالش درحروف تهجی گذشت .

بیان کلماتی که معنی لیاقت بخشند

وار مثل شاهوار و گوشوار، و بمعنی مقدار نیز آمده چون جامه‌وار و نامه‌وار ، **اند**

چون مردانه وشاهانه وبزرگانه ، لیکن تحقیق آنست که ، در اینجا برای نسبت است که بکلمهٔ مردان وشاهان ملحق شود وتفصیل آن درها مذکورشد .

بیان کلماتی که افادهٔ محافظت کنند

دار چون پرده دار وراه دار ، وبمعنی‌دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار، و این معنی‌راجع بمعنی اول است ، **بان** و **وان** چون دربان و قلتبان واشتروان.

بیان کلماتی که افادهٔ معنی اتصاف بچیزی کنند

ناك همچون غمناك وسهمناك ودردناك ، **گین** چون شرمگین وخشمگین ، و این دراصل آگین بوده یعنی پراز شرم وپرازخشم .

بیان کلماتی که مفید معنی نسبت است

چون **یای** مفرد درعنبری وچنبری، و**ین** مثل سیمین وزرین، و**ها** چون‌یکساله ویکروزه و دینه و فرزانه منسوب بفرزان یعنی‌حکمت ، وازین مقوله است شبانه و مغانه ودیوانه وعروسانه ،که ها درین کلمات برای نسبت است ، و ازجملهٔ کلمات **آك** است چون فغاك منسوب بفغ یعنی‌بت ، و مغاك منسوب بمغ یعنی عمیق ، و تپاك یعنی منسوب به تپ ، وازجملهٔ کلمات نسبت **آن** است چون ایران وتوران ودبیران و کاشان وسپاهان و آبدستان وهرمزان واسپهبدان ، ورافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ، وگاهی الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کنند چون‌ریمن بمعنی‌چرکین وخسیس، وریخن ولفجن ودژن که دژم نیز گویند، وخلن یعنی آنکه آب ازبینی‌اومیرفته باشد ، وجوشن‌یعنی‌حلقه‌دار چه جوش بمعنی‌حلقه است، وازجمله الفاظ نسبت لفظ **و ی** است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه درراه زاییده بود ، و مشکویه زیراکه خوش‌خلق بود

وعمرویه زیراکه پدرش یاجدش عمرو نام داشت، وبابویه زیراکه پدرش باب نام داشت، ونفتویه زیراکه چرکین وبدبود چون نفت ، وشیرویه و شاهویه و نامویه ، و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود ، چنانکه یافعی ازابراهیم حربی نقل کرده که اوگفت دورخسارهٔ سیبویه دررنگ و صفا مانند سیب بود بنابرین باین اسم موسوم شد ، و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح ، بنا برین در اصل سیب بویه بود ، وبرین تقدیربا آنکه بحذف با قائل باید شد ، مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت باتسمیهٔ سیبویه ندارد . اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مشتمل بر نسبت نیست ، و درجمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واووسکون یاوهای ظاهر .

بیان کلماتی که مفید معنی لون است

پام ووام وفام وگونه وگون وچرده و چرته، لیکن این دولغت[1] غیرازترکیب بکلمهٔ سیاه دیده نشده چون سیه چرته و سیاه چرده ، ودرفرهنگ گوید که در بعضی ازعبارات نظم و نثر، تنها بمعنی سیاه آمده .

بیان کلماتی که معنی حاصل مصدر میدهد

گی چون بخشندگی و شرمندگی، آر چون رفتار و گفتار و کردار، ش چون آمرزش وبخشش چنانکه درحروف تهجی گذشت .

بیان کلماتی که افادهٔ معنی ظرفیت کند

دان چون قلمدان وسرمه دان ، و ند چون آوند که دراصل آب وند بوده ، وحق آنست که وند کلمهٔ نسبت است وافادهٔ ظرفیت بقرینهٔ مقام کند .

1 ــ یعنی دولغت اخیر، که چرده وچرته باشد .

بیان اماله

بدانکه اماله درلغت فرس بسیاراست ، چه درالفاظ فارسی، وچه درالفاظی که از لغت تازی درکلام خود استعمال کرده‌اند . ازانجمله اسمای حروف تهجی است که در آخر آنها الف است چون بی وتی وغیر آن، واعتمید ورکیب وعتیب واقبیل، وازین باب است آزیر بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده‌اند ، وآبید بمعنی آباد که باخرشید قافیه کرده‌اند،وازین‌قبیل‌است امیمی‌امالهٔ امامی که‌شیخ‌سعدی علیه الرحمة درترجیح امامی برمجدهمگر با سیه‌گلیمی قافیه نموده ، وارباب صناعت قافیه درین‌باب تخطئه شیخ کرده‌اند، وشمس‌فخری اصفهانی درمعیارجمالی درمقام‌عذرگویی بلباس‌عیبجویی میگوید، که‌با بزرگی‌مثل شیخ بدین قدرمضایقت نتوان کرد ، ولیکن درین‌باب نسبت خطا بآن‌بزرگ خطاییست بزرگ ، چه شعرای‌متقدمین‌فرس امثال‌این اقوال‌دراشعار خویش آورده‌اند ، وظاهراست که‌هیچ فرق‌میان اقبال و اقبیل واعتمادواعتمید وامامی وامیمی‌نیست ، ومولوی روم نیزدرمثنوی امیم‌قافیهٔ دیهیم نموده ، لیکن درقافیهٔ امیمی با سیه‌گلیمی سخنی دیگرهست، چه یای امیمی ازاصل‌کلمه است ویای سیه‌گلیمی از اصل‌کلمه نیست، واینرا ازعیوب‌قافیه شمرده‌اند ، ولهذاحکیم انوری درقافیهٔ منادی ومبادی با رادی ودادی عذرخواسته، وحق‌آنست‌که درکتابت الف باید منظورداشت ودرتلفظ یا، ودرکتابت نیزیا را اعتبارکنند موافق تلفظ ، لیکن بعد ازتتبع معلوم‌شد که عذرخواستن حکیم انوری نه ازان جهت است‌که مذکور شد بلکه بنابرانست که رادی ودادی بنا برقاعدهٔ دال وذال ، بذال معجمه باید، ومنادی ومبادی بدال‌مهمله چنانکه رباعی‌حکیم که درانقاعده مذکورشود ، برانشاهداست .

فائده ـ ماقبل‌واومعروف وواومجهول البته مضموم باشد و ماقبل یای معروف ویای مجهول‌البته مکسور.

فائدهـ دراملای پارسی بعدازضمه‌واونوشتن وبعد ازکسره‌یا، دربعضی مواضع است، ودراملای ترکی دراکثر جا، بعد ازضمه واو وبعد ازکسره یا و بعد ازفتحه

الف نویسند .

فائده ـ هرگاه موصوف برصفت مقدم باشد، حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود ، وهرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد ، حرف آخرصفت را ساکن کنند مثل کبود اسب .

فائده ـ هرگاه براول لغتی که مصدربالف باشد، بای زایده ومیم نهی ونون نفی درآرند ، الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت ومیفرازونیفروخت وگاهی این الف را حذف کنند چون بفگن ومفگن ونندوخت وچون برسرالف ممدوده که درحقیقت دو الف است، ازین سه حرف درآید، الف اول بیا بدل کنند وحذف نکنند، چون بیاراست ومیازما ونیازمود ، وگاهی حذف کنند چون ماروباریعنی میار وبیار ، واین کم است ، وهمچنین کلمهٔ دیگر که برالف ممدوده درآید بیا بدل کنند چون آسیاب که دراصل آس آب بوده .

فائده ـ چون دوکلمه را با هم ترکیب کنند، وآخرکلمهٔ اول و اول کلمهٔ آخر ازیك جنس باشد یا قریب المخرج باشد ، آخرکلمهٔ اول را حذف کنند یاادغام نمایند، و برتقدیرحذف کلمه مخفف باشد و برتقدیر ادغام مشدد ، چنانکه شاعرگوید :

بیت

در وضو کن به نیمن استنجا　　　دار مردست و روی نیمن را
پس بدان نیمن که میماند　　　پای شوید هر آنچه میداند

وسپید دیورا سپیدیو خوانند ، وگرددهن را گردهن ، و سپیددارراسپیدار ، فردوسی گوید :

بیت

سپیدیو از تو هلاك آمدست　　　مرا از تو هم رو بخاك آمدست

وسوزنی گوید :

مصراع

تیره رخی وپرزموگردهنی سیاه رو

وهمچنین شرمنده وغمنده که دراصل شرم مانده وغم مانده بود، و همچنین پهنا که دراصل پهننا بود چون درازنا وتیزنا وتنگنا ، وهچنین یگان ویگانه که در اصل یك گان ویك گانه بود، چون سه گان وچهارگان وپنج گان ، وهمچنین شبو وشباز که دراصل شب بو وشب باز بوده، و مثال ادغام حروفی که باهم قرب مخرج دارند چون شپره که دراصل شب پره بود ، وهمچنین بتر که که دراصل بدتر بود و بتر مخفف نیز گویند ، وزوتر که دراصل زودتر بوده ، و آوند که دراصل آب وند بوده یعنی ظرف آب و بعدازان در مطلق ظرف استعمال یافت .

فائده ـ دراصل لغت فرس حرف مشدد دریك کلمه نیامده، و آنچه دراشعارقدما یافته شده ازضرورت شعراست ، وفرخ دراصل فررخ بود پس دو کلمه باشد، و کلیه بودن این نیز محتاج تتبع است .

فائده ـ لغت عربی که در آخر آن تای تانیث باشد ودراملای عربی بصورت ها نویسند درفارسی تای درازباید نوشت، وگرد نوشتن بی املاست، چون دولت وسعادت ورفعت وشوکت .

فائده ـ چون انشاءالله وعلیحده درعبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت، ودر عبارت فارسی متصل بسبب آنکه درفارسی یك کلمه دانند وقواعد عربی منظور ندارند.

فائده ـ کلمه‌ای که نون و بای موحده دران پهلوی هم واقع شده، در فارسی بمیم مشدد بدل کنند و گاهی تخفیف نیز دهند چون کنبلی و کملی وخنب وخم وخنبره وخمره ودنبل ودمل وانبلی [1] واملی ودنب ودم وسنب وسم و کنب و کم و آن شهری است مشهور درعراق که معربش قم است و بدان مشهور شده .

*۱ ـ اینچنین است درهمهٔ نسخ بیای خطی درآخر وظاهراً هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیری و نفائس ومخزن انبلی را هندی گفته‌اند، ودردکشنری شکسپیر و دلیل ساطع امل بالفتح بمعنی ترش و املی بالکسر بمعنی تمرهندی را سنسکرت نوشته ،آری همین انبله بوزن مرحله بمعنی تمرهندی پارسی است ودرین کتاب ودرجهانگیری وسروری و برهان مذکور و بتازی آنرا صبار گویند، و نیز لفظ کنبلی بنون و با بجای میم که مؤلف خودش هندی گفته، میگویم شاید لهجهٔ بعضی دیار هند باشد.

فائدهـ چون اشارت بانسان کنند او گویند و چون بغیر انسان کنند آن، و چون کلمهٔ در، یا بر، بر لفظ او و وی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیامده و ذی‌روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان و اسپان و غیر ذی‌روح را بها و الف چون زرها و گوهرها، و گاهی برعکس این نیز گویند.

اما در غیر ذی‌روح، های بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها و های ملفوظ بحال گذارند چون گرهها وزرهها، و در ذی‌روح بکاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسردگان و بندگان، و اعضای ذی روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها، و ازسر و گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد، و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان.

فائدهـ در فارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن بمعنی بر آوردن و فرو بردن، و هر صیغه‌ای که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید، و فراز بمعنی بستن و گشودن، و گاهی یك لفظ مفرد و جمع هردو آید چون مردم خسرو گوید:

بیت

نشاید هیچ مردم خفته در کار که در پایان پشیمانی دهد بار

و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود، و گاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم یا عظم جثه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید، و مار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه.

فائدهـ چون در کلمه‌ای باو نون مقارن شوند، بارابر نون مقدم باید خواند نه مؤخر چون بنماند و بنشکافد، چراکه با زائده است و حرف زائد درمیان کلمه معقول نیست.

فائدهـ همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای تأکید می آید و علیحده معنی ندارد چون حسن بسن همچنین در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران، وداس و داوس بمعنی سفله و دون، و ترت و مرت، و تار و مار که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان،

لیکن فرق آنست که درعربی بی واو عطف آید ودر فارسی بواو عطف.

فائده ـ همچنانکه درعربی متصرف وجامد میباشد، درفارسی نیزمیباشد، جامد چون نمازوفگار و امثال آن، که نمیتوان گفت مینمازد ونمازید و فگارد وفگارید، ومتصرف چون شکافت و نواخت و شتافت که میتوان گفت میشتابد و شتابید و میشکافد وشکافید ومینوازد ونوازید، علامت امتیاز آنکه هرصیغه‌ای که مصدرش بانضمام شدن و کردن می آید جامد است، چون نماز کردن و فگار کردن و نمازیدن وفگاریدن نیامده ، وهرصیغه‌ای که مصدرش بی انضمام لفظ کردن وشدن، ازاصل صیغه می آید آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن ونواختن .

فائده ـ چهارده صیغهٔ ماضی ومضارع که نزدعرب متداول است ، شش صیغه در کلام فارسی مقررشده، بدین نمط که شش صیغهٔ مونث غائب وحاضر بالتمام ترك شده، وازشش صیغهٔ مذکر غائب وحاضر دو صیغهٔ تثنیه ترك شده ، چه درپارسی هرچه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد ، چنانکه دوازده صیغهٔ مذکر ومونث بچهار اختصاص یافته ، ودو صیغهٔ متکلم واحد ومع الغیر بحال خود مانده، وآوردن حروف تهجی ازسی و دوبه بیست وچهار، وآوردن چهارده صیغه بشش، دلیلی روشن است برایجازواختصار این زبان، ومصداق خیر الکلام ماقل ودل، درشان این زبان دارد.

فائده ـ هرگاه درصیغهٔ مصدروفعل ماضی حرفی بوده باشد، چون بصیغهٔ امرومضارع وغیر آن تصریف نمایند، بحرفی دیگر تبدیل یابد، هرگاه درصیغهٔ مصدر روفعل ماضی حرف خاباشد، چون بصیغهٔ مضارع وامر بریم، آن خا بزای منقوطه تبدیل یابد چون ساختن وساخت، ومضارع وامر آن میسازد وبساز، وهمچنین آموختن وآموخت وآمیختن وآویختن وافروختن وافراختن وانداختن واندوختن و دوختن و باختن وبیختن وپختن وپرداختن وتاختن وریختن وسوختن وگداختن وگریختن ونواختن وآختن[1] که درجمیع مضارع وامراین مصادر بجای خا، زامی آید، و درشناختن خابسین مبدل میگردد چون

*۱ ـ در همهٔ نسخ این مصدردرینجا ثبت است، لیکن مضارع وامر آن دیده نشده پس مقتضب باشد.

می‌شناسدو بشناس، اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس، یا گوییم که آهیختن دراصل آختن و نشاختن و گسیختن دراصل نشاندن و گسستن بوده، پس ازین باب نباشد، وچون فروختن مشترک است میان معنی روشن کردن و بیع کردن و همچنین دوختن میان دوختن جامه ودوشیدن شیر، مضارع وامر، ازفروختن، بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده، وازدوختن بمعنی دوشیدن میدوشد و بدوش آمده، بشین معجمه، و بمعنی افروختن بزا آمده چنانچه میفروزدو بیفروز موافق قاعده، وهمچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوزموافق قاعده، و دوشیدن[1] بشین معجمه، بجهت دفع التباس، وهمچنین هرگاه درمعنی[2] مصدری وماضی حرف فا باشد، درمضارع وامر، بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن شتافتن وروفتن وآشوفتن وخفتن، که در مضارع وامر آن، شتابدو بشتاب گویند، ومیرو بدو بروب، وخوابدو بخواب، وکوبدو بکوب وآشوبدو بیاشوب ومانند آن، وچون فارسیان طالب تخفیف اند واوروفتن و آشوفتن راگاهی حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند.

امادرسفتن وسفت که مضارع وامر آن می‌سنبدو بسنب آمده، چون نون نیك بتلفظ درنمی آید وجز تنوینی معلوم نمی‌شود گویا درین لفظ نیز با درمقابل فا آمده.

اما تمثیل قلب فا بواوچون گفتن و گفت میگوید و بگو وچون رفتن ورفت میرود و برو و کافتن و کافت میکاودو بکاو.

اماگرفتن و پذیرفتن ونهفتن وآلفتن شاذ است یعنی برخلاف قیاس است، چه مضارع وامر ازگرفتن میگیرد و بگیر، وازپذیرفتن می‌پذیرد وپذیر آمده، و نهفتن و آلفتن خود صیغهٔ مضارع وامرندارد، و همچنین اگردرمصدر وماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود در مضارع وامربحرف را بدل شودچون کاشتن و کاشت میکارد و بکار، وگذاشتن وگذاشت میگذارد وبگذار وانباشتن وانباشت می انبارد وانبار

*۱- قوله و دوشیدن بشین معجمه در همهٔ نسخ جیده موجود است جزیک نسخه‌ای بمعنی دوشیدن الخ.

*۲- چنین‌است درتمامی نسخ بزیادت این لفظ بجای درمصدر.

وانگاشتن انگاشت می انگارد و بینگار ، و امـا افراشت در اصل افراخت بوده و ضابطهٔ آن در تبدیل خا مذکور شد، **دیگر** درین چهار کلمه سین مصدر وماضی، در مضارع وامر وغیره بحرف ها تبدیل یابد، چون کاستن و کاست ومیکاهد وبکاه وخواستن وخواست ومی خواهد وبخواه، وجستن وجست ومیجهد وبجه، ورستن ورست ومیرهد وبره، **دیگر** درین چند کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع وامر وغیره بحرف یا بدل شود، چون رستن ورست ومیرویدوبروی، وجستن وجست ومیجوید وبجوی وپیراستن وپیراست ومی پیراید وپیرای وآراستن وآراست می آراید وبیارای، اما درخاستن بزا بدل شود چون میخیزد وبخیز .

فائدهـ اسمای حروف تهجی سه قسم است :

اول ـ مسروری و آن دوحرفی باشد واین دوازده حرف است: با تا ثا حاخا را زا طا ظا فا ها یا .

دوم ـ ملفوظی و آن سه حرفی بود که آخرش ازقسم اول نباشد و آن سیزده حرف است: الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام .

سیم ـ مکتوبی که آخرش ازقسم اول باشد واین سه حرف است: میم و نون و واو.

فائدهـ هشت حرف درفارسی نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید:

قطعه

هشت حرف است آنکه اندرفارسی ناید همی
تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
بشنو از من تاکدام است آن حروف ویادگیر
ثا وحا وصاد وضاد وطاو و ظا و عین وقاف

اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسی عقعق را گویند، وهمچنین بعضی لغات فارسی در خاتمه [1] بیاید که یکی از حـروف هشتگانـه

*۱ ـ اینجا و نیز بدیباچه ازخاتمه خبرداده لیکن در هیچیك از نسخ موجوده که اکثراً قدیم وبعضی نوشتهٔ قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانی نیست ، ظاهراً تألیفش اتفاق نیفتاده یا پیش ازضم بکتاب نسخ منتشرشده، والله اعلم.

دارد، اماظاهراً مراد ایشان آنست که دراصل‌فرس نیامده، و بعضی کلمات که آمده‌اند، ازاستعمال متأخرین عجم است که بعرب مخلوط شده‌اند، یا دراصل حرف دیگر بوده، ومتأخرین بیکی ازین حرف هشتگانه بـدل کرده استعمال کرده‌اند، و بعضی متتبعین گفته‌اند که بای تازی وجیم تازی وفانیزدراصل‌لغت‌فرس نیامده، وهر کلمه‌ای که یکی ازانها درو باشد ، دراصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه [1] در حروف تهجی گذشت وحق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده کـه معجمه خوانند متأخرین عجم؛ وقاعدهٔ آینده محل تأمل، وغین معجمه نیزدرفارسی کم آمده، و اکثر بجای آن کاف فارسی آمده، ودرشرفنامه گوید که شش‌حرف‌درتر کی‌نمی آید:ثا، حا،ذال، ضاد ، عین ، فا .

فائده ـ تفرقه میان دال‌وذال‌درحروف تهجی‌مذکورشد،وخواجه‌نصیر آنرانظم کرده چنانکه‌گذشت، واین یمین نیزنظم کرده :

قطعه

تعیین دال و ذال کـه در مفردی فتد
ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
حرف صحیح ساکن اگر پیش از و بود
دال‌است‌وهرچه‌هست‌جزاین‌ذال معجم‌است

وشرف‌الدین علی گوید :

قطعه

در کلام فارسی فـرقـی میان دال وذال
با توگویم زانکه نزدیك افاضل مبهم است

---

* ۱ــ قوله چنانکه الخ دلیل‌است برصحت‌آن نسخه‌که عبارتش درذیل جیم تازی برحاشیه ثبت شده بصفحهٔ ۱۷ــ امااین‌قول بعضی متتبعین نسبت‌بیای تازی وفادران مبحث نکذشته،ظاهرآدر اصل بوده وازجمیع نسخ موجوده ساقط شده ؛ فتامل .

پیش ازودرلفظ مفرد گرصحیح ساکن است
دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است

واین رباعی انوری هم دلالت برین قاعده میکند :

رباعی

دستت بسخا چون ید بیضا بنموذ
از جود تو بر جهان جهانی افزوذ
کس چونتو سخی نه هست ونی خواهد بوذ
گو قافیه دال شو زهی عالم جود

اما بعد ازتتبع وتفحص معلوم شدکه این حکم کلیه نیست، ودرلفظ آذرنیز مذکورشود، که افصح بضم دال مهمله است.

فائده ـ بنای کلام فارسی بر بیست وچهار حرف، بنابرانست که ساعات شبانروزی[1] بیست وچهار ساعت است ، و درکلام عرب بر بیست و هشت بنابرانست ،که عدد تام است درمرتبهٔ عشرات، چنانکه شش عدد تام است درمرتبهٔ آحاد .

بیان عقدانامل منقول ازرسالهٔ ملاشرف الدین علی

درنظرارباب دانش جلوه گرمیگردد، که نوزده صورت ازهیآت واوضاع اصابع پر بدایع انسانی، بازاء عقود اعداد وضع کرده شده ، چنانکه از یك تا ده هزار بآن ضبط توان نمود، وضابطهٔ آن چنانست که ازاصابع خمسهٔ یمنی . خنصرو بنصرووسطی جهت عقود تسعهٔ آحاد تعین یافته ، وسبابه وابهام ازبرای عقود نهگانهٔ عشرات مقرر شده،وازاصابع خمسهٔ یسری،سبابه وابهام بضبط عقودتسعهٔ مآت مخصوص گشته،وخنصر وبنصرووسطی بعقدعقودنهگانهٔ آحادالوف اختصاص یافته، پس صور عقود آحاد ازیکی

*۱- چنین است درهمهٔ نسخ موجوده، بنون غنه بعدالف و نیز اکثرجاها در رسم خط دیده شده، ودرین تامل است، چه دلیلی قوی برصحت آن غیرازوقوع درکتابت قایم نشده، وآنچه بصحت پیوسته همین شباروزوشبانه روزبوزن قبادوز، وزمانه سوزاست کذافی جواهرالحروف و بهارعجم .

تانه،وعقود آحادالوف ازیك هزارتانه هزاریکسان بود،مثلاوضع راس انملۀوسطی بر کف، ازجانب یمین،پنج باشد، چنانچه معلوم خواهدشد،وازجانب یسارپنج هزار،وهمچنین عقود عشرات وعقودمآت متفق الصور باشند،تفرقه وتمیز بیمین ویسار کرده شود، صورتی که در دست راست مثلادلالت بر نود کند، دردست چپ نهصدشمرند،وچون این مقدمات ممهد گشت،صور نوزده گانۀ مذکور بتفصیل بیان کرده شود انشاالله تعالی ؛ از برای واحد خنصر دست راست فروباید گرفت، وجهت اثنان بنصر را باخنصر ضم کردن،وجهت ثلثه وسطی رانیز، چنانچه درعدد اشیا بین الناس معهود ومتعارفست،لیکن درین سه عقد بایدکه رئوس انامل نیك نزدیك اصول اصابع باشد ، وجهت اربع خنصر رارفع باید کرد، وبنصر ووسطی رامعقود گذاشتن،وبرای خمس بنصررا نیزرفع کردن، وجهت ستهٔ وسطی رارفع کرده بنصر فقط رافرو باید گرفت، چنانچه سر انمله اش بر وسط کف باشد،وازبرای سبعه آنراهم برداشته خنصر تنهارا عقد باید کرد، چنانچه سرانگشت نیك مایل باشد بجانب رسغ، وجهت ثمانیه بابنصر همان باید کرد، وبرای تسعه باوسطی نیز، و درین عقود ثلثۀ اخیر، بایدکه رؤس انامل برطرف کف باشد، تا بعقود ثلثۀ اول مشتبه نگردد، وازبرای عشره سر ناخن سبابۀ یمنی را، برمفصل اول انملۀ ابهام باید نهاد، چنانچه فرجه میان آن دوانگشت، بحلقۀ مدورمشابه باشد، وازبرای عشرین طرف عقد زیرین سبابه که مایلی وسطی است، برپشت ناخن ابهام باید گذاشت، چنانچه پنداری که انملۀ ابهام رادرمیان اصول سبابه ووسطی گرفته ای ، اماوسطی را دردلالت بعشرین مدخلی نباشد، چه اوضاع اوازبرای عقود آحاد متغیرومتبدل گردد، و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خوددلالت بعشرین کند، وازبرای ثلثین ابهام راقایم داشته، سر انملۀ سبابه برطرف ناخن اوباید نهاد، چنانچه وضع سبابه باابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر، اگرجهت سهولت عقد ابهام راخمی باشد، هم دلالت برمقصود کند والتباسی واقع نگردد ، وازبرای اربعین، باطن انملۀ ابهام را برظهر عقد زیرین سبابه بایدنهاد، چنانچه میان ابهام وطرف کف هیچ فرجهٔ نماند ، وجهت خمسین سبابه راقایم ومنتصب داشته،

ابهام را تمام خم داده، بر کف باید نهاد محاذی سبابه،واز برای شصت،ابهام راخم‌داده باطن،عقدهٔ دوم سبابه رابرپشت ناخن اوباید نهاد،چنانچه درشست رماةمعهوداست واز برای هفتاد ابهام را قایم داشته، باطن عقدهٔ اول با دوم‌سبابه را، برطرف ناخن او باید نهاد، چنانچه‌پشت ناخن‌ابهام تمام‌مکشوف‌باشد، واز برای هشتادابهام رامنتصب گذاشته، طرف‌انملهٔ سبابه را برپشت مفصل‌انملهٔ اوباید نهاد. واز برای نود سرناخن سبابه رابرمفصل عقد دوم ابهام باید نهاد، چنانچه درعقد عشره برمفصل‌انملهٔ[1] اولی باید نهاد، وچون این صورواوضاع هژده‌گانه،که نه درعقدبنصروخنصرووسطی ذکر کرده شد، ونه درعقد سبابه وابهام شرح داده آمد، استحضار کرده شود، وازمقدمات سابق روشن گشته ،که آنچه دردست راست‌دلالت برعقدی ازعقود آحاد کند از یکی تانه ، در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود الوف کند ازیك هزارتانه‌هزار، و همچنین آنچه‌دردست راست دلالت برعقدی ازعقودنه‌گانهٔ عشرات کند ازده تانود، در دست‌چپ‌دلالت برهمان عقدی ازعقودمآت کند ازیك صدتانهصد ، باصابع‌هردودست ازیکی تا نه هزارونهصد ونودونه، بدان صورهژدگانه‌ضبط توان‌کرد، اما جهت عقد ده هزار،طرف انملهٔ ابهام رامتصل باید ساخت بطرف تمام‌انملهٔ سبابه وبعضی ازعقدهٔ دوم او، چنانچه سرناخن سبابه با سرناخن ابهام برابرباشد وطرفش بطرف اومتصل ، درین وقت نوشتن‌بیتی چندکه ادراك‌معانی آن‌موقوف بدانستن عقدانامل‌است،مناسب نمود، حکیم سنائی گوید :

بیت

آنچهٔ دوصد باشد نزد یسار بیست شمارند بسوی یمین

وحکیم فردوسی گوید :

*۱ــ چنینست درهمهٔ نسخ، و بایستی گفت برمفصل اول‌انمله‌الخ، الاآنکه اولی بتشدید واو و یای معروف باشد وصفت مفصل ، واینگونه تراکیب آمده‌است ، سعدی گوید :ع، پسران‌وزیر ناقص رای ، وحزین گوید:ع، سواد سومنات اعظم دل .

بیت

کف شاه محمود عالی تبار　　نه اندر نه است وسه اندر چهار

وانوری گوید :

بیت

ازخنصر چپ عقدایادیت گرفته　　اطفال دران عهد که ابهام مکیده

وخاقانی گوید:

بیت

هر لحظه کشی زصف عشاق　　چندانکه بدست چپ شماری

بیان وجه تسمیهٔ کتاب لغت بفرهنگ

بدانکه فرهنگ درلغت فرس، مرادف ادب است درلغت عرب ، و ادب بمعنی نگاهداشتن حدهرچیزی‌است، و علوم عربیت، مثل متن‌اللغة و نحو صرف و اشتقاق و غیر آنرا علوم ادبیه ازان گویند، که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات وضبط مادهٔ اشتقاق و هیئت الفاظ ، و همچنین بکتب لغات فرس نگاهداشته میشود حرکات لغات فرس وضبط مادهٔ مفردات‌وصیغهٔ مرکبات.

بیان لفظ پارس وانواع زبان فرس

بدانکه درپارس نامه چنین آورده، که پارس پسرپهلو بن‌سام‌بن‌نوح‌است ، پس آنچه درتصرف اوبوده آنرا پارس گفتند، ودرقدیم تمام‌ایران را پارس گفتندی، و آن ازرود جیحون تا آب‌فرات، وازباب‌الابواب تاکنارعمان است، و بمرورایام هرولایتی موسوم باسمی شده ، وپارس باستخرونواحی‌ومضافات‌اومخصوص گشت، وچون‌بفرس خراسان مشرق راگویند، و آن ملك درمشرق استخرواقع شده خراسان نامیدند، و اسپاهان و مضافات آن و سایر بلاد جبل ، بواسطهٔ مناسبت آب و هوای عراق عرب

بعراق عجم موسوم گشت،ازینست که‌سلمان‌را که از نواحی اصفهان‌است‌پارسی گویند، وباید دانست که زبان پارسی هفت گونه است، چهارازان متروك است چنانچه بدان کتاب‌و‌نامه نتوان نوشت وشعر نتوان گفت ، و آن هروی وسگزی وزاولی و سغدی است، وازاین چهارگانه، دربیتی بلکه درغزلی، اگریك‌دو کلمه آرند روا باشد،وسه زبان دیگر که متداول است :

یکی **پارسی** است که دربلاد پارس که استخر دارالملك آن بوده ، بدان سخن کنند[1].

دوم **پهلوی** که مردم ری واسپهان وهمدان ونهاوند‌و‌مضافات آن، بدان‌تکلم نمایند‌واین منسوب به پهلواست یعنی شهر، چه دراوایل شهرها دران‌مرز‌و‌بوم بوده، ولهذانوعی ازخوانندگی بزبان پهلوی‌هست‌که آنرا شهری‌گویند، پس معلوم شد که شهری وپهلوی یك معنی دارد، وفردوسی پهلورا بمعنی شهر‌نظم‌کرده:

بیت

زپهلو برون‌رفت کاووس‌شاه   زهرسوهمی گشت گرد سپاه

و بعضی گویند چون‌پهلو بن سام اولا دران زمین‌فرمان روابود، إن زمین بدین نام‌موسوم گشت،و آن‌زبان‌منسوب به‌پهلو گشت،وجمعی گویند که پهلوانان‌پایتخت‌کیان بدان تکلم میکردند و اول اصح‌است .

۱ــ محمد بن اسحق‌الندیم درکتاب معروف الفهرست‌که بسال سیصد وهفتاد وهفت هجری قمری تصنیف‌کرده ، درفصل «الکلام علی‌القلم‌الفارسی» ازقول ابن‌المقفع چنین‌آورده:«...وقال عبدالله بن‌المقفع: لغات‌الفارسیه **الفهلویه و الدریه و الفارسیه و الخوزیه و السریانیه**، فاماً الفهلویه فمنسوب الی فهله، اسم یقع علی‌خمسة بلدان، وهی‌اصفهان والری‌وهمدان وماه‌نهاوند واذربیجان، واما‌الدریه فلغة مدن‌المدائن و بها کان یتکلم من بباب‌الملك ، وهی‌منسوبة الی‌حاضرة الباب والغالب علیها من‌لغة اهل‌خراسان، والمشرق‌لغة اهل‌بلخ؛ واما‌الفارسیه فیتکلم بها‌الموابده والعلماء واشباههم ، وهی‌لغه‌اهل‌فارس، واما‌الخوزیه فبها کان یتکلم‌الملوك والاشراف فی‌الخلوة ومواضع‌اللعب‌واللذة‌ومع‌الحاشیه، واما‌السریانیه‌فکان یتکلم بها‌اهل‌السواد والمکاتبه فی‌نوع من اللغة بالسریانی فارسی ، ... (نقل ازالفهرست ابن‌الندیم ص۲۵، طبع مصر) **م.ع**

سیوم دری که دردرهای جبال وروستا وده بدان ناطق بودند، چنانکه بزبان پهلوی درشهرها، وچون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود وخالص بود ،گروهی آنرا بفصیح تعبیر نموده اند ، وگفته اند که آن زبانی است که دران نقصان نبود، چون اشکم واستم برو وبگو که درشهرها شکم وستم ورو وگومی گفتند ، وبعضی گفته اند که آن زبان بلخ بامی ومروشاهجان وبخارا است، وبعضی گفته اند لغت اهل بدخشان است ، و بعضی گفته اند که مردمان درگاه کیان بدان ناطق می بودند ، چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان .

بدانکه برای فرس قدیم شاهداز شعرقدما آورده شد،وبرای استعارات ومرکبات وبعضی لغات مفردهٔ مستحدث از اشعار متاخرین. امادرنسبت بعضی اشعار بقدماوصحت آن الفاظ، مولف راتأملی است، چون دواوین ایشان بنظر نیامده،ازفرهنگ جهانگیری نقل کرده شد، صحت نقل برعهدهٔ مؤلف اوست، وباوجود آن، مهماامکن کوشش در صحت آن نموده شده، وبرای معرفت ابواب وفصول لغات وترتیب آن، این دو بیت نظم نموده شد:

رباعی

ای فهم کنندهٔ معانی ترتیب لغات اگر ندانی
ازباب بگیر حرف اول وزفصل بگیر حرف ثانی



باب الالف مع الباء التازی

آب و آو ـ معروف ، لطیفی گوید :

بیت

کی تواند که همچوماغ چکاو　　بزند غوطه در میانهٔ آو

و رونق وطراوت، وطرز وطریق، گویند: بر آب فلانست، لیکن این معنی راجع بر رونق وطراوت است، خسرو گوید :

بیت

نیکوان راندند سوی گلشن و آب روان　　هر بتی برهرچمن بر آب دیگر میرود

وله :

زغزنین تالب دریا درین باب　　همه اسلام بینی بر یکی آب

و بزبان رومی ماه یازدهم سال .

آباد ـ معمور ضد خراب، و آفرین و تحسین، و آبادانیدن آفرین کردن و ستودن، و آبادان چیزی که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیاری ازان آباد باشد، نظامی گوید :

مصراع

که آباد بر چون توشاه دلیر

وله :

مصراع

آباد بران که گوید آباد

ونام مکهٔ معظمه ، اسدی گوید :

بیت

ز یاقوت یکپارهٔ لعل فام		درخشان بدان خاك آبادنام

ودرفرهنگ بمعنی خوب ونیك آورده ، مولوی گوید :

مصراع

اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی

لیکن اینجا بمعنی معمورضد خراب نیزتوان گفت .

آبارو آباره ـ بمدالف وبغیرمد،حساب،ودفترحساب، ودیوان‌حساب ،که آواره وآوارچه نیز گویند ، وآبارگیر، یعنی‌محاسب .

آبان ـ ماه‌هشتم فارسیان ، وروزدهم ازهرماه شمسی، وفرشته‌ایست که‌امورماه آبان وروز آبان بدومتعلق است وبر آهن موکل است.

آب‌باران ـ موضعی‌است ازمضافات‌کابل درنواحی خواجهٔ سه‌یاران، که آنهم سیرگاهی است، شاعرگوید :

بیت

اگرچه جای‌خوش کابل آب باران است		بهشت‌روی زمین خواجهٔ سه‌یاران است

آب برین ـ بسکون بای اول‌وفتح دوم ،کنارهٔرود که زیرش‌خالی باشد،وهردم پاره‌ای ازان آب‌بیرون ریزد .

آب‌تاختن ـ بول کردن ، رودکی گوید :

بیت

زقلب آنچنان‌سوی دشمن‌بتاخت		که از هیبتش شیرنر آب تاخت

آب تبرستان ـ چشمه‌ایست برکوهی‌ازتبرستان، که میگویندچون بانگ‌بران زنند بایستد وبازروان شود .

آب‌تبریه ـ چشمه‌ایست که هفت سال روان باشد وهفت سال خشك ، و سبب آن جز خدای تعالی کسی نداند،وصاحب‌فرهنگ گوید،بخاطرمیرسد که آب‌تبرستان وآب تُبزیه یکی باشد، و سهو کرده ، چه تبریه قصبه ایست ازاردن، و تبرستان غیر آنست، ومعرب آن طبرستان وطبریه‌است .

آبتین ـ بسکون باو کسرتا، پدرفریدون، و در فرهنگ ببای مکسور گفته ، خاقانی گوید :

مصراع

قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین

آب جامه ـ جامی که بدان آب خورند ، سنایی گوید :

بیت

زمزم لطف آب جامهٔ اوست　　　کعبهٔ اهل فضل خامهٔ اوست

آب چر ـ [1] ببای موقوف وجیم‌فارسی ، غذای اندك که پیش ازرسیدن طعام خورند تاآب خورده شود ، ودربعضی فرهنگها گفته ، خوراك آدمی وپری‌ووحوش‌و طیور. [2]

آب چین ـ جامه‌ای که بعدازغسل بدن‌مرده‌بدان‌پاك کنند،وچادری که‌ازحمام برآمده عرق‌بدان‌چینند، وسامانی گوید : قطیفه‌ای بدان بدن خشکانند بعد ازغسل وخصوصیت بمیت ندارد وچنانکه‌صاحب‌جهانگیری گمان‌برده، وتوهم اوازخصوصیت مقام ناشی‌شده‌وآن معتبرنیست، فردوسی گوید :

بیت

به‌پیمان که چیزی نخواهی زمن　　　ندارم بمرگ آب چین و کفن

آبخو وآبخوست ـ بفتح خا ، زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و

*۱ـ چنینست درهمهٔ نسخ لیکن درجهانگیری‌ومدارو برهان،آب چرا بزیادت الف درآخر .

*۲ـ دریك نسخه این قدرزائدست: وسامانی نیز بمعنی مطلق غذاگفته و وجه تسمیه ببیان نیازمند نیست .

هموار ونرم کرده باشد، عنصری گوید :

مصراع

تا بیك آبخوستشان افگند

وعمعق گوید :

بیت

گویی که هست مردم چشمم چو آبخو یاخود چو ماهیست که دارد در آب خو

وخربزه و هندوانه وترنج که آب بدو بیشتر رسیده وترش وپرچین شده باشد، و بحذف واو نیز آمده خواجهٔ علی فرقدی گوید :

بیت

روی ترکان هست نازیبا وگست زرد وپرچین چون ترنج آبخست

لیکن معنی جزیره نیز راست می آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف[1].

آبخور و آبشخور ـ بمعنی آب خورد، ونیز آبخور مشربه‌ای که ازان آب خورند، وکنار تالاب ورودخانه که مردم وجانور ازانجا آب خورند، و بتازی عطن ومورد، و بهندی گهات گویند[2]، کمال گوید :

مصراع

کبك و شاهین بهم آیند سوی آبشخور

وله :

مصراع

کی بآبشخور حکمت دل توراه برد

وتوقف نمودن ومقام کردن، اسدی گوید:

*۱ـ درهمان نسخه بعدازاینست: و تحقیق آنست که بدین معنی آبخست بیواوست یعنی آب اورا خسته وتباه ساخته، وبمعنی جزیره آنکه آب اورا خوسته یعنی کوفته ومالیده، والله اعلم.

*۲ـ درهمان یك نسخه این زیادتست: «و بعضی گفته‌اند مشرب وموضعی که ازان آب خورند مانند غدیر ومصنع وامثال آن، ومعلف دواب را نیز گویند، وآخور مخفف آنست، و بطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق حقیقت، وهمچنین درآبخورد چنانچه ساما نی گفته، وصاحب جهانگیری در ین موضوع وامثال این، فرق میانهٔ حقیقت ومجاز نکرده، کمال گوید الخ.

مصراع

همانجا بدآرام و آبشخورت

آبخورد ـ نصیب وقسمت، و جایی که دواب ومردم ازانجا آب‌خورند، وبدین سبب موضعی راگویندکه درانجا آب ودانه خورندویکچندمقام گیرند، نظامی گوید:

مصراع

دران خاك یکماه کردآبخورد

آبخیز ـ موج آب که بلند شود،وطغیان آب، وزمینی که هرجای آنراکه بکنند آب برآید ، اوحدی گوید :

بیت

اندرین آبخیز نوح تویی و اندرین دامگه فتوح تویی

آبدار ـ چیزی باطراوت وپرآب، ونیزمردم باجمعیت وسامان، سنایی گوید :

بیت

ثقةالملك طاهرآنکه چوآب ایزدش آبدار خواهد کرد

وگاهی بطریق کنایه برخنجروتیغ اطلاق کنند، فردوسی گوید :

مثنوی

چوبااوندید ایچ‌جای‌درنگ همان آبداری که بودش‌بچنگ

بزد برسر ترك آن نامدار توگفتی تنش سر نیاورد بار

ودرفرهنگ نام‌گیاهی است که شبیه باشد بەلیف خرما .

آبدان ـ مرادف آبگیر، خاقانی گوید :

مصراع

ماهی‌آسا هیچ آب ازآبدان کس‌مخور

ومثانه، چه بود دران جمع می‌شود، ومخفف آبادان .

آبدست ـ یعنی آبی که بدان دست‌شویندووضوسازند،و نیزرونق ولطافت ، و چابك دستی، وبمعنی زاهد پاك نیزگفته‌اند.

آبدستان ـ یعنی آفتابه، که بدان آب دست ریزند ووضوسازند، و برین تقدیر مرکب است از آب ودست،والف و نون نسبت است، ومرادف آبدستدان یامخفف آن، ونیز رواج و رونق ، ومکروحیله ، و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان ، خاقانی گوید :

بیت

نعیم پاك بستاند چو گرد آلوده بسپارد
نه‌شرم از آبدست آید نه‌ننگ‌ازآبدستانش

آب‌دندان ـ مفت، وزبون، ونوعی ازامرود،ونوعی‌ازانارو‌قسمی‌ازحلوا [1] .

آبراهه ـ وآبراه وآبره وآوره ، گذرآب .

آبرفت ـ سنگی که آب آنرا رفته وساییده وهموارکرده باشد[2] .

آبرود ـ ، ببای موقوف و واو معروف ، سنبل باشد، وبعضی بمعنی نیلوفر گفته‌اند ، وبی‌مد نیز آمده .

آبریز ـ متوضا وطهارت جای ، وهرگوی که برای آب مستعمل کنده باشند،و نوعی ازکوزه‌که ابریق معرب آنست ، وبمعنی دلو نیز گفته‌اند ، سنایی گوید :

بیت

دوستی ز آبریز چرخ ببر   زانکه آن گه تهی بودگه پر

آبریزان ـ جشنی که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند وآب وگلاب بریکدیگر پاشند، وآب‌پاشان‌وآب‌ریزگان‌وتیرگان نیز گویند، وصاحب‌تواریخ‌ثلث آورده، که‌در عهدیکی‌ازملوك‌فرس،چندسال‌باران‌نباریدوقحط عظیم‌پدید آمد،چون درین‌روز باران بارید ، ازغایت‌شادی آنروزراعید کردند، وآب‌بریکدیگرمی‌پاشیدند،واین رسم‌ازآن

*۱ـ بعدازاین دریك نسخه‌این زیادتست: «وسامانی بمعنی‌مطلق‌میوهٔ لطیف‌آورده یعنی هر میوه‌ای‌که ازنزاکت‌وشادابی مصادم دندان نشودوزودآب گردد،ولهذاکسیکه‌ازسادگی زوددغاخورد حریف‌آبدندان‌خوانند».

*۲ـ بعدازاین دریك نسخه‌این‌زیادتست: وآبسای نیزخوانند وسامانی بمعنی‌آبکندآورده».

روز باز همچنین درمیان ایشان بماند، وبعد ازظهوراسلام نیز دراکثر بلادعجم بماند.

آبزن و آبشنگ ـ ظرفی ازسفال یامس و آهن که آب وادویه دران گرم کرده بیماران راغسل دهند ، و در فرهنگ گوید: بجهت آن سرپوشی سازند سوراخ دار ، بنوعی که چون آنرا بر آبزن نهند، سرمریض بیرون باشد، وگاهی آبزن خشك بعمل آرند ، یعنی ادویهٔ خشك دران ریزند وبخور کنند، وبیماررا دران میان نشانند یا بخوابانند ، وابزن بهرسه حرکف الف معرب آن[1] .

آب‌زه ـ بکسرزای معجمه ،آبی که ازچشمه زهد یعنی تراود ، و زهاب نیز گویند .

آبزرفت ـ بابای موقوف وزای منقوط ورای مضموم بفازده ، بمعنی آبخست است که مرقوم گشت، یعنی خربزهٔ ترش ، حکیم طرطری راست:

بیت

چون آبزرفت روی زشتش		چندین عفن وترش چراشد

چنانکه درفرهنگ آورده ، وصحیح آپذرفت است، بمد الف وکسر بای فارسی وسکون ذال معجمه وضم راوسکون فا ، مخفف آب پذرفت .

آبس ـ بفتح با، نام شهریست چنانکه درفرهنگ گفته.

آبسالان ـ بسکون با، باغ باشد ، فخر گرگانی گوید:

بیت

همان شیپور باصد راه نالان		بسان بلبلل اندر آبسالان

آبست ـ مخفف آبستن، مولوی گوید :

مصراع

زانچه آبست است شب جز آن نزاد

ودرفرهنگ آبست، بفتح با ،گوشت ترنج .

---

*۱ـ دریك نسخه این زیادتست: «وسامانی گوید که آبزن مطلق حوض است وخصوصیتی بمعنی مذکور ندارد، چنانکه جهانگیری گمان برده ، و فی القاموس الابزن مثلثة الاول حوض یغتسل فیه و قدیتخذمن نحاس معرب آبزن .

آبستان ـ مرادف آبست .

وله (لمولینا):

بیت

درد زه گر رنج آبستان بود		بر جنین اشکستن زندان بود

آبسته ـ آبستن شده، وزهدان که بتازی رحم گویند، و بفتح بازمین راست کرده برای زراعت .

آبسگون ـ بکسر با وسکون سین، دهی است ازتبرستان، که میان او و جرجان سه روزه راه است، ودریای آبسگون بدان منسوب است ، و بغیر مد الف نیز آمده ، ودرفرهنگ گوید: جزیره ایست سه فرسخی استراباد، ورودخانه ای که آنرا آبگون گویند، از جانب خوارزم آمده بدریای خزر، که نام آن آسگون است و مردم بغلط قلزم گویند ، فرومیریزد ، ومحل پیوستن آن رود بدریای آسگون آبسگون میگفتند، وچون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند، رودکی گوید:

بیت

گرفته روی دریا جمله کشتیهای تو برتو

زیمن مدح خوانانت زشروان تا بآبسگون

و دریای آسگون راگاهی بآن جزیره اضافت کرده دریای آبسگون گویند ، فرخی گوید :

مصراع

تو داری از کنار گنگ دریای آبسگون[1]

آبشتن ـ بکسر با وسکون شین معجمه وفتح تا ، نهفتن ، و بغیر مد نیز آمده .

آبشتنگه و آبشتنگاه ـ هر دو بمد و بغیر مد ، متوضا ، و معنی ترکیبی آن

---

*۱ـ دریك نسخه این زیادست: «اما درانساب سمعانی بضم با گفته، وسامانی گوید آبسگون مخفف آب آسگون یعنی آبیکه آس آسا درحرکتست، بواسطهٔ کثرت تلاطم وچون دران موضع خاص آب در حرکت دوریست، آن موضع را نام کردند بعدازان تمام جزیره را کشید» .

جای نهان شدن .

آب شیب ـ رهگذر آب که ازبالا بزیر آورده باشند، و آبشار نیز گویند .

آبفت و آبافت ـ جامهٔ ستبر و سفت، ناصرخسرو گوید :

مصراع

شاره و آبفت کنی فوطه[1] وشلوارش

آبك ـ بضم با ، زیبق و آبق معرب آن، خجسته گوید:

مصراع

گویی که می چو آبك ازاجزای کیمیاست

وبمعنی آبلهٔ اطفال، وهرچیزی که پر آب باشد نیز گفته‌اند .

آبکار ـ سقا ، خسرو گوید :

بیت

در تتق بـار گهش گـاه بـار		مائده کش عیسی و خضر آبکار

ودرفرهنگ بمعنی شراب خوار ، و شراب فروش نیز گفته[2]، وبغیرمد بمعنی زراعت آورده، ناصرخسرو گوید :

بیت

چو ورزه با بکار بیرون‌شود		یکی نـان بگیرد بزیر بغل

لیکن مصراع اول چنین دیده شد :

مصراع

بورزه چو ابکار بیرون شود

وورزه بمعنی زراعت‌است،وابکاربالکسر بمعنی بامداداست، وعربی است.

آب کبود ـ بکسر با،دریای چین،که بتازی بحراخضرخوانند،و گویند که هر شب زنان خوب صورت ازان دریا برمی آیند ودردامن کوهی،که برلب آن دریاواقع

۱ـ شاید «قرطه» اصح باشد .

۲ـدر یك نسخه اینجااین زیادتست: «وآبیار که زراعت راآب دهد نیز آبکارخوانندو بغیر مدالخ

است بازی کنند چون روز شود فرو روند .

آبگونـ نشاسته، و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند، وهمان رودخانهٔ خوارزم که‌در لغت آبسگون گذشت .

آبگیرـ گوی که آب باران دران جمع شود ، وتالاب وکولاب نیز خوانند، و افزاری مانند جاروب که جولاهان در آهار فرو برده برتانی کـه بجهت بافتن تـرتیب دهند بیفشانند، خاقانی گوید:

مصراع

بآبگیر وبمشتوت ومیخ کوب وطناب

آبکندـ زمینی که آب آنرا کنده و گودال ساخته‌باشد .

آبکامهـ نانی که ازخمیرترش پزند ودرسرکه کنندوبجای ترشی و آچار بکار برند .

آبگینهـ شیشهٔ شفاف‌وصاف مانند آب ، ودرفرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته، وبمعنی شراب نیز آورده، نظامی گوید:

بیت

چو آن جام کیخسروانی نماند　　　ز جام آبگینه چه باید فشاند

و درین تامل‌است، ودربعضی نسخ ، بجام آبگینه چه باید فشاند، دیده شد، وبرین تقدیر آبگینه بمعنی صراحی‌باشد.

آبلوچ ـ قند باشد ، وبغیرمد نیز آمده، وابلوج‌بالضم‌معرب آن، پوربها گوید:

مصراع

تاآبلوچ همچو طبرزد نشد بطعم

آب‌مرغانـ چشمه ایست درکوهستان سمیرم فارس کـه بجهت دفـع مُلَخ آب آن باطراف برند ، ومرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگریزاند ، و وچشمهٔ سارنیز گویند وسیرگاهی است حوالی شیراز که هرسه شنبهٔ ماه رجب بسیر

بدانجا روند، سمیرم قصبه ایست ازفارس، وصاحب فرهنگ این‌چشمه را درقهستان گفته،وشاید که‌درقهستان‌مانند‌این‌چشمه‌ای‌باشد وخاصیت آب‌هردوچشمه‌یکی‌باشد.

آبو ـ بضم‌با،گل نیلوفری، عمید لومکی گوید:

مصراع

درباغ دمانده لطفش سوری و آبو

آبیـ میوهٔ‌به،وقسمی‌است‌از انگور،و کبودنیم‌رنگ[1] وجماعه‌ای که‌محافظت آب وقسمت آن کنند ، انوری گوید :

مصراع

ای فخر همه قبیله آبی

آبیارـ شخصی که آب را بکشتها قسمت کند ، ومیراب‌نیز گویند.

ابا ـ بالفتح مرادف کلمهٔ با‌بمعنی مع ودر اشعار قدما بسیاراست، وبمعنی آش باشد،کمال گوید:

مصراع

که این ابام بسی خوشگوار می‌آید

وله: •

بیت

در مطبخ توچوب‌خورد تاابا پزد		آتش که از تکبر سرمایهٔ‌اباست

وچون بکلمهٔ دیگر ضم شود الف‌می‌افتد چون شوربا وسکبا وزیره‌با، وجمع اقسام‌اباها درخاتمهٔ‌کتاب بیاید، ودرفرهنگ‌بکسر الف گفته‌اما‌شعر کمال‌بظاهر‌مؤید فتح‌است ، ودرنسخهٔ سروری نیز بفتح گفته.

اباش و اباشه ـ بالضم مجمع که هرجنس‌مردم درانجا باشند، و اوباشه نیز گویند ، سعدی گوید :

---

* ۱ـ درهمان نسخه این زیادتست «باعتبار شباهت آن‌بآب ومیوهٔ معروف رانیز ازغایت طراوت بآب نسبت داده آبی گویند چنانکه سامانی گفته»وجماعه‌ای که الخ

بیت

بصدر صاحب دیوان ایلخان‌نالم که‌دراباشهٔ اوجور نیست برمسکین

اما درین بیت اياسه هم میتوان خواند بمنی یاسا یعنی توره وتزك.

ابخاز ـ بالفتح نـام ولایتیست سمت گرجستان کـه اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند ، وبظلم مشهورند ، نظامی گوید :

بیت

در ابخاز گردیست عالی‌نژاد که از رزم رستم نیارد بیاد

وخاقانی گوید :

مصراع

در ابخازیان اینك گشاده

اماصاحب قاموس گوید نام طایفه‌ایست ازمردم .

ابدان ـ بالفتح دودمان ، وسزاوار .

ابرـ بالفتح معروف ، و بفتحتین مرادف کلمهٔ برو درشعر قدما بسیاراست .

ابرمرده‌وابرکهنـ گیاهیست که در دریا روید و بعربی اسفنجه گـویند ، و بعضی گفته‌اند حیوانی‌است زیراکه خودرا میکشد چون‌دست بدوکنند، و هرگاه از دریابرآید وخشك شود مانندپارچهٔ نمدگردد ، وچون درآب‌اندازندآب‌رابرچیند.

ابرنجنـ وابرنجین واورنجن واورنجین بالفتح حلقه‌ازطلاونقره‌وغیرهما، و هرچه‌ازان دردست‌کنند دست اورنجن ، وهرچه بپاکنند پااورنجن گـویند ، و هـر چهارلغت بحذف‌الف نیز آمده،

ابرکوه واورکوهـ بفتحتین شهری است معروف که معربش‌ابرقوه است زیرا که‌در ناحیهٔ کوه واقع‌شده.

ابرهـ بالفتح روی جامه‌که آوره نیز گویند ، و بالضم مرغیست که چـرزو هوبره نیزگویند وبتازی حباری وبترکی توغدری‌گویند، ظهیر گوید :

بیت

روزی که بازقهر تو پرواز میکند درچنگ اوغاب فلك همچوابره است

ابستا ـ بفتح الف و کسر با و سکون سین . شرح کتاب ژند که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمد ، آنرا استابالضم نیز گویند ، وپاژند شرح دیگر ، واین قول میان جمهور مشهور است ، خسروانی گوید :

بیت

چوگلبن از گل آتش نهادعکس افگند بشاخ او بردراج شد ابستا خوان

وبمدالف نیز آمده، شاعر گوید :

بیت

چو اینجا معنی قرآن ندانم روم آنجاکه آبستا بخوانم

وبعضی گفته‌اند که ابستا متن است ، وچون بلغت فرس قدیم بود وکسی نمی ـ فهمید ، آنرا شرحی کردند مسمی بژند ، چه معنی آن تأویل باشد بزبان عجم چنانچه درکشف المحجوب گفته ، ونیز ژند وپاژند سنگ چقماق وآهن باشد ، وچون این هردو کتاب احکام آتش پرستی راکه‌در ابستاست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ، واین سخن برمطلب ایشان دلالت ندارد، چه‌احکام آتش‌پرستی در ژند مستور است چنانکه آتش درآتش زنه ، وپاژند وابستا آنرا آشکارا میسازند .

ابلك ـ دو رنگ عموما ، وسیاه وسفید خصوصاً که بفارسی پیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید :

بیت

گر بداند که بدور تودورنگی عیب‌است صبح صادق نکند ادهم شب‌را ابلك

ابلوك ـ بفتح‌الف وضم لام، منافق و دورنگ، شاه‌داعی گوید :

بیت

بود ازان جوق قلندرابلهی مرد ابلوکی‌وخیمی بیرهی

ابناخونـ بنون و خا بروزن افلاطون ، حصار باشد، وبعضی بتقدیم نون بربا گفته‌اند، بهرامی گوید:

مصراع

زسوی هندگرفتی هزار ابناخون

ابیاریـ بالفتح همان آبیاری ، ونام جنسی‌ازکبوتر.

ابی ـ بمعنی بی‌باشد ، وابیداد یعنی بیداد ، ابیکرانه یعنی بیکرانه ، سوزنی گوید :

مصراع

که‌تابا ابیداد اوچون کنم چون

وعنصری گوید :

مصراع

توگفتی آن سپهستی ابیکرانه ومر

ابیز ـ بالفتح وکسربا ، شرارهٔ آتش، وبمدنیز آمده، منجیك گوید :

بیت

هست زاهم آتش دوزخ ابیز نالهٔ از من زتندر صدازیز

لکن درنسخهٔ سروری بیای حطی آورده چنانکه درفصل یابیاید .

ابیوـ بالفتح وکسر با ویای مجهول ،رنگ آبی، آذری گوید :

بیت

نساء شام پس پردهای چرخ شدند لوای روز چوبرزد سر ازفضای ابیو

الاستعارات

آب آتش‌رنك وآب آتش‌زای وآب آتش‌نمای وآب آذرسا وآب ارغوانی و آب شنگرفی ، یعنی بادهٔ لعل‌فام ، واشك‌خونین .

آب آتش‌زدهـ یعنی اشك‌گرم .

آب آتش‌شدن ـ آشوب بعداز امنیت.

آب از جگر بخشیدن ـ یعنی عطا کردن.

آب باده رنگ ـ یعنی اشک خونین.

آب بر آتش زدن ـ فرو نشاندن فتنه‌و آشوب.

آب بزیر هشتن ـ یعنی فریب دادن ، نظامی گوید :

بیت

بجایی نخسپد عقاب دلیر　　　　که آبی توان هشتن اورا بزیر

آب بسته و آب خشک و آب فسرده ـ یعنی شیشه ، و جام بلورین .

آب بی لگام خوردن و بی لجام خوردن ـ یعنی مطلق العنان ومخلی بالطبع بودن.

آب پیکران ـ یعنی کواکب.

آب تلخ ـ یعنی بادهٔ تلخ، واشک عاشق مهجور که آنرا اشک تلخ نیز گویند .

آب خرابات ـ یعنی شراب .

آب خفته ـ یعنی یخ ، وبرف ، ژاله ، ونیز کنایه از شمشیر باشد .

آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد ـ یعنی مفلس و بیچیز .

آب در جوی ـ یعنی اقبال ودولت وبخت .

آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد ـ یعنی بی شرم و بیحیا .

آب در چیزی کردن ـ یعنی دغلی بکار بردن و گران فروختن.

آب در هاون سودن و آب در هاون کوفتن ـ کار بیهوده کردن ومرتکب امر عبث شدن .

آب دمدار ـ آبی که آفتاب بران نتابد وبادبران نوزد، بدان‌سبب خوردن آن سبب نفخ گردد .

آب ده دست ـ یعنی بزرگ مجلس، ومعنی ترکیبی آن رونق ده صدرومسند .

آب رفتن و آب ریختن ـ آبرو رفتن وبی‌عزت‌شدن .

آب‌روشن ـ رواج ورونق .

آب‌زدن ـ یعنی آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان.

آب‌زنـ یعنی آرام‌ده، وحوض‌خرد.

آب‌زیرکاهـ یعنی‌خس‌پوش، شاعر گوید :

مصراع

هنوزت آب خوبی زیر کاه است

و نیز کنایه‌از کسی که‌خود را نیك نماید ودر باطن نه‌چنان‌باشد ، خاقانی گوید .

بیت

باجهان آب زیر کاه مباش تات بی آبتر ز که نکنند

آبستن فریادخوانـ یعنی بربط.

آب‌سیه وآب‌سیاه ـ یعنی‌شراب، خسرو دروصف‌قلم گوید :

بیت

آب‌سیه خورده چنان‌گشت‌مست کش چو نگیرند بیفتد ز دست

وبعضی گفته‌اند آب سیه یعنی مرکب .

آب‌گشاده ـ یعنی‌شراب.

آب شدنـشرمنده شدن ، ورفتن رونق‌وعزت و آبرو .

آب‌شناسانـ یعنی قاعده وقانون دانان، سیف گوید:

مصراع

پیش عنان تواند آب شناسان مطیع

و نیز آب شناس کسی که بالای کشتی بر آمده ازصلاح وفساد آب‌خبر دهد،رضی نیشابوری گوید :

بیت

بنزد آب‌شناس آنکسست طعمهٔ موج کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناه

آب کورـ کسی که‌مردم از آب ونان او منتفع نگردند .

آب‌گردشـ یعنی چاروای تیزرو وخوش‌رفتار، ازرقی گوید :

بیت

آب گردش مرکبی کزچابکی هنگام تك		نعل سخت او ز خاك نرم ننگیزد غبار

و بیماریی که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد .

آب گردنده و **آبگون**ـ یعنی فلك .

آبلهٔروز ـ یعنی آفتاب .

آب نخوردن ـ یعنی درنگ نکردن ، نظامی گوید :

مصراع

بخوردش چو آبی و آبی نخورد

آبنوسی شاخ ـ یعنی نای وشهنای .

آب وگلـ یعنی بدن خاکی .

آب حیاتـ معروف ، وباصطلاح سالکان عشق ومحبت الهی ، وباصطلاح شعرا دهن معشوق وتکلم او.

آب خضرـیعنی آب حیات .

آب سیر وآتش فعلـ اسب خوش رفتار وتیزرو .

آب صفتـ یعنی کثیرالنفع ومتواضع .

آب طرب و**آب عشرت** و**آب نافع**ـ یعنی شراب .

آب گون صدفـ یعنی آفتاب .

آبگون طارم و**آب گون قفص** و**آبگینه طارم** ـ یعنی فلك .

آبلهٔرخ فلكـ یعنی ستارگان .

آب مریمـ شیرهٔ انگور . ومی انگوری ، ونیز صلاح وعصمت مریم .

آب منجمد و**آب منعقد**ـ تیغ وخنجر ومانند آن ، وشیشه وپیالهٔ آبگینه و بلور و مانند آن .

ابرش خرشید ـ یعنی فلك .

ابروزدن- یعنی رضادادن .

ابروفراخ- یعنی خوش وخندان روی .

ابروی‌زال زر- یعنی هلال .

ابریشم- یعنی تارسازها .

ابجد تجریدنوشتن- یعنی ازخودی ومزاحمت نفس بیرون آمدن .

ابلق ایام وابلق‌چرخ‌وابلغ‌جهان‌یاز - یعنی روزگار ، وروز وشب .

مع الباء الفارسی

اپراهام - بالکسر نامیست پارسی باستانی ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم‌معرب آن .

اپرنداخ -بالفتح سختیان .

اپسان - بوزن ومعنی‌افسان .

اپگانه- بوزن ومعنی‌افگانه .

اپیون- بالفتح افیون باشد که‌معرب آنست .

اپرویز- همان پرویز که مرقوم‌شود .

اپرناك - بالفتح وضم پا ، جوان مرادف‌پرناك ، لیکن مشهور بیای‌تازی‌است نه‌فارسی .

مع التاء

آتش‌افروزوآتش‌فروز - ظرفی میان تهی ازمس وجزآن بصورت جانورکه دوچشم وبینی ودهان داشته باشد ، ودر موضع‌دهان آن سوراخ باریك سازند ، هرگاه خواهند آتش بیفروزند ، اندکی آب دران کنند وبر آتش نهند ، تاگرم شود و بخار آب بر آتش وزد ، آتش افروخته گردد . واین‌از مخترعات جالینوس‌است؛ ودمه نیز گویند، ونام یازدهم سال ملکی یزدگردی، وریزهای هیزم که آتش بدان‌افروزند،

ونام مرغ ققنس،وگویندققنس هزار سال زندگانی کند ، پس هیزم گرد آورد ، و دران نشسته بال وپر بریکدیگر زند ، و آتش افروخته گردد ، ووی بسوزد ، وازخاکستر آن چوزه‌ای بر آید، واین ازخرافات ارباب اخبارست وققنس یونانی است ، وبعربی بیضانی گویند زیرا که بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلی سینا درمنطق **اشارت** بدان اشاره کرده .

آتش پارسی ـ بتازی نارفارسی خوانند، در کتب طب آورده‌اند که نارفارسی و جمره هردویك مرض است یادومرض نزدیك بهم ، و آن بثرهٔ چنداست که بر بدن ظاهر شودسوزان بادرد شدیدودراوائل چرکی و زرد آبی میدارد ، ولون آن بزردی مائل وسبب آن شدت صفراست ؛ وبعضی بمعنی تبخاله گفته‌اند، خاقانی گوید :

بیت

دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب نطق من آب تازیان برده بنکتهٔ دری

وله :

بیت

پر خنجر هندوی دل از غم پر آتش پارسی لب ازدم

وبعضی گفته‌اند آتش پارسی آتشیست که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند ، و آنرا پرستش میکردند، ونگذاشتندکه خاموش شود ، ودرشهرهای دیگر ازانجا می بردند، ودر آتش خانها می افروختند وعبادت میکردند ، و گفته‌اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر عیه السلام خاموش شد، وظاهراً نارفارسی وتبخاله رابجهت شدت سوزش ، تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کرده‌اند ، ودرشعر خاقانی این معنی نیز توان گفت .

آتشدان ـ منقل باشد .

آتش دهقانـ آتشی که دهقانان درکاه زنندتاچون باران بارد، کاه نو بر آید، خاقانی گوید :

بیت

فلك چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من	که بر ملك مسیحم هست مساحی و دهقانی

آتش‌زن و **آتش‌زنه** ـ سنگ چقماق .

آتشك ـ کرمك شب چراغ ، و مرض معروف بآبلهٔ فرنگ ، و در فرهنگ بمعنی برق آورده .

آتش کاروان ـ آتشی که کاروانان در شب افروزند تا بس ماندها بمنزل برسند ، و گاهی در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه .

آتشیزه ـ باتای فوقانی مفتوح و شین منقوطهٔ مکسوره و یای معروف و زای منقوط و های مختفی ، بمعنی اول آتشك است ، و صحیح آتشیژه است بژای فارسی ، مرکب از آتش و ژه مرادف چه ، که افادهٔ تصغیر کند ، چنانچه مشکیچه را مشکیژه گویند ، و معنی ترکیبی آن آتشك باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری بزای تازی بدل زای عجمی آورده ، و آن وهمیست ازوی[1] .

آتل ـ بالمد و کسر تا ، رودی است عظیم که عرضش یك فرسخ است ، از جبال روس و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودی بدین عظمت یخ بندد ، و چهار ماه فسرده بماند ، و جمع اهل والوس بلغار و روس قشلاق بروی آن یخ کنند .

آتون ـ بالمد کدبانویی که دختر کان را تعلیم خواندن دهد .

اتابك ـ ادب آموز ، و این ترکی است چه اتا پدر و بگ امیر یعنی امیری که بجای پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیهٔ شعر بکاف تازی استعمال کرده‌اند ، و سعد بن زنگی اتابك سنجر بود اورا حاکم شیراز کرد ، بعد از فوت سنجر سعد و

* ۱ــ آمدن پاکیزه و دوشیزه بزای تازی مقتضی صحت قول صاحب جهانگیریست ، صاحب سراج گوید: میتوان گفت که کلمهٔ مذکور (ای یزه) برای نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزای تازی بمعنی کسی که نسبت بچیز پاك مثل جامه و بدن داشته باشد.

جمعی ازسلسلهٔ اوپادشاه شیراز شدند وخطاب مذکور برقرار داشتند .

آتش ـمعروف.

الاستعارات

آتش روز وآتش سیماب سان وآتش صبح وآتشین صلیب وآتشین زمزم وآتشین صدف ـ آفتاب باشد .

آتش بجان ـ باشین مکسور[1]، یعنی غم وسوزش وشوق .

آتش آب پرور ـ تیغ آبدار .

آتش بسته ـ یعنی زر.

آتش بهار ـگل سرخ، ولاله، ونیز رونق ورواج بهار .

آتش بی باد ـ یعنی ظلم ، وشراب سرخ .

آتش بی دود ـ یعنی آفتاب ، وشراب انگوری ، ولعل، ویاقوت، وعقیق سرخ .

آتش پا ـ یعنی جلدوچست، خسرو گوید :

بیت

جنیبت بسکه آتشپای گشته هلال نعل پروین زای گشته

آتش پر آب ـ شراب انگوری ، واشک خونین .

آتش تر وآتش سرد ـ شراب سرخ ، ولب معشوق .

آتش خوار وآتش خوار ـ ظالم، وحرام خوار ، ورشوت خوار، کقوله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا ، و نام مرغیست که خوراك وی آتشست ، و بعضی گمان برندکه آن شتر مرغست چه آهـن تفته و اخگر بلع کند ، سنایی گوید :

*۱ ـ وبا موقوف کسیکه سوزش شوق دردل اوباشد.

بیت

ببرد آب عالم ابرار مرحمت‌پادشاه آتشخوار

آتش‌دادن و آتش‌زدن - بیقرار ساختن، وترك كردن. و آوردن درغضب.

آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن - یعنی تیززبان.

آتش‌زر - رواج ورنق که آتش بهار نیز گویند.

آتش‌سخن - یعنی غضوب، وطاعن، وعتاب‌کننده.

آتش‌فسرده - یعنی زر.

آتش‌کار - خشمگین، وشتاب زده، وبدکار، ومطبخی.

آتشکدهٔ بهرام - یعنی برج حمل.

آتش‌نشاندن - فتنه وغصه نشاندن.

آتش‌وآب - یعنی تیغ، وشمشیر، وامثال آن.

آتش‌هندی - شمشیرهندی.

آتشین‌هفت اژدها - یعنی کواکب سعبه.

آتشین پیکر - یعنی آفتاب، وجن، وشیطان.

آتشین‌مار - یعنی آه گرم، و زبانهٔ آتش، وجنسیست از آتشبازی که بر هوا رود ومنشق گردد وازان شرارها ظاهرشود برشکل مار.

آتش‌خاطر - یعنی کسی که باسوزعشق بود وسخنان عاشقانه ازوسرمیزندوتیز فهم بود.

آتش سودا - یعنی گرمی عشق وفکر.

آتش‌لباس وآتشین‌لباس - یعنی سرخ پوش.

آتش مجسم - یعنی تیغ وسایر اسلحه.

آتشین‌دواج - آفتاب، وشفق، وشراب، ودواج بالضم بالاپوش واین‌عربیست نه فارسی، ودر قاموس مسطورست.

مع الجيم التازی

آجاكـ خاك باشد چنانکه درفرهنگ گفته و شاهد نیاورده ، و بخاطر میرسد که بخای معجمه باشد ، چه درمقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاهی الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ ورنگ مانند آن.

آجدن و آجیدن و آجده و آجیدهـ معروف، ودرین الفاظ بجای جیم تازی ژای فارسی نیز آمده ، ودرشتیهای سوهان وناهمواریهای خوشه را بمناسبت آجیدهٔ جامه آژده گویند، انوری گوید:

بیت

ازملاقات صبا روی غدیر راست چون آژدهٔ سوهانست

آجل ـ بضم جیم تازی ، آروغ، روزبهان گوید :

بیت

ناخوشیهای دهررا بالکل بایدت خورد ونازدن آجل

آجنگان ـ بالمد و فتح جیم تازی وسکون نون و کاف فارسی ، دهیست از سرخس، اجنقان بفتح الف وکسرنون، معرب آن .

اجل گیا ـ بیش[1] باشد که بهندی بس گویند ، سنایی گوید :

بیت

اخترانی که حال گردانند تیغ او را اجل گیا دانند

اج ـ بضم کدو.

اجماجـ بالضم بهشت .

۱ــ بیش بموحده ویای معروف وشین معجمه ،سیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است، وقیل بیای مجهول ، وتحقیق آن درباب با مذکورشود .

اجمود[1] ـ بالفتح وضم میم، کرفس ، اجمود ظاهراً هندیست نه فارسی .

اجهره ـ بالفتح بوتهٔ پرخاری که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواری از جامه جدا شود .

مع الجیم الفارسی

آچار ـ آمیزش ، و آمیخته ، و آچارد یعنی آمیزد و میاچار یعنی میامیز ، ناصر خسرو گوید :

بیت

دیویست جهان که زهر قاتل را   درنوش بمکر خویش آچارد

وله :

بیت

راست نگردد دروغ و مکر بچاره   معصیت را بدین دروغ میا چار

و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته‌اند، فخر گرگانی گوید:

بیت

چگونه جای باشد صعب ودشوار   یکی دریا دگر آچار و کهسار

و این معنی از فرهنگ نقل است اما آچار بمعنی ترشی که بادویهٔ گرم وسرکه بپرورند وبطعام خورند، دراصل فرس نیامده ، ظاهراً هندیست ودرشعر امیرخسرو مذکور است .

وتحقیق آنست که آچار هرچیزی که درسرکه وانگبین وشکر وامثال آن ترتیب دهند ، و این فعل را آچاریدن خوانند ، و خصوصیت تربیت چیزی در سرکه

۱ ـ چنین است درسه نسخه ودرجهانگیری و برهان نیز، لیکن درچهار نسخه اجموده بزیادت ها درآخر، ودردلیل ساطع ودکشنری شکسپیراجمودا بالف درآخررا سنسکرت نوشته . درسراج اللغةاست: اجمود بوزن محموه کرفس وچون توافق لغات این دوزبان بسیاراست بهندی نیزآمده ورشیدی چون ازین غافلست آنرا هندی الاصل گفته .

ندارد کذا فی السامانی.

مع الخاء

آخ ـ آفرین باشد

آخال ـ چیزهای افگندنی مانندپوست میوه وریشهٔ[1] چوب وخس وخاشاك، فرخی گوید :

بیت

از بس گل‌مجهول که درباغ بخندد   نزدیك‌همه کس گل‌معروف‌شد آخال

وناصر خسرو گوید :

بیت

جاهی وجلالی که بصندوق درونست

جاهی و جلالیست گران سنگ وپر آخال

وسنایی گوید :

بیت

دامن تردامنان عقل پر آخال کن   ساعدهودج کشان‌عشق‌درخلخال کش

آختن وآهیختن وآهختن ـ بفتح[2] هاوحذف یا، تیغ وجز آن بـر کشیدن ، و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهخت و آهخته، سوزنی گوید :

بیت

ببوستان شرف خرمی وپیروزیست   که‌سرو آخته قدی ببوستان شرف

آخردست ـ داو آخر قمار ، وصف نعال ، وپس کارها .

آخریان ـ بالمدو کسر را ، متاع ورخت، عسجدی گوید :

---

*۱ـ چنینست بهمهٔ نسخ بجای تراشهٔ چوب که بدیگر فرهنگهاست.

*۲ـ چنینست بهمهٔ نسخ ودرجهانگیری وبرهان نیز بفتح‌ها آمده ، وسروری گوید که شمس فخری بحذف یا آورد و بآهخت وبرهخت بوزن بدبخت ، قافیه کرده ، لیکن در سراج‌اللغة است آهخته بکسرهای هوزمخفف آهیخته .

بیت

آخریان خرد سفته فرستم بدست هیچ ندارم‌دگرچون دل‌وجان‌نزداوست

وبفتح‌الف بی‌مد نیز آمده، کمال گوید :

بیت

چون‌میدهی مراتوعطاهای به‌گزین جزبه‌گزین‌چه‌آرمت ازاخریان‌شکر

آخسمه ـ بمد و بغیرمد وخای موقوف وسین مهملـهٔ مضموم ومیم مفتوح و های مختفی، شرابی که از جویا ارزن یا برنج و امثال آن سازند و **اقسما** معرب آن **گفته‌اند**، وبعضی بتقدیم میم برسین ، وبعضی بشین منقوطه‌هم گفته‌اند .

آخش ـ بالمد وفتح‌خا ، ارزش‌وقیمت، فخری گوید :

بیت

درسلك‌مدحت‌توبنگرچه درکشیدم دری که‌هست آنراصدملك‌نیم آخش

وبفتح‌الف وسکون خانیز آمده ، عنصری گوید :

مصراع

خود فزاید همیشه گوهر اخش

آخشیج و آخشیگ ـ بمد وبغیرمد وکسرشین ، وجیم تازی درآخر لغت اول ، وکاف فارسی دردوم، ضد ومخالف ، آخشیجان و آخشیگان ، بمدوبغیرمد، جمع ، و ازین جهت عناصرار بعه راآخشیجان‌وچار آخشیج گویند ، بغیرمدوحذف یانیز آمده، اخسیکتی گوید :

مصراع

زشش جهات وچار اخشجان تویی مقصود

آخور و آخور ـ بواومعدوله‌وملفوظه ، معلف کنندچارپایان ، مخفف آبخور، واگرچه معنی تـرکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بر معلف اطـلاق کنند چنانچه

سامانی گفته ، و آخر بحذف واو نیز آمده ، واستخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن، و آخورك و آخرك بحذف واو نیز گویند، و بتازی ترقوه خوانند ، واین نیز بطریق مجازست نه حقیقت ، نزاری گوید :

بیت

بزد بر آخور گردن چنانش که بگذشت از بغل آب روانش

وخسرو گوید :

بیت

تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسنی در خورد او بگردن خصم آخورك بود

وله درصفت تیغ :

بیت

بهر آن خنگ سوسنی دشمن جای سازد بآخور گردن

آخور سالار ـ میر آخور، خاقانی گوید :

مصراع

آخورسالارجبرئیل است

اخ ـ بالفتح، همان آخ یعنی کلمهٔ تحسین .

اخ اخ ـ یعنی خوش خوش که بتازی بخ بخ گویند ، و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تأسف برزبان رانند ، و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی وحظ گویند .

اختر ـ معروف ، وعلم ، خسرو گوید :

شعر

هرطرفی کاختر او رونهاد فتح دوید ودر دولت گشاد

ودرفرهنگ هندوشاه بمعنی فال آورده، واختری، یعنی منجم وفال گیر ، واختر کاویان یعنی علم کاویانی که کاوهٔ آهنگر برای فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکورشود .

اخ‌تفو ـ یعنی اخ تف، نزاری گوید :

بیت

حق یاری چنین گذاشته‌اند   اخ تفو برزمانهٔ ریمن

اخجسته ـ بفتح الف وجیم تازی ، آستان در، لطیفی گوید :

بیت

خنك آن سگ که بر در بسته باشد   که بالینش ازدرت **اخجسته** باشد

اخروش و **اخروشیدن** ـ بمعنی خروش وخروشیدن .

اخسی و **اخسیکت** ـ قصبه‌ایست در ماوراءالنهر ازمضافات فرغانه که مولد اثیر شاعرو پای تخت عمرشیخ میرزا و بابرپادشاه بود .

اخکر ـ انگشت افروخته.

اخگل ـ بالفتح وضم کاف فارسی ، خسهای سرتیز که برسردانهای گندم وجو بود که درخوشه باشند ، وداس‌وداسه نیز گویند .

اخگوژنه ـ بفتح الف وزای فارسی و نون وضم کاف فارسی‌وواومجهول، تکمهٔ کلاه وقبا ،فریداحول گوید :

بیت

درددری فلك که‌مهراست   اخگوژنهٔ کلاه‌او باد

اخکوك ـ بفتح الف وضم کاف‌تازی، زرد آلوی نارسیده، اسدی گوید :

بیت

زفیروزه وازز‌مرد دگر   نماینده اخکوك نورس ببر

اخکم ـ بفتح‌الف و کاف‌تازی ، چنبردف وغربال وغیره،که بتازی اطار گویند بالکسر کذا فی‌السامی .

اخلکندو ـ بفتح الف ولام و کاف تازی وضم دال وسکون‌نون ، بازیچه ایست مدور بادسته که‌ازمس یاچوب سازند وسنگریزها دران کنند و بجنبانند تاطفلان‌بدان

مشغول شوند، فخری گوید :

بیت

ظفر از رایتت دلشاد باشد بسان طفلکان از اخلکندو

آخوچرب وچرب آخور ـ یعنی عیش وفراخی اطعمه .

آخرسنگین و آخوخشك ـ جایی که علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد .

اختردانش ـ یعنی مشتری وعطارد .

اخترشمار واخترشمر واخترشناس ـ یعنی منجم .

اخترشمردن ـ یعنی بشت بیدار بودن .

مع الدال المهمله

آداك ـ زمین خشك میان دریا ، وبغیرمد نیز آمده ، واین لغت را صاحب صراح درترجمهٔ جزیره آورده .

آدخ ـ بفتح دال، خوب و نیکو، مرادف دخ که مذکور شود ، ناصرخسرو گوید:

بیت

گر بشهرستان علم اندر بگیری خانه‌ای روزخود امروز وفردا آدخ ومیمون کنی

ودرفرهنگ بمعنی بلندیی که برهامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اماسامانی بمعنی خجسته ومبارك آورده وهمان بیت ناصرخسرو شاهدساخته ، وعطف میمون موید اوست، چه عطف تفسیری در کلام قدماشایع است .

آدر ـ بضم دال:همان آذر بذال معجمه که مذکورشود ، وبکسر دال نشتر رگ زن.

آدرخش ـ بدال موقوف ورای مفتوح وخای ساکن وشین منقوط ، برق که درخش نیزگویند، وبعضی صاعقه ورعد را گفته‌اند ، وبقول اکثر لغتیست دردرخش، وبقول سامانی درخش مخفف آنست ، واین اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدی گوید :

بیت

خصمت بود بجنگ خس و تیرت آدرخش

تو همچو کوه وتیر بداندیش تو صدا

آدرم ـ بدال موقوف وراى مفتوح ، نمدزينى كه دونيم باشد ، ودر فرهنگ بمعنى نمد زين مطلق گفته ، وآنرا آدرمه و آترمه نيز گويند ، شرفشفروه گويد :

بیت

دوپهلوى من ازخشگى بسوده‌است	چو آن اسبى كه اورا آدرم نه

و مختارى گويد :

مصراع

اسب‌را آغشته اندرخون مردم آدرم

و فخرى گويد :

بیت

زين‌اسب كتلچى شه را	ازمه‌ومهر بسته آدرمست

وبغير مد نيز آمده، اسدى گويد :

بیت

چنان با شنه حمله كردادهمش	كه‌درحمله‌خون‌خوى‌شداز ادرمش

ودرفرهنگ منظومه آدرم بالمد اسلحه راگفته‌مانند شمشير وخنجروجز آن.

آدرنگ ـ بدال موقوف وراى مفتوح ، رنج ومحنت ، و بغير مد نيز آمده ، سنايى گويد :

مصراع

يك روز مبادا آدرنگت

و معزى گويد :

مصراع

جاه تو بى عيب بادا عمرتو بى آدرنگ

آده ـ چوبی که بالای دوچوب گذارند تا کبوتران بر ان نشینند، سنجری گوید :

بیت

فلکُ چو برج کبوتر کبوترانش نجوم		میان برج خط استواست چون آده

آدیش ـ در اصل آتش بوده، بقاعدهٔ مقرر که درمقدمه مذکور شده تادال شده ویای اشباع افزوده تادلالت بر کسر ماقبل کند ،واین که آتش بفتح تااشتهار دارد غلط است چه در اصل بکسر تاست، وتفرقه‌ای که میان دال وذال کرده‌اند اقتضامیکند که این لغت بذال معجمه باشد ، لیکن این وقتی منظور بود که دال اصلی باشد واینجا بدل از تاست ، ووجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نموده‌اند ، آنست که درزمان قدیم برز بر دال نقطه می‌نهادند ، متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده‌اند ، انوری گوید :

بیت

گر کندچوب آستان توحکم		شحنهٔ چوبها شود آدیش

و سامانی آذیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده وجهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد ، ودرتصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر معنی محصل ندارد .

آدینده ـ بدال موقوف ویای تحتانی مفتوح ونون ساکن ودال مفتوح وهای مختفی ، درفرهنگ بمعنی قوس قزح گفته، رودکی گوید :

بیت

علم ابرو تندر بودکوس او		کمان آدینده شود ژاله تیر

ودرین مثال تأمل است چنانکه درلغت[1] آزفنداك بیاید .

ادرام ـ بالفتح درفشی که نمدزین بآن دوزند ، و درتحفه آدرم بمد وحذف الف دوم آورده .

---

*۱ـ بهیچ یکی ازنسخ موجوده وجه تأمل درآن لغت نیامده، صاحب سراج گوید آدینده بمعنی قوس قزح نوشته‌اند، بعضی گویند بثبوت نرسیده .

ادرفنـ بفتحتین وسکون‌را ، علتیست که بتازی قوبا و بهندی داد گویند .

ادمن ـ بفتح الف ومیم ، مشك‌خالص، سیف گوید :

بیت

صدری که نسیم خلق او عطر   اقطاع دهد بمشك ادمن

ادویـ بالفتح و سکون دال ویای مجهول ، وج باشد که بترکی اگرو بهندی بچ‌خوانند .

ادوك[1] ـ بالفتح واو معروف، کسی که چشم‌او تاریکی کند بواسطهٔ علتی .

ادیان وادیون ـ چارپای درنده[2] که فربه باشد ، وبعضی بکسر الف گفته‌اند

ادیمـ بالفتح رو که دیم نیز گویند .

الاستعارات

ادب‌آوازهـ یعنی بلند آوازه، نظامی گوید :

بیت

نام نظامی بسخن تازه کن   گوش‌فلك را ادب‌آوازه کن

ادریس‌خانهـ یعنی بهشت .

مع الذال المعجمه

آذر ـ بضم ذال ، آتش ، وماه نهم فارسی ، وروز نهم ازان ماه ، وفرشته‌ایست که بر آفتاب موکل‌است، وتدبیر امور روز آذر وماه آذر باومتعلق‌است ، ودرفرهنگ گفته که اردشیر زردشتی که درلغات فرس ماهر بودو کتاب‌ژند وپاژند و استا نیکـو

*۱ ـ چنینست‌درهمهٔ نسخ بکاف درآخر، لیکن درجهانگیری و برهان وسراج‌اللغة و برهان جامع بدین معنی ادرس بسین مهمله مرقوم است‌لاغیرفتنبه!

*۲ ـ چنینست درهمهٔ نسخ وسه نسخهٔ جهانگیری ، ودربرهان و سراج دونده ، ودربرهان جامع رونده .

میدانست هرگاه درخواندن ژندباین لغت میرسید بضم‌دال مهمله میخواندومیگفت که‌در کتاب ژند واستا این لغت بذال معجمه نیامده ، وهمچنین هرلغتی که در اول او لفظ آذر بود ؛ وبر هرتقدیر بفتح‌ذال بهیچ وجه‌درست نیست‌لیکن اکثرشعرا بفتح‌ذال قافیه ساخته‌اند چنانکه مشهورست .

آورده‌اند که فارسیان راهفت آتشکده بود که‌هرکدام بیکی ازکواکب سبعه منسوب میداشتند وبخوری که متعلق بدان‌کواکب بود دران‌میسوختند. ۱ـ آذرمهر ۲ـ آذرنوش که‌نوش آذر نیز گویند ۳ـ آذربهرام ٤ـ آذرآبتین[۱] که منسوب بآبتین پدر فریدون‌است ٥ـ آذرخرزین[۲] که آذرخورداد و آذرخرادنیز گویند، و آن آتشکده‌ای بود عالی بنادرشیراز، ودراصل‌خورداد نام‌یکی‌ازمؤبدان‌است که بانی آن‌بود ، وبعضی پارسیانراعقیده آنست که نام ملکیست که بمحافظت آتشکد ها مأمورست و درلغت خوردادبیاید ٦ـ آذرزردهشت ۷ـ آذربرزین که یکی‌ازتابعان زردشت که برزین‌نام داشت‌بناکرد، وبعضی گفته‌اند کیخسروسواره میرفت ، ودراثنای آن ، صدای مهیب از آسمان ظاهرشد وکیخسرو خود را ازاسب انداخت، وصاعقه برزین اسب‌اوخورد، نگذاشتند که آن آتش‌فرو نشیندو بجهت آن آتشکده‌ای‌ساختند،دران موضع بشکرانهٔ نجات ، و آذربرزین نام‌کردند ، لیکن برین تقدیربرزین بفتح با بود و مشهور[۳] بضم

*۱ـ چنینست بهمهٔ نسخ ، لیکن درجهانگیری و برهان وبرهان جامع آذرآیین بدوتحتانی و نونست‌وصاحب‌سراج گویددرین صورت آنچه نوشته که‌منسوب بآبتین پدرفریدونست تصحیف باشد .

*۲ـ چنینست بهمه نسخ وبسراج نیز، و درجهانگیری وبرهان وبرهان جامع آذرخرین.

*۳ـ سروری وصاحب بهارعجم نیز آذربرزین بضم باگفته‌اند وفتح بحسین وفایی نسبت کرده با توجیه ثانی ـ ودربرهان جامع بفتح نوشته ، ظاهراً وجه ضم‌آنکه برزین ماخوذ ازبرز بالضم بمعنی شکوه وبلندی وبلند باشد باضافهٔ یا ونون ، و یحتمل‌که ازبرز بالفتح باشدکه بمعنی زیبایی وبلندیست پس مفتوح بود، بهرتقدیردرمشهورگفتن ضم با نظراست‌کما قال صاحب‌السراج چه برزین‌تنها را رشیدی خودش ودیگران بفتح باآورده‌اند واشعار نیزمثبت‌فتحند، یوسفی‌عروضی گوید :

بگه رفتن‌آن‌ترك من اندرزین شد　　دل‌من زان زین‌آتشکدهٔ برزین شد

زراتشت بهرام‌گوید :

بگفت این و نشست آنگاه برزین　　روان شد سوی آتشگاه برزین

باست ، شرف‌شفروه گوید :

بیت

ستمکارا بیا سوز دل من		ببین گر آذربرزین ندیدی

واما ازبعضی اشعارظاهرمیشود که برزین نیز آمده ، و شاید بکثرت استعمال جزواسم انداخته باشند، فردوسی گوید :

مصراع

یکی آذری ساخت برزین بنام

وسلمان گوید :

مصراع

برزین مثال سوزد کانون سینه‌ام

وفرخی گوید :

بیت

پیش دو دست او سجود کنند		چون مغان پیش آذرخورداه

وفردوسی گوید :

بیت

پرستندهٔ آذر زرد هشت		همیرفت بایازو برسم بمشت

آذرباد و آذرآبادگان و آذربادگان و آذربایگان ـ ولایت‌مشهور که پایتخت آن‌تبریزست، و آذربیجان بروزن عندلیبان معرب آن ، ومعنی‌ترکیبی آن آتش آباد ، وچون دران آتشکدها بسیار بود بدین‌نام موسوم شد ، و در نسخهٔ سروری گفته که آذر آتش و بادگان وبایگان حافظ ، ودرفرهنگ گوید، که نام آتشکده‌ایست که در شهر تبریزبنا کرده‌بودند بنابرین شهر تبریزرا نیزگویند، ودر خاتمهٔ کتاب از جامع رشیدی‌نقل کرده که چون‌اغوز ازحدود شروان‌حرکت کردوبه اران وموغان در آمد فصل‌تابستان بود وهوادرغایت گرمی،بودن آنجا متعذربود،بکوههای‌ییلاق آنجارفتند

بعزیمت آنکه چون زمستان آید بازگردند و آن ولایت بگیرند ، و در مدت ییلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند ، واسپان درمرغزاراوجان بستند ، اغوزفرمود که همه جمع شوند و هر یك دامنی خاك بیارد و آنجا پشته سازند ، وخود یك دامن خاك بیاورد و بریخت ، وچون خودخاك آورد لشکریان هریك دامنی خاك بیاوردو بریخت، پشته بزرگ شد، نام آن آذربایگان کرد ، چه آذر بترکی بلندو بایگان جای توانگران ومحتشمان.

آذرافروز وآذرفروز وآذرافزا وآذرفزا ـ همان آتش افروز بمعنی اول وچهارم رودکی گوید :

بیت

نفس را بعذرم چوانگیز کرد چو آذر فزا آتشم تیز کرد

آذربو وآذربویه ـ گل اشنان است ، وآن زرد رنگ بود ، وبشیرازی چوبك اشنان گویند ، وبوتهٔ آن پرخار بود وبیخ آنرا گلیم شوی گویند وبتازی قلام خوانند.

آذرخش ـ [۱] بضم ذال وخا وسکون را وشین ، روز نهم ازماه آذر، و پارسیان آنرا مانند نوروز ومهرگان مبارك دانند ودران جشن کنند .

آذرشین ـ یعنی آتش نشین که سمندر باشد، منوچهری گوید:

مصراع

همچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجوی

آذرشسب وآذرگشسب ـ بضم کاف عجمی وفتح شین و سکون سین ، آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود ، و ملکیست موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد ، وآتشکده‌ایست در بلخ بنا کردهٔ گشتاسب که سکندرخراب کرد ، وجه تسمیه‌اش آنکه همیشه آتش دروجهنده وشعله‌زن بود ، ودر

۱ـ همچنین است درجهانگیری و برهان وسراج و برهان جامع نیز، لیکن درفرهنگ محمد ابن رستم البلخی المعروف بکریی ، بوزن نظری، آذرجشن ' بجیم وشین معجمه و نون، بهمین معنی مرقوم است.

فرهنگ بدین سه معنی آذرگشپ و آذرشپ بحذف سین مهمله نیز آورده، فردوسی گوید :

بیت

سواری بکردار آذرگشسب ز کابل سوی سام شد بر سه‌اسب

وله :

بیت

همان اسب توشاه اسب منست کلاه تو آذرگشسب منست

ونظامی گوید :

بیت

زده‌موبدش نعل‌زرین براسب شده‌نام آن خانه آذرگشسب

وسنایی گوید :

بیت

آب و آذر نخواند او را اسب آن صدف‌خواندایتش آذرشسب

ومنوچهری گوید درصفت اسب :

مصراع

همچوآذرشپ در آتش همچو مرغابی بجوی

لیکن اصح درین مصراع آذرشین است چنانکه گذشت، و بعضی گفته‌اند آذرگشسب بفتح کاف فارسی مخفف آزرگرشسب نام آتشکدهٔ بلخست که بنوبهار اشتهاردارد ، و آن اعظم آتشکدهای مغان است ، و هیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام دران مرزوبوم آبای برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمانروا تر از ملوك بوده‌اند ، و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده :

بیت

چوبرساخت کار اندر آمد باسب بر آمد بکردار آذر گشسب

لیکن اینجا معنی آتشکده اراده توان کرد یعنی جوشان وخروشان وافروخته مانند آتشکده باسب بر آمد ، ومؤید اینست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساخته ، و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده‌اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسی برای معنی برق انسب است :

بیت

ازانش گسی کرد بانو گشسب		اباخواسته همچو آذر گشسب

آذرکیش ـ آتش پرست .

آذرگون ـ گلیست آتش رنگ که بعربی آذریون، وبخراسان همیشه بهار، و بشیرازخیری، و گاوچشم گویند ، و درفرهنگ نوعی از شقایق بود که کنارهای آن بغایت سرخ رنگ شود، ومیانه‌اش سیاه باشد .

آذرنگ ـ بذال[1] موقوف ورای مفتوح ، روشن و نورانی، و دراصل آذررنگ بود یعنی آتش رنگ ، فردوسی گوید :

بیت

فروغی پدید آمد از هردوسنگ		دل سنگ گشت ازفروغ آذرنگ

وبمعنی آتش نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

چو گوگرد زد مخیم آذرنگ[2]		که درخاکم افگند چون باد رنگ

وبمعنی رنج وهلاك بدال[3] مهمله است چنانکه گذشت .

آذرهمایون ـ دختری از نسل سام که در آتشکدهٔ صفاهان می بود ، چون

---

*۱ــ وهکذا فی الفرهنج والسراج ، لیکن سروری و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته‌اند.

*۲ــ عجب ازرشیدی که بااعتراف قاعدهٔ مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمهمله خوانده ، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمهمله .

*۳ــ صاحب سراج گوید که تفرقهٔ رشیدی درذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعدهٔ مقرری هردوجا ذال معجمه بایدکه باشد وتحقیق آنست که جمیع معانی آن نزدیك بهم هست چه روشنی وچه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حقیقت هست ودیگر مجاز.

سکندرمیخواست خراب کند خود را ازسحر بصورت مارمهیب نمودار کرد، بلیناس سحراو باطل ساخت سکندر بدو بخشید، و بلیناس بسا جادوییها ازو آموخت و بعد ازان اورا بلیناس جادو گفتند.

آذریون ـ دختر شاه مغرب کـه بهرام داشت، و بعضی از زنبون بفتح الف و سکون رای مهمله وفتح زای معجمه وسکون نون وضم با گفته‌اند.

آذون ـ بضم ذال، یعنی چنان، سنایی گوید:

مصراع

نگویی کزچه معنی راست این ایذون و آن آذون

ودرفرهنگ آنذون بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی، فرخی گوید:

بیت

خواسته چونان دهد که گویی بستد روی گه ایذون کند ازشرم گه آنذون

امادرین بیت آذون نیزتوان خواند، ودرلغت همیدون باز مذکور[1] شود.

آذین ـ آرایش که درشهرها هنگام قدوم سلاطین کنند، که مردم آیین بندی گویند، ودرفرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده.

مع الراء

آرا ـ آرایش، وامرازآرایش، وآراینده، و بدین‌معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا وبزم آرا، نزاری گوید:

مصراع

جهانی را بزیبایی نگاری کرد وآرایی

آراد ـ روزبیست و پنجم از ماه شمسی که ارد نیز گویند، و فرشته‌ایست کـه تدبیرمصالح روز آراد بدومتعلق است، وآرد بفتح را و حذف الف، نیز آمده.

آرام ـ قراروسکون، وامربآرام، وآرامنده، وبمعنی جا و مقام نیز آمده، وبرین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده، فردوسی گوید:

*۱ـ درنسخ موجوده آنجا بازمذکور نشده.

مصراع

بمردی نشیند بآرام تو

ودرفرهنگ باغی که‌درمیان شهروقصبه‌وده سازند، و آرام‌بن،بفتح‌بای‌موحده، نیز گویند .

آرایش ـ معروف ، ودرفرهنگ‌بمعنی رسم و آیین نیز آورده،فردوسی گوید:

بیت

سوی‌اویکی‌نامه ننوشته‌ای ز آرایش بندگی گشته‌ای

آرایش خورشید ـ نواییست ازنواهای باربد .

آرجـ برای‌مفتوح وجیم‌ساکن ، مخفف آرنج ، ونام پرنده‌ایست ، ونیزمعرب ایرج پسرفریدون .

آرد ـ برای موقوف ، معروف، ودرفرهنگ بمعنی تقصیر آورده .

آردروغن‌وآردی‌روغن ـ حلوای تر، بسحاق گوید :

مصراع

آردی روغن برم لال آمدست

آردتوله وآردهاله وآرددوله ـ طعامیست مانندکاچی که بعربی سخینه گویند ومردم درویش‌خورند ، بسحاق گوید :

مصراع

آن آرد توله خورکه بمن لوت‌خوار گفت

آردم ـ برای موقوف ودال مفتوح، نام‌گل آذرگون .

آردن ـ بسکون را وفتح دال ، کفگیری‌که بدان شکر صاف‌کنند ، و بغیر مد نیز آمده .

آرزه ـ بـا رای موقوف و زای مفتوح و های مختفی ،کـاهگل ، و آزرگر کاهگل کننده .

آرستن ـ توانستن ، ومخفف آراستن وبدین قیاس آرست و آرسته ، و ازمعنی اول نیارست و نیارد، چه الف بیا بدل شود چون حرفی برو در آید ، و این لغتیست دریارستن مأخوذ ازیاریدن ، ویارا بمعنی قوت .

آرش ـ بفتح و کسررا ، سلاحدار طهماسب شاه که در مصالحهٔافراسیاب با منوچهرتیری بحکمت‌راست کرده از آمل بمروانداخت، ونام پسر کیقباد که کی آرش نیز گفتندی .

آرغده ـ برای مضموم وغین ساکن، دلیروخشمگین که ارغنده نیز گویند.

آرمان ـ برای موقوف ،آرزو، وحسرت ، مولوی گوید :

بیت

هر حوایج راکه بودیش آرمان   راست کردی میرشهری رایگان

آرمده ـ مخفف آرمیده ، اسدی در توحید گوید :

مصراع

روان کرد گردون و آرمده خاك

آرمیدن ـ مخفف آرامیدن ، و همچنین آرمش مخفف آرامش ، وبرین قیاس آرمید و آرمیده .

آرنج ـ بندگاه ساعد و بازو که بتازی مرفق گویند ، و بغیر مد نیز آمده ، فخری گوید :

مصراع

شکسته است شاه آستین تاآرنج

آرن ـ مخفف آرنج، آغاچی گوید :

بیت

زمانی‌دست کردی جفت رخسار   زمانی جفت زانو کردی آرن

آرنگ ـ بوزن ومعنی آرنج ، وسامانی گوید : آرنج مغیر آرنگ‌است، ولغتی علیحده نیست چنانکه مشهورشده ، منصورشیرازی گوید :

مصراع

باد دستش بریده از آرنگ!

وبمعنی مکروحیله، لغتیست دررنگ بمعنی‌ریو، شرف گوید :

بیت

بر طبل قمر همی زند رایت		کای‌شاهدپیسه‌این چه آرنگست

وبمعنی همانا وپنداری[1] ، ظهیر گوید :

بیت

آرنگ زردباد چونارنگ روی خصم		باداش سر بریده چوسر کفته بادرنگ

فردوسی گوید :

بیت

برو خواندند آفرین موبدان		کنارنگ وبیداردل بخردان

چه کنا بمعنی زمین ورنگ بمعنی والی و حاکم ، و درین[2] مثال تامل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکمست نه آرنگ، ورودکی گوید :

بیت

هرگزنکند سوی من خسته نگاهی		آرنگ نخواهدکه شود شاددل من

وبمعنی‌محنت ورنج غلطست ، ودرشعر کمال :

مصراع

نه هرگز از تو رسیده بمویی آرنگی

آژنگ ـ بزای فارسیست نه رای مهمله ، لیکن درفرهنگ این بیت غضایری رازز نیزشاهدآورده :

بیت

گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال		بوده نصیب دشمن آرنگ‌ورنگ‌وادبار

*۱ــ دردو نسخه بعد ازینست :گفته‌اند ودرشواهد این معانی تأمل است وشواهد این‌ظهیر گوید الخ.

*۲ــ قوله ودرین مثال الی قوله نه‌آرنگ همین دریك نسخه است غیرآن دو نسخهٔ‌مذکور درحاشیهٔ پیشین، وبنظرصاحب سراج نیزهمین نسخه بوده.

وسامانی گوید: آرنگ‌لغتیست‌دررنگ بمعنی‌لون‌یا آنکه رنگ مخفف‌اوست، و لغتیست در رنگ مرادف رنج، یا آنکه رنج مغیراوست ، وتعقیب آن بـرنگ در بیت غضایری از باب تفنن است که در کلام قدمـا شایع‌است ، و دربیت ظهیر بمعنی لون است ، وبمعنی هرگز نیز آورده وودربیت رودکی شاهداینمعنی‌میتواند شد،اگر چه در فرهنگ برای همانا آورده‌است .

آرو ـ بضم‌را، درفرهنگ بمعنی امروز آورده، وظاهراً این‌لغت صفاهانیست چنانچه مرویست‌که حضرت امیر بصفاهانیی که استزادهٔ حدیث ازانحضرت کرد ، بعد ازحدیث ما احبنی‌الصفاهانی قط ،گفت : آروت‌وس ، یعنی‌امروز بس‌است .

آرون ـ بواو معروف ، صفتهای خوب‌و نیك ، عنصری‌گوید :

بیت

بآرون اونیست دربوم ورست جهانرا بآرون و آذین بجست

آروین ـ بیای معروف ، تجربه .

آروغ‌وآروق ـ معروف ،بحذف واو نیز آمده .

آریغ ـ بیای معروف ،کینه ، وصحیح بزای معجمه‌است چنانکه بیاید .

آریدبرید ـ بکسرراو سکون یای تحتانیه ودال مهمله و فتح بای موحده و وکسر رای دوم وسکون مثناة تحتیه ، در قـانون آورده‌که دوائیست مـانند بصل مشقوق .

ار ـ مخفف‌اگر، ومخفف **اره** ، فردوسی‌گوید :

بیت

نه من بیش دارم ز جمشید فر که ببرید بیور میانش بار

ودرفرهنگ ثفل دانه‌که ازان روغن‌کشیده باشند و کنجاره نیز‌گویند .

اران ـ بالفتح وتشدیدرا ، ولایتیست وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان

ومیان او و آذربایگان رودارس جاریست ، و درفرهنگ گوید بلوکیست از ولایت آذربایجان .

اربو ـ بالفتح و بای موحده و واو معروف ، امرود واربودار یعنی درخت امرود ، شاعر گوید :

بیت

برسر چشمه پای اربودار لیس فی‌الدار غیره دیار

اربیان ـ بفتح الف و بای تازی ، ملخ آبی که بهندوی جهینگه گویند و بتازی جراد البحر گویند .

ارتجك ـ بالکسر وفتح تاوجیم تازی ، برق ، فرید احوال گوید:

بیت

شه نشسته به‌پشت‌پیل چو ابر انکژ زرچو ارتجك دردست

واورمزدی گوید :

بیت

اسب باد و زین شفق در لشکرشاه بهار ابرفیل‌و کوس تندرارتجك زرین کجك

ارتنگ ـ بفتح‌الف وتای فوقانی ، نگارخانهٔ مانی ، و **ارچنگ** ـ بجیم فارسی و ارژنگ بژای فارسی نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش ، و هندوشاه گوید که نام بتخانه‌ایست،و تحقیق آنست که‌ارتنگ‌صفحه‌و تخته‌ای که‌نقاشان‌چین‌صنعت‌خود‌در‌ابران اظهارمیکردند ،وکارنامهٔ تقاشان چین را ارتنگ ، وکارنامهٔ نقاشان روم را تنگ میخوانند .

ارتیشدار ـ بالفتح و یـای مجهول وشین منقوطهٔ موقوف ، سپاهی ولشکـری زراتشت، بهرام گوید :

بیت

هنر ورزند شاد ارتیشداران سلح پرور پیاده با سواران

ونام رودیست بس بزرگ در دشت قبچاق .

ارج ـ بالفتح قیمت و ارزش وارجمند یعنی صاحب قیمت و مرتبه ، وبمعنی کندن نیز آمده، سوزنی گوید :

بیت

بظل همای همایون جاهت دوبازوی‌زاغ ورخج‌ارج کردم

ودرفرهنگ بمعنی کر کدن آورده، مولوی گوید :

بیت

یك جهانی بینوا برپیل وارج بی‌طلسمی کی‌بماندی‌سبزمرج

ونیز مرغی که پرآن بغایت نرم‌باشد وبالش بدان پرسازندوبترکی قوگویند امامعنی قدر وقیمت راجع بمعنی ارزش وقیمت‌است‌که مذکورشد ، بلکه ارج‌وارز یك لفظست‌که زای‌آن بجیم بدل شده .

ارجاسب ـ بالفتح ، نبیرهٔ افراسیاب که پادشاه توران بود و رویین دژ مسکن داشت ، وبیست وچند پسر گشتاسب درجنگ کشت ، و لهراسب پدر گشتاسب راکه ترك پادشاهی کرده دربلخ بعبادت مشغول‌بود بقتل آورد ، وبه‌آفرین وهمای‌دختران گشتاسب رادررویین دژ محبوس داشت ،آخر اسفندیاربفرمودهٔ پدر برویین‌دژ رفته فتح نمود وارجاسب راکشته خواهران راخلاص کرد .

ارد ـ بالفتح قهرو خشم وازین مرکب است اردشیر ، وبالضم شبه‌ومـانند ،و بالکسر روزبیست‌و پنجم‌ماه شمسی، وفرشته‌ایست‌که مصالح آنروزبدومتعلق‌است، فردوسی گوید :

بیت

سرآمدکنون قصهٔ یزدجرد بماه سفندارمذ روز ارد

اردا ـ بالفتح وسکون را ودال‌مهمله قبل‌از الف ، نام یکی از مغان که‌درعهد اردشیر مؤبد مؤبدان بود ، درلغات ژند مثالش بیاید .

اردشیر ـ نام بهمن، چون جدش گشتاسب اورا بس دلیر دید بدین نام خواند، چه ارد بمعنی خشم باشد ، ونام اول ملوك ساسانیان که اورا اردشیر بابکان خوانند وایشانرا اکاسره نیز گویند .

اردشیر خره ـ بضم خاورای مشدد ، الکه‌ایست عظیم ازفارس وخرهٔ اردشیر نیز گویند آبادکردهٔ اردشیر بابکان ، وبعضی گفته‌اند آبادکردهٔ بهمن ، واول اصح است ، وتفصیل آن درلغت خره آید .

اردشیران واردشیردارو ـ نوعی ازمروه که تلخ باشد .

اردك ـ بالضم، قسمیست ازمرغابی معروف .

اردکان ـ بالفتح، نوعی ازاشکال نجوم ودرفرهنگ گوید اردجان معرب آنست، و موضعیست ازمضافات شیراز ، و دهی[1] است ازنواهی یزد .

اردم ـ بفتح الف ودال ، سورهای ژند، سیف گوید :

بیت

دانم که گر اندیشه کنی باز شناسی — پاژند زبسم‌الله والحمد زاردم

اردن ـ بالفتح، همان آردن که مرقوم شد، وبضم الف ودال وتشدید نون، شهریست بزرگ درنواحی شام .

اردوان ـ بالفتح آخرین ملوك طوایف که اردشیر بابکان نوکراو بود، اورا کشته پادشاه شد ، ومعنی ترکیبی آن نگاهدارندهٔ خشم .

اردی ـ بالضم مخفف اردی‌بهشت، فردوسی گوید :

بیت

دی وبهمن واردی و فروردین — همیشه پراز لاله بینی زمین

اردی بهشت ـ ماه دوم فارسی ، و روزسیوم ماه فارسی ، وفرشته‌ای که تدبیر کوههای وروزاردی بهشت بدومتعلق است، واورب‌النار است، فردوسی گوید :

---

*۱ ـ دربرهان وسراج اردکان باکاف فارسی بمعنی اول و باکاف تازی بهردو معنی اخیر نوشته .

بیت

همه سال اردی بهشت هژیر نگهبان‌تو برهش‌ورای وویر

ودر فرهنگ بمعنی آتش گفته، زراتشت بهرام گوید :

بیت

چو سوزد تنش را باردی بهشت روانت نیابد خوشی دربهشت

اما بمعنی فرشتهٔ موکل نار نیز باندك تکلفی راست می آید، و درفرهنگ گفته که معنی آن مانندبهشت، زیراکه ارد بمعنی مانندگذشت ، ودرین ماه‌چون‌هوا درغایت اعتدال ونباتات درکمال نشوونما بود پس مانند بهشت باشد .

ارزوارزش ـ قیمت وبها .

ارزانـ آنچه ارزنده باشد ببهای وقت ،و ارزانی منسوب بدو ، ونیز بمعنی سزاوار و مسلم یعنی‌می ارزد ترا وقـابلیت آن دارد ، و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان خیرات، فردوسی گوید :

بیت

بارزانیان بخش هرچت هواست که‌گنج تو ارزانیان را سزاست

ارزن ـ غلهٔ معروف ، وارزنین نانی‌که ازان غله پزند، ناصرخسرو گوید:

مصراع

میان سگان دریکی ارزنین

ارزهـ بالفتح، نام‌کشوراول، وکاهگل، ولهذاکاهگل‌کننده‌را ارزه‌گر گویند، وبمدالف نیزگذشت ، وزفت‌و آن‌چیزیست شبیه‌بقطران‌که ازدرخت صنوبر میگیرند که آن‌درخت را بعربی ارزگویند ، وصاحب قاموس‌ارزه رابمعنی بسیارنوشته اینجا محل آنهانیست ، سوزنی گوید :

بیت

پنبه بگوش‌اندر آگند زتوممدوح پنبه‌چه‌باشدکه‌ارزه ریزد وارزیز

ارژن ـ بزای فارسی ، وارجن بجیم تازی ، درخت بادام کوهی کـه ازان عصا سازند ، وپوست آن توز باشد که بر کمان وتلوی تیر به پیچند ، وارژنه ودشت ارژن صحرایی بچند فرسخی ازشیراز که آن درخت دران بسیار می‌شود ، ودرعربی بزای تازی گویند چنانکه قاعدهٔ تعریب است ، کاتبی گوید:

بیت

سوارارژنه‌را مدح گوی وازدشمن جوی مترس اگر پنجه‌زن چوشیر نرست

ارژنگ ـ بژای فارسی ، نام نقاشی از چین نطیر مانی نقاش ، وتخته وکتابی که صور واشکال غریبه دران نقش کرده ودست آویز هنر ساخته باشند ، نقاشان روم تنگ ونقاشان چین ارتنگ نامندبتای قرشت نه ارثنگ بثای ثخذ چه تا درلغت فرس نیامده ، چنانچه ازاشعار مفهوم میگردد ، خسر گوید :

بیت

که در چین دیدم از ارژنگ پرکار که کردی دایره بی دور پرگار

وله :

بیت

بقصر دولتم مانی وارژنگ طراز سحر می بستند بر سنگ

ونظامی گوید :

بیت

روان کرد کلك شبه رنگ را ببرد آب مانی و ارژنگ را

وله :

بیت

که چون کرده‌اند این دوصورت نگار دو ارژنگ را بریکی سان نگار

ونیزنام دیویست ، ونام پهلوانیست که پدرش زره نام داشت ، وطوس نوذر اورا کشت.

ارس ـ بالضم سرو کوهی که بتازی ابهل بفتح الف وها وسکون بای موحده گویند ، لطیفی گوید :

بیت

تویی شهسوار جوانان فرس خدو قد توماه رسته بارس

وبالفتح اشك ، وبفتحتین رودیست معروف که از کوههای ارز [1] روم آید ، شاعر گوید :

بیت

زآهم بود یك ستاره درخش ارس را بود ارس من مایه بخش

وبمد الف نیز آمده، شاعر گوید :

مصراع

زجوی دیده میشد آب ارس

ارسن ـ بفتح الف وسین مهمله ودر آخر نون ، انجمن باشد .

ارش ـ بفتحتین، از آرنج تاسر انگشتان ، وشهریست ازشروان.

ارغ ـ بالضم مغز های بدبو چون مغزبادام و پسته وگردگان ، و بعربی زنخ گویند، بفتح زای معجمه وکسر نون ودر آخر خای معجمه .

ارغا ، ارغاب ، ارغاو ـ بالفتح جوی آب سوزنی گوید :

مصراع

زهر دو دیده دو ارغاو خون شدست روان

و سیف گوید :

بیت

آنکه از عشوهای او ارغاب میدهد تشنه رافریب سراب

ودر شرفنامه این لغت را ترکی گفته .

ارغچ ـ بالفتح و کسرغین، عشق پیچه، وبزای معجمه نیز گفته‌اند چنانچه بیاید.

*۱ــ چنینست دراکثر نسخ، ودردو نسخه ازروم، ودرسراج ازرشیدی منقولست ارزن الروم.

ارغن و **ارغنون** ـ ساز معروف وضع افلاطون ، وشکلش درخاتمه مبین خواهد شد ، خاقانی گوید :

بیت

اگر ناهید در عشرتگه چرخ سراید شعر من باساز ارغن

ونیز ارغون قسمی ازاسب تند وتیز ، وقبیله‌ای ازترکان ، شاعر گوید :

بیت

تراچه نالهٔ کوس وچه نالهٔ ارغون بروز جنگ چو باشی نشسته برارغون

واسدی گوید :

بیت

هزار اسب دیگر بزرین ستام ازارغون واز تازی تیزگام

ارغوان ـ گل معروف ، ارجوان بالضم معرب آن .

ارغند و **ارغنده** ـ بالفتح دلیر ، ومهیب ، وخشمناك ، وازین مأخوذست ارغنده شیر وارغنده گرگ ، وازین مأخوذست ارغنداب که آبیست مابین سیستان و قندهار ، و آبی دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته‌اند ، و بعضی **آرغده** و **آلغده** بمعنی ارغنده آورده‌اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا لغتی دیگر باشد والله اعلم ، فردوسی گوید:

مصراع

سپاهی بکردار ارغنده شیر

ومنوچهری گوید :

مصراع

آرغده بر ثنای توجان منست زانکه

وفردوسی گوید :

مصراع

سوی رزم آمد چو آرغده شیر

اما درین دومصراع ارغنده هم میتوان خواند .

ارکاكـ بالکسر، باران خوردقطره، شهاب‌الدین خطاط گوید :

بیت

یك‌قطره زارکاك کف راد توشاها تشویرده قلزم و عمان و محیطست

اركـبالفتح هر قلعه که‌درون‌قلعه باشد، ونام‌ولایتیست‌حوالی‌الان، نظامی گوید :

مصراع

ستیزنده روسی زالان وارك

ونام قلعه‌ای ازسیستان **اوك** است ، نه‌ارك.

ارگنجـ بالضم وبفتح کاف فارسی، پایتخت خوارزم ، واین ترکیست وبفارسی گرگانج گویند .

ارمان ـ بفتح آرزو ، وبعضی‌بمعنی حسرت وافسوس گفته‌اند ، ونام‌موضعیست بتوران، فردوسی گوید :

مصراع

که بیژن نداند بارمان رهی

ارمایل[1] ـ بالکسر نام پادشاهزاده‌ای وکرمایل پادشاهزاده‌ای دگر که هر دو بواسطهٔخیرخلق‌مطبخی‌ضحاك‌شدندوازهردونفر که‌بواسطهٔماران‌ضحاك‌مغز سرایشان مقرربودیکی‌را آزادمیکردند وچند گوسفندداده‌بصحرا میفرستادند ، وگویند کردان ازاولاد ایشانند .

ارمز و **اورمزد**[2] ـ بالضم، روز اول ازهرماه شمسی ، و نام مشتری ، و نام

---

*۱ـ چنینست درهمهٔ نسخ وفردوسی گوید :

بیت

یکی نامش ارمایل پیش بین دگر نام کرمایل پاکدین

ودیگران ارمائیل وکرمائیل باشباع تحتانی مکسورآورده‌اند.

*۲ـ چنینست دراکثر نسخ ودریك نسخه اول نیز بدال درآخر، امالغت ثانی بواوبعد الف درهمه ، ودرفصل واوباز اعاده کرده .

فرشته‌ای که امور ومصالح روز اورمزد بدومتعلق‌است ، وپسرزادهٔ اسفندیار.

ارمغان وارمغانی ـ بفتح الف و میم ، راه‌آورد ، ودرفرهنگ بضم‌میم آورده.

ارمگان ـ بالکسر، تربیت‌کننده، خاقانی گوید :

مثنوی

گرتو بوی ارمگان کعبه		زرین کنی آستان کعبه

کعبه‌زتوسدجاودان‌یافت		مکه‌ببقات‌ارمگان‌یافت

ارمون ـ بفتح‌الف و ضم میم ، بیعانه که بعربی اربون گویند، وظاهراً اربون را بتصحیف ارمون خوانده‌اند، لطیفی گوید :

بیت

منم درد ترا باجان‌خریدار		که‌ارمون‌داده‌ام‌جانرابیازار

ارمن ـ ولایتیست معروف در کوه‌پایهٔ آذربایجان .

ارمنده وارمیده ـ مخفف آرمنده و آرمیده .

ارمنین ـ بالفتح انار دشتی .

ارمین ـ بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خوردتر از کیکاوس ، امااصح، کی‌ارمین است، فردوسی گوید :

بیت

چهارم کی ارمین کجا داشت نام		سپردند گیتی بآرام و کام

ارنج ـ مخفف آرنج چنانکه گذشت .

ارندان ـ بفتحتین وسکون نون‌اول ، انکار ، پیرهرات گوید :

فقره

ویرا خلق مهجور کردند وبرخاستند وبانکاروارندان .

ارنواز ـ بالفتح، خواهر جمشدکه شهرنازخواهر دیگرش بود ، وهـردو را ضحاك درخانه‌داشت، فریدن هردو راگرفته ضحاك‌راکشت .

ارنونداسب ـ بااول مفتوح بثانی زده ونون وواو مفتوح ونون دوم زده ، نام

پدر ضحاك بود ، وضحاك را ده‌آك وبیوراسب نیز خوانند .

ارنبژ[1] ـ بالفتح بثانی زده ونون مفتوح وبای مکسور بـزای عجمی زده ، بقم باشد ، وآنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ، و بتازی طبرخون خوانند .

اروانه ـ بااول‌مفتوح، دومعنی دارد ، اول‌نوعی ازماده شترباشد ، دوم نام‌گلی که‌آنرا خیری صحرایی گویند، واورابخور کنند هربویی که‌گنده‌باشد اورازایل کند.

اروسـ بفتح الف وضم را ،کالا پوربها گوید :

مصراع

روز دگر اروس وقماش‌ازنهاندره

اروندـ کوه همدان مرادف الوند ، ونام دجله ، وتجربه و آزمایش ، فردوسی گوید :

بیت

بتازی تو اروند را دجله خوان　　اگر پارسی را ندانی زبان

وله:

بیت

بارمان واروند مرد هنر　　فرازآورد گونه‌گون‌سیم‌وزر

اروینـ بالفتح وکسرواو ، تجربه وآزمایش ، وبمدنیز آمده .

ارهنگ ـ بالفتح وکاف فارسی ، قصبه‌ایست ازبدخشان .

اریب داریوب ـ بالضم ،کج ومحرف .

اریسـ زیرك وهوشیار ، و درفرهنگ بسین مهمله ودر مؤیـد بشین معجمه آورده .

الاستعارات

ارزن‌زرین ـ ستارگان ، وشرارهٔ آتش .

*۱ـ چنینست در نسخ‌لیکن درجهانگیری وسروری و برهان ارنیبژبوزن‌المیجد ، ودرسراج ارنیپژ، ودر هردو برهان ارنیبژ بوزن‌سحرخیز نیز، وصاحب سراج بعد ازنقل قول برهان ورشیدی گوید، واغلب‌که یکی‌ازینها صحیح باشد و دیگرتصحیف و چون مثال‌آن‌کسی ذکرنکرده جزم بر خطای‌کس نمیتوان‌کرد.

مع الزاء التازی

آزادـ حر باشد ضد عبد ، ومجرد و بی‌تعلق و آزاده نیز گویند ،وسرو آزاد یعنی راست وغیر متمایل، وسوسن آزادیعنی بر گهایش راست ، وسامانی گوید: سرو را آزاد ازان گویند که ازدستبرد خزان آزادست ، و سوسن سپیدرا ازان آزاد گویند که ازبار رنگ آزادست ، ودرفرهنگ گوید: درختی است که بیشتر در گیلان بودو چوبش جوهردار باشد ، وقصبه‌ایست‌از نخچوان که شراب‌خوب دران میشود ، وماهی‌ایست درگیلان‌لذیذ و بیخار ، و نیز قسمی‌است‌ازخرما کذافی‌القاموس[1] ، اما دراصل فارسی است ومعرب کرده‌اند، اماماهی را آزادمطلق نگویندبلکه آزادماهی گویند، ودرخت را، آزاد درخت‌گویند نه تنها آزاد .

آزاددرختـ درختی‌است که‌درجرجان زهرزمین‌ودرفارس‌درخت‌طاق گویند، وچون بهائم بخورند بمیرند ، وشیخ‌رئیس گوید:شجره‌ایست‌که آنرا بـری‌است شبیه بکنار وبری شجرهٔاهلیلج . وبطبرستان **تاخك** گویند ، وورق آن بقول‌صاحب حاوی صغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد ، و نیز نام شجره‌ایست درغایت طـول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گـویند ، شرف شفروه گوید :

مصراع

من بندهٔ آن قد چو آزاد درختم

آزادوار ـ دهی‌است ازاسفراین که‌اکثر میوها دران خوب میشود ، و نوایی از موسیقی .

آزادمیوه ـ پسته وبادام قندی .

آزادیـ معروف ، وبمعنی شکر (بضم)نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

هم‌آزادی توبیزدان‌کنم   دگرپیش آزاد مردان

*۱ــ در قاموس آزاد، بالفتح وذال معجمه بآخر، وزاد، بدون‌همزه ، بدین‌معنی آورده و نگفته معرب‌ست .

آزخ ـ گوشت پاره‌ای که بررو واعضا پدید آید ، وبعربی ثؤلول و بهندی مسه گویند،وبی‌مدالف نیز گویند، ودرفرهنگ بزای‌فارسی آورده .

آزارش وآزردگی وآزار ـ معروف ، وآزار امراست ازان ، وبمعنی‌نام پدر یا عم ابراهیم‌علیه‌السلام عبرانیست، سوزنی گوید :

بیت

نگار آزرومانی غلام صورت اوست ز من بدین که بگفتم گر آزری آزر

وگاهی آزار را اماله‌کرده قافیهٔ شیر وزیر کنند، انوری گوید :

قطعه

درجهان‌چندانکه‌خواهی بیشمار نیستی و محنت وآزیر هست

درفلك چندانکه‌خواهی بیقیاس نفرت آهوی وخشم شیر هست

لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعدهٔ اماله‌است .

آزده ـ بفتح‌زا بمعنی[1] زده ، فردوسی گوید :

بیت

سوی خانه شد دختر دل‌زده رخان معصفر بخون آزده

وایـن زن بمعنی ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جـامه به نیل زد کذافی‌السامانی ، ودر جهانگیری‌بمعنی‌رنگ کرده آورده‌واین‌معنی‌بقرینهٔ بیت‌ازخود بربسته‌واصل‌معنی‌ندانسته .

آزرد ـ بفتح زابقول‌سامانی‌لون معروف،وآن لغتی‌است در زرد یا زرد مخفف آنست‌علی‌اختلاف‌القولین ، وبقول جهانگیری بمعنی‌مطلق‌رنگ، قطران‌گوید :

بیت

ابر پروین بباران درچمن پرورد ورد گشت خیری با فراق نرگسش آزردزرد

وله :

*۱ ـ اگرآزده اینجا بمعنی زده مخفف‌آزده بود قافیه درست‌نمیشود، چه تفاوت معانی از راه حقیقت ومجاز مجوز قافیه‌آوردن نیست وجامه به‌نیل زدن اینجا بمعنی رنگ‌کردنست بمجاز پس قول جهانگیری صحیحست و رشیدی وسامانی غلط‌کرده‌اند‌کذا فی‌السراج ، وبمعنی‌آجده نیز دیگران گفته‌اند.

بیت

بوستان از بانگ مرغان پرخروش زیر گشت
گلستان آزرد گوهر چون سریر میر گشت

لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر وچسپانتر[1] است، بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد، چنانکه برسخن فهمان پوشیده نیست، چه مراد آنست که بوستان زرد گوهر چون سریر میر گشت که از طلاست.

آزرم ـ شرم و حیا، ورفق ومدارا، ودرفرهنگ بمعنی عزت، ورحم، وحرمت وعدل، ونگاهداشت، وتوان وطاقت گفته، اما درشواهد این شش معنی چون نیك تامل رود بدو معنی سابق مناسب ترست؛ وبمعنی راحت گفته چنانکه، نظامی گوید:

بیت

دو کس را روزگار آزرم دادست   یکی کو مرد دیگر کو نزادست

لیکن درین بیت آرام خوانده اند نه آزرم، باآنکه آزرم بمعنی شرم وحیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد؛ وبمعنی خشم نیز گفته، نظامی گوید:

بیت

دباغت چنان دادم این چرم را   که برتابد آسیب آزرم را

لیکن درین بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی آفت آزرم که خشم باشد نه آنکه آزرم بمعنی خشم است.

آزرمیدخت[2] ـ بمدالف وبغیر مد، دختر پرویز که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملك راند، و شهریست حوالی کرمانشاهان بنا کردهٔ او، ومعنی ترکیبی

*۱ـ اگردراول بمعنی اصفر بود زیادت یکی وفوت صنعت لازم آید، ودرثانی آزرده بهای نسبتست، بمعنی رنگین که صاحب جهانگیری آزرد خوانده، والا محتاج تکلف، و زردگوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذا فی السراج.

*۲ـ اینست دردو نسخه موافق دیگر فرهنگها، ودرپنج نسخهٔ قدیمه بدون تحتانی بعدمیم.

آن دختر شرمگین، و آزرم بحذف کلمهٔ دخت نیز آمده، فردوسی گوید :

مصراع

یکی دختری بود آزرم نام

و آزرمی دخت مخفف آزرمین‌دخت‌است ویا و نون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز ازو ساخته شده و ماده و گوهر آن‌چیزست، چنانکه گویند سیمین یعنی ازسیم ساخته شده ، پس‌معنی ترکیبی آن چیزی که گوهر ومادهٔ او آزرم‌وحیاست چنانچه سامانی گفته .

آزفنداك ـ بزای موقوف وفتح‌فا وسکون نون وبعضی بزای فارسی گفته‌اند، قوس قزح، اسدی گوید :

بیت

کمان آزفنداك شد ژاله تیر   گل غنچه پیکان زره آبگیر

و آفنداك بحذف زا نیز گویند.

آزمون ـ یعنی آزمایش .

آزیغ ـ کینه‌و نفرتی که‌ازقول وفعل کسی دردل جا کند ، وبرای مهمله‌غلط‌است چنانکه درلغت زیغ بیاید، خسروانی گوید :

مصراع

کازیغ زمن بدل گرفته

آزارودوزارود[1] ـ ماوراءالنهر، فخری گوید :

*۱ـ چنینست لغت دوم بواو دردونسخه، ودرسه نسخه زارود اما درشعرثانی بواوست در همهٔ این پنج ، ودریکی اینجابدون واو ودرشعردوم ازارود ، و بدیگری اینجا بصورت ارارود و درشعر ورارود ، درباب واو ازارود را اصح داشته وگفته اگر بواو نیزآمده باشد پس بلیدکه وزارود باشد نه ورزرود و ورارور ، و نزد صاحب سراج ازارود (بالکسرو بفتح نیز) بدینمعنی مخفف ، ازان روی رود ، و ازرود بحذف الف دوم مخفف‌آن ، وآزارود بمد وآزا تنها بمد و بغیرمد غیر ثابت ، و ورارود ، ثانی رای مهمله ، غلط و تصحیف ازارود چه ورا بمعنی آنطرف عربیست نه پهلوی ، وتبدیل‌الف بواو جائز.

بیت

یك‌موی مبادا ازسراو کم‌که جهانرا		آن‌موی به ازجمله سمرقندو ازارود

و رودکی گوید:

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان		وزارود را ماوراالنهر دان

وگاهی بمدالف وغیر مد و حذف کلمهٔرودنیز آیدچنانچه گویند:سیب آزایعنی سیب ماوراءالنهر .

آز ـ معروف ، وازین مرکبست . و**آزمند**و**آزور** بوزن نامور ، وآزور بوزن رنجور ، ودر شرفنامـه گفته کـه آزنام شهریست و این بیت سوزنی آورده :

مصراع

عیدگه کاخ‌توشدبراهل‌اوش‌و آز و جند

واوزجندکه شهریست معروف اورا آزوجند بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده واین ازعجایب‌است .

ازاره ـ بالکسر ازارهٔ[1] خانه .

ازغچ ـ بفتح‌الف وکسر غین وجیم فارسی درآخـر، عشق پیچه، درویش سقا گوید :

بیت

نهال قد من ازعشق زرد شد آری		درخت‌خشك شود چون‌بران‌تنداززغچ

و ازغنچ‌نیز گویند، وبعضی برای مهمله گفته‌اند .

ازناوو**ازناوه** ـ بالفتح ناحیه‌ایست حوالی همدان .

المرکبات و الاستعارات

ازبن‌دندانو**ازبن‌سی ودو**و**ازبن‌سی‌ودودندان**ـ کنایه ازغایت‌طوع ونهایـت

*۱ـ درسراج گفته ازاره بدینمعنی لفظ عربیست.

رغبت، کمال گوید:

بیت

سنم ز بیست ارچه فزون نیست می‌شود گردون پیر از بن سی ودو چاکرم

از پای در آمدن ـ یعنی افتادن.

از پرگار شدن و از دست رفتن و از دست شدن ـ یعنی بیخود و بی اختیار شدن، و اضطراب کردن.

از پوست بیرون آمدن ـ یعنی کشف احوال خود کردن، وترك دنیا نمودن، واز خودی باز آمدن.

از خرفتادن ـ وازدست جستن [1] وازشکم افتادن یعنی مردن، نظامی گوید:

مصراع

بهندوستان پیری از خرفتاد

وله:

مصراع

ناف زمین ازشکم افتاده بود

از دست بر گرفتن ـ یعنی نیست ونابود ساختن، ظهیر گوید:

بیت

بخشم گفتی زودت ز دست بر گیرم چه گویمت که بدستت دراست بتوانی

از دهان مار بیرون آمدن ـ کنایه از راستیست که هیچ کجی درو نباشد.

از دیده خواستن ـ کنایه از بسیاری خواهش، خسرو گوید:

بیت

بیاراست قلبی جهانسوز را که ازدیده میخواست آنروز را

از رگ اندیشه خون چکیدن ـ کنایه ازفکر واندیشه.

*۱ـ چنینست بهمهٔ نسخ لیکن درجهانگیری و بهارعجم وهردو برهان، ازدست دهرجستن، وهوالاصح.

درص ۱۰٤ س ۸ «مرکبست:» خوانده‌شود، «و» زایدست.

اززبان‌درآمدن - یعنی سهو کردن درتکلم .

ازسرپا روان‌شدن - یعنی زود رفتن، نزاری‌گوید :

مصراع

وداعی کن روان شو از سرپای

ازسردست - کاری وسخنی که بی‌تأمل‌چست وجلدکنند، نظامی گوید :

بیت

سخن تاچند گویی ازسردست		هماناهم‌تومستی هم‌سخن مست

ازپرگارافتاد - یعنی‌ضایع‌شد ودیگر ازو کاری نمی‌آید .

ازگره رفتن - تلف شدن چیزی از زروغیره که درپارچه بسته‌باشند، خسرو گوید :

بیت

اومیرود بناز وگره میزند بزلف		مردن‌مراست ازگره‌اوچه‌میرود

ازدست پزاوازدست فـزا - نانی که‌پیش ازبرآمدن خمیر پزند .

ازفلان فقاع‌میگشاید - یعنی بوی می نازدوتفاخر میکند ولاف میزند .

ازارپا - بکسر همزه وسکون را ،آنچه درپاکنند چون شلوار وتنبان،کمال گوید :

مصراع

درپا چو سروآنکه نبودش ازارپا

آزرده‌پشت - یعنی کوزپشت ، ونیز چاروایی که پشتش ریش وفگارباشد .

مع الزاء الفارسی

آژ - بمعنی آسایش ، وبیاسا، ناصرخسروگوید :

بیت

از گرد سفاهت بلب جوی سخندان جانرا بکف عقل همی‌شوی وهمی آژ

آژغ و آژوغ ـ بضم‌ژا ، درفرهنگ بمعنی لیف‌خرما باشد ، وشاخهای‌زیادتی که ازتاك ببرند .

آژخ ـ بفتح‌زای فارسی ،گندمه که بعربی ثؤلول گویند ، و درزای تازی نیز گذشت ، اما اکثربزای فارسی گفته‌اند، و همچنین آژفنداك اکثربزای فارسی گفته‌اند ودر زای تازی گذشت .

آژیر ـ هوشیاروخبردار، فردوسی گوید :

بیت

سپه را نگهدار وآژیر باش شب وروز با ترکش وتیر باش

و آبگیری که آب درو جمع شود، منوچهری گوید :

بیت

آب دهدشان بپای مادر آژیر کودك دیدی‌کجا بپای خورد شیر

و آژیریدن یعنی هوشیار کردن،و آژیرو آژیراك بمعنی بانگ وفریادنیز گفته‌اند، ودرمؤید وشرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته ، ودرسامانی بمعنی آماده‌ومهیا آورده، فردوسی گوید :

مصراع

زبان درسخن گفتن آژیر کن

وبعدازان گفته که‌اژیْر بغیرمد لغتی‌است درهژیرو هجیر بمعنی نیکوسرشت و وزیراك ، پس‌شاید که وهم‌صاحب فرهنگها که آژیر بالمدرا بمعنی زیراك گفته‌اند ، از تصحیف ناشی شده باشد ، ومعنی آماده ومهیادر بیت اول‌فردوسی‌نیز اراده‌توانُ کرد، اما حق آنست که آژیر بمد وغیرمد بمعنی آگاه وهوشیارست ودرجمیع ابیات‌درست می آید ، وصاحب فرهنگ منظومه، نیازی بخاری نیز گفته :

مصراع

آگه آژیر بودن از چه وچون

وُدُرفرهنگ بمعنی پرهیزگاری آورده، اسدی درصفت برهمنان هند گوید :

بیت

سراسر همه دشت نخچیر بود گیا خوردن وپوشش آژیر بود

لیکن این بیت دلالت بران معنی ندارد .

آژیخ ـ بخای معجمه در آخر وماقبل ازویای حطی ، چرکی که درکنج چشم خشك شود، طیان گوید:

مصراع

رخش زیر آژیخ چشمش نهان

واوبهی آژخ بحذف یا نیز بدین معنی آورده مستند بشکر کسایی.

مصراع

بر بام دو چشم سخت باشد آژخ

آژنگ ـ چینی که بررو افتد ازپیری یا ازغضب ، وبی مد نیز آمده .

آژدن وآژیدن وآژده وآژیده ـ درلغت آجیدن گذشت ، یعنی سوزن واستره زدن وآژینه برآسیا زدن نزدیك یکدیگر بنوعی که نشانه ریزه ونزدیك هم واقع شود .

آژنده[1] ـ گل میانهٔ دوخشت، وآژندیدن گل میانهٔ دوخشت آگندن، وبغیر مد نیز گفته‌اند .

آژه ـ [2] بمعنی آهك درفرهنگ .

آژینه ـ آلتی که بدان چیزها را بیاژنند ، وتخصیص صاحب جهانگیری بآلتی که سنگ آسیا بدان بیاژنند وآسیاژنه نیز گویند ناموجه است .

*۱ـ درهمهٔ نسخ بهای مختفی درآخر، ودرفرهنگ سروری وجهانگیری وسراج وبرهان وغیره بدون هافتنبه .

*۲ـ درجهانگیری وسراج وغیره بقصر بوزن مزه بدین معنی.

آژیانهـ بسکون ژا و یای حطی پیش ازالف و نون ، درفرهنگ بمعنی خشت و سنگ وامثال آن که برزمین فرش کنند، عمیدلومکی گوید :

بیت

برای زینت درگاه عالیت ز مهر وماه سازند آژیانـه

اژدها واژدرها واژدر ـ ماریست بزرگ جثهٔ معروف ، واژدهاك[1] ضحاك را نیز گویند ، دقیقی گوید :

مصراع

یکی صمصام اعدا کش عدو خواری چو اژدرها

واین لفظ مفرد است ، و در فرهنگ گفته که بواسطهٔ عظم جثه بصیغهٔ جمع آورده‌اند، واصح آنست که اژدرها لغتیست دراژدها یا اژدها یا اژدهامختصر اوست .

اژکهن واژکهانـ بفتح الف و کاف وها، کاهل و کاهلی باشد، شاکر بخاری گوید:

مصراع

ببوسه دادن جان پدر بس اژکهنی

وزراتشت بهرام گوید :

مصراع

بدی اندر جهان کار اژکهانش

الاستعارات والمرکبات

اژدهای فلكـ یعنی راس وذنب که تنین گویند .

اژدهای علمـصورت اژدها که درعلم نقش کنند.

مع السین

آسا ـامر بآسایش، و آساینده ، و مانند ، وبدین معنی بغیر مدالف نیز آمـده،

*۱ـ دریك نسخه اژدها واژدهاك.

ابوالفرج گوید :

بیت

عزم وحزمش بجنبش و بسکون آسمان و زمین اسا باشد

وخمیازه ، و زیب و آرایش ، چنانکه متعارف اهل یزدست ، بهرامی گوید :

بیت

چنان نمود بمن دوش ماه نو دیدار که‌ماه‌من که کند گاه‌خواب‌خوش آسا

وابن یمین گوید :

بیت

سرو اگربا قد رعنایی تو هم بالاستی کی‌چنان‌مطبوع‌وخوش‌اندام‌و باآساستی

واخسیکتی گوید :

مصراع

آسای تونقش چین ندارد

وهیبت وصلابت ، و وقار وتمکین ، چنانکه متعارف اهل خراسانست ، ودر فرهنگ برای معنی اول ازین دومعنی اخیراین‌بیت مختاری آورده :

بیت

زور بستاند تدبیر تو از پنجهٔ شیر کبربیرون کند آسای‌تو ازطبع پلنگ

وبرای ثانی این شعر آورده :

رباعی

پیوسته همی شتاب و تمکین ای شاه که طاعتت بود فرض

از عزم تو چرخ میکند وام زآسای تو میکند زمین قرض

ودرفرهنگ بمعنی‌روش وقاعده گفته، ابن یمین گوید :

مصراع

چگونه دوخت بآسا قبای تربیتم

ودرین معنی ومثال تأملست چه معنی آرایش نیز راست می آید.

آسـ سنگی مدور که بدان غله آرد کنند، و آسیاو آسیا و آنچه بآب گردد، ودستاس آنچه بدست گردد، وخراس آنچه بستور گردد، و باداس آنچه بباد گردد، و آسیاب دراصل آس آب بوده چون سین مکسوره پیش ازالف واقع شده آنرا بیا بدل کردند چنانکه درمقدمه گذشت، وبرین تقدیر آسیادست و آسیاباد درست نیست، وبکثرت استعمال بای آسیاب وواو آسیاو راطرح کرده آسیا[1] گفتند، ونیز آس غلهٔ آرد کرده، مختاری گوید:

بیت

من بپای خود این خطا کردم   تا بدستاس رنج گشتم آس

و در فرهنگ گوید نام جانوریست که از پوستش پوستین سازند بتازی قاقم گویند، ونیز آس درختیست معروف که شکوفهٔ خوشبو دارد، وگویند عصای موسی علیه‌السلام ازان بوده، وبدین معنی عربیست وبفارسی مورد گویند.

آسبانـ یعنی آسیابان، نزاری گوید:

بیت

هنوز این آس خون گردان ازانست   که این بی آب دیده آسبانست

*۱ــ وهکذا فی الفرهنج، وصحیح آنکه آسیا مانند آس عامست چنانکه برهان گفته، وسروری آس وآسیاب بآسیا، وخراس بآسیائیکه بدون آب گردد یعنی بیکی ازدواب گردد، ودستاس به آسیائیکه ازدست گردد، تعریف کرده، وصاحب صراح طاحونه ورحی که عامست بآسیا و سنگ آسیا تفسیر نموده، لیکن درمهذبست الطاحونة آس آب، وتعریف کولفظی باشد باخص و بمبائن جائز نیست کما تقرر فی موضعه، ونزد قوسی آس وآسیا مرادف، ونزد خان آرزو وبهاروصاحب موید آس مخفف آسیا، ودراشعار اساتذه بادآسیا وآسیای باد وآسیای دست آمده چنانکه دربهار عجم وسراج مذکورست، آری چون درولایت رواج آسیای آب بسیارست مطلق آسیا بمعنی آسیای آب شهرت گرفته و منشاء وهم تخصیص گشته، وصاحب مفتاح‌الخزائن بمعنی آس ورحی نوشته و سپس گفته مخفف آسیابست که اصلش بقول صحیح آس آب بوده، ظاهراً عموم نزد وی بوضع ثانیست وممکنست حمل قول رشیدی بران فانهم، اما آسیاب نزد قوسی وآرزو مخفف آسیای آب ومرکبست مثل دستاس وخراس و باداس، وهکذا مفادالمدار وشرفنامه، نه مرادف آسیا چه قوسی گوید آسیاب بادگفتن معقول نیست وآسیای بادگفتن معقول انتهی، پس آنچه بهارمزید علیه آسیا محل تأملست.

آسیاژنه و **آس افژن** و **آس اوژن** ـ آلتی که بدان آسیا تیز کنند.

آسمان ـ یعنی فلك زیرا که بآسیا می‌ماند در گردش، وروز بیست وهفتم از ماه شمسی، وفرشته‌ایست که مصالح آنروز بدو متعلقست.

آسمانه ـ سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندی.

آسمان‌دره ـ یعنی کهکشان.

آسمان‌رند ـ یعنی منجم که بگمان وتخمین کاذب گویا آسمان را می رندد یعنی می‌تراشد.

آسموغ ـ بسکون سین‌مهمله‌وضم میم، یکی از اولاد ابلیس که فتنه‌انگیختن وغمازی کردن بوی مفوض است، طیان گوید:

بیت

سخنش جملگی دروغ بود		او سخن چین چو آسموغ بود

آسه ـ زمین تربیت کرده برای زراعت، وآبسته بزیادتی بای مفتوح وتا، نیز گفته‌اند.

آسر ـ بضم‌سین، کشت زار، وظاهراً که تصحیف آسهٔ مرقوم‌است، وبهرتقدیر یکی ازین دولغت بتصحیف خوانده‌اند واشتباه کرده‌اند میان هاورای مهمله، منجیك گوید:

بیت

چو ابر کف شه تقاطر نماید		زر از آسر طبع سائل بروید

و سامانی گوید که صحیح آسرست بفتح سین ورای مهمله، مخفف آبسار والله اعلم.

آسال ـ بنیاد، ابوشکور گوید:

بیت

زدانا شنیدم که پیمان شکن		زن جاف جاف است آسال‌کن

آسانیـ ضد دشواری، وخواب ، و آسایش ، سنایی گوید :

بیت

روز بیکاری و شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی.

وناصر خسرو گوید :

بیت

جای رنج و انده است این‌ای پسر جای آسانی و شادی دیگرست

آستانه وآستان ـ معروف ، و آستان لغتیست در ستان کـه بتازی مستلقی گویند یعنی برپشت خفته ، یاستان مخفف آنست ، و این قول مختار سامانیست و اصح همینست ، کمال گوید :

بیت

درتنگنای بیضه زتأثیر عدل او نقاش صنع پیکر مرغ آستان نهاد

آستی ـ مخفف آستین .

آسغدهـ بضم سین وسکون غین، آماده، مسعود گوید:

بیت

خاطر عالی تو غارت کرد گنج اسغدهٔ نهان قلم

وهیزم نیم سوخته ، معروفی گوید :

بیت

ایستاده میان گرمابه همچو آسغده در میان تنور

آسیبـ المی که از زدن دوش وپهلو بکسی حادث شود بعربی صدمه خوانند ، ومطلق الم وکوفت را نیز گویند .

آسیمهـ پریشان ، وسراسیمه و آسیمه سر ازین مأخوذست ، و لفظ آسیمه در اصل آسامه است الف ازباب[1] اماله بیا بدل شده واین معنی درپارسی شایع است، و آسام

* ۱ــ درمقدمه ودرلفظ آزیر گفته ،که الف اماله بیا نوشتن خطاست درتلفظ یا بایدخواند، وآسیمه همه جا بیا نوشته دیده شده ، وقوسی بمعنی متحیر ومدهوش ، وسروری بمعنی خیره ، و بعضی دیوانه مزاج وشوریده گفته کذا فی السراج.

بمعنی آماس است یاقلب آماس از باب قلب بعض بنا بر قول سامانی ، و سام مخفف آنست ، وازینجاست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلی ابن سینا درقانون آورده که السرسام فارسیة والسرهوالراس والسام هوالورم وکذلك البرسام فالبرهوالصدر والسام الورم ، وفلان آسیمه سراست یعنی از آشفتگی چنانست که گویی سرسام دارد .

آسیون [1] ـ یعنی آنکه مانند است بآسی ، و **آسی** بعربی اندوهناك و آزرده خاطر باشد ، وفارسیان نیز استعمال کنند ، وون بمعنی مانند ، عطار گوید :

بیت

چه چیزی کاین همه آسیون از تست   که بی تو زندگانی من از تست

وبمعنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران و سرگردان ، لیکـن برین تقدیـر آسون بایستی ، مگر آنکه دراصل آسیاون باشد والله اعلم .

اسپرسپ واسفرسف ـ بکسر الف وفتح بـای فـارسی وسین دوم و سکون سین اول ، میدان ، وهمچنین اسپریزواسپرز . بحذف یـا ، واسپریس ، بکسر الف وبای فارسی وسکون سین ، حکیم جلالی گوید :

بیت

ببر کرده یکسر سلیح ستیز   نهادند رو جـانب اسپریز

اسپروز ـ بکسرالف وفتح بای فارسی ، کوهی است ودرشاهنامه مذکورست.

اسپرز ـ بضم الف وبا ، سپرز که بعربی طحال گویند .

اسپ ـ معروف ، و اسپ انگیز مهمیز باشد که درپاشنهٔ کفش کنند برای تاختن اسب .

اسپغول واسپیوش واسفیوش وسپیوش وسفیوش ـ هرپنج لغت بالفتح ، گیاه

*۱ـ لفظی پارسی الاصلست موضوع بمعنی آسیمه ، آنرا مرکب ازفارسی وعربی گفتن طبع آزمائی بیش نیست وحال آنکه یای آسی معروفست و یای آسیون مجهول ؛ وازین بیت چه چیزی الخ بمعنی سرگشتگی معلوم میشود نه سرگشته کذا فی السراج.

معروف، زیراکه شبیه است بگوش اسپ ، و غول‌گوش باشد ، و باصفهان اسپرزه و بتازی بزرقطوناگویند ، و شعراء شپش را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند، یعنی اسپغول جاندار، چنانکه بهرامی گوید:

بیت

بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام ازانکه‌خانه پراز اسپغول جانورست

وصاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپخول خوانده ، بالکسر وسکون سین مهمله وفتح‌بای فارسی وضم‌خا ، بمعنی پیخال‌جانور، وبعدازان گفته که هندو-شاه وحافظ اوبهی ظاهراً بمعنی‌اسپخول‌نرسیده‌اند ودرین بیت‌اسپغول بمعنی بزرقطونا خوانده‌اند، وگمان صاحب فرهنگ خطاست، چه‌ایشان درین بیت‌بمعنی بزر قطونا نگفته‌اند، بلکه کنایه ازشپش کرده‌اند ، واین‌معنی‌درین بیت‌درست است ، واسپخول بمعنی‌پیخال درنسخهٔ دیگر بنظرنیامده وشاهدی می‌خواهد .

اسپیل - بوزن زنبیل ، دزداسب که بغیراسب ندزدد .

اسپیدواسفید وسپید وسفید - معروف ،واسفیددشت دهیست ازنواحی‌اصفهان.

اسپیده‌وسپیده- سپیدی چشم ، وسپیدی‌صبح ، وسپیداب که زنان‌بر رومالند، و آن قلعی و سرب سوخته وخاکستر شده باشد .

اسپر وسپر- معروف، ونیزامر بسپردن،وسپرنده، واسپرایین‌شهریست‌معروف در خراسان‌چه آیین مردم آن‌شهر اسپر وسایر سلاح بوده ، واسفراین معرب آن .

اسپرك-بکسر اول وفتح بای فارسی ،گیاهی زرد که بدان جامه رنـگ‌کنند وبعربی زریر گویند .

اسپرغم واسپرم واسپرهم- ریحان باشد ، چه بواسطهٔ بوی خوش تقویت قلب کند، پس گوئیا سپریست برای[1] غم، وبحذف الف نیز آمده ،و شاه اسپرغم نـوعی از

*۱ــ غم‌وهم لفظ عربیست وفارسی‌الاصل را مرکب ازفارسی وعربی گفتن بیجا، واسپرغم بفتح را وسکون‌غین نیزدرجها نگیری‌وسروری بسند آمده، واین مبطل‌آن توجیهست کذافی‌السراج.

ریحان که برگ خورد دارد وبغایت خوشبوست ، واسپرم آب، آبی که‌دران ریحان و ادویهٔ خوشبو جوشانند وبیمارانرا بدان بشویند وبعربی‌نطول گویند .

اسپری وسپری ـ یعنی ناچیز ، و معدوم، و بانجام رسیده، و همچنین اسپردن وسپردن یعنی ناچیز کردن ، وپایمال‌نمودن ، وبانجام رسانیدن، ودرسین خواهد آمد .

اسپست و سپست ـ گیاهی معروف ،که‌اسپانرا فربه کند، ویونچه ویورنچقه نیز گویند .

اسپناخ واسپاناخ‌واسپانج ـ ترهٔ معروف ، بجیم[1] وخا هردو آمـده ، اسفناخ و اسفاناخ بفا وخا، معرب آن، مولوی گوید :

مصراع

اسپانج‌خویشم دان باترس پز وشیرین

اسپاه واسپه ـ لشکر، وسگ، وهمچنین‌سپاه وسپه، وازین مأخوذست‌اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ، ودران سگ نیزبسیار می‌بوده ، چنانچه مؤلف تاریخ اصفهان علی‌بن حمزه گفته، والف ونون برای نسبت‌است .

اسپهبد وسپهبد ـ یعنی سپه‌سالار، چه بد بفتح بامعنی دارنده آمده چون کهبد وموبد وسپهبد، ولقب ملوك طبرستان، وسپهبدان‌جمع‌سپهبد، ونام‌نوایی‌است منسوب بیکی ازملوك طبرستان، چه‌الف ونون‌ازبرای نسبت آمده .

استا ـ بالضم مخفف استاد ، واصل ، وقانون چنانکه سامانی گفته ، و بمعنی ابستای مذکور ، وبالکسر ستاینده چنانکه‌گویند خودستاوخوداستا وبدون‌ترکیب مستعمل نشود ، و دهیست از نواحی سمرقند لیکن درانساب استان بنون‌آورده .

است ـ بالضم مخفف استابمعنی ابستا ، وسرین حیوانات، فخری گوید :

مصراع

شیر را داغ او بود براست

*۱ـ قوسی گوید صحیح بخاست اما درزبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی کـه مولانا محتشم کاشی باآماج وتاراج قافیه کرده، وهکذا قال‌السروری، ودربرهان جامع همین بجیم‌نوشته، وخان‌آرزو گوید چون قاعدهٔ تعریب منضبط نیست میتوانند که درفارسی بجیم باشد وبخا معرب آن.

وبالکسر ایستادن ، و بالفتح مخفف استر .

استیاـ بالکسر وسکون سین و کسر تا وپیش از الف یا ،کوهیست واقع میانهٔ عزنه وهرات .

استاخ واو**ستاخ**ـ یعنی گستاخ ، مولوی گوید:

مصراع

هرقدم دامیست گم زان اوستاخ

استانیدو**ستانید** ـ معروف،و بمعنی استاده کرد،و بازداشت نیز آمده،مولوی گوید:

مصراع

مرکب استانید و پس آواز داد

استبر و**ستبر** ـ کنده وغلیظ .

استیز و **ستیز**ـ معروف .

استیر و**ستیر** ـ شش درم ونیم که‌چهارمثقال ونیم بود ، وصاحب قاموس گوید: استار بالکسر چهار مثقال‌ونیم ،وظاهراً معرب کرده‌اند.

استوارو**ستوار**و**استوان**ـ بنون ، محکم، زراتشت بهرام گوید :

مصراع

پذیرفتم وبردین استوانیم

وبمعنی معتمد وامین نیز آمده زیراکه اودر راستی‌خود محکم‌است.

استن و **استون**و**ستون**ـ معروف، مولوی گوید :

مصراع

استن‌حنانه آمد در حنین

استمو**ستم** ـ معروف .

استامو**ستام** واو**ستام** ـ ساخت مرکب چون لگام وجز آن‌که از زر ونقره و وغیره سازند .

استیم ـ بالفتح آستین باشد، خسروی گوید :

مصراع

زور بکشای چنگ را استیم

وابوحفص سغدی بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسك جسته، و نیز استیم وستیم خونی که درجراحت ریم شود، ناصرخسرو گوید :

بیت

از دروغ تست در جانت دریغ   وز ستمگاریست ریشت پرستیم

ورودکی گوید :

بیت

گفت دایم نشتر آرم پیش تو   خود بیاهنجم ستیم از ریش تو

وشمس فخری درمعیار جمالی گفته جراحتی مندمل شده که دران چرك ماند، چنانکه گوید :

بیت

بسکه پیوسته ریم ریزد خصم   گشته چشم عدوش چون استیم

وبعضی گفته‌اند ریمی که درجراحت مانده باشد، وبعضی گفته‌اند ریمی که از جراحت رود.

استوه وستوهـ بالضم، عاجز و وامانده.

استارهـ یعنی ستاره.

استه واستخوان وستخوانـ خستهٔ میوها چون خرما وانگور، و استخوان حیوانات، وپیلسته یعنی استخوان پیل، لیکن استه درمیوها واستخوان درحیوانات بیشتر استعمال کنند، واستخوان رند، واستخوان رنگ هما، وسگ، سعدی گوید :

مصراع

فغان ازحرص مشتی استخوان رند

ونیز استخوان ارهٔ پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند، نظامی گوید :

بیت

در آمد چوپیل استخوانی بدست   کزو پیل را استخوان می‌شکست

اما درمهذب گفته: الرخمة استخوان رند ورخمه غیرهماست .

استخر وستخر ـ بالکسر، آبگیر وتالاب ، وقلعهٔ استخر فارس را بدین جهت این نام کرده‌اند که دران آبگیری عظیم واقع شده است .

استر وسترـ بفتحتین ، چهار پای معروف .

استرون وسترون ـ بالفتح، یعنی نازاینده چون استر،زیرا که‌ون بمعنی مانندست وصحیح آنست که برای نسبت است چنانکه درمقدمه گذشت .

استرنگ وسترنگ ـ بالکسر، مردم گیا که بیخ آن بصورت انسانست و بعربی یبروح گویند[1] بوزن دیجور ، ودرقاموس گوید بیخ لفاح دشتیست شبیه بصورت انسان، و آنچه گفته‌اند که کنندهٔ آن بمیرد خلاف واقع است ،و در شرفنامه گوید کـه بهندی لکهمنان گویند ومکرر آزموده شد ،آن خاصیت ندارد وغالباً بر تقدیر صحت نقل حکمت الهی دران اینست که مردم بدانند که هـر گاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است،کشتن آدم چگونه موجب قصاص ومستوجب عذاب نباشد .

استنبه وستنبهـ بالکسر بسیار درشت، وجفاکار ،و مکروه ،و مبغوض ،سنایی گوید :

بیت

صحبت عامه آتش وپنبه است　　　زشت روی و تباه واستنبه است

استیهیدنـ بالکسر، بوزن ومعنی استیزیدن، مولوی گوید :

مصراع

هرکه باشد شیوه استیهیدنش

وهمچنین ستیهیدن وستهیدن ، وسته بمعنی ستیز ، وامر بستیزیدن .

---

*۱ـ بتحتیه ثم موحده، درکتب طب وغیره و بعکس آن درقاموس، وهردو بجیم جای حا در مدار ومؤید وشرفنامه بفصل فارسی، وفیه مافیه.

اسرنج وسرنج ـ بالکسر سفیداب سوخته ، اماصاحب قاموس بـروزن سمند گفته‌پس معلوم‌شدکه عربیست ، وسلیقون نیز گویند و ظاهراً یونانیست .

اسروش وسروش ـ بالضم جبرئیل خصوصاً،وملائکه عموماً ، وهاتف غیب را نیز گویند .

اسفرود وسفرود ـ بالکسر، مرغ‌سیاه سنگخوارکه بعربی قطاگویند .

اسفندارمذ وسفندارمذ ـ نام ماهی شمسی ، وروز پنجم از هرماه شمسی ، و ملکیست موکل برزمین و اشجارکه تدبیرمصالح ماه‌وروزمذکور باومتعلق‌است ، و بجای‌فا بای فارسی نیز آمده .

اسفندمذ ـ بالکسر، روزسیوم از خمسهٔ مسترقه .

اسفنج واسفنجه ـ بالکسر، ابرکهن‌وابرمرده ، لیکن عربیست

اسغر وسغر وسغرنه ـ بضم‌اول وضم‌غین‌معجمه ، حیوانیست که خارابلق دارد،چون کسی قصداوکند برخود ببالد وبسوی اوخار را چون تیراندازد .

اسفال وسفال ـ بالفتح معروف ، وبمعنی پوست‌پسته وبادام، ومانند آن‌نیز آمده است .

اسك ـ بالفتح الاغ .

اسکدار ـ بسکون‌کاف[1] یعنی‌نامه برکه بجهة او درهرمنزل الاغ مهیاباشد تا بسرعت‌رود ، عنصری‌گوید :

مصراع

فرستد بدو آفتاب اسکدار

[1]ــ دربرهان جامع است ، اسك ، بکسر، اسکدار، بضم وفتح وکسراول وضم‌کاف ، هر دو بمعنی برید وقاصد پیاده و سوار، واسب چپرخانه‌که چپررا بدان اسب بجائی بفرستند، وبمعنی کیسهٔ کاغذ چپرا نتهی،واین جمعست بین‌الاقوال‌لیکن‌درسراج ازقوسی‌آورده تحقیق آنست که‌اسکدار شخصیکه بران اسب سوارشود چه‌آن اسب را اسك خوانند واسکدار الاغدار باشد انتهی.

اسکنه‌و اسکنكـ بکسر الف و کاف تازی ، گردبر و برمهٔ نجاران که بتازی بیرم گویند، مسعود گوید :

مصراع

بسان چوب نو از اسکنه شدم دلریش

اسکیزه وسکیزهـ بالفتح جست وخیز ستور، وبرین قیاس اسکیزد و سکیزد .

اسکرهـ بضم الف وتشدیدرا ، واسکوره بالضم، پیمانه‌ایست که مقداری معین میگیرد ودراوزان ومکائیل طبی مذکورست ، وبمعنی مطلق پیمانه نیزاستعمال کنند، مولوی گوید :

بیت

بحر را پیمود هیچ اسکره　　شیر را بر داشت هرگز بره

وسکره وسکوره بحذف الف نیز آمده ،وبتازی اسکرجه وسکرجه گویند .

اسگالش وسگالشـ بالکسر،اندیشه، واسگال وسگال اندیشه ،واندیشه کننده وامر باندیشه کردن .

اسمندر وسمندرـ بالفتح، حیوانی بصورت موش که از آتش ضرر نیابد ،وگویند ازپوست او دستمال سازند، چون چرکین شود در آتش اندازند پاك گرد،وچرك بسوزد.

الاستعارات

آستان برخاستنـ یعنی خراب شدن ، ونیز بلندی ، وجاه ، ودولت .

آستانهٔ گردون ـ آسمان دنیا که فلك قمر گویند.

آستین‌افشاندن وآستین‌فشاندن ـ یعنی ترك کردن ، و رقص نمودن ،ونیز کنایه ازتحسین است .

آستین‌تیر یز کردن[1] ـ یعنی دست‌دراز کوتاه کردن .

۱ـ چنینست درهفت نسخه ودر برهان نیز، ودریکی ،آستین‌تیز کردن، لیکن در پنج نسخهٔ

آستین برچیدن و آستین برزدن و آستین مالیدن ـ یعنی مستعد و مهیا شدن بکاری.

آستین بر گناه کشیدن ـ یعنی عفو کردن.

* **آستین تر داشتن** یعنی گریه کردن.

آسمان از ریسمان ندانستن ـ کنایه از عدم تمیز بود.

آسمان از کجا و ریسمان از کجا ـ این مثل جایی گویند که شخصی سخن نادرست[2] در برابر گوید.

آسمان برین ـ یعنی آسمان نهم.

آسمان سوراخ شدن ـ کنایه از واقعهٔ عظیمی واقع شدن.

آستان فنا ـ یعنی دنیا.

اسب چوبین ـ یعنی تابوت.

اسب و فرزین نهادن ـ کنایه از غلبه کردن یعنی اسب و فرزین طرح داده بازی بردن.

استخوان بزرگ ـ یعنی شخصی عالی نسب.

استخوان در گلو گرفتن ـ یعنی رنج و محنت کشیدن.

بهارعجم که دوازان مطبوعه است، آستین سرتیز کردن، بدینمعنی از فراهانی آورده درشرح این بیت انوری:

سرتیز کرد دست حوادث ز آستین چون دامن تو دید گریبان روزگار

سپس گفته بدینمعنی تمام، سرتیز کردن دست از آستین، است نه تنها آستین سرتیز کردن' و در شرح فراهانی همین صورت دیده شده، ودر مفتاح الخزائن نیزهمین بدینمعنی نوشته و سند نیاورده.

*۲ـ اینست دردو نسخه وهوالصحیح، چنانکه در نسخهٔ صحیحهٔ جهانگیریست، سخن نادرست در برابر سخن درست و معقول گوید، مولوی گوید:

دلا دلا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا

ومثله فی البرهان والسراج

لیکن درشش نسخهٔ رشیدی، وهفت نسخهٔ جهانگیری و پنج نسخهٔ بهارعجم، سخن نا دربرابر گوید، اگرچه این سهو کاتبست اما ازعجائبست.

استره‌لیسیدن ـ یعنی دلیری وجانبازی کردن .

مع الشین

آشا و آشناه ـ شناوری ، وضد بیگانه ، ودرفرهنگ بمعنی شنا کننده آورده، رودکی گوید :

بیت

تا دل من باهوای نیکوان شد آشنا		در سرشك دیده گردانم چو مرد آشنا

لیکن درین بیت آشنا بمعنی شناست، چنانکه مرد جنگ ومرد هنر، پس مجموع مرد آشنا بمعنی شناورست نه تنها آشنا .

آشناگر و آشناور و آشناباز ـ شنا کننده.

آشوب و آشو ـ شور وغوغا ، وشوروغوغا کننده ، وامر بدین معنی .

آشوردن ـ برهم زدن ، وآمیختن ، وآشوب کردن ، و همچنین آشوریدن و وآشوبیدن .

آشکارا و آشکار ـ معروف.

آشفتن و آشوفتن ـ پریشان ودرهم شدن، وبرین قیاس آشفته و آشوفته و آشفتی وآشوفتی .

آشکوب و آشکو ـ پوشش خانه ، وطبقهٔ بالائین ، وهر دو بغیر مد نیز آمده ، و گاهی که خانه چند طبقه باشد، آشکوب نخست ودوم وسیوم گویند، یعنی طبقهٔ اول ودوم و سیوم، کمال گوید :

مصراع

بر آشکوب نخستین دست فکرت من

آشوغ ـ بواو معروف، درفرهنگ بمعنی مرد مجهول آورده، حکیم طرطری گوید:

بیت

چکنم ازجفای دهر که من هستم آشوغ در دیار شما

لیکن دلالت واضحه بر مراد اوندارد .

آشام ـ آشامیدنی ، وامر بآشامیدن ، وآشامنده ،وآش رقیق که‌توان آشامید ودراصل آش شام‌بوده بکثرت استعمال شین حذف‌شده؛ ودرفرهنگ بمعنی‌قوت‌مطلق که‌بدان‌قوام بدن‌باشد‌آورده، خسرو گوید :

بیت

آشام خود ززخم‌زبان‌میخورد عوان آری‌درندگان‌همه آب‌ازز بان‌خورند

وبغیرمد نیز آمده کمال گوید :

مصراع

که اهل خانهٔ خودرا اشام می‌ندهند

وبعضی گفته‌اندکه آشام بمعنی مصدر و مفعول هردو آمده وازین بابست‌آشام بمعنی‌آشامیده وآشامیدنی ، وبمعنی مأکول نیز آید از باب‌مجاز .

آشمیدـ مختصر آشامید، نظامی گوید :

مصراع

هم خورد وهم آشمید بااو

آشتیـ معروف ،وآشتی خوره، حلوا و طعامی که بعداز آشتی‌خورند .

آشیان و **آشیانه**ـ نشیمن مرغان، وآرامگاه مردم.

اشپیختن ـ بالکسر، پاشیدن و اشپیخته یعنی پاشیده ،که شپیخته نیز گویند ، خواجه انصاری گوید:

فقره : درویشی‌خاککی است بیخته‌وآبکی برواشپیخته ، ودرین عبارت‌آبی برو پاشیده مناسبترست نه‌آبی بروریخته ، ومردم بغلط آبی بروریخته خوانند .

اشتابو**اشتاو** ـ یعنی شتاب .

اشترو**شتر**ـ معروف ، واشترك یعنی موج، واشتر گاو پلنگ، حیوانیست‌عجیب

وغریب درنواحی مصر که گردنش چون گردن شتر، وسمش چون سم گاو، ورنگش چون رنگ پلنگ بود، وبعربی زرافه گویند، واشترمور، موریست درجنگلهای مغرب زمین بکلانی بز، که ازخوف آنها کسی بدان جنگلها نتواند رفت، واشترخار، خاریست که شتر میخورد، واشترغاز، بیخ درخت انگدان که ازان آچار سازند، وچون شتر اورا بخورد اورا ریش کند وشکاف کند، چه غاز بمعنی شکافتن آمده ؛ ودرجمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده .

اشتالنگ وشتالنگـ بالکسر، کعب پا ازانسان وحیوان، وقمار بازان بدان بازی کنند، و بجول نیز گویند .

اشتلم وشتلمـ بالضم، ظلم ـ و تعدی، وغلبه .

اشپش وشپش ـ بالکسر، معروف .

اشپشهـ بالکسر، کرمی که درغله و درپشمینه افتد و تباه کند، مولوی گوید :

مصراع

اشپشه موش حوادث پاك خورد

اشتوـ بضم الف و تا ، وقیل بفتح الف ، انگشت دان ، ودرفرهنگ بفتح الف و ضم بای موحده ، انگشتدان ، و بفتح الف وضم تای مثناة ، انگشتوانه، و بضم الف وضم تا ، سبزه ، وزغال، منصور شیرازی گوید :

بیت

اگر زقلزم لطف توقطره‌ای بچکد	درون کورهٔ دوزخ لهب شود اشتو

اشكـ بالفتح قطرهٔ آب عموماً ، وقطرهٔ آب چشم خصوصاً، بهردو معنی مرادف سرشك، عطار گوید :

بیت

چنان شد جور در ایام او کم	که اشکی درمیان بحر قلزم

اشکبوسـ نام پهلوانی که اورا افراسیاب بیاری پیران فرستاده بود بجنگ

توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود ، ورهام بن گودرز بجنگ اشکبوس بمیدان در آمد ، چون با اومقاومت نتوانست کرد ازپیش اوگریخت ، رستم همان زمان از راه کوفته ومانده رسید، وپیاده بمیدان آمده بزخم یك تیراورا کشت .

اشه ـ بضم الف و تشدید[1] شین، صمغ گیاهیست بشکل خیار که بربازوی بدررفته بندند تا بحال آید ، اشج واشق معرب آن .

اشکفت وشکفت ـ بالضم، معروف، وبرین قیاس اشکفتن وشکفتن ، وبالکسر، تعجب[2] .

اشکوخ وشکوخ ـ بالضم لغزش بود بسر درآمدگی ، وبرین قیاس اشکوخیدن وشکوخیدن واشکوخید وشکوخید .

اشکوفه وشکوفه ـ بالضم، معروف، وبمعنی قی نیز آمده، مولوی گوید:

مصراع

اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی

واشکفه بحذف واو نیز آمده .

اشکوه وشکوه ـ بالضم مهابت وترس ، وبرین قیاس اشکوهید وشکوهید .

اشکنه ـ بالکسر ، ترید که بعربی ثرید گویند ، وشکن زلف وجز آن ، خسرو گوید :

مصراع

اشکنهٔ زلف بخروارهم

*۱ـ درفرهنگ سروری وهردو برهان وسراج بتخفیف ، ودرفرهنگ کرئی بدوفتحه ، و درمدار بمد ، وهمچنین اشق درمخزن و بحرالجواهر وبرهان بتخفیف بوزن صرد ، ودرمهذب بدو فتحه ، الا درقاموس بتشدید گفته وازین تشدید اشه لازم نیاید.

*۲ـ بکسراول وضم کاف بمعنی اول ، وبهرسه حرکت کاف بمعنی ثانی کذا فی السروری و نوادرالمصادر، وبمعنی دوم بکاف فارسی نیز کذا فی البرهان وبرهان جامع ، ودرسراج گفته شکفت بکسرتین عجیب وبعضی بضم وفتح کاف نیز آورده اند واین جای شگفتست، وبضمتین بمعنی واشدن وآن حقیقت است درگل ونسرین وامثال آن ومجازست درجبین ودل وروی ، لیکن بهردو معنی بکاف فارسی شهرت دارد ، وآنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است انتهی ملخصا.

ونام نواییست ازموسیقی، منوچهری گوید :

مصراع

گاه سر دستان زنند امروز گاهی اشکنه

اشکنش ـ بفتح الف و کاف و کسر نون ، بر آوردن دیوار .

اشکره و شکره ـ بالکسر، مرغ شکاری معروف

اشگرف وشگرف ـ بالفتح، بزرگ وعظیم .

اشخار وشخار ـ بالفتح، ساجی یعنی قلیا که ازشوره گیاه سوخته وخاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند وچند گاه درزمین گذارند ، وبرای صابون ورخت شستن بکار آید ، وگاهی زنان بعد ازحنا نهادن بدان ناخنها سیاه کنند .

اشناو اشناه و اشناو و اشناب ـ هرچهار لغت بالفتح ، بمعنی شناوری، عطار گوید:

مصراع

که ماهی زمین اشناب میکرد

اشنان ـ بالضم گیاهیست که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ، چون بسوزند وچند گاه درزمین شور گذارند، اشخار شود، لیکن درعربی نیز آورده اند، اخسیکتی گوید :

بیت

اشنانش برنکرده سراز بادبان خاك	کزشعلهٔ سموم شدی درزمان شخار

اشنه ـ بالضم، عطریست سفید که بر درخت بلوط وصنوبر می پیچد وبصورت پوست بنج است ، لیکن عربیست وبفارسی دواله گویند، ولهذا ترکیبی که دران میکنند دواله ـ مشك گویند اگرچه مشهور بدواءالمسك شده .

اشنوشه ـ بالفتح وضم نون وسکون شین اول وفتح ثانی، عطسه، ابوالخیر گوید:

بیت

دماغ خشك او اشنوشهٔ تر	چو آرد گوش گردون را کند کر

اشنوا دشنواـ بالضم، یعنی شنونده، وبرین قیاس اشنودواشنودن، وشنودن وشنید.

المرکبات والاستعارات

اشك داودیـ یعنی گریهٔ بسیار ، ونیز اشك گلگون، خاقانی گوید :

بیت

قدحهای چون اشك داودی از می پری خانهای سلیمان نمایـد

اشك تلخ ـ یعنی اشك غم .

اشك شیرین ـ یعنی گریهٔ شادی ، وحق آنست که اشك داودی یعنی سفید، چه اشك شور که ازغم ریخته شود سفید میباشد .

اشك شکرینـ یعنی گریهٔ شادی ، ونیز اشك گلگون، خاقانی گوید :

بیت

بس اشك شکرین کهفروبارم از نیاز بس آه عنبرین که بعمدا برآورم

آش پختنـ کنایه ازانست که برای آزار کسی مقدمه سازند .

اشتردل دشتردلـ یعنی بیدل وترسنده .

مع الغین

آغارـ نمی که بگل وجز آن سرشته وآمیخته باشد، ونهم ورطوبت مطلق ، و امر بسرشتن، وسریشنده ،عنصری گوید :

بیت

عقیق وار شدست این زمین زبس کز خون
بروی دشت وبیابان فرو شدست آغـاز

آغاردـ یعنی بسریشد وبیامیزد ، وبرین قیاس آغاریدن وآغاردن یعنی سرشتن وآمیختن ، ابن یمین گوید :

مصراع

در گلاب دیده هردم چون شکر آغاردم

و آنچه آغا خورده و چسپیده باشد، آغاشته و آغشته خوانند، و بمعنی بسریشتن و آمیختن، منوچهری گوید:

بیت

با چنین کم دشمنی خواجه نیاغارد بجنگ
اژدها را حرب ننگ آید که باحربا کند

ودرفرهنگ بمعنی انگیختن گفته وهمین شعر آورده وخطا کرده. چه اینجا از نیاغارد معنی نیامیزد اراده کرده.

آغارهـ دوال که کفشگران میان چرم وروی کفش گذارند تامانع دخول آب و خاك شود.

آغرـ بفتح غین، رودخانه، عمعق گوید:

مصراع

نشیبش زاشکم چو ارغاب و آغر

ودربعضی نسخ بجای او فرغرست پس شاهد نتواند شد.

آغردهـ جامهٔ تنك و نازك، سوزنی گوید:

بیت

بدرد خاست کمرگاه و پشتت ازسردی　　که جامهٔ زبرین تو بود آغرده

وحق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعنی نم دیده و ترشده که مصدرش آغاردن است، وچون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده، بقیاس معنی اختراعی برین لفظ بربسته.

آغازـ ابتدا، وامر بابتدا کردن، وبرین قیاس آغازیدن، ابوالفرج گوید:

مصراع

محکم آغاز هرچه آغازی

ودر فرهنگ بمعنی صوت وصدا آورده، رودکی گوید :

مصراع

تو گفتی مگر تندر آغاز کرد

لیکن درینجا همان‌معنی ابتدا و شروع مرادست، چه تند آغاز کرد یعنی رعد شروع کرد ، یامضاف محذوف است یعنی صدا آغاز کرد، و تاحمل بر معنی مقرر ممکن باشد بر معنی اختراعی که جای دیگر نیامده باشد درست نیست .

آغشتن ـ آمیختن و سرشتن ، و آغشته یعنی آمیخته وسرشته، وسامانی گوید: آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزی را نم دادن و خیسانیدن ، وبمعنی سرشتن ودر- آمیختن در کلام اکابر شایع ودر محاورات خواص وعوام واقع،واین ازجملهٔ ابوابیست که بعضی از صیغ آن، مانند مصدر و اسم مفعول وفعل ماضی ، بشین معجمه بدل دال مهمله، وامرو نهی واسم مصدر، که آن آغار باشد بمعنی نم ، برای مهمله آید بدل شین، چنانکه در مقدمه گذشت ، وازاینجاست آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزنی گذشت.

آغالش و آغالیدن ـ برجهاندن وغلانیدن چیزی را برچیزی که بتازی اغـراء گویند، دقیقی گوید :

مصراع

رو بآغالش اندرون مخراش

و آغالنده بر جهانده ، و آغالیده بر جهانده شده، و آغالد یعنی بر جهاند و برغلاند ، و آغال برجهاندگی وتحریض،شاعر گوید:

مصراع

ترک آغال وفتنه سازی کن

وامر بآغالیدن ، و آغالنده، فردوسی گوید :

مصراع

تو لشکر بر آغال برلشکرش

وازرقی گوید :

مصراع

دهان گشاده بماند نهنگ مرگ آغال

آغال و **آغل** ـ جای گوسفندان ، وخانهٔ زنبور، وپشه وامثال آن .

آغیل ـ بگوشهٔ چشم نگریستن ازروی خشم، حکاك گوید :

بیت

نرمك او را یکی سلام زدم   کردزی من به نیم چشم آغیل

وسامانی گوید: گوشهٔ چشم، واین شعرچنین خوانده :

بیت

نرمك اورا سلام کردم دی   کرد سویم نگه بچشم آغیل

وصحیح همین معنیست و بیت نیزچنینست، نه چنانکه جهانگیری گمان برده.

آغندن و **آگندن** ـ پر کردن ، وآغندو آگند پر کرد، وآ گنده و آغنده پر کرده ـ شده ، وآگنیدن بزیادتی یا نیز آمده .

آغوش و **آگوش** ـ بر ،و کنار، و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده، سعدی گوید :

بیت

مگر پاسبانت فراموش شد   که دستت در آغوش آغوش شد

وله :

بیت

ای خواجهٔ ارسلان و آغوش ٠   فرمانبر خود مکن فراموش

وآغوشیدن وآگوشیدن یعنی دربر گرفتن .

اغره ـ بضم الف وفتح رای مهمله، ریشی که بر گردن وشکم پدید آید ، وبعربی نکفه بفتح نون و کاف، وفا گویند .

اغیچ ـ بالفتح و کسرغین ویای مجهول وجیم فارسی در آخر ، بوته ایست بقدر

کاژیره و گلی میدارد و باندك زمانی خشك و پوسیده میشود ، باد بـران وزد از هم بپاشد و نابود شود، مولوی گوید :

بیت

هیچ بن هیچ هیچ هیچم من راست چون بوتهٔ اغیچم من

مع الفاء

آفتاب‌پرست و آفتاب‌گردك ـ حربا ، و گل نیلوفر، ومانند آن، که هر طرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند .

آفتاب[1] ـ بسه معنی آمده: یکی معروف، دوم بمعنی روز، چنانچه گویند هر آفتاب یعنی هرروز ،سیوم بمعنی آفت آب ، ودر شرفنامه است، ونیز بمعنی شراب، ومؤید این معنیست :

بیت

درجشن آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

آفرین تحسین ، وامر بآفریدن ، و آفریننده .

آفرازه ـ شعلهٔ آتش .

افروزه ـ فروزینه که بدان آتش افروزند، سوزنی گوید :

بیت

کنم ز آتش طبع خود آفرازه بلند ز آفرین توگر باشد آفروزهٔ من

آفروشه ـ نوعیست ازحلوا که اول آرد وروغن درظرفی کنند ، وبدست بمالند تادانه دانه شود، پس عسل دران کنند، ودرپاتیله پزند تا بقوام آید، وگاهی بادام نیز دران کنند، ناصرخسرو گوید :

* ـ ۱ این لغت دردو نسخه یافت شده ، بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنی جرم شمس حقیقتست و بمعنی تابش ونور آن مجاز بخلاف ماهتاب ، ومرکب ومبدل آب تاب است بمعنی تابنده و گرم کننده ولهذا ظرفی را که دران آب گرم کرده دست وروتازه کنند آفتابه گویند ، ومرکب از آفت و آب گفتن خطا چراکه آفت عربیست وآفتاب فارسی الاصل .

بیت

این آفروشه‌ایست که زاغست خوالگرش
هر دو قرین یکدگر و نیك در خورند

ورضی نیشاپوری گوید:

بیت

همه جهان شکر لطف تو گرفت و هنوز　　　بآفروشه درون میدهی عدو را سیر

وصاحب فرهنگ گوید: آنچه ازمردم گیلان مسموع شده آفروشه نانخورشی است، وطریق پختن آن اینست که زردهٔ چند تخم‌مرغ در شیر خام ریزند و نیك برهم زنند و برزیر آتش نهند تاشیر مانند دلمه بسته شود، بعدازان شیرینی داخل کنند و نان دران ترید کنند یا خشکه دران ریزند و باقاشق بخورند، وآنرا افروشه بغیرمد وفروشه بحذف الف نیز گویند، وصاحب صراح آفروشه در ترجمهٔ خبیص آورده، وخبیص را صاحب قاموس بحلوایی که از آرد وخرما و روغن سازند بیان کرده؛ وازین اختلاف معلوم شد که هرحلوا و نانخورش شیرین را آفروشه گویند.

آفرنگان- نکسیست ازژند، یعنی جزوی ازان، لبیبی گوید:

بیت

از اطاعت با پدر زردشت پیر　　　خود بنسك **آفرنگان** گفته‌است

آفریدون و**افریدون** و**فریدون**- پادشاه معروف.

آفگانه و**افگانه** و**فگانه**[1] -بچه‌ای که از شکم افتد، مسعود گوید:

بیت

شکم حادثات آبستن　　　ازنهیب تو آفگانه کند

* ۱- هرسه درجهانگیری و برهان وسراج بکاف عجمی، صاحب سراج گفته اغلب که ماخوذست ازافگندن لیکن معنی ترکیبی آن بوضوح نپیوسته، وفگانه بعضی بکاف تازی گفته اند و بعضی بجای نون میم خوانده، و نیز صاحب سراج کفانه راهمچوسروری و برهان در باب کاف تازی آورده و گفته اغلب که این قلب فکانه است، دربنصورت یاآن بکاف تازیست یا این بکاف تازیست، یااین بکاف فارسی انتهی، گویم افکندن وفکندن بکاف تازی نیز آمده.

خسرو گوید :

بیت

فلك راسهمش اردرخانه افتد		حوادث‌زاشکمش افگانه افتد

آفندـ بفتح فا وسکون نون ، جنگ وخصومت، فردوسی گوید :

مصراع

ندارد جز آفند کاردگر

وسوزنی گوید :

مصراع

مستك‌شوی وعربده آغازی و آفند

و آفندیدن‌جنگ وخصومت کردن، لبیبی گوید :

بیت

دردل او آن نصیحت کارکرد		ترك آفندیدن و پیکار کرد

وبخاطر میرسد که چون فند مخفف آفندست و فند بمعنی مکروحیله‌است نه بمعنی‌جنگ وخصومت، پس آفندبمعنی مکروحیله باشد، وتأسیس‌درکلام به‌ازتأکید است، اگرچه این تأکید هم درکلام قدماشایع‌است وازباب تفنن وتفسیرست .

افتال وافتار ـ بالفتح، پاشنده ، وفشاننده ، وامر بپاشیدن، قطران گوید :

مصراع

ازان بهار شده دست ابر در افتال

وبرین قیاس افتالیدن وافتاریدن وافتالید وافتارید، وفتال و فتار و فتالیدن و وفتاریدن وفتالید وفتارید بحذف الف، وفتلید وفترید، وفتر وفتل بحذف‌الف دوم‌نیز آمده .

افدـ بالفتح عجیب ، وافدیدن تعجب کردن ، وافـدستا یعنی ستایش‌عجیب و ونیکو، دقیقی گوید :

بیت

چون جز ایزد توام خداوندی　　　زان کنم بر تو از دل افدستا

وافتدستا بزیادتی تابعد از فانیز گفته‌اند .

افدرو اودرـ بالفتح، برادر پدر، وبعضی برادرزاده وخواهر زاده گفته‌اند ، و اول اصح است .

افرسب‌وفرسب ـ هردو بکسر اول وفتح‌راوسکون سین مهمله ، چوب بزرگ بام‌خانه‌که شاه تیر نیز گویند، شاعر گوید :

بیت

از گرانی اگر شوی بر بام　　　بام‌وافرسب‌جمله‌خورد کنی

وفردوسی گوید :

بیت

سر و یاش چون آبنوسی فرسب　　　چو خم آوردبگذرد ازدواسب

افراشتن‌وافراختن ـ معروف ، وبرین‌قیاس‌افراخت‌وافراشت‌وافراخته‌وافراشته، واوراشتن وافرازیدن ومانندآن ، وجمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده .

افروختن‌وفروختنـ معروف. وبرین قیاس‌افروخت، وافروزوافروزنده ومانند آن ، وجمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده .

افرازوفـرازـ بالفتح، بلند ضد پست، ونشیب ، وبمعنی‌بلندگرداننده ، و امر به بلندکردن ، وبمعنی پیش ، و نزدیك نیز آمده ، چنانکه گویند: درفراز کنید یعنی در پیش کنیدو نزدیك آرید ، و این چیز را فراز آورید یعنی نزدیك آریدوپیش آرید ، پس معنی بستن‌در،وجمع کردن چیزی،که علیحده ارباب لغت نوشته‌اند، بآن دومعنی راجع[1] می‌شود، و اورازبواو نیز آمده .

* ۱ـ رجوع ممنوعست، چه این وآن یکی نیست ودرین‌اشعار ،کمال‌گوید :

مصراع

دهان عافیه بازست وچشم فتنه فراز

وامیر شاهی :

از نقش‌کاینات مبین جز خیال دوست　　　یعنی ز غیر دیدهٔ غیرت فراز دار *

افرنجه و **فرنجه** ـ بفتح، نام شهریست، وقیل[1] ولایتیست، نظامی گوید :

بیت

زمصر و زافرنجه وروم و روس　　　شد آراسته لشکری چون عروس

افرنگ ـ یعنی فرنگ، مولوی گوید :

مصراع

خواهی بروصدیق شو خواهی بروافرنگ شو

وزیب وفر، دقیقی گوید:

مصراع

فرو افرنگ ز تو گیرد دین

ومنصور شیرازی گوید :

بیت

ز حسن رأی تو دارد عروس ملك افرنگ

وبدین معنی افرند واورند نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی تخت مرادف اورنگ نیز گفته .

افرندیدن ـ زیب دادن و آراستن .

افروغ و **فروغ** ـ بالضم روشنایی .

افزایش ـ فزونی ، وبرین قیاس افزودن و فزودن ، واوزودن نیز گویند ، ودر جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده .

افزار و **فزار** ـ بالفتح، آلت چیزی که اوزار نیز گویند ؛ ازین جهت کفش وپاپوش

---

*وسیف

روح اقسام شادمانی را　　　از پی بزم تو کند افراز

معنی نزدیك وپیش مستقیم نه ، واگر مجاز بودن این اراده کرده گویم تحکمست ولهذا ائمهٔ لغت، بلکه او خود هم درباب الفاء ، علیحده نوشته .

* ۱ ــ در سراج گوید افرنجه ملکیست که در تصرف فرنگیانست چنانکه قوسی گفته، بلکه مبدل افرنگه است بزیادت ها در افرنگ، ومیتواند که نام شهری بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه درمداین بناکرده انتهی ملخصا .

وبادبان کشتی را و آنچه در دیگ کنند برای بوی خورش چون زیره وفلفل افزار گویند، خاقانی گوید :

مصراع

افزار زبس کنند دردیگ

وخسرو گوید :

بیت

همه کلاه سری میدهی بتاجوری	که از کلاه سلاطین بپایش افزارست

لیکن در استعمال افزار تنها نگویند، بلکه پا افزار وافزار پا و بوافزار گویند.

افژولـ بفتح الف وضم ژای فارسی ، تقاضا ، وافژولیدن تقاضاکردن ، و بر-انگیختن بکاری ، ودر فرهنگ بمعنی پریشان کردن ، ودور کردن گرد، که بر جامه وجز آن نشیند ، وبدین قیاس افژولنده، ودر جمیع این کلمات بجای فا واو نیز آمده.

افسانـ بالفتح سنگی که بدان کارد وشمشیر تیز کنند واوسان واپسان ، ببای فارسی، وفسان وفسن نیز آمده ، وبمعنی افسانه نیز آورده‌اند، قطران گوید :

مصراع

فزون شنیدم وخواندم من از هزار افسان

افسانهـ بالفتح، حکایت پیشینیان که غرابت وتعجب داشته باشد، وبمدالف نیز آمده ، سیف گوید :

بیت

مرا کز سخن گشته‌ام بر زبانها	چو صیت تودر نیکویی آفسانه

افسون وفسون ـ چیزی که برای جادویی کسی بخوانند یابنویسند .

افسای ـ یعنی فسون خواننده، وامر بفسون خواندن .

افسوس ـبالفتح، دریغ ، وبالضم تمسخر، وبدین معنی فسوس، بحذف الف نیز آمده ، انوری بهردو معنی گوید :

دقت: درصفحهٔ ۱۱۷ سطر آخر(مصراع) «**زو دبگشای**» ودرحاشیهٔ ص ۱۳۰ (درمصراع) «**فراز**»خوانده شود.

بیت

آخر افسوستان نیاید ازانکه ملك دردست مشتی افسوسی است

افسر ـ تاج، وافسرسگزی نام سازیست که درقدیم بملك سیستان متعارف بود، چه سگزی سیستانی را گویند .

افسار ـ معروف که عوام نخته میگویند[1] .

افشار ـ بالفتح قبیله‌ای از ترکان، وافشارنده ، وامر بافشاردن ، وبدین دومعنی فشار بحذف الف نیز آمده ، ونیز فشار فحش ودشنام ، و در جهانگیری افشار بمعنی شریك آورده، چنانکه گویند دزد افشار، و بغیر ازین کلمه جای دیگر بنظر نرسیده .

افشره ـ آنچه ازچیزی بیفشرند که بعربی عصاره گویند، وافشره گر یعنی عصار.

افشك وافشنك [2]ـ بزیادتی نون مفتوح ، هرچه افشانده شود . ودرمؤید بمعنی شبنم گفته، رودکی گوید :

بیت

باغ ملك آمد طری از رشحهٔ کلك وزیر زانکه افشك میکند مر باغ و بستان را طری

ونیز افشان ، وافشاننده ، وامر بافشاندن .

افشون ـ بفتح الف وضم شین ، آلتی پنجه مانند که ازچوب سازند، وخرمن بآن بباد دهند .

افشان ـ بالفتح افشاننده ، وامر بافشاندن ، وچیزی که افشانده شود .

افشنه ـ بفتح الف وشین و نون ، دهیست از بخارا مولد ابوعلی ، لیکن درقاموس بحذف الف گفته .

افشین ـ بالفتح نام امیریست از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود ؛ سوزنی گوید :

* ۱ـ و نکته نیز ، لیکن هندیست واشعاری بدان میباست .

* ۲ـ افشك مخفف افشنك مخفف افشانك بمعنی هرچه افشانده شود ، وکاف تازی برای نسبتست، و بمعنی شبنم نیز بمجاز شهرت گرفته کذافی السراج.

مصراع

ای به بجوانمردی از حاتم و از افشین

افشه - بالفتح غله‌ای که بآسیا بشکنند چنانکه آرد نشود، برغول و بلغور نیز گویند.

افغان - بالفتح، ناله، و نام قبیله‌ایست معروف، و بمعنی اول بحذف الف نیز آمده.

افگار و فگار - ریش، ومجروح، واوگار نیز آمده.

المرکبات والاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فرو کوه رفتن[1] **و آفتاب بر دیوار و آفتاب سر کوه** یعنی زوال[2] عمر و دولت.

آفتاب بگل اندودن - پنهان ساختن امری که درغایت ظهور باشد.

آفتاب سوار - یعنی صبح خیز، وشب بیدار.

افتادن از دست افتادگان - یعنی خراب شدن بدعای مظلومان.

افتاده - یعنی عاجز و زبون.

افگندن - یعنی برابری کردن، سعدی گوید:

بیت

من که باموری بقوت بر نیایم ای عجب   با کسی افکنده‌ام کو بگسلد زنجیر را

افگنده سم - یعنی عاجز، واز حرکت بازمانده، خسرو گوید:

بیت

رخش علل در رهش افکنده سم   علت و معلول درو هر دو گم

افعی قربان - یعنی کمان.

افعی کاهربا پیکر - یعنی شعلهٔ آتش.

* ۱- درسه نسخه آفتاب فرو کوه نشستن.

*۲- غیرازدوم همه کنایه ازقرب زوال عمر ودولت نه عین زوال، سراج.

مع الكاف التازی

آك ـ عیب ، و آفت ، ولهذا ضحاك رادهاك میگفتند چه ده عیب داشت، چنانکه تفصیل آن بیاید ، و بمعنی آفت، سوزنی گوید :

بیت

آکی نرسیده برتو از من صد بار مرا زتو رسد آك

و بی مد نیز آمد، سنایی گوید :

بیت

آن فگنده بچاه بهر اکم وآن بها کرده هم بهژده درم

آکپ ـ بفتح کاف وقیل بالضم ، درون دهن که صفاهانیان لب گویند، بضم لام، و پارسیان نس گویند ، خسروانی گوید :

بیت

کند ازخست او همی پنهان همچومیمون نخوددر آکپ خویش

آکج ـ بفتح کاف، چوبی که برسر آن قلابی استوار کنند، و بآن یخ در یخدان کنند، و بکار جنگ نیز آید ، ودزدان دریا کشتی خصم را بسوی خود کشند ، فخری گوید :

بیت

کشتی مه ازساحل مغرب بکشد باز رایش زسر قدرت بی زحمت آکج

وقیل قلابه‌ای که برسرچوبی نصب کرده باشند.

آکخج ـ بفتح کاف و سکون خا، جلاب باشد، وبفتح الف وسکون کاف و کسر خا نیز گفته‌اند .

آکس ـ بضم کاف ودر آخر سین مهمله، آلت خراشیدن سنگ، یعنی قلم پولادی که بدان سنگ تراشند .

آکفت ـ بفتح کاف ، آسیب ، و رنج ، مختاری گوید :

بیت

برگرفت از ره بهشت آکفت		در پیغمبری ببست وبرفت

ومثال دیگر برای فتح کاف درلغت آیفت خواهد آمد ، وسامانی گوید: آکفت بضم کاف تازی ، لغتیست در آکوفت که کوفت مخفف آنست ، و درفرهنگ بفتح کاف آورده متمسك بشعر ابوالفرج ، و صحیح اول است چه ابـوالفرج برای ضرورت بفتح آورده وضرورت سند نمی‌شود ، لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است وحمل برضرورت شعر خلاف اصل است .

آکندهـ بفتح کاف وقیل بضم ، طویله واصطبل ، ناصرخسرو گوید :

بیت

خواه سر خر توباش خواه سم خر		خواه بآکنده بـاش خواه بصحرا

وسوزنی گوید :

بیت

آن دگر کندگان دران حجره		برسکیزان چو خر در آکنده

وبمعنی پر کرده، ومملو بکاف فارسیست ، لیکن در جهانـگیری معنی اول را نیزبفارسی گفته .

اکارس ـبفتح الف وکسر رای مهمله ودرآخرسین مهمله ، سماروغ .

اکدشـ بکسر الف ودال ، دوتخمه ازترك وهند و مانندآن که بعربی مـولد گویند ، واسبی که پدرش ازجنسی ومادرش ازجنسی بـود، وبمعنی مطلق‌محبوب، و مطلوب نیز استعمال کنند ، ویکدش نیز گویند که بجای‌الف یاباشد ، ودرشرفنامـه و مؤید درلغات‌ترکی آورده .

اکسون ـ بالکسر، نوعی‌ازدیبای سیاه رنگ وبغایت نفیس وقیمتی .

اکماكـ بـالفتح قی واستفراغ ، وبترکی نان راگویند ، ودربعضی فـرهنگها بجای کاف‌اول لام‌گفته چنانکه بیاید .

اکوان ـ بالفتح، نام دیویست که رستم را بدریا انداخت، وهم بدست رستم کشته شد.

مع الکاف الفارسی

آگردك ـ بمعنی نیلوفر، مخفف آب گردك، مصغر آب گرد، زیرا که بهنگام غروب در آب فرو شود، وبگاه طلوع سر بر آورد.

آگستن ـ بفتح گاف، محکم بستن، و آگسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده، اما تحقیق آنست که آگسه بحذف تا، و آگسته بسین مهمله ومعجمه[1] بمعنی آویخته و معلقست، سوزنی گوید:

بیت

هیچ اهل هوا وبدعت را چنگ در دامن تو آگسه نیست

وکمال گوید:

بیت

خودمکن قصه دراز آخر نباشد کم زیان چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو

وفخری گوید:

بیت

گردن دشمن بزنجیر بلا انتقام تو بکین آگسته است

و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعنی معلقست، و ثانی بکسر گاف وشین معجمه، بمعنی محکم بربسته است، وچنین نیست بلکه همه بیك معنیند، و بفتحند، وسین مهمله است، وازابیات ظاهراست.

* ۱ ـ لفظ معجمه اینجا درهمه نسخست ومنافی قول اوست، وسین مهمله است، سروری و قوسی وکریی بلخی وبرهان وصاحب برهان جامع وفرهنگ نامعلوم الاسم نسخهٔ سنهٔ ۸۳۰، همه آگشته بشین معجمه وغیر اول وآخر بکسر کاف نیز بمعنی محکم بسته نبشته‌اند، و این در همه ابیات مستقیمست امامعنی آویخته ومعلق درین بیت ابوالعباس: ابوالحسن زورخویش برمی‌دید* در آگشته را ربود کلید، صحیح نیست، وقوله وازابیات ظاهرست، ادعای محضست، فافهم.

آگشتن و آغشتن[1] **و آگندن و آگنیدن** ـ بزیادتی یا ، پر کردن وانباشتن .

آگین و آگن ـ بکسر گاف و نون، و آگنه بکسر گاف وفتح نون ، و آگنش بکسر نون، آنچه بدان چیزی پر کنند چون پنبه و پشم ، و بعربی حشو گویند ؛ و آگین و آگن، بحذف یا، بمعنی پر کننده ، وامر بپر کردن نیز آمده ، و برین قیاس آگند و وآگنده و آگنیده و آگشته و آغشته ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

دواتت را زمشك و عنبر آگین جهانرا کن زخطت‌عنبر آگین

اوحدی گوید :

بیت

آنکه اندرجهان ندارد گنج چون توان آگنیدنش درکنج

سوزنی گوید :

بیت

شدزمستان وزجودت‌پنبه‌ای‌میخواهم ابره و آستر و آگنه‌ای میخواهم

وله :

مصراع

جز رد خلق و آگنش روزگار نیست

وشاکر بخاری گوید :

مصراع

دلی ازمهر رویت آگنیده

آگنجـ بفتح گاف ، پرشده وانباشته ، وبزور گنجانیده و آگنده ، و چون در فرهنگها رودهٔ آگنج نوشته‌اند، بعضی خیال کرده که نام آن روده آگنج است، وحال آنکه معنی آن رودهٔ پر کرده است ، سیف گوید :

[1] ۱ـ آگشتن مبدل آغشتن وهردو بمعنی ترکردن بتای قرشت که بتصحیف پر کردن بپای فارسی خوانده ومرادف آگندن انگاشته کذافی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنی آگندن نیز آورده .

بیت

چون لنگ خرمرده ورا مغز پر آفت — چون درهٔ ناشسته وراروی که آگنج

وسامانی گوید بضم گاف است ، و گنج مخفف آنست بمعنی گنجانیده اسم مفعول، چه گنج اگرچه مصدرست، مرادف گنجانیدن، و گنجایی، لیکن بمعنی مفعول آید، چنانچه در لغت عرب نیز شایع است، ولهذا روده‌ای که بگوشت وادویه آگنده باشند مبار گویند، وروده‌ای که از برنج و گوشت پر کنند آگنج خوانند، وتخطیهٔ صاحب فرهنگ جهانگیری درین معنی خطاست .

آگیش ـ آویخته ، ودراز کرده، رودکی گوید :

بیت

توشهٔ جان خویش ازو بردار — پیش کایدت مرگ پای آگیش

آگور و آگر ـ بضم کاف عجمی، خشت پخته، آجور و آجر معرب آن، و گر بحذف نیز آمده .

آگوش ـ همان آغوش .

اگرا واگره ـ بالضم، قسمیست از آش آرد، واگره انجین، کاردی که بدان آش اگره ببرند، ابن یمین گوید :

بیت

دایم آتش بود تنور آشوب — اگره انجینش این بود پیوست

اگنش ـ بفتح وسکون گاف وکسر نون، مرادف اشکنش مرقوم .

الاستعارات

آگنده گوش ـ یعنی کر وناشنوا کذافی الادات .

مع اللام

آل ـ سرخ نیم رنگ، وآلغونه و آلگونه یعنی گلگونه، وآلا بمعنی آل یعنی سرخ

نیم‌رنگ،منصورشیرازی گوید :

بیت

چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری

در آبگون صدف افگن شراب گلناری

وسامانی گوید: بدین معنی‌مرکبست از آل‌بمعنی‌سرخ‌واز آو که‌لغتیست در آب یاآب مغیر آنست، ومعنی‌ترکیبی آن آب‌سرخ، وظاهرا این‌لفظ آلاست بی واو بمعنی اول ، و واو عطف را جزو کلمـه پنداشته ، و در فرهنگ آل بمعنی نوعی از ماهی فلوس دارکه‌وال وبال‌نیز گویند، وبمعنی‌مرضی مهلك که‌گاهی‌زنان نو زاینده را شود و آن خیالیست که زنان نفسا را از کثرت رفتن خـون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جنی‌است باین نام‌که مزاحم نو زاینده میشود ، وبترکی مهر پادشاهان‌که آنرا آل تمغا گویند ، یعنی مهرسرخ ، وگاهی بجهة تخفیف تمغاانداخته تنها آل‌گویند ، نزاری‌گوید :

بیت

زبیم خاتم القاب تو نهادستند		بحکم یرلیغ‌از آل‌ایلخان‌یاقوت

ودرعربی‌بمعنی‌شخص ، واولاد ،واتباع، وچوب خیمه ، وسراب، آمده، چنانکه ملاحسین کاشفی گفته :

بیت

نسبت‌دست تومیکردم بدریا عقل‌گفت		رسم دانش نیست‌نسبت‌کردن دریا بآل

ودرفرهنگ‌بعربی بمعنی شرابی‌که بامدادوشبانگاه خورند آورده ، لیکن‌این معنی‌درقاموس وصحاح بنظرنرسیده ، و بهندی درختیست‌که ازبیخ آن رنگ سرخ حاصل شود، مانند روناس، ودرهندبدان جامها رنگ‌کنند.

آلایش‌وآلودگی ـ معروف.

آلاسـ زگال، سراج‌الدین راجی‌گوید :

بیت

تاب قهرش تیغ را الماس کرد برق خشمش کوه را آلاس کرد

آلاو و آلاوهـ آتش مشتعل، وبقصر نیز آمده، آذری گوید:

بیت

بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو

وبابا طاهر گوید:

مصراع

ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد

آلرـ بالمد وفتح لام، سرین، ودرفرهنگ، بجای لام کاف فارسی گفته.

آلستـ بالمد وفتح لام وسکون سین مهمله، سرین باشد، عسجدی گوید:

بیت

همچون رطب اندام وچوروغن کف دست همچون شبه زلفین وچودنبه آلست

آلفته ـ بضم لام، کسی که رند، وازاهل مشرب باشد، ودرجهانگیری بمعنی آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست.

آلنج ـ بضم لام وسکون نون وجیم تازی، آلوچه.

آلنگـ گوی ودیواری که اطراف قلعهٔ محاصر کرده بسازند، تاسپاهیان درانجا باشند، ومانع آمد وشد مردم شود، و مورچال نیز گویند، عمید گوید:

بیت

جهد اواین بد که هم در نوبت آلنگ او عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاد

وبغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید.

آلوـ میوهٔ معروف که بعربی اجاص گویند، واین مأخوذ از آل است زیرا که غالباً رنگ اوسرخ میباشد، و مخفف آلود، مولوی گوید:

مصراع

جملهٔ اهل بیت خشم آلو شدند

ودر فرهنگ بمعنی داش خشت پزی گفته وماخذ آن ظاهر نیست .

آلیزـ برجستن ، وجفته انداختن ستور ، وبغیر مد نیز آمـده ،و آلیزنده ، و یعنی جهنده و آلیزد یعنی میجهد، سراج الدین راجی گوید :

بیت

نفس چون سیر گشت بستیزد توسن آسا بهر سو آلیزد

الانـ بفتح الف وتشدیدلام وتخفیف آن، بلاد واسعه ازجبال قبق ،وملوك آنرا کرکنداج گویند، بضم هردو کاف ، ومیان مملکت الان وجبال قبق[1] قلعه ایست که آنرا باب اللان گویند، خاقانی گوید:

بیت

تف تیغ هندیش هندوستانی علی الروس درروس والان نماید

ونظامی گوید :

بیت

بگرداگرد خرگاه کیانی فروهشته نمدهای الانی

الاق واولاغ ـ بالضم، مرکبی که بیگار گیرند وداکچوکی درراه گـرفته بـران سوار شوند، وشخصی که بی مزد اوراکار فرمایند ،واین ترکیست .

البادـ بالکسر حلاجی، سوزنی گوید :

مصراع

نروی مشتهٔ البادی در کون کنمت

چنانکه درفرهنگ گفته ، اماچون الباد از لبد که بمعنی نمدست گـرفته اند ، بمعنی نمد مالیدن باید ، وعربیست نه فارسی، ولکن درعربی این مصدریافت نشد ولباد بمعنی نمدمال آمده، شاید در شعر سوزنی لباد بودنه الباد والله اعلم .

البرزـ کوهیست بمازندران که از نواحی طالقان گذشته ، گویند کیقباد دران بعبادت مشغول بودورستم اورا ازانجا آورد وبرتخت ایران نشاند .

البادلبه ـ بضم الف وفتح بای موحده، طعامیست تـرکانرا ، ودرفرهنگ قلیهٔ

۱ــ قبق، **قفقاز**ست، رجوع شود به مروج الذهب مسعودی و تعلیقات حدود العالم بقلم علامهٔ روسی ومینورسکی

پوتی گفته، بسحاق گوید :

مصراع

دوش ترکانه‌مرا البه دلارام افتاد

وسوزنی گوید :

بیت

رویت‌چویکی کاسهٔ اگرا شده زآژنگ　　وز کاج قفاگشته برنگ شش البا

الپاغ،الپاق ـ بالضم وبای فارسی، درفرهنگ گوید پارچه‌ایست که برگریبان جامه ازجانب پشت دوزند بجهة خوش آیندگی ، واین‌ترکیست ، وبفارسی زور نیم گویند، بفتحتن وسکون‌را ، بسحاق گوید:

بیت

آن‌قامت درازکه زناج برکشید　　الپاق نـان پهن بقدش قصیرشد

الج ـبالفتح وسکون لام وجیم تازی ، خداوند تکبر وغرور .

الچخت ـبفتح الفـوجیم فارسی وسکون خا ، طمع .

الردـ بالفتح وضم‌لام وسکون را ودال مهمله درآخر ، جوالی‌که از ریسمان مانند دام ببافند، وسبزی فروشان پرازشلغم‌وچقندروترب و زردك کنند، وبشهر برند، همام تبریزی گوید :

بیت

بساز پرشکم اززردك وچقندر خام　　که‌جای شلغم‌وزردك‌بود همیشه‌الرد

الغنجار ـ بفتح وضم غین ،خشم واعراض که محبوبان‌ازروی نازکنند،مختاری گـوید :

بیت

چو پیرگشتی بیدارگشتی ای نادان　　تـرش بود پس هفتاد لاشك الغنجار

ومیوه‌ایست شبیه بزردآلوکه رنگش زرد وسبز ومنقش، ودیگرالوان شود،

وطعمش میخوش بود .

الفاختن والفختن والفخدن والفنجیدن والفغدن ـ هـرپنج لغت بالفتح، بمعنی اندوختن، وبرین قیاس الفخته والفخده و الفنجیده، یعنی اندوخته، و الفخت و بیلفخت وبـلفخت، یعنی بیندوخت ، و الفنج بفتح الف وفـا سکوی نون ، اندوخت چیزی ، و اندوزنده ، وامر باندوختن ، ابوشکور گوید :

بیت

ز الفنج دانش دلش گنج بود　　جهاندیده و دانش الفنج بود

وسنایی گوید :

بیت

با قناعت کش ارکشی غم ورنج　　ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج

وابوشکور گوید :

مصراع

ز الفنجیدن علمست ناچار

وناصرخسرو گوید :

مصراع

توبی تمیز برالفخدن ثواب مرا

وخسر گوید :

مصراع

ز الفختهٔ خویش بیند زیان

الفیه ـ بالفتح و کسر فا وتشدید یاوتخفیف آن ، آلت تناسل، سوزنی گوید:

مصراع

که راحت ازسر الفیهٔ کلان بیند

الکوس ـ بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول ، پهلوانی[1].

الماك ـ بوزن افلاك قی باشد ، و این لغت در نسخهٔ سروری از شرفنامه نقل شده، و در فرهنگ اکماك گفته بکاف چنانکه گذشت .

الماس ـ جوهر معروف ، و تیغ تیز را نیز گویند .

الموت ـ بفتحتین ، قلعهٔ معروف درقهستان که حسن صباح و ملاحده درانجامی‌بودند ، و دراصل اله آموت بوده، یعنی عقاب آشیان، زیراکه عقاب آشیان خود جای بلند میکند، و این قلعه نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثار البلاد گفته: آموت بمعنی تعلیم است، و چون پادشاهی بجهت شکار عقابی سرداده بود او بران کوه رفت، و پادشاه پی او رفت و مقامی وسیع و منیع دید قلعه‌ای ساخت و الموت نام کرد زیراکه بتعلیم عقاب بود، و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ، و بتفصیل بیاید .

الم ـ بفتح الف وضم لام ، ارزن درفرهنگ جهانگیری و سروری و شرفنامه ، و الم الم بضمتین ، یعنی فوج فوج .

النگ ـ بفتحتین و سکون نون ، همان آلنگ یعنی مورچال ، خسرو گوید :

بیت

پس پشتش النگ گل کشیده سپه را درد روشن دل کشیده

النی ـ بالفتح و کسر نون ، چوب بازوی در .

الوا ـ بالفتح نیزه دار رستم ، و بالکسر درختیست معروف که عصارهٔ آن صبر است، و در هند بسیار باشد، و بهترینش سقوطریست که در جزیرهٔ سقوطره می‌شود، و گاهی آن عصاره را نیز گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه درسامی آورده و مشهور نیز همینست ؛ و درفرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده، سلمان درصفت عمارت گفته :

بیت

ز بس بدایع چون بوستان پر ازانوار زبس جواهر چون آسمان پر از الوا

---

*۱ ـ درهمهٔ نسخ موجوده پهلوان بغیر یاست ـ و این سهو کاتبست، چه دیگر فرهنگیان نام پهلوانی نوشته‌اند نه بمعنی پهلوان.

ودرینجا سهو کرده، چه درین بیت انوا بنون باید خواند جمع نوء بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند، وعرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند، وبدان اهتمام تمام دارند، وفی القاموس النوء النجم.

الهـ بفتح اول وضم لام مخفف ومشدد، عقاب، وبفتحتین واخفای ها، ازرق باشد.

مع المیم

آماج ـ نشانهٔ تیر، وآماجگاه خاکی که جمع کنند ونشانهٔ تیر بران گذارند، و نیز آلتیست که برزگران زمین بدان شیار کنند، سوزنی گوید:

بیت

برکند تیر تو هرگه خاك در آماجگاه	برزگر برکند پنداری بآماج وکلند

ونیز یك حصه باشد از بیست وچهار حصهٔ فرسنگ، چه فرسنگ سه میلست[1]، ومیل دو ندا، وندا چهار آماج، چنانکه نظامی گوید:

بیت

ستاده قیصر وخاقان وفغفور	یك آماج از بساط بارگه دور

غالباً این معنی نیز از آماج تیر گرفته اند، چه مسافت یك آماج تیر قریب بدان خواهد بود، با آنکه دربیت نظامی معنی آماج تیر نیز راست می آید؛ ودر فرهنگ بمعنی سریر وتخت گفته مستند باین بیت فردوسی:

بیت

چنان هم گرازان وگویان زشاه	زفرمان و از فر آماج وگاه

و درین بیت تأملست چه مصراع اخیر ظاهراً چنینست:

مصراع

ز فرمان و از فرهٔ تاج وگاه

واماج، بضم الف، نیز بدو معنی اول آمده، ونیز نام آشیست، واوماج نیز گویند،

۱ـ برای تحقیق دقیق درمقایس **میل** رجوع شود به مقدمهٔ معجم البلدان یاقوت حموی.

بسحاق گوید :

بیت

گاه درکاچی شدم گه در اماج ساعتی درکاك روزی درکماج

آماسـ و آماه، معروف، شرف شفروه گوید :

بیت

خصمت‌ازفربهی‌یافت زمعجون غرور چه عجب فربهی طبل ز آماه بود

آمادهـ مهیا ساخته ، و آمادن یعنی آماده‌شدن .

آمرغـ بفتح‌میم ، اندکی ازچیزی، کسایی گوید:

مصراع

ازعمر نماندست برمن مگر آمرغ

و[1] فخری گوید :

بیت

سیل‌ستم حادثه بنیاد مراکند ازمایهٔ‌امیدنماندست‌جز آمرغ

وبمعنی قدر ومرتبه، ابوشکورگوید :

بیت

نداند دل آمرغ پیوند دوست بداندکه‌بیدوست‌کارش‌نکوست

وسامانی بضم‌میم، بمعنی بسند وکافی آورده چنانکه سنایی گوید :

بیت

بیکی دلوسیر گردد مرغ صددرم‌مرمرا شود آمرغ

*۱ـ دودو نسخه بعد مصراع کسائی چنینست ، وسنائی گوید :

بیت

بیکی‌دلوسیر گردد مرغ صد درم‌مرمراشودآمرغ

و بعضی گفته‌اندآمرغ بضم‌میم اندك و بیقدر، فخری گوید :

بیت

سیل ستم حادثه بنیاد مراکند ازمایهٔ‌امید نماندست جزآمرغ

و بمعنی قدرالخ ، درمعنی وسند این‌لفظ اختلافاتست.

ودر فرهنگ بمعنی فایده‌ونفع گفته، وهمین بیت آورده ، لیکن برمراداودلالت ندارد .

آمختهـ مخفف آموخته .

آموزگارـ یعنی معلم .

آمو وآمونـ نام دیهیست بر کنارجیحون که‌درقدیم آمل‌میگفتند،والحال آمو گویند،ورودی که برومیگذرد، وجیحون‌خوانند ،آنرا آب آمو گویند، لیکن‌تنها آمو و آمون‌نیز گویند، خواجو گوید :

بیت

گرش افتد سوی جیحون گذاری	بحیله قلعهٔ آمو بدزدد

وشاعری گوید :

بیت

آن رود که خوشتراست از آمون	بی شبهه که هست رود سیحون

وصاحب قاموس گوید صحیح آمل‌است، وعوام آمویه گویند .

آموتـ آشیان ، واله آموت، یعنی عقاب آشیان، وبواسطهٔ بلندی وارتفاع قلعهٔ الموت را بدین اسم موسوم کرده‌اند، ودراصل‌اله آموت بوده، منجیك گوید :

مصراع

آموت عقاب‌دولت تست

و مؤید این معنیست آنچه در بعضی تواریخ است، که داعی کبیرحسن بن‌زید حسنی ازدنبال‌صیدی‌بر کوه‌الموت‌رفت،وچون درغایت‌ارتفاع ومنعت‌دید قلعهٔ‌بساخت، وچون عقاب درقلل جبال آشیانه میکند بدین‌نام‌موسوم کرد ، وبعضی گفته‌اند آموت مخفف آموخت‌است ، ومؤیداینعمنی‌است، آنچه دربعضی‌تواریخ است که‌چون‌ازپی‌صید عقابی بقلهٔ آن‌کوه رفتند، و آنجارا منیع دیده قلعه‌ای‌ساختند گویاعقاب راه‌نمایی کرد وتعلیم داد ، واین وجه درآثارالبلاد مذکورست .

آمودن- پر کردن ، و آراستن ، و آمای امر باین دومعنی ، واسم فاعل ازان ، و آمود و آموده برین قیاس، وبعضی گفته‌اند، آمودن بواومجهول دراصل بمعنی آمیختن بود ، و بمجاز بر رشته کشیدن جواهر وامثال آن اطلاق کنند گویا بیکدیگر آمیخته‌اند، و بمجاز برانباشتن و آگندن نیز گویند، و درجهانگیری بمعنی آراستن آورده مستند بکلام ، امیرخسرو :

بیت

دگر باره در جنبش آمد نشاط   بر آموده شد خسروانی بساط

لیکن اثبات معنی غیرمقرر[1] بگفتار متأخرین نشاید،خصوصاً امیرخسرو،چه‌وی درهند نشو ونمایافته چنانچه جهانگیری خود درلغت چکاوك بر و مواخذه کرده.

آمیز وآمیغ - آمیزش ، وامر بآمیختن ، و آمیزنده .

آمیزه وآمیغه- یعنی آمیخته ، و آمیزه مو،یعنی دومویه که بعربی کهل گویند .

آمه-دوات، حکیم طرطری گوید :

بیت

ای تراتنبك آمه نی خامه   لوح تعلیم تختهٔ نردت

آمنه وآمن - بفتح میم و نون ، تودهٔ هیزم وغله وپشتهٔ آن،وازینجاست خرمن که مخفف خر آمن است یعنی تودهٔ بزرگ، سوزنی گوید :

بیت

هزار آمنه هیزم همه ز کوه خشك   نهاده‌اند در انبار و من در انبارم

آمار-حساب ، و آمارگیر یعنی محاسب، واماره بکسر الف وزیادتی ها، نیز آمده، لبیبی گوید:

بیت

اگر خواهی سپاهش را شماره   برون باید شد از حد اماره

۱- درچار نسخه مکرر بکاف، سروری نیز آمود بمعنی آراسته آورده مستند بشعر امیرخسرو، ودرسراجست زباندان خواه متقدم باشد متاخر کلام‌او سندست.

ودرفرهنگ بمعنی تفحص وطلب گفته ، وشمس‌فخری بمعنی‌استسقا آورده ، وظاهراً بمعنی اول آبار ببا باشد چنانچه گذشت ،وبمعنی استسقا خلاف اتفاق جمیع فرهنگهاست ، وظاهر استیفارا بتصحیف استسقا خوانده والله‌اعلم .

امیان وامیا ـ بالفتح یعنی همیان .

امشاسپندوامهوسپند ـ بالفتح فرشته باشد، زراتشت بهرام گوید :

مصراع

زامشاسپند آنکه‌بگزیده تر

ودر هر دو لغت بجای بای فارسی فانیز آمده .

آمدهـ یعنی بدیهه چنانکه درجهانگیری گفته ، وظاهر آنست که آمده کلامی که بی‌تکلف و بی‌سخن سازی رودهد .

الاستعارات

آموختگان ازلـیعنی انبیا واولیا .

آمیزـ کنایه ازجماع ومباشرت، اسدی گوید :

بیت

بسی گرد آمیزخوبان مگرد   که‌تن راکند لاغرو‌روی زرد

وآمیغ نیز گویند .

وله :

بیت

چو دریافت دلدار آمیغ جفت   بباغ بهارش گلی نوشگفت

مع النون

آنـ ضداین، یعنی اشارت بدور، ونیز نمکی که‌خوبانرا باشد، وتعبیر ازان نتوان

کرد ، آنان و آنها جمع آنست ، وهر گاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند، واگر غیر انسان باشد آنها گویند ، گاهی آنها در انسان هم گویند .

*آنج ـ بفتح نون ، باردرختی است دوائی ، که بعربی زعرور گویند ، از فرهنگ منقول است .

آنک ـ تصغیر آن ، و آبله‌ای که در اندام بر آید .

آنین ـ ظرف سفالین که ماست در ان کنند و بجنبانند تا روغن جدا شود طیان گوید:

بیت

سبوی وساغر و آنین و غولین		حصیر وخاکروب وخیم وپالان

آنسته ـ بکسر نون وفتح تا ، بیخ گیاهی خوشبو که مشکك گویند، وبتازی سعد خوانند .

انار ـ ، معروف، و انار مشك انار مصری ، وانار گیرا غوزهٔ کوکنار ، چه گیرا بمعنی سرفه است، وچون او برای سرفه نافعست بدین نام خواندند .

انبان وانبانه ـ معروف، وانبانچه یعنی انبان خورد .

انباردن وانباشتن ـ پر کردن ، وبرین قیاس انبارده وانباشته وانباشت وانبارش یعنی آنچه جوف چیزی بآن پر کنند وبعربی حشو گویند .

انبار ـ بالکسر مخفف این بار، وبالفتح نجاست ، وسرگین که برای قوت زمین زراعت بکار برند، شاعر گوید:

بیت

شعر رنگار نگ ازطبع کج حیدر کلوج		همچنان سر میزند کز تودهٔ انبار گل

وبمعنی فراریختن خانه ودیوار ، وبمعنی انباشتن ، وامر باین دو معنی وبمعنی برکهٔ آب نیز آمده، چنانکه آب انبار ، وبمعنی تودها جمع نبر است، وعربیست، ونام چند شهریست .

انبیر ـ انباشتن وپر کردن ، وبدین معنی امالهٔ انبار است ، وگل خشك وتر را

نیز گویند .

انبر ـ بفتح وضم با ، آلتی معروف که بدآهنگر آهن بگیرد .

انبره ـ بضم الف و با ، شتر موی ریخته ، فخرقواس گوید :

بیت

بر کنار جوی بینی رستهٔ بادام وسیب		راست پنداری قطار اشترانند انبره

انبیره ـ بوزن زنجیره ، خاشاك و کاه که بعد از پوشش خانه بربام اندازند ، و کاهگل براندایند .

انبوه وانبه ـ کثرت و بسیاری ، و بمعنی مجلس ، نظامی گوید:

بیت

بانبوه می با جوانان گرفت		بخلوت پی کاردانان گرفت

وبر کثیف وغلیظ نیز اطلاق کنند ، کمال گوید:

بیت

انبوه و گران وزشت و ناخوش		مانندهٔ ابر مهرجانی

انباز ـ شریك .

انباغ ـ بالفتح زنی که برزن دیگر آورند .

انبرود ـ یعنی امرود .

انبله ـ یعنی انبلی که تمرهندی گویند ، مسعود گوید :

مصراع

چون هلیله زردشان روی وترش چون انبله

انبوئیدن ـ بو کردن ، وبرین قیاس انبوئید وانوئیده .

انبودن ـ خلقت و آفرینش ، شاعر گوید .

بیت

بودنت در خاك باشد عاقبت		همچنان کزخاك شد انبودنت

انبست وانبسته ـ بفتح الف و باوسکون سین مهمله ، چیزی غلیظ وستبر شده ، که

زود ازهم وانشود، شاکر بخاری گوید :

مصراع

خون انبسته همی ریزم برزرین رخ

انبیسـ بفتح الف وسکون نون وکسر بای موحده وسکون یاوسین مهمله‌در آخر ، تودۀ غلۀ پاك کرده ، وفی‌السامی‌الصبرة انبیس .

انجامـ عاقبت ، وانجامیدن آخرشدن وبنهایت رسیدن ، وبرین قیاس انجامد وانجامید ، وراه انجام یعنی مرکب ، وسرانجام پایان کار .

انجمنـ مجمع ومجلس ، وبمعنی‌جمع نیز آمده، فردوسی گوید :

مصراع

بزرگان ایران شدند انجمن

انج ـبفتح الف وسکون ونون ،گرداگرد رو .

انجوخ‌وانجوغـ بالفتح وضم جیم تازی، چین وشکنج که بررو وشکم‌ومیوه وجزآن افتد ، وانجخ و انجغ بحذف واو نیزآمده ،و در فرهنگ بمعنی آب دهـن نیز آورده ، و انجوخیدن و انجوغیدن وانجخیدن وانجغیدن ، یعنی شکنج و چین افتادن .

انجیدن ـ بالفتح ریزه‌ریزه کردن، وانجین ریزه ریزه کننده ، وامربریزه کردن وانجیده ، یعنی ریزه کرده شده ، نظامی گوید :

مصراع

علاج الراس او انجیدن گوش

وله:

بیت

زمین خسته از خون انجیدگان هـوا بسته از آه رنجیدگان

ومثال انجین درلغت اکره گذشت .

انجیر ـ میوهٔ معروف، وبمعنی سوراخ کننده نیز آمده، وازاینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کنندهٔ کشك ، وانجیردن سوراخ کردن ، وانجیر آدم میوه‌ایست سرخ‌رنگ مانند حنظل که درهند میباشدو گرد است، ومیان آن دو نقطهٔ سفیدمیباشد، و نهرانجیر ونهر انجیل جوییست، درهری که میان‌باغ زاغان میگذرد .

انجیره ـ مرادف انجیر ، شرف گوید :

بیت

درلبت صد هزاردل گم‌شد		همچوگاورسهادرانجیره

وبمعنی حلقهٔ دبر نیز آمده ، سنایی گوید :

بیت

هر که شد کون پرست‌ازخیره		گوز یابد ثواب ز انجیره

انجره ـ بفتح الف وضم جیم ،گیاهیست که چون بعضو کسی رسد بگزد ، و گزنه نیز گویند ، وتخم آن مقوی باه‌است .

اندراب‌واندرابه ـ بالفتح شهریست نزدیك بغزنین، فردوسی گوید :

مصراع

زغزنین سوی اندراب آمدم

اندوختن ـ جمع کردن ، وبرین قیاس اندوخت واندوخته .

اندوز ـ اندوزنده ، وامر باندوختن .

انداختن ـ معروف .

انداز‌واندازه ـ مقدارچیزی، ونیزاندازنده، وامر بانداختن، وقصد و آهنگ، چنانکه گویند: انداز این دارد، وبطریق مجازدرمقامی که‌اقتضای معنی یارا وجرأت کند استعمال کنند،چنانکه گویند: فلانی‌اندازه‌ندارد یعنی‌اورا این‌قدرومرتبه نیست، وبمعنی‌اندازوقصد، خاقانی گوید :

بیت

ازهر طرفی که اندر آیی اندازهٔ آن طرف نمایی

اندودن واندائیدنـ گل مال کردن ، وبرین قیاس اندودو بیندود .

اُنداـ بالفتح اندایندهٔ گل ، واندایش ، و امر باندایش ، سعدی گوید :

بیت

درم بجور ستانان وزر بزینت ده بنای خانـه کنانندوبام قصر اندا

وبمعنی خواب که مردم صالح رافرشتگان بنمایند، رودکی گوید :

بیت

بانـدا نمودند وخشور را ندید آن سرا پا همه نور را

وبمعنی سعایت وگربزی کردن، سعدی گوید :

بیت

بسمع رضا مشنو اندای کس وگر گفتهٔ آید بغورش برس

اندایش ـ اندودگی وگل مالی ،واندایشگر یعنی گل‌مال .

اندایهـ گل ماله که بدان گل اندایند، وانداوه نیز گویند .

اندیشهـ معروف .

اُندیشـ اندیشه کننده ، وامر باندیشیدن .

انـدروا ـ آویخته ومعلق ، وبمعنی حاجت وضرورت نیز آمده ، وبدین معنی است،اندروایست‌واندر بایست ، وسامانی گوید:اندروالغتیست‌درددروا، بمعنی نگونسار مرکب از اندر معروف و،وا بمعنی مقلوب وبازگونه .

اندرزـ نصیحت وپند .

اندرزا ـ بزیاتی الف درآخر ، سنگی که میان زهرهٔ گاو میباشد ، وگاوزهره نیز گویند ، وبتازی حجرالبقر خوانند ، ودرنسخهٔ میرزا، اندرو بمعنی پازهر آورده .

اندو[1] ـ بالفتح ترهٔ تیزك.

*۱ــ اینست درهمهٔ نسخ لیکن بدینمعنی انداو(بالف‌قبل‌ازواو) دیگران نوشته‌اند، واندو بمعنی اندرون .

اندخس ـ بفتح الف و دال وسکون خا وسین مهمله درآخـر ، پناه باشد ، و اندخسیدن پناه گرفتن ، واندخسواره یعنی جای پناه ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

چرا رانی کسی‌را ازبرخویش که اندخسش نباشد جز درتو

لبیبی گوید :

بیت

زخشم این کهن گرگ ژکاره ندارد جز درت اندخسواره

وصاحب صراح درترجمهٔ معاذ اندخسیدن آورده .

انـدـ بالفتح عدد مجهول میان یـك‌وده ، ودر ادات‌الفضلا گفته میان سه وده ، واندیدن سخن بشك گفتن .

اندرخورداندرخوراـ درخـور وسزاوار ، والف افـادهٔ تعظیم کند ، وبقول سامانی بجای تنوین تمکن‌است درلغت عرب .

انـدیك ـ بمعنی بوك باشد که بعربی لعل وعسی گویند، ودرادات بمعنی باید که آورده ، واین معنی ازکلام اکابر بیشترمفهوم می‌شود، عماره گوید :

مصراع

اندیك بر دلبر خود خوار نباشم

وخاقانی گوید :

بیت

گـر حلهٔ حیات مطرا نگرددت اندیك در نماندت این‌کسوت‌ازبها

ودر فرهنگ جهانگیری بمعنی چراکه آورده، اخسیکتی گوید:

بیت

باآنکه من ازعشق تو رسوای‌جهانم هم راضیم اندیك تـو زیبای جهانی

اندولـ بفتح الف وضم‌دال ،گلیمی‌که برچهارچوب بمیخها قایم‌کنند وحکام

زنگبار بران نشینند، اسدی گوید :

مصراع

دران بومش اندول خوانند نام

اندوه‌وانده ـ معروف ، اندهان جمع .

اندمه ـ بفتح الف ودال ومیم ، یاد آوردن غم گذشته، رودکی گوید :

بیت

بهترین یاران و نزدیکان همه   نزدشان دارم شریك اندمه

اندامـ نظامی و آراستگی ، وادب ، وعضو، سوزنی گوید :

بیت

چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت

بعدم باز رود خصم تو اندام اندام

وجمال‌الدین گوید :

مصراع

سرکو نه باندام کند بندگی تو

اندریمان ـ بوزن عندلیبان ، نام پهلوانیست .

انروبـ بفتح الف وضم رای مهمله ، قوبا باشد که‌داد نیز گویند، افضل کرمانی گوید :

بیت

ترا کی ره بود در پیش محبوب   که داری بر همه اندام انروب

انرـ بوزن نظر، زشت و بد، محتشم گوید :

بیت

تو درگشت باچهرهٔ گل اناری   ز پی عاشقان انر گله گله

وبخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر چنانکه گویند نر گدایان.

انفستـ بفاوسین مهمله بوزن برجست ، تنیدهٔ عنکبوت،خسروانی گوید :

بیت

عنکبوت بلاش بردل من　　　گردبرگـرد برتنیدانفست

انگـژواـ بفتح الف وسکون نون وکسر کاف فارسی وسکون رای مهمله ، و قبل زای فارسی، بعده واووالف، شب‌جای گوسفندان.

انگشتـ بفتح الف وضم گاف ، معروف ، وبکسر گاف زگال افروخته .

انگشتوا ـ بتای موقوف ، نانی که برانگشت بزند ، وانگشتوچنگال ومالیده، و انگشتوانه زه‌گیر چرمین که خیاط درانگشت کند تا ازسوزن انگشت ریش‌نشود ، وبعضی گفته‌اند انگشتوا، نانی که بعدازپختن نشان انگشت‌بران مانده باشد، و آنرا پنجه‌کش‌نیز گویند، مرکبست ازانگشت‌معروف وازوا که‌لغتیست دربا، ومعنی‌ترکیبی باانگشت، واشتوا نیز مخفف انگشتواست وبرین‌تقدیربضم گاف است، وبرتقدیر اول بکسر گاف است .

انگشته ـ بضم کاف فارسی ، آلتی که مزارعان خرمن بآن بباد دهند ، و بکسر گاف، مزارعی‌که خدمتگار وکارکن بسیار داشته باشد ، بمعنی‌اول،کسایی گـوید :

بیت

ازگرازو تش‌وانگشتهٔ بهمان وفلان　　　با تبرزین ودبوسی ورکاب وکمری

وله :

بیت

در راه نشاپور دهی دیدم بس خوب　　　انگشتهٔ اورا نه عدد بود ونه‌مره

و انگشبه ، بفتح گاف و بجای تا باموحـده وبسین مهمله و بای فـارسی نیز خوانده‌اند، والله اعلم .

انگشتالـ بالفتح بیماروردناك ابوالعباس‌گوید:

مصراع

بماندم اینجا بی برگ وساز انگشتال

انگیختن ـ بر جهانیدن ، وبلندکردن ، وبرین قیاس انگیحت وانگیخته .

انگبین- معروف ، وازین مرکبست سکنگبین و سرکنگبین وترنگبین .

انگام و انگامه- یعنی هنگام .

انگاردن وانگاریدن وانگاشتن- پنداشتن وتصورنمودن ، وبرین قیاس انگارده وانـگاریده وانگاشته .

انگاره- افسانه ، وسرگذشت، وجریدهٔ حساب، لبیبی گوید :

بیت

زان پیش که پیش آیدت آن روزپر از هول بنشین وتن اندرده وانگارهٔ به پیش آر

وکسی که ازگذشتها سخن کند، گویندانگاره میکند، وانگارده بزیادتی دال ، نیز افسانه، سنایی گوید :

مصراع

گفتم ای عشوه فروشندهٔ انگارده خر

ومسعود گوید :

مصراع

رو رو که همه عشوه وانگاردهٔ

انگار - پنداشت وتصور ، وامر به پنداشتن و تصورکردن ، و پندارنده وتصورکننده، وبمعنی نقش کننده ونگارنـده ، وامر باینمعنی نیز آمده، خسروگوید :

بیت

نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند

که برآب روان صورت نگاردهردم انگاری

انگاز - بالفتح وبزای معجمه، آلت وادوات، مولوی گوید .

مصراع

صنعت نو دارد وانگاز نو

انگژ- بفتح الف وضم کاف تازی وزای فارسی درآخر ،کجك فیل ، وایـن در هندی انکس است، وفارسیان بزای فارسی استعمال کنند جهت کراهت این لفظ هندی ،

ومثالش درلغت ارتجك گذشت ، ومثال‌دیگر تاج المآثر گوید :

بیت

توگویی که‌طورست و موسی مهارت بجای عصا انگـژ ها پیکر

انگل وانگلهـ بضم[1] گاف ، حلقه‌ای که گوی گریبان وتکمهٔ کلاه دران کنند، و آن‌تکمه را ،گوی انگل وگوی انگله گویند ،کمال گوید :

بیت

ای کریمی که کندچرخ‌زخورشید وهلال جامهٔ قدر تـرا هرسر مه گـوی انگل

وگاهی بر گوی گریبان وتکمهٔ کلاه‌نیز گویند ، وانگیله وانگوله باثبات ها وحـذف آن ،نیز آمده ، ونیز انگل کسی که مکروه طبع باشد، ملامحیی گوید :

مصراع

دل بغم گفتا که انگل واشود

انگلیون ـ بفتح‌الف‌و کاف‌فارسی‌وسکون‌لام‌وضم‌یای‌مثناة، درکشف‌المحجوب گوید: هر چه عجایب بسیار داشته باشد یونانیان‌انگلیون گویند، ودرفرهنگ گوید: هرجانام عیسی، ونصرانی وصلیب مذکورشود، مرادانجیل ، وهرجانقش و نگارباشد مرادکتاب مانیست ، ونیر درکشف‌المحجوب‌گوید دربیمارستان روم‌چیزی ساخته‌اند برمثال رودی سخت عجیب، ودرهفته دو روزبیماران رابدانجا ببرند، وآنرا نوازند تا بیماران بشنیدن‌آن قوت‌گیرند، وآنرا انگلیون‌گویند ، وظاهراً که‌ارغنون باشد، ودر معیارجمالی شمس فخری بمعنی جامهٔ‌هفت‌رنگ‌آورده ، وازیـن اختلاف ظاهر شدکه انگلیون هرچیر غریب وعجیب راگویند .

انگوركـ مردمك دیده، شمس شیرازی گوید :

مصراع

انگورك چشم ماست خالت گویی

ونوعی ازعنکبوت .

---

*۱ــ درنسخه سروری وهردو برهان بفتح گاف.

انگدان وانگبان وانگوانـ درختیست که انگژد یعنی حلتیت صمغ آنست ، و انگدان ، یعنی جای انگ، که حلتیت باشد، وانگژد یعنی صمغ انگ ، چه ژد ، بزای فارسی صمغ باشد ، وانجذان بضم جیم وذال معجمه، معرب آن ، فلکی گوید :

مصراع

نکهت گل زانگدان ، لذت مل ز آمله

و نظامی گوید :

بیت

خواجهٔ چین چونافه بـار کند   مشك را زانـگـژد حصار کند

انیسانـ بفتح الف وکسر نون وسکون یا وسین مهمله ، سخن بیهوده و دروغ ومخالف ، فخری گوید:

بیت

نه در جودش بـود هرگز تـدنق   نه در قولش بـود هرگـز انیسان

و درفرهنگ انیسون نیز گفته .

انیشه ـ بوزن همیشه جاسوس، شهید گوید :

مصراع

درکوی توانیشه همیگردم ای نگـار

وصحیح ایشه[1] است چنانکه بامثال آن بیاید .

انوشهـ خرم وخوشحال، فردوسی گوید :

مصراع

بدو گفت شاها انوشه بزی

*۱ـ بمد باشد یا بغیرمد دران شعر نمی نشیند وآمدنش بامثال وعده ایست که وفا ندارد، و دیگران آبسته بمد وابسته بکسر (هردو بموحده ثم مهمله) وآیشتنه وآیشنه وآیشه بکسر تحتیه وایشه بکسر نیز بدینمعنی وبمعنی چاپلوس نوشته، نزد صاحب سراج اکثری ازینها خطاست درلفظ ومعنی ولفظ آبشتنه است کسیکه پنهان بود، ازآبشتن پنهان شدن وازینجهت جاسوس راگفته اند ـ وآبشنه وآبشه بموحده مخفف آن، وبغیرمد نیز درست است.

وله :

مصراع

انوشه کسی کوخرد پرورد

وله :

بیت

انوشه که گردید گوهر پدید		درود از شما خود بدینسان سزید

اما درین بیت بمعنی آفرین گفته ، ودرفرهنگ بمعنی شراب آورده، منوچهری گویـد :

بیت

انوشه خور طرب کن جاودان زی		درم ده دوست جـودشمن پـراگن

لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت .

انوپـاـ بالفتح وضم نون وسکون واو وبـای فارسی پیش ازالف ، نـوعی از گاوزبان ، ودرفرهنگ بمعنی کاسنی گفته ودرلغات ژند انگوپا آورده ، بزیادتی کاف فارسی بعد ازنون ساکن .

انوشاـ بالفتح مذهب گبران .

الاستعارات

اندازۀاو نیست ـ یعنی قدرف او نیست .

انارگیرا[1] ـ یعنی غوزۀ خشخاش ، چه گیرا بمعنی سرفه وانار بمعنی غوزه، چه آن نافع است برای سرفه، وبتازی رمان السعال گویند .

انگشت برحرف نهادنـ اعتراض کردن ، وعیب جستن .

انگشت شکر ـ یعنی انگشت شهادت .

۱ـ در **انار** نیز گذشت

انگشت‌عروس و **انگشتك‌عروس** ـ قسمیست ازحلوا .

انیس‌الاعضا ـ یعنی چشم .

انگشت‌بدندان و **انگشت‌بدندان‌گزیدن** و **انگشت‌بدندان‌نهادن** ـ یعنی تعجب و تحیر ، ونیز حسرت وافسوس برکاری .

انگشت‌برچشم‌نهادن و **بردیده‌نهادن** ـ قبول کردن .

انگشت‌برلب‌بردن ـ یعنی کسی را بحرف‌در آوردن .

انگشت‌خاییدن و **انگشت‌گزیدن** ـ ندامت وپشیمانی ، وتحیر .

انگشت‌زدن و **انگشتك‌زدن** ـ ازخوشحالی انگشت برانگشت‌زدن‌چنانکه‌صدا برآید .

انگشت‌کشیدن ـ محو ونابودکردن .

انگشت‌نهادن ـ اعتراض کردن .

انگشت‌نیل‌کشیدن ـ کنایه‌ازنشان[1] فقر ، ودرفرهنگ کنایه‌ازترك کردن،سعدی گوید :

بیت

یا مرو بایـار ازرق پیرهن یابکش برخان‌ومان‌انگشت‌نیل

انگشت نما ـ یعنی مشهور، چنانکه هرکس‌بانگشت‌اشارت‌بدو کند .

مع‌الواو

آوا و **آواز** ـ صوت بلندکه همه‌کس‌بشنوند، فردوسی گوید :

بیت

بآواز گفتا که ما بنده‌ایم بامرتویکسرسرافکنده‌ایم

---

*۱ـ محل تامل !

آوازه[1] ـ صیت وشهرت ، وباصطلاح موسیقی نوایی که از دومقام‌ترکیب یابد، وچون‌مقام دوازده‌است آوازه شش باشد .

آوخ ـ بفتح واو، آه وکلمهٔ افسوس ودریغ باشد .

آورد ـ بفتح واو ، حمله ، وآوردیدن حمله کردن ، و آوردگاه یعنی حمله‌گاه ومعرکهٔ جنگ .

آور ـ آرنده ، و امر بآوردن، و دارندهٔ چیزی: چون نام‌آوروجنگ‌آور، و دلاور ، وبمعنی کریه وزشت آمده، عنصری گوید:

بیت

نزدیك عقل جمله درین عهد باورست		کاروزهمچوجهل‌هنرزشت وآورست

وبمعنی یقین نیز آمده، وآوری صاحب‌یقین، ابوشعیب گوید :

بیت

اگر دیده بگردون بر گمارد		ز سهمش پاره پاره گردد آور

وفخری گوید :

مصراع

چاکر او بود جهان آور

وابوشکورگوید :

بیت

کسی کو بمحشر بود آوری		ندارد بکس کینه وداوری

وشیخ روزبهان‌گوید :

بیت

گر سلیم جبهٔ عشقی بخور تریاق فقر		تامسلم‌گرددت آورچوسلمان‌داشتن

رودکی گوید :

*۱ـ این‌لغت دریك نسخه یافت شده.

بیت

کسی را که باشد بدل مهرحیدر		شود سرخ رو درد و گیتی بآور

ودر جهانگیری بمعنی فلك هفتم گفته و بیت ابو شعیب آورده ، وغلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین مستعملست ، وبمعنی خداوند، وصاحب چیزی که مضاف بدو باشد آورده، وخطا کرده بلکه درانجا بمعنی آورنده، ودارنده‌است، چنانکه سامانی بدان تصریح نموده .

آوار ـ ظلم وستم، فخری گوید :

بیت

شکوه تاج کیان وارث ممالك جم		که ازممالك آواره کرده است آوار

ونیز آوار و آراه ازوطن ومسکن جدا شده وسرگردان گشته، خاقانی گوید :

مصراع

باخوی آتشناك تو صبر من آوار آمده

وبمجاز پریشان راگویند .

وله :

مصراع

موکب زلفت بآوار آمده

چه‌چون پریشان وپراگنده شده، گویا ازمکان خود بیرون شد ، لیکن اینجا معنی ظالم وستم‌مناسب ترست ، ونیز آواره‌و آوارحساب، لغتی‌است‌دراماره،بمیم بدل واو ، ناصرخسرو گوید :

بیت

من بچکارم خدایرا که نبایست		کردن چندین هزار کار بی آوار

و دفتر حساب که حساب پراگندهٔ دیوان بران نویسند ، وآوارچه گویند ، و بارگاه که دران دیوان کنند ، وبهر دومعنی بغیرمد الف نیز آمده، فردوسی گوید :

بیت

دوصد درج پر طوق وپاره همه   که بد نامشان در اواره همه

وعمیدلومکی گوید :

مصراع

همی فزونی جوید اواره بر افلاك

وبدین دومعنی آبار و آباره، بمدالف وبغیر مد که بجای‌واو بای‌موحده باشد، نیز آمده چنانکه گذشت، و در نسخهٔ وفایی، اواره بالکسر آهن پاره‌ای که ازسوراخ نعل‌بیرون آرند، یاهنگام‌سوراخ کردن‌ازسنبه‌بیفتد، و آواره بالمد نیز گویند، زیرا که جدامیشود، وپریشان میگردداز‌جاومکان‌خود .

آورچه ـ یعنی آوارچه، لطیفی گوید :

بیت

هر آنکو خر مزاج‌وغرچه‌باشد   ورا چه قول وچه آورچه باشد

آوند ـ ظرف آب وجز آن، وبمعنی تجربه و آزمایش، وحجت‌اروند است نه آوند .

آونگ‌وآوند ـ ریسمانی که ازان رخت وانگورو جز آن آویزند ،آونگان چیزی که بر آونگ آویخته باشند، وگاهی آن چیزرا نیز آونگ گویند .

آوهـ دهیست ازساوه ،معربش آبه ، وشهریست از بلاد مشرق که‌نزددریاویزان بزیر باد معروفست،وکان یاقوت قریب‌بدان‌شهرست ، ودرجهانگیری بمعنی داشی که خشت‌و آهك دران‌پزند، وزنجیره‌ای که نقاشان‌و کشیده دوزان‌بر کنار نقشهاوطرحها کنند ودوزند ، وباظهار ها، بمعنی آه، عربیست و درفرهنگها فارسی توهم کرده‌اند .

آویش وآویشهـ سعتر باشد .

آویز وآویزه ـ ستیزه ، و آویزگن بکسر کاف فارسی ، کسی کـه بهر چیز در آویزدوازهر کس‌چیزی خواهد ولجاج کند ، ونیز آویز آویزنده ، وامر بآویختن .

آینه‌افروز ـ کسی که پولادرا جلادهد، وبعربی صیقل گویند .

اوباریدن واوباردن واوباشتن ـ بالفتح فروبردن ، واوبار فروبرنده ، وامـر بفرو بُردن ، وبرین قیاس اوباش واوباشته واوبارد واوبرد .

اوام وابامـ قرض که وام گویند، کمال گوید :

بیت

تا درین شهر آمدم ازبس اوام   من رهی بفروختم کاشانه را

> **اور** ـ بوزن شور ،مشتی که بر دندان زنند،ومغزهای ضایع وتباه شده ،وبمعنی پیاز نیز آمده ، چنانکه هردو معنی متعارفست در کاشان .

اودرـ بوزن ومعنی افدر یعنی برادر پدر.

اوراـ بفتح الف ، حصارباشد، ابن یمین گوید :

بیت

زوعدو گرخود رود درحصن هفت اورای چرخ
آن کشد کز دست حیدر مالك خیبر کشید

اورمزد واورمز وارمزدـ بحذف واو ، و ارمز، بحذف واو ودال ، هـرچهار ، مشتری باشد ، واورمزد نام روزاول ازماه فارسیان ، وفرشته‌ایست که مصالح آن‌روز بدو متعلقست، شاعر گوید:

بیت

کمین بندهٔ تو بود اورمز   که‌توچون‌شبانی وایشان‌چوبز

وبجای الف ها نیز آمده چون هورمزد .

اوركـ بفتح الف وراى مهمله ، ریسمانی که ازدرخت وغیره آویزنـد وطفلان دران نشینند وبجنبانند، شمالی دهستانی گوید :

بیت

هرکرا عقل باشد وفرهنگ   نزد او اورك‌است‌به زاورنگ

اورنگ - **اورند** - تخت پادشاهی ، و فر وزیبایی که آفرنگ نیز گویند ، و زندگانی وخوشحالی ، وخرم وخوشحال ، خطیب گوید :

مصراع

شاه پدر فرزند تو، میر بلند اورند تو

وکمال گوید :

مصراع

که مملکت زشکوه‌تو بر ده‌صد اورنگ

زراتشت بهرام گوید :

بیت

جهان آباد گشت وشاد و اورنگ ز داد ودین و از خوبی هوشنگ

ونیز اورنگ نام عاشق گل چهر، حافظ گوید :

مصراع

اورنگ کو گلچهر کو نقش‌وفاومهر کو؟

ودرفرهنگ اورند بمعنی‌فریب و دغا و اورندیدن بمعنی فریب‌دادن آورده .

اورامین - دهیست ازمضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، وشخصی ازان ده واضع گویندگیی بوده، که خاصهٔ پارسیانست و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند، بندار رازی گوید :

بیت

لحن اورامین وبیت پهلوی زخمهٔ رود و سماع خسروی

اوژن - افگننده ، و امر بافگندن ، واوژند یعنی افگند، و او ژندیدن یعنی افگندن .

اوژولیدن - بوزن ومعنی افژولیدن .

اوستام - همان‌استام، ناصرخسرو گوید :

مصراع

یافتی دینار واسب واوستام

وبمعنی معتمد نیز آمده، ابوشکور گوید :

بیت

به افزای خوانند اورا بنام هم ازنام وکرداروهم اوستام

اوسه و **اوسو** ـ بضم الف، ربودن ، وبفتح الف نیز گفته‌اند .

اولنج داورنج ـ بفتح اول وسیوم وسکون نون ، سگپستان[1] ،واورنج بمعنی ارضه یعنی کرم چوب ، واولنج بمعنی، چوب خوشهٔ انگور، که انگورازان گرفته باشند، وبعربی عمشوش ، بضم عین مهمله وضم شین معجمهٔ اول ،گویند .

اوهاـ بفتح الف وسکون واو وها قبل ازالف ، ورزیدن هر کار، نزاری گوید :

بیت

مده اوهای غوطه خوردن از دست که هر که آسودگی خو کرد شد پست

مع الهاء

آهارـ شوربا که برجامه و کاغذمالند، تاقوت گیرد ومصقول شود ؛ ودرفرهنگ جهانگیری گوید: آهار خورش وماکول باشد، وچون خورش موجب قوت بدنست ، این شوربا را نیز گویند بمجاز ، زیرا که موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، وازینجاست که ناشتا ناکرده را ناهار گویند یعنی ناآهار ، وظرف طعام را باهار گویند، مخفف باآهار ومعنی ترکیبی آن باخوراك باشد ، ودرجهانگیری بمعنی نوعی از پولاد، گفته اسدی گوید :

بیت

نهاد از کمین سرکه سالار بود عمودش ز پولاد آهار بود

*۱ــ ودرچار نسخه، سگنگور که سگپستان نیز گویند.

آهن ـ معروف ، وقسمی که سخت ترازانست ، آنرا فولاد گویند .

آهن جفت ـ بضم جیم تازی، و آهن گاو، و گاو آهن، آلتی که زمین رابدان شیار کنند، مقلوب جفت آهن بمعنی گاو آهن .

آهنگیدن و آهنجیدن ـ کشیدن ، و آهنج کشنده ، و امر بکشیدن، و آهنجد و آهنجید، یعنی کشد و کشید، و بمعنی کشنده ، کمال گوید :

مصراع

بدست رادتو اندر حسام جان آهنج

وازینجاست دود آهنج یعنی دودکش حمام وبخاری وامثال آن .

آهنجه ـ پهناکش جامه که جولاهـان وقت بافتن برپهنای جامه استوار کنند، اخسیکتی گوید :

بیت

بآغاز جبریلش آهنجـه کار بفرجـام ادریس ماکو زنش

آهنگ ـ کشش ، وقصد ، وکشنده، وامر بکشیدن مرادف آهنج، و آوازی که خواننده دراول خوانندگی کشد واین ازقصد ماخوذست ، چه در نغمات گویند که چه آهنك است یعنی قصد کدامست ومقصود چیست؟، وکنار صفه، وکنار حوض ، و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنکه گوید ، کمال گوید :

بیت

ز بینوایی جایی رسیده‌ام که مرا مسافتیست ز آهنگ صفه تاپرده

ورفیع لنبانی[1] گوید :

بیت

جلالت ار بفلك بر بصدر بنشیند خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ

وبعضی گفته‌اند پوشش وسقفی که بروش مسنم وخرپشته باشد، وشعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته‌اند ، و بمعنی طرز و طریق آورده‌اند ، چنانکه حکاك گوید :

*۱ ـ درچاپ کلکته «لبنانی»

بیت

چه بد کردم بتوای شوخ بیمهر	که محزونم بدین آهنگ‌داری

و بمعنی رسته وصف خطاست ، و معنی طرز نیز محل تأملست .

آه ـ معروف.

آهمند ـ یعنی با آه و ناله، و بمعنی دروغگو نیز آمده، اسدی گوید :

بیت

کفش سوختی گر بدی آهمند	و گر راست‌بودی نکردی گزند

آهك ـ چونه، زیرا که چون آب برو پاشند بخاری مانند آه ازان برخیزد، و بغیر مدنیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

کس چو زدنیا نبرد سیم وزر	پس‌چه‌زروسیم‌چه سنك‌و آهك

آهو ـ جانورمعروف ، و بمعنی عیب‌نیز آمده، و بمجازچشم شاهد رانیز گویند: ودرفرهنك بمعنی نفس تنگی، ودمه گفته، نظامی گوید:

بیت

سگ‌تازی که‌آهوگیر گردد	بگیرد آهوش چون پیر گردد

و درین تأملست ، چه آهو بمعنی معروف نیز راست می آید ، و آهوپا خانهٔ مسدس ، و قیل خانه‌ای که بگچ بری دران شکلها مانندپای آهو ساخته باشند، ابو ـ الفرج گوید :

بیت

ای همایون بنای آهو پای	آهویی در تو نانهاده خدای

و درسامانی نوعیست ازمقرنس که بسم آهو شبیه باشد .

آهون ـ نقب، و آهون‌بر ،نقب‌زن باشد، اسدی گوید:

بیت

پی باره سرتاسر آهون زدند	نگون‌باره‌برروی‌هامون‌زدند

آهختن و آهیختن ـ برکشیدن تیغ و مانند آن، و برین قیاس آهخت و آهیخت، و آهخته و آهیخته.

آهنبایه ـ بفتح ها و سکون نون و بای موحده و یای مثناة، خمیازه.

آهیانه ـ بکسر ها و یای مثناة و نون، استخوان بالای دماغ که بتازی قحف گویند، و در جهانگیری بهای موقوف، بمعنی شقیقه، و در بعضی فرهنگها بمعنی کاسهٔ سر آورده.

اهر ـ بالفتح، موضعی در آذربیجان که قتل خواجه شمس الدین نزدیك رودخانهٔ آن واقع شد، و درختی است که تخم آنرا زبان گنجشك، و تخم اهر و بعربی لسان ـ العصافیر خوانند.

اهمر ـ بفتح الف و میم و سکون ها، جانوری مانند شکره که در عهد سلغرشاه ـ ابن سلجوق شاه پادشاه شیراز پیدا شد، و پیش از آن معلوم نبود.

اهرم ـ بفتح الف و رای مهمله، چوبی سر گرد که در دیگ هریسه را بدان برهم زنند، شاعر گوید:

مصراع

بر دیگ هریسه ات زنم اهرم خود

آهرمن ـ بالمد، و اهرمن بغیر مد، و اهریمن هر سه لغت، بمعنی ابلیس، و مطلق شیطان را نیز گویند.

اهرن ـ مخفف اهرمن، و نام داماد قیصر، سوزنی گوید:

بیت

زیباتر از پریست ببزم اندرون و لیك　　در رزمگاه باز ندانی ز اهرنش

اهرون ـ نام حکیمی یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصاً در علم طب، و بحذف واو نیز آمد، ناصرخسرو گوید:

بیت

اهرون باعلم شد سمر بجهان در　　گر تو بیاموزی ای پسر تویی اهرون

اهژونـ بضم الف وزای معجمه، درتحفه بمعنی نازاینده ، و در فرهنك بفتح الف: بمعنی این‌زمان .

اهرانـ بفتح الف ورای مهمله ، تیشه باشد، نزاری گوید :

بیت

بگاه ار کوه کندن دست دادی نه اهران بایدی نه او ستادی

اهنامهـ بفتح الف و نون بـوزن شهنامه ، رسوایی و فضیحت ، ملاملك قمی گوید :

مصراع

که‌شد آه فردوسی اهنامهٔ کار

وباباطاهرنیز گوید :

بیت

شخ اهنامه بی ما برَنگیرد زهرباران‌صدف گوهر نگیرد

وبمعنی خود آرایی و کروفر نیز گفته‌اند.

الاستعارات والمرکبات

آهن‌جان وآهنین‌جان وآهن‌جگر ـ یعنی سختی‌کش ، ودلاور.

آهن‌خای وآهن‌رگ وآهنین‌رگ ـاسب‌پرزور،که‌پولادخای‌وپولادرگ نیز گویند .

آهن‌سردکوفتنـ کار بیفایده کردن.

آهنی کرسیـ یعنی سندان .

آهوپاـ یعنی‌تیزدو .

آهوی شیرافگن ـچشم‌محبوب .

آهوی مانده‌گرفتن ـ ناانصافی‌کردن .

آهوی‌زرینـ آفتاب، وصراحی زرین.

آهوی سیمین ـ محبوب وساقی.

آهوی خاور و آهوی چین ـ یعنی آفتاب.

مع الیاء

آیاـ کلمهٔ تمنی است، و بغیرمد کلمهٔ نداست وعربیست.

آیانـ آینده، وروان که بسهولت بیفکر آید ومتعارف باشد.

آیفت ـ بفتح یاو سکون فا، حاجت، زراتشت بهرام گوید:

مصراع

زحق آیفت میخواهی بزاری

وله:

بیت

زیزدان خواستند آن جمله آیفت　　　که تا نرسد مر اورا هیچ آکفت

وایفت، بفتح الف و سکون یا وفتح نون و سکون فا، نیز گفته‌اند و تصحیف خوانده اند.

آیینـ رسم، وطریقه، وتوره، ودرفرهنك جهانگیری گفته این مؤلف گوید، که آیین دهیست که نزدیك آن غاری بوده که ازان مومیایی حاصل میشد، و در اصل موم آیین بود، بکثرت استعمال نون حذف شد، والف بیا بدل گشت، ودرین تأملست بلکه معنی اول راست می آید، چه آن‌مانند موم می‌باشد.

آییژو آییژكـ بکسر یای اول و سکون دوم، شرر آتش، سراج‌الدین راجی گوید:

مصراع

ز آتش خجلت و آییژ حسد صد کرت

و آیژك بحذف یای دوم، نیز آمده است، ودرفرهنگ آییز بفتح الف و کسر بای

موحده ، بدینمعنی آورده، پس این لفظ بالف ممدوده و بای موحده باشد ، لیکن در نسخ مصححهٔ سامی بیا دیده شد نه ببای موحده، ودرشرفنامه آییز بمعنی بوی‌مادران که‌گیاهیست دوایی نیز آورده .

ایاغ و ایاق- بالفتح پیاله، و بمدالف نیز آمده، واین ترکیست، خواجو گوید:

بیت

چون لب آیاق برلب می‌نهد همچون قدح
جان بلب می آیدم از حسرت آیـاق او

ایاره- بفتح الف ورای مهمله ، معجون معروف ایارج معرب آن ، و بمعنی‌یاره نیز گفته‌اند ، شاعر گوید :

بیت

چو آرد زینت خود در شماره هلالش زیبد از بهـر ایاره

ایارده- بفتح الف ورای موقوف ودال مفتوح ،کتابیست‌دردین‌مجوس،و گویند شرح ژنداست، خسروانی گوید :

بیت

چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی
که‌نسك‌خوان‌شده درعشقش وایارده‌گوی

لیکن ازین بیت ظاهر میشودکه ذکری باشد یا سرودی که مجوس می گفته باشند .

آیاز و آیاس- بالمد، نام غلام سلطان‌محمود،ومشهورومستعمل‌بغیرمداست ، شاعر گوید:

بیت

نکند کار تیر آیـازی مثل هندی و نیزهٔ تازی

ودرفرهنگ گوید: آیاز بمالد نام یکی ازامرای سلطان ابراهیم‌بن مسعودبن-

محمود، وهمین بیت آورده.

ایازی و ایاسیـ پارچهٔ باریك كه زنان بالای چشم بر بندند ، واكثر سیاه باشد ، وچشم آویز نیز گویند ، وظاهراً اختراع ایاز بوده ، رفیع لنبانی گوید :

بیت

شفق غلالهٔ خورشید ارغوانی دوخت　　چو زهره بست ایازی عنبرین برچشم

وشرف شفروه گوید :

بیت

لبت عاشق نو ازی از كه آموخت　　رخت رسم ایازی از كه آموخت

ایبك ـ بكسر الف وفتح بای موحده ، بت باشد، مولوی گوید :

بیت

در گوشهٔ نـه گردن تـو دوش قنق بودی
مه‌طوف همیكردت ای ایبك خرگاهی [1]

ایتوكـ بفتح الف وضم تا، مژده باشد، سوزنی گوید :

مصراع

ایتوك ده بشاه كه كلكم حسام تست

ایتگینـ خانه دار، وایتگینی، یعنی خانه داری، خاقانی گوید:

بیت

اول شب ایتگین دو ساقی بدیم لیك　　الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

واین سه لغت تركی مینماید.

ایچ ـ بوزن ومعنی هیچ.

ایدرـ بكسر الف و فتح دال ، اینجا باشد ، وایدری یعنی اینجایی ، ناصرخسرو گوید :

---

*۱ ـ ودرسه نسخه بعدازینست، وظاهراً بدین معنی ای بك یعنی میر ماه چه ای بمعنی ماه و بك بمعنی میر ،ودرشعر نیز درست میآید وایبك بكسر همزه بمعنی شش انگشته است و بهر تقدیر تركیست نه فارسی.

بیت

مرا گفت اینجا غریبست جانت بدو کن عنایت که تنت ایدریست

ایدون ـ اکنون، واینچنین، وهمیدون هم‌اینچنین.

ایرا ـ یعنی ازیرا، وازینجهت.

ایر ـ ، بوزن تیر، دانهای خورد که براندام بر آید وخارش وسوزش بسیار کند وبعربی شری گویند.

ایرسا ـ ،بالکسروسکون یا ورا وسین‌مهملتین، سوسن آسمان‌گون. وبحقیقت نام قوس قزح است وبمجازسوسن راگویند بعلاقهٔ الوان مختلفه، وفی‌القانون : ایرسا اصل‌السوسن الآسمانجونی وهومن‌الحشایش وعلیه زهرمختلفة مرکبة من‌الوان من بیاض وصفرة واسمانجونیة وفرفریه ولهذا سمی‌ایرسا ای‌قوس قزح انتهی کلام‌الشیخ، لیکن درفارسی بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یونانی است.

ایرمان ـ عاریت[1]، و ایرمان سرا یعنی عاریت‌سرا،که عبارت‌ازدنیا باشد، رفیع لنبانی گوید :

بیت

بدخواه تو ز خانهٔ هستی چو رفت گفت جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت

ایزد ـ نام حق‌تعالی، ودر وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته‌اند،که چون مداراحوال عالم وعالمیان برطالع وعاشروسابع ورابع است ،که آنها را اوتاد اربعه گویند، پس این‌نام را ازین حروف ترکیب کردند، تنبیه‌بر آنکه‌استقامت احوال عالم

*۱ـ صاحب سراج بعد از ثبت معانیی که در برهان‌نوشته میگوید عجب ازرشیدی که ایرمان تنها بمعنی عاریت گفته واین بیت رفیع بسندآورده. بدخواه توالخ:

زیراکه بمعنی عاریت درین بیت گرفتن بی‌معنی مطلق ساختنست باآنکه اگرعاریت رابمعنی عاریتی گویند عبارت والفاظ بیت غلط میشود زیراکه چیزرا عاریت گویند نه شخص صاحب‌آن‌چیز را، وقوسی بمعنی‌دریغ وافسوس نیز آورده ظاهراً تمنا وحسرتست ووجه اشتباه آنست‌که درمعنی آن حسرت نوشته‌اند واین لفظ مشترکست‌که دراستعمال بمعنی دریغ وافسوس وآرزووتمنا هردو می‌آید وقوسی بمعنی اول فهمیده‌انتهی.

ازین اسم ومسمی است، ویزدان نیز بدینمعنیست، اما محقق طوسی درنقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیرات است، واهرمن دیویست که مصدرشرور است بزعم مجوس، وحق همینست، چه ظاهر آنست که یزدان مخفف ایزدان بود یعنی منسوب بایزد و نیزمقابلهٔ اهرمن به یزدان بمعنی ملك نیکوترست نه بمعنی خدا.

ایـزدگشسبـ نام یکی ازامرای بهرام چوبین، فردوسی گوید.

بیت

بیکدست بـر بـود ایـزدگشسب کـه بگذشتی از آب دریا باسب

وظاهراً آذرگشسب است که چنین خوانده‌اند ، چنانکه معنی گشسب بر آن دلالت میکند.

ایسا ـ ، بالکسر وسین مهمله قبل ازالف ، بمعنی اکنون، و این روزمرهٔ اهل کاشانست.

ایشی ـ ، بکسرالف وشین معجمه، اسمیست که درمدح زنان گویند، چون بی‌بی چنانکه بعربی ستی گویند، انوری گوید:

بیت

بنده‌ایشی دعا همیگوید بدعای شبت همیجوید

ودرمقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر، ایشی نیلی نام زنی آورده

ایغده ـ ، بکسرالف وفتح غین معجمه و دال ، بیهوده گوی وسبکسار ، فخری گوید :

بیت

تا نباشد ایغده مانند خاموش وصبور تا هده نبود بنزد هیچکس چون بیهده

ایلك ـ ، بکسرالف و فتح لام ویای مجهول ، ملکیست در ترکستان بحسن معروف، وپادشاه آنجارا نیز گویند، وچون مرتبهٔ او ازخانهای توران فروترست، بمعنی سردار وسرخیل نیز استعمال کنند، چون، مقابلهٔ خان واقع شود، هندوشاه گوید:

مصراع

بیااى خسرو خوبان ایلك

وابوالفرج گوید :

بیت

تـا ایلك و خـان قبلهٔ یغما وتتارنـد جز درگه توقبله مباد ایلك و خانرا

ومسعود گوید :

مصراع

ببزمگاه توخانان وایلکان حجاب

وله :

بیت

کدام خان که نبودست پیش تو ایلك کدام‌میر که اونیست نزد توسرهنگ

ایمر و ایمد ، بفتح الف بوزن بیمر چوبی که بر گردن گاو نهند، و آنرا خیش نیز گویند، و آهنی که بران چوب نصب کنند وزمین بدان شکافند، آهن ایمد گویند، و بعربی سنه خوانند، بکسر سین مهمله وفتح نون مشدد، اما درسامی بذال معجمه گفته، وبعضی برای مهمله گفته‌اند.

ایمه ، بفتح الف ومیم، اینچنین و ظاهراً مخفف اینهمه باشد ، وبعضی بمعنی بیهوده ویاوه گفته‌اند، خاقانی گوید:

بیت

ایمه مگوکـه آسمـان اهل برون نمی‌دهد

اهل چو نـامد از عدم چیست گناه آسمان

وله :

بیت

ایمه دوران‌چوسراسیمه‌سرست نسبت جـور بدوران چه کنم

اینند ،بکسرالف‌وفتح‌نون‌اول و سکون‌دوم، شمارمجهول، مرادف اندوایدند،

وفخری بمعنی اندایش، وبمعنی سخن گفتن نیز آورده ، و نام‌درخت مهك‌وسوس، که بیخ آنرا بیخ مهك، واصل‌السوس گویند، چنانکه‌درفرهنگ جهانگیری گفته.

ایوار ـ بفتح‌الف، وقت‌عصر، چنانکه شبگیر‌وقت‌سحر، وگویند ایوار‌وشبگیر، بندار‌رازی:

مصراع

بآنان کی‌رسی کایوار‌رانند

ایورهـ بفتح الف و ضم[1] وفتح یا ورای مهمله ،آراسته کذا فی‌الادات .

الاستعارات

آیینهٔ چرخ و **آیینهٔ خاوری**ـ یعنی آفتاب، وآنرا باز سپیدپر وپادشاه چین و پادشاه ختن نیزخوانند.

آیینه دار و**آیینه وار**ـ یعنی سرتراش وحجام.

آیینه افروزـ کسی‌که آیینه وپولاد را جلادهد وبعربی صیقل‌گویند .

آیین پرستیـ خدمت با فروتنی وفرودی، فردوسی گوید:

بیت

بدرگاه خسرو خرامش کنیم　　　بآیین پرستیش رامش کنیم

آیینهٔ شش‌جهتـ دل حضرت رسالت‌پناه‌صلی‌الله علیه وسلم، واصحاب کهف، و نیز کنایه ازمشاهده

۱ـ اینست درچار نسخه، وبدیگرچار نسخه: وضم یا وفتح رای‌مهمله ، لفظ یا بجای‌واووضم سهو‌مست چه‌سروری‌گوید بفتح همزه و واو ورای مهمله ، ودرمدار بکسراول، و درمؤید وادات ضبط اعراب نکرده، امادرجهانگیری‌وهردو برهان و سراج بدین‌معنی ایواز ایوازه ، ایوز ایوزه بکسرو بزای هوزنوشته، وبرهان درایوزه، بوزن بیمزه، گفته.وباین معنی با رای بی نقطه‌هم آمده.

باب الباء التازی مع الالف

با ـ مخفف ابا یعنی آش مرادف وا، چنانکه گویند زیره با وماست با، ومانند آن، ومخفف باد، مولوی گوید:

بیت

مهمان شاهم هر شبی برخوان اخوان الصفا

مهمان صاحب دولتی کش دولتش پاینده با

وبطریق ندرت بمعنی ب نیز آید، چنانکه بایاد آمد یعنی بیاد آمد.

باب وبابا ـ پدر، ومتاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ، و سر آمد در کاری را نیز گویند، ودرفرهنگ بای ثانی باب عجمی گفته وسهو کرده، زیرا که ببای فارسی هندی است.

باب زن ـ ببای موقوف، سیخ آهن، وچوب که بدان کباب پزند.

بابك ـ جد مادری اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند، والف ونون برای نسبت است، وبعضی گویند معبری بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده، بنابر خوابی که ساسان یافته بود، ودر کتب تواریخ بتفصیل مذکورست، واو پسر را بنابر التماس معبر بدو نسبت داده، وبعضی گویند نام پدر اردشیرست، وقول اول اصح است؛ وبهر تقدیر اردشیر بابکان درست است، واردشیر بن بابکان غلطست، چه پدرش را نیز بابك نام گفته‌اند نه بابکان.

بابیزن ـ مخف بادبیزن یعنی بادزن، وبمعنی کفیل وضامن نیز گفته‌اند.

باتره ـ، بفتح تا، دف ودایره، ناصرخسرو گوید:

بیت

خوابت همی ببرد من آتش ازان زدم　　پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره

باتو - بضم تا ، حب‌السلاطین، ونام یکی ازپادشاهان چنگیز، وترنج.

باتش - بضم‌تا ، ترنج .

باتنگان و **بادنگان**- بوزن ومعنی بادنجان.

باتوته- بضم هر دوتا وواومجهول ،کوزهٔ پرآب‌که بالاورنیز گویند.

باج و **باژ**- زری‌که راه‌داران وگذربانان ازمردم رهگذرومترددین گیرند، و نیزمالی‌که پادشاهان قوی از پادشاهان زیردست گیرند، وخاموشی‌وسکوت‌که مغان وقت بدن شستن وطعام‌خوردن وژند خواندن‌بعداززمزمه می گزینند، فردوسی گوید:

بیت

پرستندهٔ آذر زردهشت　　همیرفت‌باباژوبرسم بمشت

ونظامی گوید :

بیت

چوآمد وقت‌خوان دارای عالم　　زموبد خواست رسم‌باج‌وبرسم

و نیزباژ دهیست از طوس مولد فردوسی ، و نیزلغتیست درباز ، بزای عربیه ، بمعنی مقلوب وازینجاست باژگونه ، وسامانی‌گوید : باج لغتی نیست علیحده درباژ بجمیع معانی،بلکه باج مغیرباژست و باژاصلست، وباج مولد، چه‌جیم تازی دراصل فرس نیامده .

باحور- سختی‌گرما ، وآن بیست روزست از تموز ، و این عربیست لیکن باحورا[1] بالف است، فارسیان حذف‌الف نموده استعمال‌کنند چون عاشوروعاشورا.

باختر -مشرق‌وخاورمغرب،چنانکه‌ازاکثراشعارمتقدمین‌معلوم‌میشود،فردوسی گوید :

*۱- درقاموس‌گوید: الباحوروالباحوراء شدةالحرفی تموز.

بیت

چومهر آوردسوی‌خاور گریغ		هم از باختر برزند باز تیغ

و گاهی عکس این نیزاستعمال کنند ، انوری گوید :

بیت

دی زخاك خاوران چون ذره مجهول آمده

گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

وتحقیق آنست که باختر مخفف بااخترست، واختر ماه و آفتاب هردو راگویند پس باختر مشرق ومغرب را توان گفت ، وهمچنین خاور مخفف خاورست، وخار ماه وآفتاب باشد، پس خاور نیز مشرق ومغرب راتوانگفت،وازینجهت قدما درهر دومعنی هردولفظرا استعمال کرده‌اند، لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده، ازینجهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند .

باخرزـ قصبه‌ایست ازخراسان، وگوشه‌ایست ازچهل وهشت گوشهٔ موسیقی، و بعچی گفته‌اند ناحیه‌ایست بارض خراسان که باخواف مذکورمیشود.

باخسه ـ بسکون خا وفتح سین مهمله ، راه بغیر از درکه بخانه ازان راه نیز آمد ورفت توان نمود، و نشتر حجام.

باخهـ بفتح خا، سنگ پشت.

بادـ معروف، وکلمهٔ دعاکه درمقام تمنی وترجی گویند، و روز بیست[1] ودوم از هرماه شمسی، ونام فرشته‌ایست که تدبیر امور ومصالح روز باد باومتعلقست ، وهفت معنی دیگر دراستعارات مذکورشود.

بادآفراه و **بادافراه**ـ مکافات بدی، اخسیکتی گوید:

بیت

ای کرده سعی مکرمت خوان عدل او		پاداش خواره معدهٔ بادآفراه را

وانوری گوید :

*۱ـ لیکن درهمهٔ نسخ روزدوم مرقومست.

مصراع

هم بپاداش وهم بباد افراه

وپوست پارهٔ مدور که ریسمان از آن گذرانیده در کشاکش آرند، تادر گردش آید، لیکن بدین معنی بادفرو بادفره، بهای مختفی آمده.

بادامهـ مرقع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند، نظامی گوید:

بیت

ای که ترا به زخشن جامه نیست   حکم برابریشم و بادامه نیست

ونیز نگینی که بصورت بادام باشد، خسرو گوید:

بیت

بخندی پیش هرچشمی زچشم خسروت شرمی
بسنده نیست آخر بر یکی خاتم دو بادامه

وگلی که بر کلاه کودکان ازطلا و نقره وابریشم دوزند،

وله:

بیت

ازبس که درکلاهش بر دوختم دودیده   بادامه بر نشاندم بر بستهٔ کلاهش

ودرفرهنگ بمعنی پیلهٔ ابریشم، ودرشرفنامه بمعنی جنسی ازابریشم گفته، واین بیت خاقانی درفرهنگ شاهد آورده:

بیت

آن غنچهای نستر بادامهای کژ شد   زرقراضه در وی چون کرم پیله مضمر

ودرین تأملست چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند، وبصورت بادام کنند نیز توان گفت، ونیزخال گوشتی که ازبشره برآمده باشد، بدیعی سیفی گوید:

بیت

میان ابرو بادامهٔ سیاه چنانك[1]   بقبضه برده یکی تیر پیله تا پیکان

۱ـ در کلکته «چنانکه»

وهر دانه از انجیر، وبعضی گفته‌اند: بادامه مرکبست از بادام، وها که افادۀ تشبیه کند، وازینجاست که پیلۀ ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند، نظامی گوید:

مصراع

حکم برابریشم و بادامه نیست

وانگشتری اهلیلجی‌را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند، وهمچنین چشم آسا ازفلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند، وهمچنین خال گوشتین را؛ وصاحب جهانگیری هریك معنی حقیقی جداگانه شمرده، غافل از حقیقت لفظ ومعنی، وحق آنست که صاحب جهانگیری هرمعنی که در کلام اکابر واقعست ایراد نموده، خواه حقیقت وخواه مجاز،غایتش در بعضی مواضع تصریح نمیکند، که‌این حقیقت است یا مجاز، پس ازجدا آوردن لازم نیاید که‌او ازمجازیت این معانی غافل باشد، باآنکه صواب آنست که این همه معانی حقیقتست نه مجاز، چه این معانی از لفظ مفهوم میشود بی قرینه، وآن علامت حقیقتست، وازمعنی ترکیبی مأخوذ باشند.

بادان ـ مخفف آبادان.

باد انجیرـ نوعی از درخت انجیر که پیش از همۀ درختان انجیر میوه دهد، و انجیر آن کاواك وپرباد بود، خاقانی گوید:

بیت

که ز ناپاکی ز باد انجیر بید انگیختند   که زخودرایی ز بید انجیر عرعر ساختند

بادان فیروزـ شهر اردبیل، زیراکه‌فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود.

باد انگیزـ گلیست که هرگاه مزارعان خواهندغله از کاه‌جدا سازند وبادنبود، آن گل بدست مالیده برگ آن‌برهوا پاشند، بفرمان خدا باد دروزیدن آید.

باد آور و **باد آورد**ـ نام یکی‌ازگنجهای پرویز، زیراکه کشتیهای پرمال که پادشاهی بجایی میفرستاد، باد مخالف برداشته بملك پرویز آورد، و خاریست که

بوتهٔ آن درزمین ریگ، و دامن کوهها بیشتر بود، وساقش بسطبری انگشت، وقد آن بمقدار یك گز بود، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد، ودر آخر خار گردد، و خارش انبوه ودرازوسفید باشد، وگل او بنفش وسرخ وسفید، منجیك گوید:

بیت

گر بگرد گنج بادآورد گردم فی‌المثل		آن ز بختم خار بادآورد گردد درزمان

ونام نواییست ازموسیقی، ونام موضعیست نزدیك واسط، لیکن اصح آنست که باد رایه موضعیست حوالی بغداد.

بادبانـ معروف، وپرده‌ای ازجامه که برز بر سینه واقع میشود، وآنرا ازجانب راست بچپ برند، وازچپ براست آرند، ودست زیرودست بالاگویند، و بعضی بمعنی آستین گفته‌اند، وبعضی بمعنی گریبان گفته‌اند، وآن مرکبست از باد وبان که‌مغیروان است، وحاصل معنی بادگیرست، زیراکه ازگریبان بادبر بدن وزد، وچادر کشتی را نیزبدین جهت گویند، سنایی گوید:

بیت

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان
از بـرای تـوتیا سنگ صفاهـان داشتن

وازرقی گوید:

بیت

ز آبگینه عکس اوچون نوربردست افگند
دست بیرون کرد پنداری کلیم از بـادبان

بـاد پیچـ ریسمانی که‌ایام نوروزوعید آویزند، ومردم دران نشینند، وبجنبانند، ابوالمثل گوید:

مصراع

چو هندوانی برباد پیچ بازیگر

لیکن ازین شعر ریسمان طناب‌بازان معلوم میشود، ودرفرهنگ[1] بزای معجمه وکسر بای فارسی آورده.

باد پر وباد پرك ، بفتح بای فارسی، کاغذ باد باشد.

باد برین ـ یعنی بادصبا، فخری گوید:

مصراع

ز سوی غرب نیارد وزید بادبرین

چنانکه درجهانگیری گفته مستند بشعرفخری، وسامانی گوید:

بادبرین باد جنوب باشدکه مهب آن مطلع سهیلست تا مطلع ثریا، وآن ضد باد شمالست‌که آنرا باد فرودین[2] گویند ، وحق آنست‌که بادبرین‌شمالست، وباد فرودین جنوبست‌نه‌عکس، چنانکه درباد فرودین مذکورشود.

باد پروا ـ خانه‌ای‌که بادگیرداشته باشد ویا جایی‌که گذرگاه بادبود، وبعضی گفته‌اند روزنی‌که درعمارت بطرف بادکنند، وگاهی دوچوب بشکل‌صلیب دران گذارند تا حیوانات درون نیایند ، چنانکه خاقانی گوید:

مصراع

بتربیع صلیب‌بادپروا

وحق آنست‌که هردومعنی‌ازین‌لفظ مستفادمیشود، چه‌اصل معنی‌او، وزیدنگاه بادست، لیکن‌درشعرخاقانی مراد روزنه است.

باد تخم ـ یعنی بادیان‌که برای دفع باد مفیدست .

باد خوانی[3] ـ چشمه‌ایست‌که دریکی ازدههای دامغان بودکه نام‌آن ده هوا بود، واگرلتهٔزن‌حایض وامثال‌آن ازقاذورات دران‌چشمه بیفگنند،بادسخت وطوفان عظیم بهمرسد، چنانکه درختان وعمارات‌عالیه بیفگند، وتاآنرا برنیارندفرونشیند،

*۱ـ لیکن درنسخ موجودهٔ فرهنگ بازنیچ بنونست بعد زای معجمه نه ببای پارسی.

*۲ـ ودردو نسخه فروردین بهرسه‌جا.

*۳ـ ودریك نسخه، بادخانی بغیرواوچنانکه درد یگرفرهنگهاست.

واینمعنی بتواتر ثابت شده، وارباب مسالك وممالك بران متفق اند، وشیخ آذری درعجایب۔الدنیا بنظم آورده.

بادخن ۔ بفتح خا، و **باد خون**، بواو معروف ، سوراخی که ازان باددرون خانه در آید، چه خن وخون بمعنی سوراخ بود، اخسیتکی گوید:

بیت

برگذار حملهٔ اوبوقبیس توده خلقان شمر در باد خون

ولامعی گوید :

مصراع

آرند کودکان سوی بالا ز بادخن

باد خان و **بادخانه**۔ یعنی بادگیر، کسایی گوید:

مصراع

باد چگونه جهد ازباد خان

بادخوان۔ بواو معدوله ، یعنی خوش آمدگو، ومعرف که بادفروش نیز گویند.

باد خیز ۔ناحیه‌ای‌ازهرات‌مشتمل برچندقریه که دران بادبسیارمی‌وزد، بادغیس معرب آن.

باد ران ۔ نام فرشته‌ایست که باد بحرکت آورد، وازجایی بجایی برد، مولوی گوید :

بیت

آدمی‌چون کشتی است وبادجان تـا کی آرد بـاد را آن بادران

وله :

بیت

کل باد از برج باد آسمان کی‌جهدبی‌مرحه آن‌بادران

باد رم۔ بدال موقوف و رای مضموم، بیهوده وتباه، عنصری گوید :

بیت

چون بایشان بازخورد آسیب شاه شهریار
جنگ ایشان عجز گشت وسحر ایشان بادرم

ورعیت را نیز گویند ، صاحب فرهنگ منظومه گوید:

مصراع

بادرم شد رعیتان رانام

باد رنگ ، بدال موقوف، خیار کوچك که آنرا خیارباد رنگ، وخیار بالنگ گویند، وخیاردرازرا خیاره وخیارزه، ونیز کنایت از اسب تیزرفتار، وبفتح دال باتمکین وباثبات، استاد گوید:

بیت

باد رنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ
باد رنگی زیر ران بر کف گرفته باد رنگ

وسوزنی گوید :

بیت

ای حبه دزد بوده ز گهواره تا بگور وی زن بمزد تا بخیاره زباد رنگ

وسراج الدین سگزی:

بیت

دارد غم بادرنگ عشقت دربردن جان من شتابی

ونیز بادرنگ بمعنی ترنج آمده، وسامانی گوید:
که مراد ازباد اینجا غبارست، و معنی ترکیبی آن غبار رنگست، چه غبارزرد رنگ است، ورنگ ترنج زرد، مسعود گوید:

بیت

تا کیم از چرخ رسد آدرنگ تا کیم ازین گونهٔ چون بادرنگ

و در فرهنگ گاهواره که بیاویزند ، و سامانی گوید : که بدین معنی مخفف باددرنگ است ، بدالین، مرکب از باد بمعنی هوا،ودرنگ بمعنی لبث ووقوف، حاصل معنی آن متوقف درهوا ، سوزنی گوید :

بیت

نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه بر تابر کشیده نقش نبندند بادرنگ

وبیت دیگر ازسوزنی که برای خیارباد رنگ شاهد آورده‌شد، برای اینمعنی آورده وخیاره را جنازه خوانده، بدین‌طریق:

بیت

ای‌کس فروش برده ز گاواره تا بگور وی زن بمزد تا بجنازه ز بادرنگ

ونیز بیماریی که بسبب غم‌خوردن‌بسیارعارض‌شود، وقراقروپیچش‌ناف‌بهمرسد، وغم باده نیز گویند، وبهندی باد گوله گویند، وبرای اول شعرسوزنی، وبرای‌ثانی شعر سراج‌الدین آورده ، ودرهردو‌تأملست .

بادرنگبویهـ گیاهی مفرح مقوی‌که ازان بوی ترنج آید ، باذرنجبویه معرب آن چنانکه مشهورشده، اما صاحب قاموس باذرنجویه ، بحذف‌با[1] ، آورده.

بادرو وبادرویهـ، بدال‌موقوف وراء‌مضموم، ترهٔ‌خراسانی که ریحان‌کوهی نیز گویند، باذروج، بفتح ذال معجمه، معرب آن، ودرفرهنگ بمعنی‌بادرنگبویه گفته، وسهو کرده.

بادردو ـ بسکون دال و ضم‌را ودال‌ثانی ، چوبی که درزیرشاخ درخت‌میوه‌دادگذارند تا ازگرانی بارنشکند.

بادروزهـ چیزی‌که هرروز بکاربرندواستعمال‌کنند، چون جامه ولباس هر روزه، وقوت هرروزه و کارهرروزه، چنانکه‌درتاج‌المآثر گوید:

فقره

لشکر اسلام جامهای باد روزه را بلباس حرب بدل کردند.

*۱ــ لیکن‌در نسخ‌موجودهٔ‌قاموس‌وغیره بغیرحذف با،ودر بحرالجواهر گوید: وقبل بادرنبویه.

سنایی گوید:

مصراع

یکی جامه وین باد روزه ز قوت

وسوزنی:

مصراع

که شد مدیح تو تسبیح بادروزهٔ من

وبحذف دال نیز گفته‌اند، ودرمقامات حمیدی گفته :

فقره

که عروس را به‌پیرایهٔ همسایه یکشب بیش نتوان آراست، و آرایش باد روزه بسؤال وجواب دریوزه نتوان خواست.

باد رهـ پاچهٔ زیرجامه، وسخن گفتن بی‌اندیشه، وتیزی درهر کار، ومعنی اول درنسخه سروری ، ومعنی‌ثانی درفرهنگ آورده .

باد ریس وباد ریسهـ چرم‌یا چوب‌مدورمیان سوراخ که‌دردوك کنند، وکلیچهٔ ستون خیمه‌را نیز بنا برمشابهت بدان‌بادریسه خوانند، وبهردومعنی‌بتازی فلکه‌گویند.

باد زن وبادزنهـ معروف.

باد زهرهـ نام مرضیست که گلو ورم‌کند ، و نفس گرفته شود، و زهرباد نیز گویند، وبتازی خناق خوانند.

باد سره ـ علتیست که اسب را میشود .

بادشنام و با دژنامـ بضم دال ، سرخی مفرط که ازغلبهٔ خون بررخ وسایراندام ظاهرشود، وسرخ‌بادنیز گویند، و گفته‌اند که آن مقدمهٔ‌جذام‌است، ودراصل‌باددشنام، وباد دژنام یعنی زشت‌نام، چه، دش ودژبالضم درلغت فرس بمعنی زشت آمده ، وچون این‌باد بحسب‌نمود هم زشت است بدین‌نام موسوم شد، وضم دال درین لغت ازنسخهٔ صحیح سامی منقول شد، وبادژنام وبادژوام نیز آمده ، یعنی باد زشت رنگ بواسطهٔ سرخی تیره‌رنگ زشت سودایی، ویك دال نیزحذف کرده‌اند، وبادش وبادژ، بضم‌دال

وحذف نام، نیز آمده، یوسفی گوید:

بیت

آنها که گرفتار بیادشنامند	گرگ‌نزنند درخوردشنامند

بادغر و **باد غرد**ـ بغین مفتوح ، بادگیر ، وخانه‌ای که ازهمه‌طرف باد بآن‌وزد، ابوشکور:

مصراع

بسا جای کاشانه و باد غرد

وسامانی گوید:

لغتیست در بادگرد، بکاف عجمی، یعنی بادگیر ، وآن مرکبست از باد معروف وغرد که لغتیست که بعضی‌عجمان در گرد، بکاف عجمی، خوانند، وگرد درلغت عجم مشترکست میان فعل ماضی واسم‌مفعول ومصدر، ومعنی ترکیبی‌بادغرد، بادگرجاعل بادست، و چون مهب‌بادست بمجاز توان گفت که بادگرست .

بادفر و **بادفره** و **بادپر** و **بادپره** و **بادپرک**ـ ، هرپنج‌لغت، بمعنی بادزن بزرگ که ازسقف خانه آویزند، ونیزچوبکی یاچوبی مدورکه میان آن سوراخ کنند، وریسمان دران‌گذرانند، وچون بکشند بگردش درآید، وبعربی خذروف خوانند، بضم خا و سکون ذال معجمه وضم رای مهمله، خاقانی گوید:

بیت

بدو خیط ملون شب وروز	درکشاکش بسان بادفرست

ونیز کاغذ بادکه‌اطفال ریسمان بران بندند، وبرهواکنند، وچیزی که ازچوب تراشند واطفال ریسمان بران پیچند، و ازدست‌گذارند تا برزمین‌گردان شود ، وگردنا نیز گویند، وکسی که حرف بسیارزند، وهیچ کارازونیاید، وکسی که فخرکند، ومنصب خود برمردم عرض نماید، وبعربی فیاش، بفتح فا وتشدید یای حطی وشین معجمه در آخر، وبدین چهارمعنی بعضی‌بادبر، بفتح‌بای تازی ،گفته‌اند نه‌بای فارسی، وبادپره

ببای فارسی، بمعنی تراشۀ چوب که دروقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته‌اند.

باد فوردین [1] بفتح فا وواو و کسردال مهمله، باد دبور که ازمغرب وزد ضد صبا وصحیح بادفرودین[2] است، لیکن‌درجهانگیری بمعنی‌باد دبور گفته، مستند بشعر فخری:

بیت

بیاد خلق شه در باغ وبستان   دم عیسی بود باد فرودین

وصحیح قول سامانیست:

که باد فرودین‌باد شمالست، چنانکه بادبرین بادجنوب، ودربادبرین گذشت، وحق آنست که باد فرودین جنوبست، و باد برین شمال، چه قطب‌شمالی بلندست، و جنوبی فرود، ونیز باد جنوب مضرست بخلاف شمال.

باد نوروز ـ نام نوابیست.

بـاد کش ـ یعنی خشت‌باد، وبعضی بمعنی بادزن مطلق گفته‌اند.

باد گند ـ، بضم کاف فارسی، یعنی‌باد خصیه که خصیه ازان‌باد ورم کند،چه گند خصیه راگویند.

باد کنجی ـ بضم کاف فارسی، بادی که درپشت بهمرسد و خمیده کند، منسوب

---

*۱ــ چنینست درشش نسخه ودردو نسخه بادفرودین ، ودرموید ومداراول ودرسروری و برهان این هردو بفتح واو دبور وقیل صبا،ودر برهان جامع بوزن پوستین نیز آمده، و درین‌ودر فرهنگ فرودین بدوضمه ثم سکون دبور، درمؤید بادبرین نیزبدینمعنی از شرفنامه آورده، ومثله فی‌البرهان، ودرسراج گفته باد صباکه معنی‌بادبرین نوشته‌اند بمعنی بادیست که چون روبقبله آرند ازپشت وزد پس همۀ بادها صبا باشد، لیکن درواقع بادشرقی راگویند، وباد فرودین‌دبور وقیل صباکما قال‌القوسی، وازشعرفخری بادبرین بمعنی دبورمعلوم‌میشود، وتحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست ومقابل‌آن بادبرین وبفتح واومخفف باد فروردین که بماه‌فروردین وزد، پس‌مناسب آنست که بمعنی شمال بود یاصبا وازین تحقیق واضح شدکه صاحب فرهنگانرا درین دولفظ‌اشتباه افتاده انتهی ملخصا.

*۲ــ ودرچار نسخه: بادفروردین.

بکنج، یعنی خمیده پشت.

باد هرزهـ فسونی که دزدان برصاحب کالا دمند تا خواب گران برو مستولی شود، وسخن بیهوده، ووعدهٔ خلاف، خاقانی گوید:

مصراع

بچارپارهٔ زنگی بباد هرزهٔ دزد

بادهـ شراب چه باد، وغرور درسرمی آرد، ودو باده، وسه باده یعنی دوبار باده، و سه بار باده که معنی دوپیاله وسه پیاله لازم آنست ؛ ودرفرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته، و گمان برده که دوباده وسه باده بمعنی دوپیاله وسه پیاله است، ودورنیست، چنانچه کاس درلغت عرب بمعنی شراب آمده، ودراصل بمعنی کاسه است، باده نیز درلغت فرس بمعنی پیاله تواند بود.

باد فره وباد فراه ـ همان باد افراه مرقوم یعنی مکافات بدی.

بارـ چیزی که برسروپشت ومرکب بردارند، ومیوهٔ درخت، وبچهٔ شکم، وامر بباریدن، وبارنده، ونوبت ومرتبه، ورخصت چنانکه گویند فلان را باردادند، و فلان تنگبارست، وجای انبوهی چیزی چون هندوباروزنگبارودریابار، ونجاست وسرگین مرادف انبارمرقوم، وبن وبار یعنی پای تا بسر،چه بن پایین وبار بالا میباشد، نه آنکه بمعنی بیخ وبن بود، چنانکه در فرهنگ گفته ، وکلهٔ بار آنچه هنگام بار دادن برای مردم نصب کنند ، وبار مشك وبارزعفران، سنگینی و فزونی مشك ازجگرسوخته، و زعفران ازریشهای گوشت گاو، که اهل غش بدان مغشوش کنند وفروشند، ودیگ بربار نهاد، و بربار گذاشت وبرباردارد یعنی می پزد، لیکن محقق نشد که باردرین ترکیب بچه معنی است ، ودرفرهنگ ونسخهٔ سروزی درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته،اما هیچ جا علیحده بدین معنی نیافته شد ، و در فرهنگ گوید: نام دهیست از مضافات نیشابور، وارزن ؛ وبرنج ، وجز آن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوزصاف ازدرد جدا نکرده باشند ، وبمعنی غش نیز گفته ، ناصرخسرو گوید :

بیت

زر چون بعیار آمد کم بیش نباشد		کم بیش زری باشد کان باغش و بارست

ودرین تأملست که باغش بارمی‌توان خواند، وبمعنی پرده نیز آورده ، وبمعنی سازی که مطربان نوازند نیز آورده .

باره و بار ـ دوست باشد چون زن باروباره وغلام بارو باره ، ونوبت ومرتبه، وباره بمعنی باب درمحاورات آمده، گویند در بارهٔ من لطفی بکن،وازین باره سخن مکن ، فردوسی گوید :

مصراع

ازین باره گفتار بسیار گشت

ودرجهانگیری نوعی ازمسکرات ، مولوی گوید :

مصراع

کزان معزول آمد خمر وبنگ وباره وشیره

ودرسامانی وجهانگیری بمعنی جعد وگیسو گفته ، سنایی گوید :

مصراع

تازه خونی هدراندرخم هر بارهٔ اوست

ودرجهانگیری بمعنی رمهٔ دواب گفته ، وظاهراً صحیح پاده‌است، ببای‌فارسی ودال، والله اعلم .

باره و بارو و باری ـ حصار باشد ، و نیز باری قصبه‌ایست معروف حوالی آگره ، فرخی گوید :

بیت

آن شاه عدو بند که بگرفت وبیفگند		گرگی و دژم شیری اندر ره باری

باره و بارگی ـ اسب مطلق ، ونیزباره حق وشان، چنانکه گویند: فکری در بارهٔ او باید کرد ، ودرین تأملست چه باره اینجا بمعنی بابست چنانکه گذشت .

باربد ـ بفتح بای‌دوم، مطرب پرویزکه جهرمی‌بود ، یعنی ازتوابع جهرم بود، وسرود خسروانی‌که سرودیست مسجع دربزم خسروگفتی، وبضم باخطاست ، و این مرکبست از باربمعنی رخصت دادن، وبد بمعنی خداوندودارنده، زیراکه پرویزاورا اذن دخول درمجلس بجمیع‌اوقات داده بود، و سامانی‌گوید:که اورا صاحب بار گردانیده بود، یعنی وزرا وامرا رخصت دخول بارگاه ازوستاندندی .

بارج ـ بکسررا، سگ انگورباشد.

بارخدا ـ آنکه همه‌کس رابارده‌د، واین برغیرخدا اطلاق نتوان‌کرد، وگاهی پادشاه بزرگ رانیزگویند، وسامانی‌گوید: بمعنی‌خداوندی روزی است وازاینجهت برخدا اطلاق‌کنند، وگاهی پادشاه بزرگ راگویند .

بارو و**بارود** و**باروت** ـ داروی تفنگ ، واین لغت درکلام قدما و اکابردیده نشد ومستحدث است .

بارجا و**بارگاه**و**بارگه** ـ جایی‌که‌بارعام دهند، خسروگوید:

مصراع

بهیجا آهن‌ودر بارجا موم

بارگین ـ آبگیری‌که آب حمام‌ومطبخ وسایر آبهای‌کثیف وچرکین دران‌جمع شود، چه باربمعنی نجاست است .

بارک ـ بکسررا ، مخفف باریك، رودکی‌گوید:

مصراع

گردسرین خواهی و بارك میان

بارنامه ـ لقب نیك، واسباب حشمت وتجمل وتفاخر ، ودفتری‌که تجارتفصیل خرید خود دران نویسند، اما اصح آنست‌که بمعنی‌لقب بازنامه، برای تازی‌وفارسی، است چنانکه بیاید .

باردان ـ جوال ، وخرجین ، وخاقانی بمعنی‌صراحی استعمال‌کرده.

بارمان ـ پهلوانی تورانی .

باران ـ معروف، وبارنده .

بارانی ـ کلاه وجامهٔ نمدی که روز باران پوشند ، وقبیله‌ایست ازترکان.

باز ـ بازنده، وامر بباختن ، ومرغ معروف شکاری، وگشاده ، وممتاز وجدا، وبمعنی دیگر نیز آمده ،کمال گوید :

بیت

کسی که دست چپ‌ازدست‌راست‌داند باز
باختیار ز مقصود خود نماند باز

وگشادگی مقدار دودست، ازسرانگشتی تاسرانگشت‌دیگر، که بعربی‌باع ، و بترکی قلاج‌گویند ، وبعضی‌یاز، بیای حطی،گویند بجای‌بای موحده ، واینمعنی ازباز بمعنی‌گشاده مأخوذست ، چه از گشادگی دستها بهم رسد ، ناصرخسرو گوید:

بیت

اگر بالفغدن دانش بکوشی برایی زین چه هفتاد بازی

وبمعنی نشیب ضد فراز ، و بمعنی جانب نیز آورده‌اند ، منوچهری گوید :

بیت

همچنان‌سنگی که سیل‌اورا بگرداندزکوه
گاه زین‌سو گاه زان سوگه فراز وگاه باز

وسوزنی گوید :

بیت

آن حسام ابن حسامی که حسام نظرش
هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام

و باز برای فارسی ، درباج گذشت، وسامانی‌مرادف با،گفته‌که بمعنی‌بای‌جاره است‌که برای الصاق آید، وصحیح آنست که درشعرسوزنی بهمین معنیست ، یعنی‌بنیام

نرفت، چه بمعنی سوی درهیچ نسخهٔ دیگر بنظرش نرسیده، و بمعنی بای الصاق بسیار آمده، چنانچه گویند: بازاو گفتم یعنی باو گفتم، و بازخانه شد، یعنی بخانه شد، و از اینجاست که اهل خراسان گویند: بزو گفت یعنی باو گفت، ودرشعر کمال نیز اینمعنی راست می آید یعنی بداند وبنماند، ودرجهانگیری بمعنی تمیز وتفرقه گفته چنانکه گذشت ، ودرنسخهٔ دیگر دیده نشد وهمچنین در بیت منوچهری بمعنی ضدفراز محل تأمل است، بلکه باز بمعنی دیگرست یعنی گاه فراز، و گاه دیگر گون، چنانکه باز گونه گویند ، یعنی دیگر گون .

بازافگن ـ پارچه‌ای که برقفای گریبان جامه وفرگل دوزند و باز پس افگنند ، خاقانی گوید :

بیت

این فراویزی و آن بازافگنی خواهد زمن		من زجیب آسمان یك شانه‌دان آورده‌ام

وله :

بیت

کرده ز ردای عالم‌الغیب		بازافگن خرقه وبن جیب

وسامانی گوید: بازافگن درشعراکابر همان رقعه که برپشت گریبان جامه‌ولباده وامثال آن دوزند ، ودرجهانگیری بمعنی مطلق رقعه وخرقه که برجامه‌ومرقع دوزند آورده، واین خطاست صحیح معنی اول است؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقعه وخرقه اطاق توان کرد .

بازه ـ چوبی که بدست گیرند ودودستی نیز گویند ، شاعر گوید :

بیت

نشسته بصد خشم در کازه		گرفته بچنگ اندرون بازهٔ

ـ ونیز بازه وبازباع یعنی مقدار دودست گشاده، وبدینمعنی یازه بیای حطی، نیز گفته‌اند، اسدی گوید:

بیت

چهی ژرف دیدند صدبازه راه		یکی چرخ گردنده بالای چاه

ومنوچهری گوید :

بیت

آفرین زان مرکبی کو بشنود در نیم شب

بانگ پای مورچه درزیرچاه شست بـاز

وبطریق مجازعصا ، و چوبدست بزرگ ، و شاه تیر، وامثال آن، باعتبار آنکه گویا بازهٔ اشجارست چه بازه لغتیست دربازو، و درجهانگیری فضاء بین‌جدارین ، و خلاء بین جبلین که عبارت از کوی و دره باشد ، و بدینمعنی لغتیست در باز بمعنی گشاده .

بازو ـ معروف، وازینجاست که‌شاخ درخت را بازوگویند، بطریق مجاز چه گویا بازوی آنست ، وعصا و چوب دست‌را نیزگویند، چه‌گویا بازوی آدمیست .

باژن ـ بفتح زای فارسی ،گوسفند پیشروگله، که تکه‌ونهاز گویند .

باژگون و**باژگونه** و**باشگون** و**باشگونه** و**واژگون** و **وارون**ـ برای‌مهمله، مقلوب وسرنگون، واین لغتیست در بازگونه، بزای تازی، بمعنی‌دیگرگون‌وبرگشته مرکب از باز بمعنی دیگر وبرگشته، وگونه لغتیست درگون ، بمعنی‌رنگ و روش ومعنی ترکیبی آن برگشته رنگ وروش .

بازپیچـ مهره‌ای چند که بالای گهواره آویزند ، وکودکان بآن بازی کنند ، و بعربی دودات گویند، شهیدی گوید :

مصراع

عقد ثریا نشود بـازپیچ

ودرسامی چوبی چند که بیکدیگر بندند وبران چوبی یاکرباسی گذارند تا بجای گهوارهٔ کودك باشد ، و درفرهنگ ریسمانی که در عیدگاهها وسورها ازبلندی درآویزند ودران نشسته‌خودرا بجنبانند درهوا، فخری گوید:

بیت

امن و عدل و استقامت در هوای ملك تو

باد چون بازیگران بازی کنان بر بازپیچ

ودرفرهنگ سامانی بادبیچ بدال مهمله ،گفته ، وحق آنست که معنی ترکیبی هردو مناسبست بمعنی مذکور، لیکن در اکثر نسخ بدال است ، وبـزا برای معنی دیگر آمده .

بازرنگ ـ سینه بند طفلان وزنان، ودرفرهنگ گوید: سینه‌بند، وپستان بند زنان،که بربند نیز گویند، و آن پارچه‌ای سه گوشه‌ازریسمان با ابریشم که زنان پستان دران نهاده برپشت بندند تاکلان نشود، حکیم ولولی[1] گوید:

قطعه

مطرب ناهده پستانت برقص چون درآیـد دل مریخ برد

بازرنگ ازمه وخورشید کند بازرنگ ازمه وخورشیدپرد

بازور ـ بضم زا ، نام جادوییست از توران ،که جادویی کرده لشکر ایران را شکست داد، آخر بدست رهام‌بن گودرز کشته‌شد.

بازیره ـپاره‌ای ازشب، چنانکه گویند: بازیرهٔ نخستین وبازیرهٔ پسین.

بازدار ـ مزارع ودهقان ، ونگاهدارندهٔ باز، وبازیارمعرب هردوبیازره‌جمع، سلمان گوید:

مصراع

زاغ آنرا باغبان وقازاین را بازدار

باستار و **بیستار** ـ یعنی فلان وبهمان .

باستان ـ قدیم، وگذشته، فخری گوید :

بیت

باوجودت از شهان باستان برزبان ناردفلك جزباستار

۱ـ **ولوالی** ، بزیادت الف ، اصح می نماید .

وبیستار امالهٔ باستار ولغت دیگر نیست .

باسره ـ بفتح سین ورای مهملتین ، کشتزار، فخری گوید :

بیت

پیوسته کشت زارامیدش ز آب کام   سیراب باد تاکه بود نام باسره

وبعضی گفته‌اند که باسره و باسرم، زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد.

باسك ـ بضم سین ، خمیازه ، و ببای فارسی نیز گفته‌اند ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

چو باسک کند ماه من از خمار   قرار از مه نو نماید فرار

طیان مرغزی گوید:

بیت

ای برادر بیار کاسهٔ می   چند باسك زنم ز خواب و خمار

باستین ـ بلوکیست از بلوکات سبزوار، که ملوك سربداران ازان بلوکند ، و باری که ازمیان شاخ بیرون آید .

باشه ـ مرغ معروف شکاری ، باشق معرب آن .

باشو ـ بضم شین ، درجهانگیری بمعنی چلپاسه آورده ، و ظاهراً کرباشوست نه باشو .

باشامه و **باشومه** و **باشام** ـ سرانداز زنان که بتازی مقنعه گویند، فخر گرگانی گوید :

بیت

دریده ماه پیکر جامه در بر   فگنده لاله گون باشامه ازسر

باغ شیرین و **باغ سیاوشان** ـ نام دو نواییست ازموسیقی .

باغ زاغان ـ باغیست در هرات .

باغ هزاردرخت ـ باغیست بغزنین ساختهٔ سلطان‌محمود، والحال مفقود است.

باغجـبفتح غین و آخرش جیم تازی، انگور نیم‌رسیده و نیم‌پخته، ودرجهانگیری بضم غین و جیم فارسیست، و در نسخهٔ سروری بفتح غین و جیم تازیست، والله ـ تعالی‌اعلم.

باغره ـ بغین موقوف گرهی که دراعضاو بندگاه مردم بسبب دردمندیی دیگر پیدا شود، مثلااز پای کسی دنبلی بر آید، وبواسطهٔ درد آن‌درپیغولهٔ ران گرهها بهمرسد، یاسر ببالین بدنهاده باشد بدان سبب ازگردن گرهها بهمرسد، وهرگرهی که مثل این بهمرسدآنرا باغره گویند، باگره بسکون گاف نیز گویند.

بافدم ـ بسکون فا و ضم دال، عاقبت کارها، ابوشکور گوید:

بیت

چه بایدت‌کردن کنون بافدم   مگرخانه روبی چوروبه بدم

وشمس فخری نیزبضم دال گفته، وباپاردم قافیه‌کرده، امااز ین بیت‌اسدی بفتح دال ظاهرمی‌شود:

بیت

براسب‌گمان ازره راست‌خم   قرارت بدوزخ بود بافدم

وشاید که قافیه لفظ گم باشد نه‌خم.

باك ـ ترس‌وبیم.

باکند و **باکنده** ـ بمعنی باقوت بپای حطیست نه بیا.

باگل ـ بفتح‌کاف عجمی، آب نیم‌گرم.

بال ـ از آدمی بازو، و ازمرغ جای بر آمدن پر، و بالنده، وامر ببالیدن، و ماهییست درم دار که وال نیزگویند، و بعضی گفته‌اند بال از آدمی ازکتف تا سر ناخنان، و از حیوانات تاسم، و از پرندگان تا پایان پر، و درجهانگیری مخفف بالا

نیز گفته.

بالیدن ـ نشو و نما کردن و افزودن ، و برین قیاس بالش و بـالنده، و بالیده، و بالانیده، و بالانده ، و بالان یعنی نشوونما کننده ، وفزاینده ، سنایی گوید :

بیت

تا که بنشست خواجه در بالش بالش آمد ز نـاز در بـالش

وله :

بیت

یك قصیده هزار جا خوانده پیش هرسفله ریش بالانده[1]

وله :

بیت

باز تا صنعتی دراندازد ریش بالان[1] بسوی ده‌تازد

ونیز بالان تلهٔ جانوران، وازینجاست که‌درمثل‌سایرست،که‌کسی که مجرب‌در امور باشد ، و بمصایب گرفتار شده باشد اورا گرگ‌بالان‌دیده گویند، یعنی‌تله دیده و عوام بغلط باران دیـده گویند ، و ظاهراً بعضی بـواسطهٔ تغیر لهجه بالان را بـاران خواندند، چنانکه شایعست میان راولام، و دیگران باران بمعنی دیگرفهمیده‌اند ، وبمعنی دهلیز نیز گفته‌اند مرادف بالانه، فخری گوید :

مصراع

وداع کرده بناچار خانه وبالان

حکیم سنایی درکتابی که بصدر اجل نوشته‌چنین آورده، قـوام‌الدین که تخت وتاج در بالای عرش منظرقدراوست، ببالانهٔ اسفل‌السافلین چکاردارد .

بالا ـ قدوقامت، وفوق، ودرازی چیزی ضدپهنا، مسعود گوید :

۱ـ در سراجست: بالنده وبالان درین ابیات‌سنائی بمعنی نشوونماکننده‌گفتن غلط محض است، چراکـه بالاندن اینجا بمعنی جنباندنست نه بمعنی نشوونما و بالاندن بمعنی جنباندن‌آمده‌کما فی البرهان.

مصراع

جاه تو و قدر تو ببالا و به‌پهنا

ونیز اهل هند سمت ایران وخراسان راگویند، خسرو گوید :

بیت

هر گل بالا که دهد بوستان   بیشتری هست بهندوستـان

وسامانی گوید: بالابمعنی رفیع مغیروالاست، ولغت دیگر نیست .

بالین و **بالش** و **بالشت** و **بالشك** ـ معروف ، وازاینجاست،چاربالش ملوك واکابر بمعنی مسند وصدر .

بالستـ بفتح لام وسکون سین مهمله، دوشیزه ، مولوی گوید :

بیت

کیست که‌ازدمدمهٔ روح قدس   حامله‌چون‌مریم بالست‌نیست

بالار و **بالال** ـ همان افرسب یعنی شاه تیر، وبعضی بمعنی ستون گفته‌اند ، ودر فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد، چوبی باشد که درپوشش عمارت بالای شاه تیر بچینند، وبرزبر آن تخته بگسترانند، فخری گوید، بمعنی‌اول:

مصراع

عجب مدار که هست اززمردش بالار

بالاورـ بفتح واو ، کوزهٔ پر آب، که باتوته‌بضم تای اول وفتح‌ثانی ، نیز گویند .

بالغول > **بالغ**ـ بکسرلام، پیمانه‌ای که‌ازچوب‌یاشاخ سازند،وبدان‌شراب و آب خورند، ونام ولایتی ازترکستان که خان بالغ نیز گویند، و بعضی‌بمعنی اول بضم لام، و بعضی بباى فارسی، وفتح‌لام گفته‌اند والله‌اعلم، عماره گوید :

بیت

با چنگ سغدیانه و با بالغ شراب   آمدبخان‌چاکرخودخواجه‌باصواب

بالکانه و **بارکانه** ـ دریچهٔ مشبك که ازدرون بیرون توان دید، وبباى فارسی نیز گفته‌اند، واین اصح‌است جنانکه بیاید.

بالنگـترنج ، و بالنگو وبالنگویه ، همان‌بادرنگبویه، که‌ازان‌بوی ترنج آید،

ودراصل بالنگ بو و بالنگبویه بوده ، و بکثرت استعمال ، باحذف شده، وتخمی که الحال پیش عطاران به بالنگو معروف است، تخمی دیگرست از ریاحین، و بالنگو نیست، و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد .

بالو ـ بضم لام، دانهٔ سخت که بر اعضای آدمی براید، ومسه نیز گویند، و برادر، لیکن بمعنی اول ببای فارسی مشهورترست .

بالوسه ـ بلام موقوف، تارضد پود، که تانه نیز گویند .

باله ـ بفتح لام ، جوال باشد، مثالش درلغت هاله آید .

بالوس – یعنی کافور مغشوش، چه لوس غش باشد، و بعضی بشین معجمه گفته‌اند، وسین مهمله نیز لغتیست درشین معجمه .

بالبوس ـ بضم بای دوم، ولایت قندهار.

بام ـ معروف ، وبامداد ، وقرض مرادف وام ، و تارگنده مرادف بم ، خواجو گوید :

بیت

بسوز نالهٔ زارم ز عشاق نوای زیر و بامی برنیاید

بام چشم ـ یعنی پلك چشم ، سوزنی گوید :

مصراع

چون بوم بام چشم بابروپرد زخشم

بامزد ـ کوس و نقاره که بامداد نوازند، خاقانی گوید:

بامزد حسن توشد آسمان نامزد عشق تو آمد جهان

وله :

بیت

ما و شکرریز عیش کز درخمار بامزد خرمی ببام برآمد

بامشاد ـ مطربیست ، منوچهری گوید :

بیت

بلبل باغی بباغ دوش نوایی بزد　　　خوبتر از باربد نیکتر از بامشاد

ووجه تسمیه آنکه وقت بامداد چنان مینواخت ومیخواند، که همه کس راشاد میکرد .

بامئین ـ بکسر میم وهمزه ، قصبه ایست ازاعمال هرات بناحیهٔ بادغیس .

بامیان ـ الکه ایست میان هری وبلخ، که میان آن وبلخ ده منزلست ، وبلخ را بدو نسبت داده، بلخ بامی گویند .

بامس ـ بفتح میم و آخر سین مهمله ، شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند، وسخن نگوید، گویا اورا بمس یعنی بزنجیر کرده اند، سوزنی گوید :

بیت

با همهٔ سنگ و رنگ بیهده و بامسید

خود بخود از یکدگر راز نهان بررسید

وسید اشرف گوید:

قطعه

پادشاه شرع ودین قاضی القضات　　　عقل پیش طبع او بامس بود

مادح تو چون تویی باید بزرگ　　　گرچه آرایندهٔ گل خس بود

ودقیقی گوید :

بیت

خدا یگانا بامس بشهر بیگانه　　　فزون ازین نتوانم نشست دستوری

وشمس فخری بضم میم آورده وگفته :

بیت

همچون خر لنگست حسودت بوحل در

افتاده و پربار بمانده شده بامس

لیکن درست آنست که قافیهٔ شعراو نیزسین مع فتح ماقبلست نه ضم ، چنانکه گمان برده‌اند .

بامه ـ ریشدارضد کوسه، وبلمه نیز گویند ظاهراً یکی تصحیف است.

بان ـ دارندهٔ چیزی چون باغبان تاسبان ، ودرتحفه بمعنی بانگ گفته، و در فرهنگ بمعنی بام آورده ، مولوی گوید :

بیت

سرفرو کن یکدمی ازبان چرخ   تا زنم من چرخها برسان چرخ

ودرقدیم میم بنون‌ونون بمیم بدل میکردند ، و درعربی نام‌درختیست، که‌بر آن خوشبو بود وحب‌البان گویند، وبپارسی بانک بفتح نون، نامند.

بانوگشسب ـ نام‌دختر رستم.

بانو ـ خاتون خانه ، ودرفرهنگ وموید بمعنی‌صراحی شراب و گلاب‌وامثال آن گفته، ومستندش ظاهر نیست، وسامانی گوید: بانو بمعنی خداوند باشد ، وکدبانو یعنی زن خداوند خانه،چنانکه کدخدا مرد خداوند خانه وشهربانو یعنی‌خداوند شهر و همچنین گیهان بانو، یعنی بانوی جهان .

بانوچ ـ بضم نون‌وواومعروف وجیم‌فارسی،مرادف‌بازپیچ مرقوم یعنی‌ریسمانی که روزهای جشن آویزند، ودران نشینند و بجنبانند فرالاوی گوید :

بیت

طارمی از سرای تست فلك   منطقه ریسمان بانوچ است

باور ـ بفتح واو، معروف، واین‌مخفف باوراست؛ وآور بمعنی‌یقین‌است گویند: باور کرد ، یعنی‌مقرون بیقین‌ساخت ، وتردد برطرف کرد .

باوین ـ بکسرواو، سبدکوچك که ریسمان‌دران نهند .

باهمان – همان بهمان .

باول وبابل ـ بضم سیوم، چون کابل وکاول وزابل وزاول، شهری قدیم در سواد عراق عرب نزدیك کوفه که پایتخت نمرودوسایرجبابره بود والحال خرابست،

وچون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسورمیخوانند ، چنانکه در کلام مجید واقعست ، خاقانی گوید :

بیت

هر حلقه کزوتن ولی یافت　　خورشید نسیج باولی یافت

وصاحب فرهنگ جهانگیری باول‌غیر بابل‌پنداشته وخطا کرده، سامانی گفته: باول لغتیست در بابل یامعربش بابل‌است، وصحیح‌اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقعست ، ولفظ عجمی بی تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ، ومنسوب بدانرا باولی گویند[1] .

باهو ـ چوبدستی که شتربانان بدست گیرند ، سوزنی گوید:

بیت

هرکه از پشت دلش بار ولای تو فکند
زخم باهو خورد از حادثهٔ چرخ بلند

وفرخی گوید :

مصراع

باهو بدست کرده براشترشدم‌فراز

وبعضی گفته‌اند: باهولغتیست در بازوی مذکوربمعانی مجازیه ، و ازینجاست که درجاماسب نامه، تعبیر ازحضرت موسی بسرخ‌شبان باهودار کرده، یعنی صاحب عصا، چه عصا باهوی درخت باشد مجازا.

باهار ـ درنسخهٔ میرزا سرود پهلوی‌باشد که درقزوین رامندی‌گویند ، ودر فرهنگ بمعنی ظرف و آوند نیز گفته، لیکن ظرف باطعام‌نه ظرف‌مطلق، چه باهار مخفف با آهارست مرکب ازبابمعنی مع، وآهار بمعنی خوراك، ومعنی ترکیبی آن با خوراك، چنانکه درلغت آهار گذشت .

بایا ـ یعنی بایسته و ضروری ، و برین قیاس بایست وبایستن، سوزنی گوید :

---

۱ ــ بابل ، بمعنی ، «باب‌الله» است .

بیت

بایا تری بمصلحت عالم		از بهتری بسینهٔ بیمـاران

وسامانی گوید: مخفف بایان است که اسم فاعلست ازبایستن .

وله :

مصراع

بایاتری بسی زنم ابر برنبات

بایسك ـ نام مردی بوده .

الاستعارات

باب اندرشکردارد ـ یعنی گدازان[1] است .

باد ـ یعنی نابود، وسخن ، ومطلق صدا ، و آه ، وتند وتیز، ومدح و ثنا،ونخوت وتکبر، واسب ، امثلهٔ این معانی، جوهری گوید:

مصراع

روزوصالم بادشدبیت فراق آبادشد

وفرخی گوید:

مصراع

خداوندی که چون او باد کردی

وسنایی گوید :

بیت

بر ره کربلا بـاستادی		برکشیدی‌زدرد دل بادی

واسدی گوید :

مصراع

بگفت این ویس بارگی باد کرد

*۱ـ ودر بعضی نسخ گدازان.

وقطران گوید:

بیت

گر کند بلبل بالحان در مراورا بادچیست
باد اصل او خدای عرش در فرقان کند

ومولوی گوید :

بیت

هفت‌اختر بی آب‌راکز خاکیان‌خون‌میخورند
هم‌آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم

وخسرو گوید :

مصراع

فرود آمد زپشت باد چون باد

وله :

مصراع

چو شه دید آن دوباد تنك بسته

لیکن بمعنی تکبر ونخوت، بادبروتست نه مطلق[1] باد چنانچه بعضی گفته‌اند ، اماخاقانی گوید:

مصراع

آن باد که در دماغشان هست

وبمعنی گنج بادآورد، باد تنها نیست بلکه گنج بادآورد و گنج باد.

بادودم - یعنی غروروتکبر ، فردوسی گوید:

مصراع

همی راند چون شیر با باد و دم

۱- الاآنکه بالفظ دماغ یا بروت یا سریا دم مذکورشودکذا فی‌السراج.

باددار ـ یعنی پرباد ، وامراست یعنی بادبدان وهیچ انگار !

بادام شکوفه‌فشان ـ یعنی چشم گریان .

بادبدست ـ یعنی بی چیزومفلس .

باد بروت ـ یعنی غروروتکبر.

باد پران ـ یعنی خوشامدگویان ظهوری گوید :

بیت

در کوی تـو پرواز کنان بلبل و قمـری
گـل بـاد پـران سرو هـوا دار ندارد

ونیز کسی که اقوالش بی‌افعال باشد .

بادرنگین ـ شعر باشد .

باسگ درجوال شدن ـ همخانهٔ بدان شدن، وبا هرزه‌گویان معارض شدن، وعذاب ورنج کشیدن .

بادپیمودن ـ یعنی کارهای بیفایده کردن، حافظ گوید:

بیت

چوباحبیب نشینی‌وباده پیمایی		بیـاد آر حریفان باد پیما را

باددرسرداشتن وبادسنجیدن ـ یعنی تکبر نمودن ، واندیشه های‌فاسدکردن .

باددرکف وباددرمشت ـ یعنی تهی دست ، وکار بی‌ماحصل کننده .

باد دست ـ یعنی مسرف وهرزه خرج .

باد سنج ـ یعنی متکبر، وکارهای خام کننده وبی‌ماحصل وهرزه .

بادریسه‌چشم ـ یعنی یك چشم.

بادسار ـ یعنی بی‌سنگ وبی وقار.

بادسر ـ یعنی متکبر .

بار دل ـ یعنی اندوه دل ، واندیشهٔ روزگار .

بار نهادن ـ یعنی زادن .

بارهٔ نهم دبام نهم ـ یعنی فلك نهم .

بازار زدن ـ نفع خاطرخواه کردن، ظهوری گوید:

بیت

بازار زدی کز آفت افتادن		راهی بردی برستهٔ دندانش

بازداشتن ـ یعنی پنهان داشتن، فرخی گوید :

مصراع

من نه بیگانه‌ام این حال زمن بازمدار

بازسپید پر ـ یعنی آفتاب .

بازودراز ـ یعنی غالب ، ودست دراز .

بازی گوش ـ یعنی شوخ ، وسخن ناشنوا ، و معنی ترکیبی آنکه گوش ببازی دارد ، ظهوری گوید :

بیت

میکنم بازی به پند ناصحان		عشق‌طفلانم‌چه‌بازی گوش کرد

بالاخوانی ـ یعنی زیاده از آنچه هست خودرا وانمودن، ظهوری گوید :

بیت

یکی‌خودرابصد سازدظهوری خرج‌درمجلس

کند تا مدعی را زیر بالا خوانی دارد

بال افگندن ـ یعنی عاجز شدن .

بالش نرم زیرسر نهادن ـ یعنی خوشحال کردن کسی را بخوشامد، ظهوری گوید :

بیت

راحت بنهاده بالش نرم		زیر سر داغت از جگرها

بالین پرست ـ شخصی تنبل و بیکار ، وخدمتگار ، نظامی گوید :

مثنوی

چوتو خدمت پای و نیروی دست حوالت کنی سوی بالین پرست
چو بالین پرستت نماند بجای نه آنکه بمانی تو بیدست و پای
چوبالین پرستنده شد چرب گوی ازو بیشتر مهربانی مجوی

بام نشستن ـ یعنی خراب و ویران شدن ، خاقانی گوید :

مصراع

بام بنشست و آستان برخاست

بام زمانه ـ یعنی فلك .

با نگشت گرفتن ـ یعنی شمردن، کمال گوید :

بیت

چون گل تازه خطاهاش بانگشت مگیر
مجمر آساش فروگستر دامان برسر

باهم شیر وشکر شدن ـ غایت آمیزش ومحبت .

بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع ـ یعنی فلك، وعرش ، و کرسی .

بادیهٔ غول دار ـ یعنی دنیا.

باشهٔ فلك ـ یعنی آفتاب ، ونسرطایر، وواقع .

باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس ـ یعنی بهشت .

بانگ عنقا ـ نام پرده ایست ازموسیقی .

بانوی مشرق ـ یعنی آفتاب .

الباء الفارسی مع الالف

پای ـ معروف ، وپاینده ، وامر بپاییدن وهمپایی کننده ، ومقاومت نماینده ، و ازاینجاست که گویندفلان پای ندارد، یعنی برابری بااو نمیتواند کرد، و برابراو پاقایم نیارد کرد، چنانکه آذری گوید :

مصراع

داند خرد که پای نیارد بروز رزم

پای باف ـ یعنی جولاهه .

پاچال وپاچاه وپاچاهه ـ چاهکی که جولاه‌پادران گذارد، وقت بافتن .

پاافزار وپاافشار وپااوزار ـ تخته‌ای که جولاه بران پانهدمیان پاچاه ، ولوح پانیز گویند ، خاقانی گوید :

مصراع

بلوح پای وبپاچال وغرغره بکره

وآذری گوید :

بیت

نیست بافنده او بدست افزار　　　نه بماکو نورد و پا افشـار

ونیز پاافزار وپافزار وپااوزار وپای فزار، بمعنی پاپوش، واین قلب افزار پا باشد، وبعضی گفته‌اند پاافشار مخفف پای افشار یعنی چیزی که برو ودرو پاافشارند، وازینجاست که فضای خانه راپای افشار گویند، وتخته پاره‌ای که جولاهان پاك بران نهند پاافشار خوانند، ومثال پافزار بمعنی پاپوش ،کمال گوید:

بیت

دست انعام برسرش میدار ورنه ترتیب پـافـزار کند

وامیرخسرو گوید :

مصراع

ربع مسکون چیست درپای تو گردپافزار

پای‌ترسا ـ صراحی کوچك که بصورت پای‌راهبان‌سازند، ودران‌شراب‌خورند .

پای پیل ـ صراحی بزرگ درازکه بصورت‌پای فیل سازند، وگرزیست‌بصورت پای فیل ، وبهردومعنی پیلپا نیز آمده، وصاحب مرض داءالفیل‌را نیزپیلپاگویند .

پای‌سهیلـ صراحی بصورت پای شخصی سهیل نام ، وبعضی گفته‌اند که هرسه نوع پیاله است ، خاقانی‌گوید :

بیت

خورده بزسم‌مصطبه می درسفالین مشربه

قـوت مسیح یـکشبه در پای تـرسا ریخته

وله :

بیت

من صید آنـکه کعبهٔ جانهـاست منظرش

بـا مـن بپـای پیل کند جنگ عبهـرش

وله :

بیت

تاپیای پیل می‌بر کعبهٔ عقل آمدست پیل‌بالانقد جان برپیلبان‌افشانده‌اند

نظامی گوید :

بیت

چو ازپیلپا درقدح می‌کنم بیك پیلپا پیل را پی‌کنم

وله :

بیت

پای سهیل از سر نطع ادیم　　　　لعل فشان بـر سر در یتیم

پای روب و**پاروب**و**پارو** ـ بیل چوبین که برف بآن روبند ، وبعضی گفته‌اند پاروب آن باشد که دستهٔ درازدارد که روبنده بپا ایستاده جابروبد، ومطلق جاروب نیست، چنانکه بعضی گمان برده‌اند.

پای شیبـ عقبه‌ایست دشوار برای رمی جمار، وبحذف یای اول زینهٔ پـایه ، خاقانی گوید:

بیت

دست بالاهمت مردان که کرده زیر پـای
پای شیبی کان عقوبت‌جای‌شیطان دیده‌اند

وملا مطهر گوید:

بیت

از عمود صبح پاشیبی بران بر بسته اند
وزبنات النعش آنرا نردبـان آورده‌اند

پای خست و**پای خوست** ـ بفتح خا ، یعنی‌پایمال و بپای‌کوفته، اسدی گوید :

بیت

فراوان‌کس‌ازپیل شدپای‌خست　　　　بسی کس‌نگون‌ماند بی‌پای‌ودست

پای‌خوشو**پای خوشه**ـ بسکون یاوضم خاوسکون‌واومعروف، زمین‌گلناك که لگدکوب‌کرده از کثرت مالش خشك شود ، مرکب ازپا وخوش،که اسم مفعول است ازخوشیدن بمعنی خشك شدن .

پازاچ ـ یعنی‌زنی که‌بازن‌نوزای همپایی ومعاونت‌کند،که عبارت ازدایه‌وقابله باشد، سوزنی گوید:

بیت

گفتهٔ من حلال زاده بطبع　　نبود هر خشوك را پازاچ

ومنصور شیرازی گوید :

بیت

بناز مـادر ایام طفل بخت ترا　　بزرگ‌میکنداندر کنارچون‌پازاچ

ودرفرهنگ گوید: همین قابله است وبس، که مام‌ناف‌ودایهٔ ناف گویند ، ومنصور شیرازی بمعنی دایهٔ شیر گفته وسهو کرده ، وحق آنست که پازاچ همپایی کننده بـازن نوزای، اعم ازانکه مرضعه‌باشد یاقابله، پس تخطیهٔ‌جهانگیری خطاست .

پارنج ـ زری‌که بقاصد یاشاعر یا مطـرب وامثال آن دهند، وسامانی گـوید: مطلق پایمزدست، و تخصیص صاحب جهانگیری بزری که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامی :

بیت

مغنی را که پارنجی بدادی　　بهردستان‌کم از گنجی‌ندادی

خطاست، چه آن ازخصوصیت مقام‌ناشی شده .

پای‌بند وپای‌وند وپاوند ـ یعنی دام ،آنکه پای بسته وگرفتارباشد .

پازند ـ چیزی که بر آتش زنه زنند تا ازان آتش بر آید، ومعنی تـر کیبی آنکه همپایی ومعاونت باآتش زنه دربر آوردن آتش کند ، وبـدین مناسبت شرح زنـد را گویند، چه احکام‌آتش که در زند مکنونست باعانت آن شرح ظاهر میشود .

پایمزدـ یعنی مزد قاصد ، ومزد قدم رنجه کردن مهمان، مرادف پارنج .

پایمردـ یعنی مددگار ودستیار وشفیع ویاری ده مرد ، خاقانی گوید:

بیت

روزی زوثاق پای مردی　　می آمدم آفتاب زردی

پایدام ـ نوعیست از دام‌که پای جانوران را بگیرد ، وآن حلقهٔ چند بـاشد

ازموی تافته، وشکیلی بران کرده، که چون‌جانور پای دران نهد حلقه‌کشیده شود، و پـای جانور گرفتار گردد ، و آنرا پای حلقه نیز گویند، سوزنی گوید :

مصراع

اجل پایدامی نهادست صعب

وبعضی گفته‌اند: پایدام وپادام مرغی که‌صیاد بردام بندد برای صید کردن‌مرغی، و آنرا خروهه و بتازی ملواح گویند ، ونوعی‌ازدام‌که بعربی حباله گویند، و آن‌چنان بود که سیخهای باریك ازچوب تراشند بمقداریك وجب، وبریك سر آن دامی نصب کنند وسردیگرش تیزساخته بزمین فروبرند، وازجانب دیگرصیاددرپناه چیزی کـه ازشاخهای سبزساخته باشند در آمده پیش رود تاجانوران رم کرده بجانب‌دام‌بیایند، وپای ایشان دران بند شود، نزاری گوید :

بیت

دل خلایق ازانست صید آب‌روان که باد برزبر آب می‌نهد پادام

پایدارو پادار ـ یعنی ثابت ومحکم ، و نیز پایین دار ، و پای بدار که امرست برسوخ‌وثبوت، واسب‌جلدوقایم رانیزپادار گویند.

پاکار و **پایکار** ـ آنکه مستراح را جاروب‌کند ، وهر کاره را نیز گویند ، و بعربی کناس‌خوانند، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت بهرام رو پایکار بیاور که سرگین کندبر کنار

وشخصی که درشهرهاودهها جای مردم بمحصلان وارباب طلب دیوانی‌نماید، وبمعنی مطلق خدمتگارنیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

گرفته خورشها همه‌کوه ودشت کشان پایکار آبدستان و تشت

پای و پر ـ یعنی پای و دست، که عبارت ازطاقت وقدرت‌باشد، وپر و پـای نیز

گویند،فردوسی گوید:

بیت

ستودان همی سازدش زال زر ندارد همی جنگ راپای وپر

وله :

بیت

چو این گوهرها بجا آورد دلاور شود پرو پا آورد

پای کوب وپای باز ـ یعنی رقاص، فخر گرگانی گوید:

بیت

گروهی با نشاط واسپ تازی گروهی باسماع و پای بازی

پای رنجن وپارنجن وپای برنجن ـ یعنی آنچه درپا کنندازخلخال وجز آن، چنانکه دست برنجن آنچه دردست کنند، وپای ابرنجن و پای اورنجن و پاورنجن نیز گویند.

پایاب ـ آبی که پابته آن رسد، وبپاازان توان گذشت بی‌سفینه‌وشنا،ضدغرقاب، وبرگذرگاه آن آب نیز گویند، وبمعنی‌پایندگی، وتاب‌وطاقت نیز آمده، لیکن‌اینمعنی نیز راجع به پایندگیست، و بمجاز بمعنی مخلص از مهالك استعمال کنند ، فردوسی گوید :

بیت

مرا سخت زانست کان باب من بگیتی نمیخواست پایاب من

وچاهی که زینه پایه‌داردوبآسانی آب‌ازان‌گیرند، وبهندی باولی گویند،نزاری گوید :

بیت

ای دریغا گرآب زر بودی وا خریدی زآب پایابم

وبعضی گفته‌اند پایاب دیر ؟آب باشد و آن راهیست که ازان بچاه درتوان شد

بجهت آب برداشتن .

پاو ـ شستن و پاك کردن، وازین مأخوذست، پازهر که دراصل پـاوزهر بوده یعنی شوینده ، و پاك کنندهٔ زهر بکثرت استعمال واورا حذف کردند، چنانکه ناخدا دراصل ناوخدا بوده، یعنی صاحب کشتی بکثرت‌استعمال واو حذف کردند ، و بعضی گفته دراصل پادزهر بوده بدال، چنانکه مشهورست درمعرب او،که فادزهر باشد، و وجه آن بیاید .

پات ـ تخت .

پاتنی ـ بکسرتا ،آلتی چوبین مانندپنجه ،که بدان غله افشانند، وکاه از غله جداکنند ، وپتنی بحذف الف، وغله برافشان‌نیز گویند .

پاتیمار ـ شتاب ضددرنگ، چنانکه درجهانگیری گفته، ومعنی ترکیبی رنج‌پا، وبعضی بمعنی پارنج ومزدپا گفته‌اند، ومعنی ترکیبی اقتضای هردو کند .

پاتیله و پاتله ـ معروف .

پاتو ـ منزل مریخ ، شاعر گوید :

مصراع

بی آب شود خنجر بهرام بپاتو

پاچنامه وپاژنامه وپاشنامه ـ بسکون جیم فارسی‌وزای فارسی وشین‌معجمه، لقب باشد ، وبعضی بمعنی قرین وهمال گفته‌اند.

پاچان‌وپاشان ـ معروف ، وبرین قیاس پاچیدن وپاشیدن .

پاچك ـ بفتح جیم فارسی ، سرگین‌گاو که خشك کنند برای سوختن،وغوشاك وغوشای نیز گویند ، وبهندی اپلی خوانند .

پاچیله ـ چیزی مانند غربال کـه بجهةکـوفتن برف پیادها برپای بسته بـرف بکوبند‌تالشکر وقافله آسان گذرد، مولوی گوید :

مصراع

چه غم ارغواص را پاچیله نیست

پاچنگ و **پاژنگ** ـ بفتح جیم فارسی وسکون نون وکاف فارسی ، دریچه باشد ، وبمعنی کفش نیز گفته‌اند ، فخری گوید :

بیت

هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند
چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ

وسامانی گوید: پاژنگ بفتح زای فارسی ، اصلست و پاچنگ بجیم فارسی، مغیر آنست، وبقول جهانگری پاژنگ لغتیست درپاچنگ وصحیح اول است که پاچنگ بدل پاژنگ است .

پاخره ـ بفتح خا،ورای مهمله ، نشیمن که پیش درسازند .

پاخیره ـ بنای دیواد وخانه که بتازی رهص گویند، وپاخیزه زن کسیکه بنای دیواروخانه کند، وبتازی رهاص گویند .

پاد ـ پاییدن ، ودارندگی ، وبمعنی تخت مرادف پات ، وبمعنی پاس،وپاسبان نیز گفته‌اند، وبمعنی اسب تند وجلد، بادست ، ببای تازی.

پادشاه ـ نامیست فارسی باستانی، و خواجه افضل در رسالهٔ ساز و پیرایه آورده، که شاه بمعنی اصل و خداوند، وپاد پاییدن ودارندگی یعنی اصل، و خداوند پائیدن ودارندگی ملک وخلق، وبمعنی پاس وتخت نیز مناسبست، پس معنی ترکیبی خداوند پاس وپاییدن وتخت ، وبمعنی داماد نیز آمده، چه پادشاه داماد عروس ملك است، وبعضی گفته‌اند پاد لغتیست درپاده، بمعنی رمهٔ دواب، پس معنی ترکیبی خداوند رمه یعنی رعایا ، ونیزشاه هرچیز که ازافراد نوع خود ممتاز باشد، خواه امتیازصوری وخواه معنوی، چون شاه‌راه،وشاه‌تیر، وشاه‌امرود، وشاه بیت، پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز ازرعایا بود .

پادنگ و **پادنگه** ـ بکسردال ، چوبی که بدان شالی و غلهٔ دیگر کوبند ، و آنچنان سازند که چون پا بریکسر آن نهند، سردیگرش بلند شود، همین که پا بردارند آن سر برغله‌خورد، وسبوس‌وپوست جدا شود، ودنگ نیز گویند، وآنشخص

را دنگی گویند، واین لفظ در اصل دنگست ، وزیادتی پا برای آنست که آن چوب را بپا حرکت دهند .

پاده ـ گلۀ گاو و خر ، و چـوب دستی ، و پاده بان یعنی گلبه بان ، فرالاوی گوید :

بیت

ماده گاوان پاده‌اش هریك		شاه پرور بودچو برمایون

وسنایی گوید :

بیت

خصم دردست قهرت افتاده		پایها در رکاب چون پـاده

پاذیر ـ بذال منقوطۀ مکسور ، چوبی که برپشت دیوارشکسته نهند تا نیفتد، رودکی درصفت عمارت گوید :

بیت

نه پاذیر باید ترا نه ستون		نه دیوارخشت‌ونه آهن‌درا

وسامانی گوید: پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشدکه برای استظهار زیـردیوار شکسته نهند، وجهانگیری تخصیص بچوب‌خاص کرده ، و آن‌ناموجه‌است لیکن‌بدال مهمله بهتراست، مرکب ازپاد و دیر یعنی دیرپا .

پاداش وپادش‌وپاداشت‌وپاداشن ـ مکافات نیکی، فخرگرگانی گوید:

مصراع

ترا پاداش دهاد ایزد بمینو

ولامعی جرجانی گوید :

بیت

یگانه‌ای که‌دودستش گه‌عطابدهد		هزارفایده با صد هزار پاداشن

وفرخی گوید :

مصراع

جهانیانرا پاداشت است و باد افراه

و بعضی گفته‌اند که پاداشت مخفف پادداشت‌است، مرکب از پاد بمعنی ملاحظه ازباب پاییدن، وداشت بمعنی حفظ ، پس‌معنی ترکیبی حفظ وملاحظهٔ نکویی .

پـار ـ سال گذشته، و پار بمعنی پرش، و پاریدن بمعنی‌پریدن نیز گفته‌اند،مولوی گوید :

بیت

پرپروانه پی درك تف شمع بود　　　چونکه‌دریافت‌نخواهدپرو بر پاریدن

وله :

بیت

ازخوف‌ورجاپاردو برداشت‌دل‌من　　　امسال چنانم که پر از پـار ندانم

و بمعنی چرم گاودباغت کرده‌نیز گفته‌اند، وجهانگیری بمعنی‌مطلق‌چرم‌پیراسته گفته ، ومخفف پاره ، سنایی گوید :

بیت

دین زردشت آشکار شده　　　پردهٔ رحـم پـار پار شده

وعمادی قافیهٔ بهار کرده :

بیت

زینت باغ بیشتر گردد　　　چون گل‌سرخ‌جامه‌پارکند

پاره ـ معروف ، ورشوت ، وهدیه ، ونوعی ازحواکه شکر پاره نیز گویند ، و گرز آهن ، و زریست که در روم رایج است ، و بمعنی پریدن نیز آمده ، مـولوی گوید :

مصراع

جان پی پاره بگیرد جگرم پاره مکن

وناصرخسرو گوید :

مصراع

که زی دانا بری برسم پاره

وله :

مصراع

بی عیب چو پارهٔ سمرقند

ومسعود گوید :

بیت

پری را کوفته پاره ، دلی را دوخته زوپین
سری راخاروخس بالین،تنی راخاك‌وخون بستر

و فضولی گوید :

بیت

کونی که ازان درشت ترنیست　　باشد بدو پاره یا سه پاره

پاروا ـ [1] زن پیر،وپار،وپارو،وپاروت‌نیز گویند، وبلوکیست‌ازبلوکات قزوین .

پاراب وپاراو وپاریاب وپاریاو ـ زراعتی که بآب چشمه وکاریز ورودخانه ومانند آن مزروع شود ضد دیمی ، وهردونام‌شهریست پاریاب، نزدیك بلخ، وپاراب طرف ترکستان و آنسوی سمرقند ، فاراب وفاریاب معرب هردو آن ، و ازپاریاب ظهیر فاریابیست ، وازپاراب ابونصرفارابی‌است ، وبعضی گفته پاریاب وپاراب هردو مغیرپاریاو وپاراوند، اصل واواست، وبا ازمتاخرین‌عجمست ومولد است .

پارسا ـ پرهیزگار،وبمعنی پارسی نیزگفته‌اند، وبعضی گفته‌اند پارسامر کبست ازپارس که لغتیست در پاس بمعنی حفظ ونگهبانی، وازالف که چون لاحق کلمه‌شود

*۱ـ اینست درهمهٔ نسخ لیکن در نسخهٔ سروری وجهانگیری وبرهان وغیره پاراو بوزن آلاو آمده .

افادهٔ معنی فاعلیت کند، و معنی ترکیبی حافظ ونگهبان، چه پارسا پاسدار نفس خود باشد.

پارسه و پرسه ـ گدایی.

پارس ـ برای موقوف، ملك فارس موسوم بنام پارس بن پهلو بن سام، وفارس بکسر را معرب آن.

پاردم وپالدم ـ معروف که بترکی قشقون گویند، ومعنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که دردم حیوانات کنند، چه پال بمعنی ریسمانست.

پارهٔ زرد ـ پارچه‌ای که یهودان بر کتف دوزند برای علامت، و بعربی عسلی گویند.

پارهٔ آرد ـ آشی که فقرا بمقدار دانهٔ گندم از آرد راست کنند، و اوماج نیز گویند:

پازهر ـ مخفف پادزهر و آن مرکبست از پادبمعنی پاس، وزهر، ومعنی ترکیبی آن پاس زهر، یعنی پاس دارندهٔ زهر، وفادزهر معرب آن، وصاحب جهانگیری توهم کرده که پاوزهر بوده، بواو یعنی شویندهٔ زهر چنانچه گذشت.

پاژخ ـ بفتح زای فارسی، نالش بود، عمادروزنی گوید:

بیت

ای کرده دلم غم تو رخ رخ		تا چند کنم ز عشق پاژخ

پاس ـ نگاهداشت، وپاسبان یعنی نگاه بان، ونیز یك حصه ازچهار حصهٔ شب یا روز، وبمعنی اندوه وبیم باس است، ببای تازی، وعربیست، و سامانی گوید: حصهٔ روزوشب راازان پاس گویند که نگاهداشت هرپهر بپاسبانی متعلقست، وباقی پاسبانان خفته باشند، وپس ازبهردیگرخفتگان پاس دارند، ولهذا بطریق مجاز پاس گویند، ودر جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته، واصلی ندارد، و سند آن ظاهر نیست، و ظاهراً باس ببای موحده راپاس خوانده، چنانکه بدان اشاره رفت.

پاستار - لگد بود، یکی ازقدما گوید:

بیت

چون‌شدندی‌چوبیشه‌ها‌ن‌درخواب		پاستاری بپاسبانش زد

پاسپار و **پی‌سپر** - لگدکوب وپایمال ، وپاسار، بحذف پای ثانیه، نیز آمده ، و بقول سامانی مرکبست ازپای معروف‌وسارمرادف مانا ومان ازماندن‌بمعنی گذاشتن، ومعنی ترکیبی بپاگذاشته شده، ودرجهانگیری بمعنی‌لگد گفته، وهماناخطاست، چه مفردات لفظش بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیری بمعنی لگد پاستار بتای [1] قرشت گفته نه ببای پارسی، چنانکه مذکورشد.

پاسخ - بضم سین ، جواب.

پاشنا - یعنی پاشنهٔ پا ، و درشعر خسرو بسیارست .

پاشنگ - بفتح شین منقوطه ، خوشهٔ انگور ، اسدی گوید :

بیت

تو گویی‌درخشنده‌پاشنگ‌بود		ویادردل شب شب آهنگ‌بود

وخیاری‌که برای تخم نگاهدارند ، منجیك‌گوید :

بیت

آن سگ‌ملعون برفت این سندرا ازخویشتن

تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند

و در فرهنگ سامانی گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگست ، مرکب از پاد بمعنی پاینده،وشنگ که‌نوعیست ازخیار که‌بجهت تخم نگهدارند ومعنی‌ترکیبی‌خیار محفوظ ، ودرفرهنگ ازفرهنگنامه‌ای نقل کرده، که‌مطلق آنچه برای‌تخم نگاهدارند ازخیار وکدو و خربزه ومانند آن پاشنگ گویند ، وصحیح اولست ، وبطریق مجاز، شاید‌که‌برمطلق مطلق شود .

پاسنگ و **پای‌سنگ** - آنچه برای تساوی دو کفه درترازونهند، کاتبی گوید :

---

*۱- درنسخ موجودهٔ جهانگیری پاستار بتای‌قرشت یافت نشده همین پاسارو پاسپار بدینمعنی مرقومست.

مصراع

لیك درمیزان حلمت کم بود ازپای سنگ

و در نسخهٔ سروری ودیگر نسخ پارسنگ آورده برای مهمله ، و درین مصراع بجای پای سنگ پارسنگ خوانده .

پاغر ـ بضم غین، پیلپا که بتازی داءالفیل گویند چه‌غر گره‌وورم است، چنانکه بیاید، واین مختار جهانگیریست ، و سامانی گوید : پاغر بفتح غین ، مخفف پای غر لغتی است درپاگر بفتح کاف عجمی ، مرکب ازپا وغر بمعنی جاعل و کننده که لغتی است درگر ومعنی ترکیبی کنندهٔ پاست و چون پادرین مرض بغایت گنده و بزرگ شود چنانکه مانند پای پیل گردد گویا پای دیگرمیسازد بطریق مجاز ؛ واین خالی ازتکلف نیست، وصواب آنست که جهانگیری گفته‌ازروی اعراب وتحقیق معنی .

پاغند و **پاغنده** ـ بضم غین گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده ، مولوی گوید :

بیت

همچومنصورتوبرداربکن ناطقه‌را   چون زنان چند برین‌پنبهٔ پاغنده‌زنی

وفخری گوید :

مصراع

چه کوه برگرزغلامانش‌چه پاغند

بدرجاجرمی میگوید :

بیت

تاوقت شام بیوه زن‌پنج شویه‌را   پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش

پاغوش ـ بضم غین، سربآب فروبردن، وغوطه‌زدن، رودکی گوید:

بیت

بود زوداکه آیی نیك خاموش   چومرغابی زنی در خاك پاغوش

پاك ـ معروف ، و بمعنی همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیراکه از علت

نقص و کمی، پاک و مبراست ، چنانکه گویند: پـاك برد و پاك باخت، و همچنـان پ کباز .

پال ـ بمعنی ریسمان است، و ازین مرکبست پالدام، یعنی رسنی که دردم اسپ کنند .

پالودن - صاف کردن .

پالوده ـ صاف کرده، وحلوای فالوده، و بمعنی خلاصه و برگزیده نیز آمده، لیکن راجع بمعنی صاف کرده است، مولوی گوید :

مصراع

از شهنشاهان مه پالوده است

پالایش و پالاوان و پالاون و پالونه ـ آنچه بدان چیزی صاف کنند، چون کفگیر حلوائیان ومانند آن ، وترشی پالا و آردن نیز گویند ، و این هرچهار لغت اسم آلـه است از پالودن ، وپالایش بمعنی مصدر نیز آمده ، و بمعنی اول ، سراج الدین راجی گوید :

مصراع

زپالایش دیده پالود خون

پالا ـ صاف کننده ، وامر بصاف کردن ، و بمعنی اول مرکبست ازپال واز الف، که چون لاحق کلمه شود افادهٔ فاعلیت کند، واسم آله نیزوهر چیزبدان مضـاف شود افادهٔ آن کند، مثل ترشی پالا ومی پالا، و بدین معنی بی تـرکیب مستعمل نشود ، و در فرهنگ بمعنی آویخته ، و بمعنی فریاد نیز گفته ، واخیرازژند نقل کرده است .

پالاو پالاد وپالاده ـ هـرسه لغت بمعنی اسب جنیبت است، و بعضی گفته‌انـد مطلق اسب؛ وحق همین است، چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد، و بعضی مطلق مرکوب گفته‌اند ، لیکن ازاشعار خصوص اسب مفهوم میشود ، واگرجنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقرینهٔ مقام خواهد بود، اسدی گوید :

بیت

زدروازه تادرگه شه دومیل　　دو رویه سپه بود وپالا وپیل

وفخری گوید :

بیت

شهنشهی که کشد بخت در مواکب او

چو نقره‌خنگ و سمند فلك دو صد پالاد

وعنصری گوید :

ابلق ایام را تا بر نشیند میرود　　سبزخنگ‌چرخ‌پیش‌قدراو‌پالاده‌ای

وپالاده بمعنی بدگو وعیب جو نیز گفته‌اند .

پالاهنگ‌وپالهنگ ـ دوالی وطنابی که بر گوشهٔ لگام بسته‌اسب راکشند، در اصل پالاآهنگ بوده، مرکب از پالا وآهنگ، پس‌احدی الالفین راحذف کرده‌اند بجهت تخفیف، ومعنی آن جنیبت کش یااسب کش علی‌الخلاف، وهرگاه دو کلمه را ترکیب دهند، وحرف آخر کلمهٔ اول وحرف اول کلمهٔ ثانی ازیك جنس باشد یکی را حذف کنند، وحق آنست که هنگ‌بمعنی کشنده آمده ، پس درلغت اول احتیاج‌بحذف الف نیست ، لیکن درلغت پالهنگ احتیاج بحذف الف است ، چه دراصل پالاهنگ بوده، مگر آنکه‌هنگ نیزدراصل آهنگ بود، چنانچه جمعی گفته‌اند.

پالاش ـ آلوده شدن پاها بگل ، خسرو گوید :

بیت

چو پالغزو پالاش دارد گلت　　مرنجان دلی تا نرنجد دلت

پالاپال ـ یعنی سخت وبسیار، دقیقی گوید :

بیت

بفروهیبت شمشیر توقرارگرفت　　زمانه‌ای که‌بر آشوب‌بود پالا پال

چنانکه درفرهنگ گفته ، وبخاطرمیرسدکه مصرع چنین باشد :

مصراع

زمانه‌ای که ز آشوب بود مالامال

چه پالاپال‌درفرهنگهای[1] معتبربنظر نرسیده، ودر نسخهٔ‌سروری گوید: پالاپال، چیزی سخت که بسیار باید، و درتحفه بمعنی پالودهٔ سخت آمده، اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت، نه بمعنی چیز سخت.

پالنگ ـ بضم‌لام وسکون نون، پاافزارچرمی، وپایتابه، وذرفرهنگ‌هندوشاه ببای تازی وکسر لام وسکون یاو کاف تازی، و درنسخهٔ سروری بفتح لام و سکون نون وگاف پارسی، واکثری ببای فارسی ویا گفته اند، رودکی گوید:

بیت

از خرو پالنگ آن جایی[2] رسیدم که‌همی
موزهٔ چینی میخواهم و اسپ تازی

وصحیح‌پالنگ است بضم‌لام وسکون نون،بمعنی پایتابه، ومعنی ترکیبی‌لنگ پا، چنانکه‌درفرهنگ سامانی گفته، وصاحب فرهنگ جهانگیری و هندوشاه را در درلفظ ومعنی توهم‌واشتباه شده.

پالکانه و**پالغ** ـ هردو لغت دربای تازی گذشت، اما هردو صحیح‌ببای فارسی است، وپالکانه بمعنی غرفه است، نه دریچه، چنانکه خاقانی گوید:

مصراع

بپالکانهٔ جنت عقیم به حورا

وپالغ‌بضم‌لام، مطلق پیمانهٔ شراب چنانکه سامانی گفته، وپیمانه‌ای که‌ازچوب‌و شاخ سازند،چنانکه درجهانگیری گفته،لیکن‌ازاشعارمطلق مفهوم میشود،ودلالت‌بر خصوص ندارد، عماره گوید:

*۱ـ ازینجا مستفاد میشود که فرهنگ جهانگیری وسروری وتحفه پیش وی معتبر نیست.
۲ـ درچاپ کلکته «جای»

بیت

با چنگ سغدیانه و با پالغ شراب
آمد بخان چاکرخود خواجه با صواب

پالانی وپلانی ـ اسب کند روکه لایق پالان باشد .

پالیدن ـ تفحص کردن ، وبرین قیاس پالید ومیپالد .

پالو ـ بضم لام ، دانهٔ سخت که بر عضوی پدیدآید ، وآنرا اژخ و وژخ، ودر بعضی مواضع فارس وعراق گوگ وبتازی ثؤلول، وبترکی کونیك، وبزبان‌تبریز سکیل وبهندی مسه گویند .

پالیز ـ باغ، وکشت‌زار ، ودرین‌زمان خربزه‌زاروخیارزارومانند آنرا گویند ، فردوسی گوید :

بیت

بگسترد کافور برجای مشك   گل ارغوان شد بپالیز خشك

وله :

بیت

بپالیز بلبل بنالد همی   گل ازنالهٔ او ببالد همی

پالیزبان ـ معروف ، ونواییست از موسیقی ، و ظاهراً آن نوا ساختهٔ پالیزبانی بوده ، وافصح بهردومعنی پالیزوان است بواو .

پالوانه - مرغکی سیاه که دایم درهوا پرد چون بنشیند‌نتواند برخاست، و گویند غذای او بادست ، ودرتحفه پالوایه و پلوایه بیای حطی آورده بجای نون ، و صاحب‌فرهنگ‌موافق اوست، امادربای تازی آورده بمعنی پرستو ، لیکن شمس‌فخری بازمانه وپیمانه قافیه کرده ، ودررسالهٔ میرزا بنون ویا هردو آورده، والله اعلم .

پانه‌وفانه‌وپهانه وفهانه ـ چوبکی که‌درپس درنهند تاگشوده نشود،ونجاران درشکاف چوبی که پاره می‌شکافند ومی‌نهند تازودبشکافد ، وکفشگران و موزه‌دوزان درفاصلهٔ قالب کفش وموزه زنند تا فراخ گردد ، واحیاناً زیرستون‌گذارند تا

راست ایستد، ناصرخسرو گوید :

بیت

ترا خانه دین‌است ودانش‌درون شو		بدین خانه وسخت کـن در پیـانـه

وبعضی گفته‌اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری، و چوبکیست که بریك ظرف آن سوراخی باشد، و میخی باریك دران کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند، وآنطرف که سوراخ دارد دردیوار استوار کنند، وچون خواهند که درخانه بسته شود آنرا بپشت در بازافگنند، وآنرا چلمرد خوانند، ازانرو که‌قوت چهل مرد بآن وفـا نکنند .

پانی ـ بمعنی آب اگرچه هندی[1] است اما چـون سنایی درکلام خود خـوش کرده، بنابران آورده شد :

بیت

نه دران معده خردهٔ میده		نه دران دیده قطرهٔ پـانی

پانید ـ نوعی ازحلوا مانندشکر،لیکن ازوغلیظتروسخت تر، فانیذ معرب آن ، وکعب‌الغزال نیز گویند، و بعضی گفته‌اند پانید، بکسرنون وسکون‌یای معروف،شکر ومنسوب بدانراپانیدی خوانند، وازاینجاست علی پانیدی‌که از شعرای آل خاقانست ، و صحیح اولست ، وشاید بمجاز برشکراطلاق کنند.

پاوند ـ مطلق بندی‌که برپای گناهکاران نهند ، وپابند مغیر آنست نه لغتیست دران .

پاهك ـ شکنجه ، وپاهکیدن مصدر آن، یعنی شکنجه کردن ، ودرفرهنگ ببای تازی نیز گفته .

پاهنگه – پای برنجن ، وکفش، فردوسی گوید :

* [1] ـ رشیدی‌جزم بهندی‌بودنش وصاحب جهانگیری‌شك بپارسی بودنش کرده، وصاحب‌سراج گفته مشترکست درهردوزبان ازعالم توافق اللسانین‌وصاحب بهارعجم موافق اوست.

بیت

بدستان دستینه در راز شد　　　بآهنگ پاهنگه دمساز شد

و نظامی گوید :

بیت

برون کن پا ازین پاهنگهٔ تنگ　　　که کفش تنگ دارد مرد در النگ

اما دراکثر نسخ بجای پاهنگه، پاچیله مرقومست .

پاهنگ - بفتح‌ها و سکون نون ، مرادف پاشنگ مذکور مخفف پاد آهنگ مرکب ازپای بمعنی پاینده، ومحفوظ و آهنگ، بمعنی قصد، و چون آنرا بجهت تخم نگاهدارند گویا آهنگ حفظ آنکرده‌اند .

پای خوشه - یعنی زمینی که ترباشد، وبآمدوشد مردم‌وحیوانات خشك‌شود، چه خوشه بمعنی خشك شده آمده ، فرخی گوید:

مصراع

بهاربر برگشتست پای خوشه‌زمین

اما یحتمل که پای خوسته باشد که‌چنین خوانده‌باشند، والله‌اعلم .

پایداره - مددگار وپایمرد، رضی نیشابوری گوید :

مصراع

زهی مودت توپایدارهٔ اقبال

پایزوپاییز - فصل خزان.

پایژه - بکسریای تحتانی وزای فارسی، ریسمانیکه بردامن خیمه وسراپرده بسته بمیخ برزمین استوارکنند ، و قیل انکله از طناب که بردامن خیمه و سراپرده تعبیه کنند،وبمیخ استوار کنند ، وچیزیکه بدان‌عنان‌استوار کنند ، وبزبان‌مغول‌سکه‌ای که مغول بحکام‌میدادند،وآن‌سکه‌ای بود که برای امرای کلان‌بصورت شیر،وبرای‌وسط صورت دیگر، وبرای فروتر ازان صورت دیگر می‌ساختند،چون کسی‌را میفرستادند

در حضور خود سکه را فراخور مرتبهٔ آن میزدند، وبدو می‌سپردند، وبعد ازعزل باز پس میگرفتند، تابتلبیس باردیگربرکس حکم نکند، چنانکه‌درحبیب السیر مسطورست.

پایسته - یعنی پاینده، وبرین قیاس پایست وپاییدن، نظامی گوید:

بیت

جهانا چه‌درخوردوبایسته‌ای اگرچند باکس نپایسته‌ای

پایگاه - طویله که پاگاه نیز گویند، وقدرومرتبه، وجایی ازرودخانه و تالاب وچاه‌که پابه بن آب رسد، وپایاب‌نیز گویند، فردوسی گوید:

بیت

بدریا همیکرد پا آشناه بیامدبجایی که بدپایگاه

ومعنی ترکیبی آن جای پای، وبمعنی قدرو مرتبه مخفف پایه‌گاه، و بمعنی طویله مرکب‌ازپای، وگاه بمعنی‌پافشارچارپایان.

پایندان - صف نعال وکفش‌کن، وضامن وکفیل، منجیك گوید:

بیت

ماه‌رارادرمحفل‌خورشید من جای اندر صف پایندان بود

ومولوی گوید:

بیت

هرکه پایندان اوشدوصل‌یار اوچه‌ترسدازشکست‌روزگار

ومعنی آخرازبیت اول نیزتوان فهمید، وصاحب جهانگیری این لفظراتصحیف خوانده بجمیع معانی، و صحیح بای موحده است بدل یای مثناة تحتیه، وسامانی گوید: ضامن‌را ازان پابندان‌گویندکه کفالت پابند ضامن و مضمون عنه هردوباشد، وصف نعال را ازان گویندکه مردم درگاه کندن کفش وپوشیدن کفش آنجا مقام کنند، و پای بند شوند، و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون‌نیز آورده اند، نزاری

گوید :

بیت

ای پسر وامخواه روز پسین　　جان ستاند ز رهن و پایندان

و حق آنست که در جمیع ابیات معنی کفیل وضامن درست می آید، و حاجت بمعانی دیگر نیست، چنانکه پوشیده نیست ، امادرنسخ معتبرهٔ مثنوی‌مولوی‌پایندان بیا دیده شد، نه ببای موحده، وازمردم معتبر نیزچنین‌شنیده شد که‌جهانگیری گفته، و تخطیهٔ سامانی محض بقیاس‌است، والله تعالی اعلم .

پایون ـ بضم یا، پیرایه .

پایه ـ قدرومرتبه ، وهرمرتبه اززینه و منبر ، وهرچه‌بران چیزی بنا کنند، و ترتیب دهند ، مولوی گوید :

بیت

جوهرست‌انسان‌وچرخ‌اوراعرض　　جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

وبمعنی پایاب نیز آمده، چون سره بمعنی غرقاب، فرالاوی گوید :

رباعی

جودی چنان رفیع ارکان　　عمان چنان شگرف پایه
از گریه و آه آتشینم　　گاهی سره است وگاه پایه

وبزبان گیلان‌چوب‌را گویند، وبعضی گفته‌اند پایهٔ بنوره، واساس واصل‌عمارت، وبرستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز،چه آن اساس سقف‌است ، وبمعنی پله ،ودرجهٔ نردبان معروفست ، و ازاینجاست که قدر و رتبه را پایه خوانند،گویند فلان را در بزرگی پایهٔ بلندست ، یعنی درجه ، و بمعنی فرع‌هرچیز ازینجاست، چنانچه پایه‌فرع نردبانست، آن چیزفرع اصل خود است ، ودرین مثال که از مولوی آورده‌اند تأملست چه اینجا بمعنی اساس وبنیاد توان گفت .

پایان ـ اسافل واواخرچیزی ، چون ساران‌اعالی، واوایل چیزی .

الاستعارات

پا آهو ـ همان آهو پا، ناصرخسرو گوید.

بیت

زین دیو وفا چرا طمع‌داری		همچون من ازین‌بنای پا آهو

واین‌قلب آهو پاست که گذشت ، بمعنی‌خانۀ مسدس یامقرنس‌علی‌الاختلاف ، و شعر مذکورسند هردومیشود، اگرمراد از دیو آسمانست سند اول بود ، چه عالم را بواسطۀ شش جهت مسدس توان گفت ، واگرمراد ازدیو عالمست سندثانی بود ، چه آسمانرا مقرنس بسیار گفته‌اند .

پابرجا ـ ثابت ، وهمیشه .

پا بلند کردن ـ دویدن ، خسرو گوید :

بیت

عزم تو پای باد بندکند		باد هرچند پـا بلندکند

پا پس‌آوردن ـ ترك دادن .

پادشاه چین وپادشاه‌ختن ـ آفتاب .

پادشاه‌نیمروز ـ آفتاب، و آدم علیه‌السلام، باعتبار آنکه دربهشت نیم‌روز بوده، و سرور کاینات علیه الصلوة والسلام، زیرا که مرویست‌کـه تا نیم‌روز شفاعت امت خواهندکرد .

پارۀ کار ـ یعنی محبوب شوخ ، نظامی‌گوید :

بیت

چوشاپور آمد اندر چارۀ کار		دلم را پاره‌کرد آن پارۀ کار

پا کوفتن ـ رقص کردن .

پالغز ـ جرم وزلت ، وزمینیکه پادران لغزد ، نظامی گوید:

بیت

شه از پند آن پیر پالوده مغز هراسان شد از کار آن پای‌لغز

پای ازشادی بزمین نرسیدن ـ خوشحالی مفرط .

پای برپی نهادن ـ متابعت کردن .

پای برسنگ آمدن ـ مخاطره پیش آمدن .

پای بزافگندن ـ بیطاقت وبی آرام شدن ، مانند نعل در آتش نهادن ، واصل این مثل آنست که قصابان افسونی خوانده برپای‌بزی دمند، و آن پای بز هرجاکه بینداز ندگوسفندان و بزان آنجا روند، وقصابان گرفته بکشند، نظامی گوید :

مثنوی

مرا در کویت ای شمع نکویی فلك پای برافگندست گویی

که‌گرچون گوسفندم می‌بری‌سر بپای خوددوم‌چون‌سگ‌برین در

و در نسخهٔ سروری پای بز آگندن بمعنی‌سحر کردن برای حب کسی آورده، وشعر نظامی رابدین روش خوانده:

مصراع

فلك پای بز آگندست گویی

والله اعلم .

پای پیچدن ـ یعنی رفتن و گریختن ، سعدی گوید :

مصراع

که مردم ز دستت نه‌پیچند پای

پایتابه‌گشادن ـ یعنی بجایی مقیم شدن .

پای‌خاکی کردن ـ یعنی سفر کردن وراه رفتن ، نظامی گوید:

بیت

فرستاده‌چودید آن‌خشمناکی برجعت پای‌خودرا کردخاکی

پای سخن ـ یعنی قوت سخن ،
وله :

بیت

پای‌سخن‌را که‌درازست دست سنگ سراپردهٔ اوبرشکست

اما حق آنست که پای درین بیت بمعنی حقیقیست نه مجاز ، و استعاره غایتش سخن‌راشخص‌قرارداده.

پای فرو کشیدن ـ یعنی توقف نمودن .

پافشردن ـ ثبات قدم نمودن .

پای‌گذار ـ یعنی مددگار که دست مرد نیز گویند ، سنایی گوید :

قطعه

بود تو شرع برتواند داشت زانکه‌اوروشن‌لست‌وبودتوتار
دین نیاید بدست تا بودست مرترا دست مرد و پایگذار

پای ماچان ـ بجیم فارسی ، باصطلاح درویشان صف نعال باشد ، و رسمست که چون یکی‌ازین‌گروه‌گناهی‌کند، درصف‌نعال‌که مقام‌غرامتست‌خاضع آمده،گوش خود بدست‌گیرد، و بیك‌پا بایستد، چنانکه پیرعذرش پذیرد وازگناه اودرگذرد ، و عوام پای ماچوگویند ، مولوی‌گوید :

بیت

آدم از فردوس وازبالای‌هفت پای ماچان از برای عذر رفت

پای‌وپرداشتن ـ تاب وطاقت داشتن ، فردوسی گوید :

مصراع

نداردهمی جنگ راپای وپر

پاسبان‌طارم هفتم‌وپاسبان فلك ـ یعنی زحل.

پاکان‌خطهٔ‌اول ـ حاملان عرش ، وملایکهٔ مقرب .

پای‌حوض و پایهٔ‌حوض ـ یعنی رسوایی ، مولوی گوید :

بیت

بیش‌ازین گرد پای حوض‌مگرد		کـه من امروز رند می خـوارم

نظامی گوید :

بیت

بشب‌زان‌حوض‌پایه‌هیچ‌نگذشت		همه شب گرد پای حوض‌میگشت

وخاقانی گوید :

بیت

پی یك بوسه گرد پایهٔ حوض		بسی گشتم تودل دریا نکردی

الباءالتازی مع الباء التازی

ببتك ـ بکسر بای اول وسکـون دوم وفتح تـاوکاف تازی، پاره‌ای‌از خوشهٔ انگور و خرما که چند دانه مانند خوشهٔ‌کوچك جمع آمده باشد ، و بزبان قزوینی آژغ گویند ، چنانکه گذشت.

ببر ـ بفتح هردوبا ، جانوری شبیه بگربه که دم ندارد، و از پوستش پوستین سازند، وو برنیز گویند ، ونانی که میان‌روغن‌بریان‌کنند،و بسکون دوم درندهٔ‌معروف، وجیبه جامهٔ ازپوست‌همان قسم درندگان، که‌رستم هنگام جنگ پوشیدی،و ببربیان نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

چو ببر بیان را ببر افکنم		بسا سرکشانرا که سرافکنم

وله :

مثنوی

یکی خام دارد ز چرم‌پلنگ		بپوشد همی اندر آید بجنگ

چو من ببر پوشم بروز نبرد　　سرچرخ وماه‌اندر آرم بگرد

الاستعارات

ببال دیگری پریدن - یعنی بحمایت کسی کار پیش بردن.

مع الباء الفارسی

بپساویدن و بپسودن - بکسر اول و سکون دوم ، سودن دست یا عضوی را بچیزی ، ابوالفرج گوید :

بیت

بعون عدل تو صیاد عدل بپساود　　سروی آهو و نخچیر بی وسیلهٔ دام

وله :

بیت

کوه بپسود زخم تیرش و گفت　　صاعقه است این نه تیر واغوثاه

الباء الفارسی مع الفارسی

پپلس - بفتح اول وسکون دوم وضم لام و سکون سین مهمله ، تریدی که از نان خشك کنند ، ودر شعر بسحاق واقع است .

الباء التازی مع التاء

بتا و بته - بفتح با ، خشکهٔ پلاو ، ونیز بته سنگ دراز که بدان دارو سایند ، وبده بدال ، نیز آمده چنانکه مثالش بیاید .

بتا - بکسر با ، بمعنی بگذار ، وبتاییدن یعنی گذاشتن ، عنصری گوید:

بیت

بتا روزگاری بر آید برین کنم پیش هر کس‌ترا آفرین

وسعدی گوید :

بیت

بگفتا نه آخر دهان تر کنم بتا جان شیرینش در سر کنم

بتو ـ بفتح باوتا ، مشرق‌مرادف‌خراسان، وجایی که همیشه آفتاب تابدضدنسا ، وبضم تا،قیف که بردهن‌شیشه گذارند تا گلاب،ومانند آن دران‌ریزند، وقبه‌ای که‌برسر عصا وتازیانه وجز آن کنند ، وسنگ درازکه بدان داروسایند .

بتلاب ـ بکسربا وسکون تا ، غلاف گل خرما که گوزه مخ نیز گویند .

بتوراك ـ چاهی که غله دران مدفون کنند .

بتکوب - بفتح با وسکون تا وواو مجهول ، ریچالیکه‌ازمغز گردگان‌وماست، وشبت سازند ، فخری گوید :

مصراع

لوزینه در مذاقش بتکوب مینماید

بتاوار ـ بفتح با ، عاقبت ، منوچهری گوید :

بیت

من خوب‌مکافات شما باز گذارم من حق شما نیز گذارم به بتاوار

وسوزنی گوید :

مصراع

اثری ماند ازان داغ بتاوار مرا

بتکندن‌وبتکندیدن ـ بفتح با وکاف، سرباززدن ازطعام از غایت سیری .

بتکن ـ بفتح‌با وکاف، امربسر باززدن‌ازطعام،امادرنسخهٔمیرزا وفرهنگ بمعنی مصدری آورده یعنی سر باززدن ، و نیز تخته‌ای که برزگران برزمین شیار کرده کشند تاکلوخها شکسته گردد ، وماله نیز گویند .

بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس ـ پیرامون دهان، که پوز نیز گویند ازرقی گوید :

بیت

بند پولاد در دهان باید آهو اربرشمرنهد بتفوز

وسوزنی گوید :

بیت

عاریت داده پدر سبلت و ریش و بتفوز
ببخارا شده هنگام صبا علم آموز

الاستعارات

بترجا ـ یعنی قبل ودبر که بتازی عورتین گویند ، سراج‌الدین سگزی گوید:

بیت

غنچه گر پیش آن‌دهن‌خندد بر بترجای خویشتن خندد

بت‌سرخاب زای ـ یعنی صراحی .

الباء الفارسی مع التاء

پت ـ بالفتح آهار، و پشم نرمی که از بن موی بز بروید و کرك و کلك گویند، و ازانشال وپشمینه بافند ، منوچهری گوید :

قطعه

جهان ماچویکی زودسیر پیشه وراست چهار پیشه کند هر زمان بدیگر زی
بروزگارخزان پتگری کند شب و روز بروزگار بهاران کنندت رنگرزی
بروزگار زمستان کنندت سیمگری بروزگار حزیران کنندت خشت پزی

وعماره گوید :

مصراع

ریشی چگونه ریشی چون مالهٔ پت آلود

وبعضی بیای تازی گفته‌اند .

پتاره ـ دست افزاری مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند وغرواش وغرواشه نیز گویند .

پتخ ـ بالفتح وخای معجمه، مبهوت و کالیو.

پتر ـ بفتح اول ودوم، تنکهٔ زرونقره ومس و آهن وسایرفلزات ، واین هندیست لیکن درشعرخاقانی تبر[1] است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر مذکور گردد .

پتگیر ـ بفتح اول وسکون دوم و کسر کاف فارسی و یای معروف ، پرویزن ، و یحتمل که تنکبیز باشد که چنین خوانده یعنی باریك بیز،والله اعلم .

پتنی ـ بفتح اول ودوم، همان پاتنی یعنی طبق که بدان غله افشانند ، اثیراومانی گوید :

بیت

برسر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر

پتنی بردوسرش چون دوسر میزانست

پتو ـ پشمینهٔ معروف کشمیری فرالاوی گوید :

مصراع

بتن بریکی ژنده‌ای ازپو

پتوازوپدواز ـ بالفتح نشیمن کبوتر و باز،و آنچنان باشد که دوچوب بزمین فرو برند وچوب دیگر برزبر آن دوچوب نهند،و کبوتران ومرغان بران نشینند، و آده نیز گویند ، ومطلق آرامگاه و نشستن گاه رانیز گویند ، وبعضی بیای تازی گفته‌اند ، اما پرواز برای مهمله تصحیف است ، عمید لومکی گوید :

*۱ ـ این لفظ در نسخ بصورت مختلفست وحروفش مشخص نشده و ذکرموعود درمحتملاتش بنظر نرسیده.

بیت

چوازپتواز چوگان توسرزد هوا گیرد چوباز تیزپر گوی

وفخری گوید :

بیت

ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم

که هست خلق جهانرا جناب او پدواز

پتیره ـ بفتح اول وکسردوم ویای معروف،چیزیکه مکروه‌طبیعت‌باشد،زجاجی گوید :

بیت

بدرمیروم زین پتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای

پتیاره ـ بالکسر،چیزی مکروه ومهیب که‌دلیروبی اختیار بر کسی آید، خواه حادثهٔزمانه وبلیهٔ فلك،وحکم قدر،وخواه جانور وانسان، وخواه کار وکردار ، و در فرهنگ بمعنی خجلت، ونفاذ حکم ، ومکروحیله ، وشوروغوغا گفته،ومثالش بترتیب آورده،سیدذوالفقار گوید:

بیت

ای‌خواجه‌ای که سرعت‌ساعی عزم‌تو پتیارهٔ تحرك باد بزان دهد

وله :

بیت

گردش افلاك با پتیارهٔ حکمش خجل

صورت تقدیر درآیینه علمش عیان

وفردوسی گوید:

بیت

نیاید زما باقضا چاره ای نسودش کند هیچ‌پتیاره‌ای

وله :

بیت

مر آن اژدها را بصد پاره کرد بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد

اما درین امثله و معانی اندکی تأملست ، چه در بیت اول‌سید، بیغاره است که پتیاره‌خوانده، ودرباقی ابیات بمعنی‌حادثه، وامرمهیب‌ومکروه‌راست می آید .

الباءالتازی مع الجیم التازی

بج ـ بالفتح پالایش شراب ومانند آن ، وبالضم بز، وبالکسر برنج ، ودرنسخهٔ سروری، بالفتح درون‌دهان، که لنبوس و آکپ نیز گویند، فخری گوید :

بیت

بی مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید

دندانش کند چرخ برون یك بیك از بج

ودرفرهنگ بدین‌معنی بضم بای تازی و جیم فارسی گفته، وظاهراً این بیت را چنین خوانده، وحال آنکه‌قافیهٔ آن برفتح وجیم تازیست ، وبیت پوربهاکه شاهد آورده سند نمیشود، زیراکه قافیهٔ آن شعر کاف‌تازیست نه جیم .

بجال ـ بالضم، اخگر.

بجل‌وبجول وبژل‌وبژول ـ هرچهار بضمتین، استخوان‌کعب‌که بدان بازی کنند .

بجه ـ بفتح با وجیم تازی مشدد ، مدینه‌ایست میان اصفهان وفارس .

الاستعارات

بجان‌آوردن ـ یعنی بتنگ آوردن ، وکشتن ، و برین قیاس بجان آمدن ، خسرو گوید :

بیت

گرصفی از خصم بجان آوری　　مردنه‌ای گر بزبان آوری

الباء الفارسی مع الجیم التازی

پج ـ بالفتح گریوهٔ کوه که پژ نیز گویند، و بعضی هر دو بمعنی کوه گفته‌اند، چنانکه امثلهٔ آن بیاید.

الباء التازی مع الجیم الفارسی

بچ ـ بالضم، اندرون دهن که لنبوس، و آکب، و کپ نیز گویند، و موی پیش سر را نیز گویند، چنانکه در فرهنگ گفته، و در نسخهٔ سروری بفتح بای تازی، و جیم تازی گفته، و این درست‌ترست، چه قافیهٔ شعر بر فتح و جیم تازیست، و ظاهراً صاحب فرهنگ این بیت را از قطعه‌ای پنداشته که قافیه‌اش برضم و جیم فارسی است، و قافیهٔ شعر پور بها بر کاف تازیست نه بر جیم، چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده.

بچش ـ بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه، نرمهٔ بینی، و سستی، و رنج و مشقت.

بچشك و **بزشك** ـ بکسر اول و دوم، طبیب، خاقانی گوید:

بیت

همرنگ زرشك شد سر شکم　　بگرفت رگ مجس بچشکم

الاستعارات

بچشم کردن ـ یعنی انتخاب کردن، و چشم رسانیدن.

بچهٔ خورشید و **بچهٔ خور** ـ یعنی لعل، و یاقوت، و مانند آن از جواهرات و فلزات.

بچهٔ خونی ـ یعنی اشك خونی .

بچهٔطاوس ـ یعنی آتش ، وآفتاب ، ولعل ، ویاقوت .

بچراغی رسیدنـ یعنی بخدمت بزرگی رسیدن ، ودرفرهنگ بدولتی رسیدن.

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

پچ پچ ـ بضم هر دو پا، سخنیکه آهسته باهمدیگر گویند، و کلمه‌ای که بزرا بدان خوانند ، وپزپز ، بزای فارسی نیز آمده ، فخری گوید :

قطعه

در رستهٔ انصاف جمال‌الحق والدین		هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ
ازمعدلتش گرگ‌شبان‌همچوشبانان		خوانندبزان گله‌ای‌را جمله به‌پچ‌پچ

پچکم وپشکم ـ بکسر اول وسکون دوم وفتح کاف تازی ، خانهٔ تابستانی که شبکه کرده باشند ، وبعضی گفته‌اند ایوان وصفه ، رودکی گوید :

بیت

از توخالی نگارخانهٔ جم		فرش دیبا کشیده بر پچکم

وفخری گوید :

بیت

آنکه از نوبهار معدلتش		همه‌آفاق گشت چون‌پچکم

وبعضی پیسکم گفته‌اند، که بجای جیم وشین یای تحتانی باشد ، وظاهراً شین را بتصحیف یاخوانده‌اند درین بیت ، ناصرخسرو :

مصراع

بسی‌گشتم پس آزاندرین پیروزه‌گون‌پیسکم

پچواك - بفتح اول و سکون دوم ، کسی که زبانی‌بزبانی ترجمه کند، بتازی ترجمان گویند .

پچوه ـ بالفتح ترجمه .

الباء التازی مع الخاء

بخار ـ بالضم، علم باشد ، فرخی گوید :

بیت

فخر کند روزگار تو بتو زیرا کاصل بزرگی تویی واصل بخاری

و بخارا ازین مأخوذست، ومعنی الف زایده اینجا بسیار بود، چه علما وفضلا دران بسیار بودند .

بخت ـ بالضم پسر ، وشتران خراسانی، بختی یکی وبدینمعنی عربیست و بالفتح بهره وحصه، وجانورکی شبیه بملخ، آذری گوید :

بیت

دابهٔ دیگرست بختش نام چون بمیرد شودهوام وسوام

وبمعنی کابوس نیز گفته‌اند، وبعضی گفته‌اند بخت بالضم بمعنی بنده است ، و بختیسوع طبیب بمعنی بندهٔ عیسی، دراصل بخت ایسوع بوده ، وبخت [1] نسر، یعنی بندهٔ بت که نسر نام داشت، چه اوراپیش آن بت گذاشته بودند، وبدان بت منسوب گشت .

بخنو ـ بضم باو نون [2] ، رعد باشد، که تندر نیز گویند ، رودکی گوید :

بیت

چون ببانگ آمد ازهوا بخنو می خورو بانگ چنگ ورود شنو

*۱ــ بخت نصر امیری بود ازامرای لهراسب فارسی که بپادشاهی رسید، بخت دراصل بوخت بوده بمعنی ابن یا عبد، ونصر بفتح اول ودوم مشدد نام بتی کذا فی منتهی الارب.

*۲ــ عطفست بر لفظ ضم نه بر لفظ با، ای بضم با و بنون نه بتا، غایتش حرکت نون که فتحست مبین نشده ، والافساد قافیه درشعر اول ظاهر وصاحب فرهنگ وسروری و برهان بخنو بنون را بوزن پرتو گفته‌اند، و نزدصاحب سراج بختو بتا رعد، وبنون برق.

وله :

بیت

عاجز شود ز اشك دو چشم و غریو من
ابر بهار گاهی بخنوور مطیر

وفخری گوید :

بیت

ز رشك كلك تو ناله كند ابر که‌خلقش نام کرد ستند بخنو

ودرفرهنگ‌بجای نون‌تا آورده، بمعنی هرچیزغرنده عموماً ، ورعد خصوصاً ، وبختووبختور باضافهٔ‌ها ورا، نیزذکر کرده، وهمه‌را بتصحیف خوانده ، اما درنسخ معتبره مثل تفسیرابوالفتوح وسامی فی‌الاسامی بمعنی برق گفته ، وظاهراًمشترکست درمعنی برق ورعد .

بخته ـ بالفتح گوسپند سه ساله ، و هر چیز که پوست آن بـاز کرده بـاشند، اخسیکتی گوید :

بیت

باز ترا که شـاه طیورست چون عقاب
از گـوسفند بختـهٔ افـلاك مسته بـاد

ومحصلی که‌شب درخانهٔ رعایا نزول کند ، وبیشتر در گیلان مستعملست .

بخس ـ بالفتح پژمرده وفراهم آمده، چون پوستیکه تف آتش بـدان رسد، و زمینی که‌بی آب‌دادن‌بآب‌باران‌مزروع‌شود،وللم‌نیز گویند، وبرین‌قیاس‌بخس وبخسان وبخسنده وبخسیدن ، و بمعنی گدازش ، وکاهش ونقصان نیز گفته ، وبـالکسر نرمهٔ بینی ، وسستی ، لیکن بدین دومعنی بچش گذشت .

بخسم ـ بفتح اول وضم سین مهمله ، شرابی مغیر که ازگندم سازند، سوزنی گوید :

مصراع

بگنی و بخسم خورندوزان شوندمست وخراب

بخشیدن ـ بخشش کردن .

بخشودن ـ بمعنی بخشیدن ، و نیز رحم کردن .

بخشا ـ بخشاینده ، و بخشش کننده ، و امر به بخشیدن ، ادیب صابر گوید:

مصراع

نسخهٔ جود از کف بخشای او گیرد سحاب

بخم ـ بفتح با وخا ، ولایتیست مشك خیز ، اخسیکتی گوید :

بیت

ماه تو در مشك بخم لعل تو با جزع دژم

شهدیست در آغوش سم نفعیست در کام ضرر

ودرین تأملست چه مشك بخم اینجا، کنایه اززلف است، پس شاهدی دیگر باید

بخله ـ بوزن و معنی خرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخیله نیز آورده .

بخون ـ بفتح با وضم خا ، ستارهٔ مریخ .

بخیده ـ بالفتح پنبه وپشم واکرده ، نزاری گوید :

بیت

همه دشت فرشست برهم فگنده		همه کوه پشمست برهم بخیده

الاستعارات

بخت دندان خای ـ یعنی بخت ناموافق.

بخیه برروی کار افتادن ـ یعنی فاش شدن راز.

بخاك افگنده ـ یعنی مظلوم .

الباء الفارسی مع الخاء

پخ ـ بالفتح، بمعنی خوش، و پخ پخ یعنی خوش خوش، و په په نیز گویند، اما بدین معنی بخ بخ درعربی آمده ظاهراً معرب کرده باشند، و نیز کلمه‌ای که گربه و سگ را بدان رانند، سوزنی گوید:

بیت

کسی که گردن شیران شرزه در شکنند
بگربهٔ تو به بیحرمتی نگوید پخ

پخپخو - بکسر هردو پا وضم خای دوم، وپخلوچه و پخلیچه، بکسر پا وضم لام دراول، وکسر درثانی وجیم فارسی، آنکه کسی دست در زیر بغل کسی کند تا او بخنده افتد[1]، و آنرا غلغلیچ وغلملیچ وغلغچ و غلمچ وقلغچه نیز گویند، نیازی صاحب فرهنگ منظومه گوید :

بیت

در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو
درهری پخلوچه گویند از صغیر واز کبیر

پخته ـ بالفتح پنبه.

پخته‌جوش ـ شرابیکه جهت ضعف معده وکبد و باه، ودرد پشت، ومفاصل، و فالج ولقوه کنند، وکسر ریاح وادرار بول سازند، وطریقش آنست که شیرهٔ انگور مثقالی، وگوشت برهٔ فربه در دیگ کنند، ودیگر ادویهٔ نیم کوفته در کیسه‌ای بریزند، ودران دیگ کنند، وبجوشانند تامهرا شود.

*۱ـ اصح آنست که درسراج گفته: حالتیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جای دیگر آدمی یا حیوان دیگر پیدا شود، وآدمی را بخنده آرد، و حیوان دیگررا بیطاقت گرداند، بهندی گدگدی گویند.

پختکاو و پختکاب ـ ادویه‌ای که در آب بجوشانند، و بدن مریض بدان شویند، و اسپرم آب نیز گویند، و معنی ترکیبی آب پخته .

پخچ و پخش ـ پهن و پخش شده، یعنی کوفته و برزمین پهن شده، و برین قیاس پخشود، و پخشید و پخچود، و پخچید ، و درفرهنگ بمعنی مضایقه ودریغ داشتن آورده، فخری گرگانی گوید :

بیت

اگر پخشایی از من بستر و گاه		چه پخشایی زاسب من جو و کاه

لیکن درین بیت پخسایی باید خواند بسین مهمله ، یعنی بکاهی و کم کنی از من، والله اعلم .

پخس ـ بالفتح گدازش، و کاهش بدن از غم ، و گداختن روغن و پیه از آتش، و در بای تازی گذشت .

پخم ـ بوزن ومعنی فخم که در باب فا آید، و درفرهنگ و نسخهٔ سروری از روی تصحیف بتا خوانده‌اند، چنانکه در تا بیاید .

الاستعارات

پخته خوار ـ یعنی گدا ، و داماد، سعدی گوید :

بیت

وگر دست همت نیارد بکار		گدا پیشه خوانندش و پخته خوار

الباء التازی مع الدال

بداك ـ بالفتح بداندیش ، وخشم آلود ، ومعنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد .

بدبدك و بدك ـ بضم هردو با ، هدهد باشد .

بد ـ بالضم مرادف بت ، و بالفتح معروف ، و نیز دارنده و حافظ ، و ملازم و

مصاحب چیزی ، چون موبد وسپهبدو هیربد وکهبد ، چه موبد یعنی حافظ و دارندهٔ حکمت، چه‌مو بمعنی پند وحکمت گفته چنانکه درموبد بیاید ، وسپهبد یعنی حافظ ودارندهٔ سپاه، و هیربد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفوضست ، و کهبد یعنی خداوندکوه ودارندهٔ آن ، وهمچنین باربد ومعنی ترکیبی آن گذشت .

بدپسند ـ یعنی مشکل‌پسند .

بدفوزو بدپوز ـ دربتفوز گذشت .

بدخش ـ لعل، وبدخشان ملك‌معروفست منسوب ببدخش، والف‌و نون‌نسبت است ، خاقانی گوید :

بیت

صبح ستاره نمای خنجر تست اندرو

گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب

بدرام ـ یعنی توسن وسرکش ، شرف شفروه گوید :

بیت

زهی‌خواجه‌ای صدرچارم‌غلامت　　خهی ابلق دهر بدرام رامت

بدران ـ بالفتح‌رستنیی‌است‌که بوی‌آن ناخوش‌بود، بسحاق گوید :

بیت

عیب بدران مکن وهرچه بود نیکو بین

که بصحرای جهان هیچ نروید بیکار

بدرزه ـ بکسرباوسکون دال‌وضم‌رای مهمله وفتح‌زا، طعامیکه‌باخودبردارند، وبعربی زله گویند .

بدره‌و بدری‌و بدله ـ بالفتح خریطهٔ مربع ، که طولش اندکی از عرض بیشتر بود،وازچرم وپلاس بدوزند،وبهندی‌بوری گویند، سنایی گوید:

بیت

جبه‌ای خواهم ودراعه نخواهم زرو سیم
زانکه بهتر بود آن هردو ز پانصد بدری

امابدره عربیست ، وصاحب قاموس آورده.

بدست ـ بکسر اول ودوم ، وجب که بتازی شبر گویند .

بدسغان و **بدسگان** ـ هردو بسین مهمله ومعجمه[1] ، گیاهیست که گشت بر گشت نیز گویند ، چنانکه بیاید .

بده ـ بوزن ومعنی بته، یعنی خشکهٔ پلاو، فردوسی گوید :

بیت

پرستنده باشم بآتشکده نسازم خورش جزز شیر و بده

بدکند ـ بفتح باو کاف ، رشوت فخری گوید :

بیت

تا ببیند یکنظر دیدارشان روح قدسی جان به بدکند آورد

بدیج ـ بفتح با و کسر دال و یای معروف وجیم تازی ، هلیله .

بدیه ـ بالکسر آرزومندی .

الاستعارات

بدست باش ـ یعنی تقصیر مکن وحاضر باش ، و بدست بودن حاضر وهشیار بودن، حافظ گوید :

بیت

گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

*۱ ـ ودرسه نسخه است: ومعجمهٔ مفتوح، و بای مفتوح، لیکن در برهان وغیره بوزن دبستان نوشته.

بدست چپ شمردن ـ یعنی بسیاری حساب ، چه در حساب عقد انامل آحادو عشرات مخصوص دست راست، و مآت و الـوف مخصوص‌دست چپ است ، خـاقانی گوید :

بیت

عاشق بکشی بتیغ غمزه چندانکه‌بدست‌چپ‌شماری

بدست شدن ـ یعنی بدست آمدن، اوحدی گوید :

بیت

درجهان دوستی بدست نشد که ازو در دلم شکست نشد

بدگهر ـ یعنی کم اصل .

بدلگام ـ یعنی توسن وسر کش .

بدندان بودن ـ یعنی لایق ومناسب بودن ، اخسیکتی گوید :

بیت

لب و دندان ترا سجده برم چون پروین
کز جهان ای مه تابان تو بـد ندان منی

وله :

بیت

هستند شاهدان‌شکرلب بعهدتو لیکن‌ازان‌میانه بدندان من‌تویی

بدو ـ[1] یعنی‌اسب تند ، ظهوری گوید:

بیت

در معرکۀ بدو سواران عیبست از لاشه سوار ترك تـازی کردن

بدخش‌مذاب ـ یعنی لعل گداخته که عبارت ازشراب و خون‌باشد، مثالش در بدخش گذشت .

*۱ ـ ودریك نسخه است: بدو بکسر با وفتح‌دال، ودر برهان وغیره بدوفتحه.

بده‌قراءت‌دانستن - یعنی بواجبی دانستن .

بدترجا - همان بترجا که مرقوم شد .

الباء الفارسی مع الدال

پدرام - بالکسر آراسته وخرم ، وپدرامد یعنی خرم و آراسته کند .

پدرخته - بفتح پاورا ، وغمگین واندوهناك ، فردوسی گوید :

مثنوی

شنیدم چو دستان ز مادر بزاد   بر آمد همه کار ایران بباد
که‌چون اوجداشد زمادر بفال   جهان‌سر‌بسر گشت پرقیل‌وقال
ززادن‌چومادرش پردخته شد   روانش ازان دیو پدرخته شد

پدرزه‌وپدمه - حصه وبهره ، و در فرهنگ بمعنی چیزیکه در جامه یا لنگی بسته باشند .

پدرندرو پدندر - یعنی پدر سببی .

پدرود - بفتح و کسر پا ،بمعنی سلامت، ووداع ، نظامی گوید :

بیت

اگر قطره شد چشمه پدرود باد   شکسته سبو برلب رود باد

وحافظ گوید :

مصراع

وقت آنست که پدرود کنی زندانرا

پدواز - درپتواز گذشت .

پده - بالفتح، درختیست بی برگ،بتازی غرب گویند ، نزاری گوید :

بیت

سهم‌تواوفگندبه‌پیکان بیدبرگ   برپیکر معاند تو لرزه چون پده

وبالضم، رگوی سوخته وچوب پوسیده، که بزیر سنگ چخماخ نهند، وچخماخ رابزنند تا آتش درگیرد ،وآنرا خف، وپود، وزك نیز گویند، ودرعراق پدوپود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ، فخری گوید :

مصراع

آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده

الباءالتازی مع الذال

بذله ـ بالفتح خواندن شعر بآهنگ .

بذیون ـ بالفتح، قماش خوب نفیس، لیکن عربیست وصاحب قاموس[1] آورده بکسر با.

الباءالتازی مع الذال

پذیره ـ استقبال کننده .

پذیر ـ امر بپذیرفتن ، وپذیرنده، وبدینمعنی بی ترکیب مستعمل نشود .

پذیرا ـ پذیرنده .

پذیرایی وپذیرفتگی وپذرفتگی قبول ، حاصل مصدرست .

پذرفتن وپذیرفتن ـ قبول کردن ، وبرین قیاس پذیرفت وپذیرفته.

الباء التازی مع الراء

بر ـ بالا وزبر، وباردرخت ، وپهنا ، وسینه ، وکنار وآغوش ، ومخفف برگ، کمال گوید :

*۱ـ لیکن بزیون برای هوزبوزن برذون وعصفور بمعنی سندس آورده، نه بذال ثخذ،فتنبه .

مصراع

چون گل از آرزوی دیدن او صد برشد

و زن جوان ، و طرف ، و در خانه و سرا ، اما درین سه معنی تأملست ، و بمعنی یاد وحفظ از برست نه بر ، اما بیر،و ویر بمعنی حفظ ویاد آمده .

براتی ــ جامه وجز آن،که کهنه وفرسوده باشد، بسبب آنکه امثال این چیزها دروجه برات دهند ، وجمعی که درسور کدخدایی همراه داماد بخانهٔ عروس روند.

براز و براه ــ بالفتح، زیبایی و آراستگی ، وبرین قیاس، برازش و برازیدن و می برازد ، اثیراخسیکتی گوید :

بیت

مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق

صدر و درگاه بدیدم نه بران فرو براه

ونیز براز بمعنی پایه است که مرقوم شد ، و بمعنی فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست ، و بالکسر مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعنی غایط بکسر گفته،ولغت علیحده غیرفضله دانسته .

براش ــ بوزن ومعنی خراش،که غراش نیز گویند .

براغالیدن و **برغلانیدن**ــ برانگیختن که بتازی تحریض واغرا گویند، ودرلغت آغالیدن گذشت .

براکوه - بالفتح، کوهیست مابین مشرق وجنوب قصبهٔ اوش،که ازولایت فرغانه است،چهارفرسنگی اندجان .

برکوه و ورکوه ــ همان ابرکوه،که ابرقوه معرب آنست.

برآورده ــ بنای بلند ، و حصار ، و شخصی که پادشاهان و بزرگان نوازند وبلند سازند ، فردوسی گوید :

بیت

بدرگاه شاه آفریدون رسید		برآوردهٔ دید سر تا پدید

وله :

بیت

چه بادافره است این برآورده را		چه سازیم درمان خود کرده را

براهیختن و **براهنجیدن** و **براهختن** و **برهختن** ـ درلغت آهیختن گذشت .

بربد ـ بالفتح، مخففِ باربد ، ونام ولایت سیستان .

بربر ـ نوعی ازمردمان ازقسم حبش ، و بعضی گفته‌اند ولایتیست بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند .

بربسته ـ جماد که نیفزاید ونشوونما نکند .

بررسته – نبات که نمودارد ، شاعر گوید :

مصراع

بربسته دگر باشد و بر رسته دگر

بربند ـ سینه‌بند زنان، که بازرنگ‌نیز گویند، وبتازی لبیبه گویند .

برتاس ـ بالفتح، نام پهلوانی ، و ولایتیست در حدود روس ، ومردم آنجا را وروباه آنجارا، وپوستین اورا نیز برتاس گویند ، نظامی گوید :

بیت

بخزرانیان راست آراسته		زچپ بانگ برتاس برخاسته

ومحمد عصار گوید:

بیت

ز دوران بیدمشك اندرتنعّم		زده بر جامها برتاس وقاقم

ودر قاموس گوید ، برطاس بالضم گروهیست که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است .

برتاشك ـ بفتح تاوشین معجمه ، و برنجاسپ، گیاهیست کـه گل زرد دارد، و بوی مادران نیز گویند.

برتنگ ـ تنگ‌دوم ازدوتنگ، که اطفالرا درگهواره، وزینرابرپشت اسبان، و بار برپشت رابدان‌محکم کنند ، وزبرتنگ، نیز گویند ، عطار گوید :

بیت

چوطفلان‌دست‌ازبرتنگ‌بگشاد		جلیل از چهرهٔ شبرنگ بگشاد

وشرف شفروه گوید :

بیت

یکران ترا خم فلك زین است		طوقش قمر و مجره برتنگ است

ومعنی ترکیبی آن تنگ پهنا ، خاقانی گوید:

بیت

اخضرکه چوگندناست‌ازرنگ		مانـندهٔ گندنـاست بـرتنگ

برتن ـ یعنی سرکش ضد فروتن ، فخرگرگانی گوید :

بیت

زن‌مسکین فروتن مرد برتن		کمان سرکشی آهخته بر زن

برته ـ بفتح با وتا ، پهلوان ایرانی .

برجاسب ـ بالضم، پهلوان تورانی که‌بهمراهی پیران بجنگ‌گودرز آمده بود.

برجیس ـ بفتح، ستارهٔ مشتری ، و بالکسر معرب آن، چنـانکه حریری در درةالغواص گفته .

برچاف ـ بالضم وجیم فارسی ، غله ایست که ملك نیزگویند، وبتازی‌جلبـان گویند .

برچخ ـ بفتح باوجیم‌فارسی ودر آخرخا، نیزهٔ کوچك که‌اغلب‌مردم‌هندوستان دارند، وبرچه گویند ، خاقانی گوید:

بیت

ازخنجر دورویه سه کشور گرفتنش وزبرچخ‌سه‌پایه‌دو سلطان‌شکستنش

برچدن ـ مخفف برچیدن ، وبرین قیاس برچد، عمعق[1] گوید :

مصراع

هوای قیر گون برچدنقاب‌قیر گون ازرخ

برخفچ – بفتح با و خا و سکون فـا و جیم فارسی ، کابوس باشد ، فخری گوید :

بیت

چنان در خواب شد ظلم از نهیبش کـه پنداری ورا بگـرفت برخفچ

وبرفنجك نیز گویند، بفتح باوفا وسکون نون وفتح جیم تازی .

برخ ـ بالفتح،حصه‌وپاره از چیزی ، وبرق ، وماهی ، وزمین پست که آب‌دران جمع شود ، وشبنم ، وبدین ممعنی درادات‌بضم باگفته .

برخه ـ بمعنی نخستین برخ ، عسجدی گوید :

مصراع

ازچرخ برخه‌برخه سعادت بجانش باد

برخور ـ بفتح باوضم خا ، یعنی صاحب برخ و حصه که‌شریك وانباز گویند،و این‌مرکبست، چون رنجور و گنجور، فرخی گوید :

بیت

زبس عطا که دهد هر که زو عطا بستد

گمان برد که مر اورا شریکم و بر خور

برخی ـ بفتح با وخا ، فدا وقربان ، سعدی گوید :

بیت

همی رفتی و دیدها درپیش دل‌دوستان کرده‌جان‌برخیش

۱ــ عقعق ، اصح است .

برد ـ بالفتح، یعنی دور شو، و بمعنی سنگ نیز آمده ، و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند .

بردا برد و برد برد ـ یعنی دور شو دور شو، و بردیدن دور شدن .

بردی ـ نوعی از خرمای لطیف که سنگ شکنك نیز گویند ، و ظرف سنگین.

بردن ـ بالکسر، تندی و تیزی رفتار، عبدالواسع درصفت ابر گوید :

بیت

گهی با خاک همخانه گهی با باد هم پیشه
گهی با چرخ هم زانو گهی با بحر هم بردن[1]

بررس ـ یعنی بپرس ، و بررسید یعنی پرسید ، سنایی گوید :

بیت

آز بگذار که با آز بحکمت نرسی
گر بیان بایدت از حال سنایی بررس

و کمال گوید :

بیت

از حال دل سوخته خرمن بررس   حال دل زار خواهی از من بررس

و بمعنی امر از رسیدن معروف .

برز ـ بالضم، رفعت و شکوه، و هرچیز بلند، و بدینجهة قامت بلند را نیز گویند، فردوسی گوید :

بیت

زدستش بیفتاد زرینه گرز   تو گفتی برفتش همی فر و برز

وله :

---

*۱ـ و بعد ازین در یك نسخه این زیادتست: برده بالفتح معروف، وسامانی گوید برده مغیر ورده، که مخفف آورده است.

بیت

پس وپیش هرسو همی‌رفت گرز دوتـا کرد بسیار بالا و برز

وله:

بیت

بسر برهمی زدگران گرز را همی یادکرد آن برو برز را

واسدی گوید :

بیت

نهادند دریکدگر تیغ و گرز چوسنگی گران کایداز کوه برز

وبالفتح، زراعت و کشت مرادف برزه ، و بمعنی گلماله نیز گفته‌اند .

برزگر و **برزه‌گر** و **برزگار** و **برزه‌گار** و **برزیگر** ـ مزارع باشد .

برزه‌گاو ـ گـاویکه جفت نموده بآن قلبه رانند ، و برزیگری کشاورزی ، مختاری گوید :

بیت

برزه گاویست کوخوردناچار بر تخمیکه خود کند شدیـار

برزن ـ بالفتح، کوچه، وبالکسر، چیزی‌مانند تابه که از گل‌سازند، وبران‌نان پزند، وبریزن‌نیز گویند، قریع‌الدهر درتوحید گوید :

بیت

برسفرهٔ سخای تو خورشید ومه دو نان

در مطبخ نـوال تـو افلاک برزنست

برزین ـ بالفتح، آتش بود، ونام یکی‌ازنایبان زردشت که آتشکده‌ای ساخته آذربرزین نام‌نهاد ، نظامی گوید :

بیت

زبرزین دهقان وافسون زند برآورده دودی بچرخ بلند

وانوری گوید :

مصراع

گفتی آتشکدهٔ برزین است

ودرلغت آذر برزین وجه تسمیهٔ برزین گذشت .

برزم ـ بفتح با وزای معجمه ،کرشمه، صاحب فرهنگ منظومه گوید :

بیت

هست برزم کرشمه پالا اسب		ده‌هزار است بیور اینجااسب

برسان ـ بالفتح و با سین مهمله ، نوعی از دوشاب خوشبوی که رنگش بسیاهی زند .

بربروشان ـ بفتح هردوبا ، امت باشد ، دقیقی گوید :

بیت

شفیع باش برشه مرا برین زلت		چومصطفی بردادار بربروشانرا

وفخری گوید :

بیت

اگر دعوی کند رایش نبوت		شودخورشیدوماهش بربروشان

برسوله ـ بفتح با وضم سین مهمله ، قرصیکه دران جوزوبزباز و دیگر ادویهٔ گرم اندازند ، نزاری گوید :

بیت

روح مارا عصا می صافست		نه معاجین بنگ و برسوله

برسم ـ بفتح باوسین مهمله ، شاخهای باریك بی گره بدرازی یکوجب که از درخت گز وهوم ببرند، واگراین دودرخت نباشد ازدرخت انار ببرند ، ورسم بریدنش آنست که‌اول برسم‌چین‌را، و آنکاردی‌باشد که‌دستهٔ آن‌هم آهن‌بود، پاوپاوی کنندیعنی بشویند پس زمزمه نمایند، وزمزمه دعایی‌که پارسیان درستایش ایزد و آتش هنگام

بدن شستن وپرستش،وخوردنی،وجمیع عبادات نخست برزبان رانند، آنگاه برسمرا ببرسم‌چین ببرند، پس برسمدانرا پـاوپاوی کنند، و برسمدان ظرف مدور، مـانند قلمدان که اندکی‌ازبرسم‌درازتر باشد، وآنظرف‌ازطلا ونقره ومس وامثال آن‌سازند، وبرسمرا درون آن نهند، وهرگاه خواهند نسکی ازنسکهای زند بخوانند،یاعبادت کنند، یابدن شویندیاخوردنی بخورند، چندعدد برسمکه بجهة آنکار معین است از برسمدان برآورده بدست گیرند، چنانکه بجهة خواندن نسك ونديداد سى و پنج برسم بدست‌گیرند ، وچون یکبار آن نسك خوانده شدآن برسمها باطل شوند ، و بجهة خواندن‌نسك‌یشت، بیست وچهاربرسم، وهنگام خوردن پنج برسم‌بدست‌گیرند، و ازشروط گرفتن برسم‌بدست بدن شستن، وجامهٔ پاکیزه پوشیدن است، فردوسی گوید :

مثنوی

پـرستندهٔ آذرر زردهشت		همیرفت باباژ وبرسم بمشت
چو از دورجای پرستش‌بدید		شدازآب دیده رخش ناپدید
فرودآمداز اسب‌برسم‌بدست		بزمزم همیگفت ولبرا ببست

صاحب‌فرهنگ‌گوید: شرح این لغت را ازمجوسیکه دردین‌خودبغایت فاضل بود، و اردشیرنامداشت، و اورا مجوسان موبد میدانستند، و حضرت عرش‌آشیانـی بجهة تحقیق لغات فرس مبلغها برای او فرستاده‌ازکرمان طلبیده بود، تحقیق نموده نوشت .

برشجا و **برشجان** ـ بفتح با و سکون راوشین منقوطهٔ مفتوح و جیم تازی ، مقامیست میان ایران وتوران .

برغ و **ورغ** ـ بالفتح، بندی که‌ازچوب وخس‌وگل‌درپیش‌آب بندند، عطـار گوید :

بیت

چو شمع ازعشق‌هردم باز خندم		بـه پیش چشم برغی بـاز بندم

وبکسر دوم نیز گفته‌اند .

برغمان ـ بفتح اول و سیوم ، اژدها ، ودر نسخهٔ سروری برمغان، بتقدیم‌میم گفته .

برغندان ـ بفتح اول وسیوم ، جشن ونشاط که اواخرماه شعبان کنند ، نزاری گوید :

بیت

رمضان میرسد اینک دهم شعبانست

می بیارید و بنوشید که برغندانست

برغست ـ بفتح باوغین وسکون سین ، گیاهی سبز که مانند اسپناج داخل آش کنند، لیکن خودروی بود، واسپناج در باغات کارند، واورا مجه وپژندنیز گویند، و بیشتر درزراعت گندم، ودیگرغلات و کنارهای جوی روید،وبعضی مردم خراسان بلغست نیز گویند ، وجوی آب که برزگران ازمنبع بجانب زراعت برند، خسروانی گوید :

بیت

و گرش آب نبودی و حاجتی بودی

ز نوک هرمژه‌ای راندمی دوصد برغست

وعطار گوید :

بیت

همه خلق جهانرا خواب برده		تراگویی که برغست آب برده

برغو ـ بفتح باوضم غین ، شاخ میان تهی که مانند نفیر نوازند ، آذری گوید:

بیت

زانطرف گر کنند برغو ساز		نشنود زین طرف کسی آواز

برغول ـ بضم با وغین ، بلغور یعنی آشیکه از جو وگندم نیمکوفته میپزند ، فخری گوید :

بیت

مطلب مال وجاه وقانع باش		بدو تانان و کاسه‌ای برغول

برُك ـ بفتح با ورا و کاف تازی، بافته‌ای ازپشم شترکه درویشان‌ازان کلاه و دستار کنند،و برکی آنچه ازان بافته‌سازند، ونیزجامه‌ای کوتاه‌که تاکمرباشد ومردم دارالمرز پوشند، و بعضی عجایبی‌نیز گویند،کمال‌غیاث گوید :

بیت

توسبزپوش‌روی سفیدی‌بسان خضر		ازسندست عمامه وزاستبرقت برك

سعدی گوید :

بیت

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست		درویش صفت باش وکلاه تتری دار

برگ ـ بالفتح سامان ، وسرانجام .

برگ‌بید ـ نوعی ازپیکان‌که بهیئت بید برگ سازند، وبیدبرگ‌نیز گویند .

برگریز ـ یعنی خزان .

برگس‌وبرگست ـ بفتح با وکاف فارسی ،یعنی معاذالله، وحاشاومباداکه چنین باشد ، فردوسی گوید :

بیت

سخنهاکه گفتی توبرگست باد		دل‌وجان آن بدکنش گست باد

ورودکی گوید :

بیت

گرچه نامزدمست آن ناکس		بشود سیر ازو دلم برگس

برگستان وبرگستوان ـ بفتح باوضم کاف فارسی، پوشش‌که روزجنگ مردم بپوشند، وبراسب اندازند ، وآنراکجیم وکجین گویند ، خسروگوید :

مصراع

سوارآب برگستان باخه است

برگسه ـ بفتح با و کاف فارسی وسین مهمله ، پوشیده وپنهان، سوزنی گوید:

بیت

دی بسی کس زشاه مدرسه خواست		ظاهرست این نهان وبرگسه نیست

برمچیدن ـ بفتح باومیم و کسرجیم ویای معروف ، دست مالیدن ، وبرمچ لامسه که بدان ادراك نرمی ودرشتی وغیرهما کنند ، لطیفی گوید :

بیت

تودلفریب جهانی بشیوهٔ خوبی		ببرمچیدن یوسف ببوی یعقوبی

برم ـ بفتح باورا ، چفتی که تاك انگورو بیارهٔ خیارو کدو، ومانند آن بر بالایش اندازند ، وبسکون را ، گوی که دران آب جمع شود، و برخ نیز گویند ، ابوالحسن شهید گوید:

بیت

چون تن خودببرم پاك بشست		از مسامش تمام لولو رست

وبمعنی انتظار، وبمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد،و بمعنی حفظ و یاد، از برم است نه برم تنها، انوری گوید:

قطعه

این مرکب بیداد که توسن چو دل تست
آن را چو بر خویش چرا نرم نداری
از دفتر تندی و درشتی نه همانا
یک سوره برآید که تو ازبرم نداری

برمایون و برمایه ـ بالکسر نام ماده گاویکه فریدون بشیر او پرورده شد ، دقیقی گوید :

بیت

مهرگان آمد جشن ملك افریدونا
آب کجا گاو نکو بودش بر ما یونا

فردوسی گوید :

بیت

جز آن گاوکش نام برمایه بود زگاوان خود برترین پایه بـود

وبعضی ببای فارسی گفته‌اند.

برمر وبرمو ـ انتظار و چشمداشت ، و ببای فارسی نیز گفته اند ، مختاری گوید :

بیت

جان اعدا برد بکلك چنانك نبود پیش مـرگ برمر تیغ

وله :

بیت

هنـوز هست فلك را رحیم گشتن روی

هنوز هست سخن را قوی شدن بـرمر

ونورالدین مقدم راست :

بیت

هست آسان رفتنم برموی سر نزد من بسیار از برموی وصل

ودرلغت برمو بواو و مثالش تأملست، وباصطلاح مگس داران ، مگس عسل را نامند.

برمغاز وبرمغازه ـ بفتح با ومیم ، شاگردانه که بغیاز نیزگویند ، و شاگردانه آنست که چون‌شخصی باستادکاری فرماید، واوآنکار نیکوکند درحین دادن‌اجرة بعمده شاگردان استاد زری برسم انعام دهد .

برمك[1] ـ درحبیب‌السیر آورده که نسب‌جعفر که‌پدرخالدست، وبرمك عبارت ازوست بملوك فرس میپیوندد، واودراوایل مجوسی‌بود ودرنوبهار بلخ بعبادت آتش قیام مینمود، ناگاه بنابرسابقهٔ عنایت ازلی جمالش‌بحلیهٔ ایمـان و زیـور اسلام زینت

۱ ـ بمعنی‌مهتر است .

پذیرفت با عیال و اطفال بجانب دمشق، که دارالملك حکام بنی‌امیه بود توجه نمود، مسعودی درمروج‌الذهب گفته که هر کس متولی سدانیه که ازموقوفات نوبهار بلخست میبوده، اورا برمك میگفتند، چون پدرخالد متولی‌سدانیه بود بآن نسبت اورا برمك گفتند، واولاداورا منسوب باین اسم داشتند، و درجامع التواریخ جلالی مذکورست که چون جعفر ببارگاه سلیمان بن عبدالملك آمد، رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد، تااورا ازمجلس بیرون کردند، خواص و ندما ازصدوراین حکم متعجب شدند سلیمان گفت: که این شخص زهرهمراه داشت بنابران‌اورا بیرون کردم، زیراکه بر بازوی من دو مهره بسته‌است، هرگاه بمجلس زهر در آرند بحسب خاصیت حرکت کنند، حضار کیفیت آن ازجعفر پرسیدند، جواب داد: که بلی‌درزیرنگین انگشتری من مقداری زهرست، بجهة آنکه وقت شدت‌برمکم، بنابرین جعفر ملقب ببرمك شد.

برموز ـ بفتح با وضم میم، علف باشد، وبمعنی انتظارنیز گفته‌اند، و بعضی ببای فارسی گفته‌اند.

برنا و **برناك** و**برناه**ـ بالفتح، جوان، سنایی گوید:

بیت

هر کجا دولتست وبرنایی		توبدانکس مپیچ که‌برنایی

وبمعنی‌حنا، یرنابضم‌یای حطی وفتح آن وفتح‌را وتشدید نون است، و بمد و قصر آمده وعربیست.

برنامه ـ یعنی سرنامه که بتازی عنوان گویند.

برنج ـ بفتحتین، آن باشد که بواسطهٔ کوری یا بسبب تاریکی دست‌بزدیوار یاجایی بماند [1] تاره‌گذر یابد.

برنجن و**برنجین** ـ بفتحتین، حلقهٔ طلاونقره وغیر آن، که دردست وپاکنند و اورنجن ورنجن نیزگویند، چنانکه‌درالف گذشت.

۱ـ چنین است درهمهٔ نسخ، پس‌ماند بمعنی گذارد باشد، وبجها نگیری وغیره‌مالد ومالند، ودرسراجست: برنج مالیدن دست بسبب کوری یا تاریکی بردیوار، وغیرآن تا راه یافته‌شود.

برنداف ـ بفتحتین ، دوال، مختاری گوید:

قطعه

کشد تیر تو از برشیرپی		درد تیغ تو بر تن پیل خام
ازیرا که‌می‌زین‌وزان‌بایدت		برنداف زین و عنان لگام

وظاهراً این لفظ برنداق است، بیای حطی وقاف ، وترکیست نه‌فارسی .

برندکام ـ بالکسر، بابونهٔ گاو.

برنگ ـ بفتحتین ، درای که جرس گویند ، وبضمتین ، ذخیره ، وولایتیست که قطب جنوبی آنجا مینماید ، و بکسرتین تخمیست دوائی، که برنگ کابلی گویند.

برنیش ـ بضم باوسکون‌راو کسر نون‌ویای‌حطی‌مجهول وشین‌منقوطه، شکم‌رو باپیچش که بتازی زحیر گویند ، وظاهراً برینش بضم باو کسر را و نون ویای ساکن بینهما می باید .

برناس وفرناس ـ بالفتح، غافل وخواب آلوده، وغفلت وخواب آلودگی، ودر باب‌فا شاهدش بیاید .

برون ـ بالکسر ، وبرن بحذف واو ، هردومخفف بیرون، خسرو گوید :

بیت

شمع‌وچراغی که بود شب‌فروز		کشته شود گر برن آید بروز

برو-بفتح باوضم را، مخفف‌ابرو،ومخفف‌بروت نیز گفته اند، لیکن محل تأمل است ، امابرو بفتح با وسکون را ، بمعنی ستارهٔ مشتری تصحیف است ، صحیح پرو بیای فارسی است ، بمعنی پروین وشعرشهنامه نیزمناسب [1] آن باشد، والله اعلم.

بروشك ـ بفتح با وشین معجمه وواو مجهول ، خاك باشد .

بروفه ـ بضمتین ، دستار، وفوطه .

برومند - یعنی بارور.

*۱ـ فیه نظر .

برون‌سرا و بیرون سرا ـ زری که درغیردارالضرب سکه زنند .

بره ـ بمعنی ابرۀ جامه ، عنصری گوید :

بیت

عارضش را جامه پوشیدست نیکویی وفر
جامه‌ای کانرا ابره‌ازمشکست‌وز آتش آستر

لیکن این مصراع چنین دیده شده:

مصراع

جامۀکش ابره ازمشکست وز آنش آستر

برهود – بفتح باوضم ها ، چیزیکه نزدیك بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد ، وبیهود نیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

مسوز دست جز آنراکه مرترا برهود

برهون – بفتح با وضم ها ، هرچیزمیان خالی مانند هاله ، ودایره ، وطوق ، وکمر ، ودرخانه ، وحصار ، ومحوطه ، وچوب بندی ، وخاربست ، وپرچین ، رودکی گوید :

بیت

آیا قد توچون سروی زدیبا گرد آن آذین
ویاروی‌توچون‌ماهی زعنبر گرد آن برهون

وناصرخسرو گوید :

بیت

ای‌شده غافل‌زعلم وحجت وبرهان　　جهل کشیده بگرد جان توبرهون

اماحق آنست که‌بمعنی حصارومحوطه درجمیع ابیات راست میآید، واحتیاج بمعنیی‌دیگرنیست .

برهوه - بفتح باوضم‌های اول وهای دوم موقوف ، صابون .

برین - بالفتح، یعنی بالائین، چون‌چرخ‌برین، وخلدبرین، وبادبرین‌بمعنی باد صبا، یاشمال‌علی‌الاختلاف، وبالکسر رخنه وسوراخ وبرینه‌نیز گویند، وبالضم‌پارچه‌ای که ازخربزه‌وماننداآن جداکنند، مولوی‌گوید :

بیت

چون برید و داد اورا یك برین		همچوشکرخوردش‌وچون‌انگبین

بریون - بفتح بـا وکسر را و یای مجهول و واو مفتوح ، قوبا ،که داد نیز گویند .

الاستعارات

برآب‌آمدن - یعنی ظاهرشدن وفاش‌گشتن ، خسروگوید :

بیت

برآب‌آمد همه‌کان‌آتش‌انگیز		بجـوش آورد سیل آتش تیز

برادادن - یعنی رهاکردن ، انوری‌گوید :

بیت

بیادبوك‌و‌مگر بیست‌سال‌برداد‌م		مرا خدای نداد‌ست زندگانی‌نوح

برزدن - همسری وبرابری‌کردن، ابوالفرج‌گوید :

مصراع

گه منزل اوبرزده باسغد سمرقند

وباصطلاح مقامران آنست که دوکس انگشتان را از دو طرف‌پیش‌آورند، و حساب برد وباختی بکنند، ظهوری‌گوید :

بیت

اینك سروزر زمن ازو بوس وکنار		با دلبر خویش هرگز این بر نزدیم

برسر آمدن ـ یعنی غلبه وافزونی نمودن .

برشتر نشستن و سر بپایین کردن [1] ـ یعنی کار آشکارا پنهان نمودن ، مولوی گوید :

بیت

بر اشتری نشینی و سررا فرو کنی		در شهر میروی که نه‌بینند مرمرا

برشکستن ـ اعراض کردن وروتافتن ، خسرو گوید :

مصراع

ازین زاری و ازوی برشکستن

وسعدی گوید :

مصراع

یکی فتنه دید ازطرف برشکست

برشیر نرزین نهادن ـ یعنی نهایت غلبه وافزونی کردن.

برف آب دادن ـ یعنی دل سردکردن ونومید ساختن ، سنایی گوید :

بیت

برف آب همی دهی‌تومارا		ما از توقفع همی گشاییم

برفشاندن دست ـ یعنی رقص کردن .

بر کردن ـ یعنی افروختن آتش وچراغ ، نزاری گوید :

بیت

تاچند زجان و تن تن میزن وجان میکن
در خرمن هستی زن این آتش بر کرده

بر کرسی نشاندن ـ یعنی کاررا خوب نظام وسامان دادن .

بر کهٔ لاجورد ـ یعنی آسمان .

*۱ ـ لیکن درهمهٔ‌هشت نسخهٔ موجود برسربستن بجای برشتر نشستن مرقومست، وآن‌سهو کاتبست ولی‌درنسخهٔ قدیمی موجود درنزد اینجانب «**برتر بستن**» است .

برلنگ‌زدن و برمالیدن ـ یعنی گریختن ، ظهوری گوید :

بیت

برلنگ زدم تانخورم حسرت لنگ		بـا تشنه لبی بتنگ از غلغل تنگ

ونزاری گوید :

بیت

چو حزم از دست دادند ازپی مال		زمانه گفت هرمز را که بر مـال

برناخن‌ایستادن ـ یعنی اطاعت کردن ، وباادب ایستادن ·

برنشستن ـ یعنی سوارشدن ، سید سراج‌الدین گوید :

بیت

گردون بینند چو برنشستی		در سایهٔ چترت آفتابی

برودویدن ـ یعنی گرم عتاب شدن .

برهٔدومادری ـ چیزیکه ازحوادث روزگار نقصانی نه‌بیند ، واصل این آنست که چون بره‌ای راخواهند فربه کنند، ازدومیش شیردارشیردهند، وشیرمست نیزگویند، وبترکی املك خوانند ، خاقانی گوید :

بیت

عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر

لاغر ازان نمی‌شود چون برهٔ دو مـادری

بره گرفتن ـ یعنی عاجزوزبون گرفتن، ناصرخسرو گوید :

بیت

ازبهرآنکه توبره گیری‌دگرمرا		ای بی‌تمیز مردگری را مشو بره

بریخ نوشتن ـ یعنی بیهوده وضایع کردن کـاری، و همچنین برآب نوشتن، و بریخ زدن .

براق جم ـ یعنی باد .

برجان قدم نهادن ـ ترك جان كردن ، و بر هلاك خود راضی شدن .

برج ثریا ـ یعنی دهان معشوق .

برج درانداختن ـ یعنی بی‌حجاب‌ملاقات کردن، ودر آمدن .

برخلد سر بردن ـ یعنی پایداری ، وهمیشگی یافتن .

بردفتر افگندن ـ یعنی نوشتن ، خاقانی گوید :

مصراع

که‌این خوش حدیثی‌است بردفترافگن

برهٔ فلك ـ یعنی حمل .

بریدفلك ـ یعنی ماه .

الباءالفارسی مع الراء

پر ـ بالضم معروف ، وبمعنی بسیار نیز آمده ، شاعر گوید :

مصراع

کار نیکو کردن از پر کردنست

وبالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید ، ودر آدمی از کتف تا سر انگشتان که بال نیز گویند ، فردوسی گوید :

مصراع

نه مردی نه دانش نه‌پای ونه پر

وبرگ کاه وجز آن، ودامن‌وکنار چیزی،وبدین‌دومعنی‌پره‌نیز آمده،چون‌پر کاه، وپرهٔ کاه، وچون پر کوه‌وپرهٔ کوه،وچون‌پر بیابان‌وپرهٔ بیابان،وچون پر بینی وپرهٔ بینی، وپر کلاه وپرهٔ کلاه، ونیزپرهٔ آسیا وپرهٔ‌چرخ دولاب وامثال آن ، وبمعنی ترك کلاه ، و بمعنی پرتو نیز آورده‌اند ، سنایی گوید :

بیت

آن جهانی نیست کاندر لافگاه نوبهار
کژ نهد بر سر کلاه چارپر ترک سمن

ومولوی گوید :

بیت

چشمرا صد پرز نورعکس رخسارشماست
ای که هردو چشمرا یك پر مبادا بی شما

پره ـ بفتح با وتشدید را ، دایره وحلقه که لشکر ازسوار وپیاده گرد شکار وجز آن زنند ، وسه معنی دیگرش درلغت پر گذشت .

پرواز ـ معروف،لیکن پریدن‌معنی حقیقی اونیست، چنانکه‌مشهورشده، بلکه معنی حقیقی او پر گشادن است،که پرباز نیز گویند، اماچون پریدن‌راپر گشادن لازم است، بمجاز معنی پریدن ازواراده کنند، وبمعنی‌پرتونور نیز گفته‌اند، نظامی گوید :

بیت

چراغی که پروازبینش‌بدوست فروغ همه آفرینش بدوست

ودرین تأمل است .

پراذران ـ بالفتح، جانوریست شکاری‌چنانکه درفرهنگ گفته ، اما صحیح دوبرادرانست چنانکه دردال‌بیاید .

پرازده ـ بالفتح وزای موقوف ،آرد خمیر کرده که‌بجهة نان گرد وغند کنند، و زواله نیز گویند، وبهندی پره خوانند.

پریشیدن‌وپراشیدن ـ پریشان کردن .

پریش وپراش ـ پریشان کننده ، وامربه پریشان کردن، وبرین قیاس‌پراشیده وپریشیده ومانند آن ، سنایی گوید :

مصراع

سنبل پرتاب راگرد سمن برپراش

وشاکر بخاری گوید :

مصراع

مجلس پراشیده همه‌میوه خراشیده‌همه

واین پریشیدن امالهٔ پراشیدنست نه‌لغتی علیحده ،

پرالكو**پلارك** ـ فولاد جوهردار ، وتیغ جوهردار ، وجوهر اورانیز گویند .

پراهامو**پرهام**ـ نام پارسی باستانی ، براهیم معرب آن ، ودرزمان بهرام گور جهودی بوده باین نام درغایت‌امساك وبخل، ودرلغت لنبك مذکور شود.

پروارو**پرواره**و**پربار**و**پربارە**و**پربال**و**پرباله**و**فروار**و**فرواره**و**فروال**و**فرواله** این‌ده‌لغت ، بمعنی‌خانهٔ‌تابستانی‌سرد، وبعضی گفته‌اند خانه‌ای‌که بالای خانه‌سازند، و دریچها گذارند تا ازهرطرف باد آید ، وبعدازان بمعنی مطلق خـانهٔ سرد تابستانی مستعمل شده ، وجانوری‌که در خانهٔ تابستانی‌خنك بربندند، تافربه شود بدین جهة پرواری‌گویند ، ومردم‌گمان برند‌که بمعنی پرورش داده است، وحال‌آنکه‌بدینمعنی پروره است ، نه پرواری ، خاقانی‌گوید :

مصراع

روزبه‌پرواربود فربه ازان‌شد چنین

و بعضی‌گفته اند پرواره، خانهٔ تابستانی خنك کـه دران جانور بندند بـرای فربهی ، وپرواره بپای تازی ، غرفه وبالاخانه که‌دریچها داشته باشد، والله اعلم .

پروره ـ یعنی پرورش داده وفربه‌کرده‌که بعربی مسمن گویند :

پروردن و**پرورش** ـ معروف، وبمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده، نظـامی گوید :

بیت

به‌نیکی زنیکی دهش‌یادکرد بدان پرورش عالم آباد کرد

پرپره ـ بفتح هر دو پا ، پشیز ، و بعضی بمعنی دینارگفته اند ، شمس‌الدین

درکانی گوید :

بیت

درست گشت که‌خورشیددرخزانۀتو قراضه ایست دغل بـرمثال پـرپرۀ

پرپایه ـ یعنی هزارپای ، ومعنی ترکیبی بسیارپا .

پرپهن ـ بفتح هردوپا وها ، خرفه باشد، که بعربی فرفخ گویند .

پرچم ـ بفتح پا وجیم فارسی ، دم نوعی ازگاوکوهیکه غژگاو وبترکی‌قطاس گویند وبرعلم وگردن اسب بندند ، وبمجازموی گیسوراگویند ، مولوی گوید:

بیت

بیکی‌دست‌می‌خالص‌ایمان‌نوشند بدگر دست سرپرچم کافر گیرند

پرچین ـ محوطه که ازچوب وشاخ وخارگردباغ وکشت زاروپالیـز کنند ، و چوبهای سرتیز که بردیوارنصب کنند ، و پرچین کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن چیزی، چون میخ درتخته ودیواروامثال آن .

پرخاش ـ جنگ وجدل .

پرخچ و**پرخش** ـ بفتحتین وسکون خا وجیم فارسی وشین معجمه درآخـر ، کفل اسب واستروخروامثال آن ، وفرخچ و فرخش نیزگویند، مختاری‌درصفت‌اسب گوید :

بیت

دیو سیرت سروش نصرت بخش ببرسینه پلنگ رخش پرخش

پرخو ـ بفتح با وضم [1] خا، دیواری‌که درگوشۀ خانه‌کشند وبرازغله‌سازند، آذری‌گوید :

بیت

کندمدخرقدرش‌گه ذخیرۀ جود بجای‌خنب‌نطاقات چرخ راپرخو

*۱ـ درجهانگیری وسروری وبرهان‌قاطع وبرهان جامع‌وسراج پرخوبوزن پرتوآمده و هوالمعتمد .

وبمعنی بریدن شاخهای زیاده، تادرخت خوب شود، خواست نه پرخو، چه شاهدی برای این لفظ نیاورده‌اند .

پرد ـ بالضم بزبان گیلان پل باشد، وبالفتح بمعنی لای چنانکه یك پرد، ودو پرد یعنی یك لای ودولای ، وخواب، وبکسر اول وفتح دوم ، بمعنی گرد که مشتق از گشتن بود، وبضم اول وفتح دوم ، بمعنی پرشود ، سعدی گوید :

بیت

تو خودرا گمان بردهٔ پرخرد انایی که پرشد دگرچون پرد

پردا ـ بوزن ومعنی فردا ، واین افصح است باعتبار اصل لغت فرس چنانکه گذشت.

پرداختن و **پردختن** ـ درست کردن چیزی ، وتوجه بچیزی نمودن ، و خـالی کردن ، و فراغ یـافتن از چیزی ، و برین قیـاس پرداخت و پردخت، و پرداخته، و پردخته .

پردال ـ بوزن ومعنی پرگار .

پرده ـ معروف، ونیز رشتهٔ که بردستهٔ سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان، وبرای حفظ مقامات ،وبکثرت استعمال مقامات رانیز گویند .

پردگی ـ هرچیز پوشیده ، وزن مستوره خصوصاً .

پردك ـ بفتح با و دال و کاف تازی ، چیستان که بعربی لغز گـویند ، **خسرو** گوید :

بیت

زپردکهای دورا دور بسته که‌ازفکرش دل داناست خسته

ودرنسخهٔ میرزا بمعنی افسانه نیز گفته، وبهردومعنی دربای تـازی آورده، اما درلسان‌الشعرا وادات الفضلا بفتح بای‌تازی افسانه، وبضم با چیستان گفته .

پردهٔ چغانه و **پردهٔ خرم** و **پردهٔ دیرسال** و **پردهٔ زنبور** ـ هر چهار ، نام چهار نوایست ازموسیقی ، عراقی گوید:

بیت

مطرب عشق میزند هردم چنگ درپردهٔ چغانهٔ عشق

ومولوی گوید :

بیت

افتد عطارد دروحل آتش درافتد درزحل

زهره نماند زهـره را تا پردهٔ خرم زند

ونظامی گوید :

بیت

مغنی بزن پردهٔ دیر سال نوایی برانگیزوبا آن بنال

وسیف گوید :

بیت

مسازتوشهٔ‌راه‌ازریاکه‌نتوان‌ساخت نوای خـانهٔ عنقا ز پـردهٔ زنبور

پرزه و**پرز** ـ بالضم، یعنی پُرزی که‌ازجامهٔ‌ابریشمی‌وپشمین خیزد، وپاره‌ای‌ازجامه وشیاف ، فرزجه معرب آن .

پرژك ـ بفتح پاوزای فارسی ،گریه وگریستن، قطران گوید :

بیت

عرش وکرسی درآب شد پنهان بس کـه کـردم ز فرقتت پرژك

پرس ـ بالفتح پرده باشد .

پرستار ـ خادم وفرمانبردار ازغلام وکنیز ونوکر .

پرسته[1] ـ زن خدمتگار، وکنیز .

پرسه ـ بالفتح گدایی مخفف پارسهٔ مرقوم ، وبالضم پرسش وتفقد ،قاضی نور گوید :

بیت

هـوای پرسهٔ بـازار همتت دارد سحاب‌ازان‌بکف‌خودهمی‌کشداذیال

---

۱ ـ درچاپ کلکته «پرسه»

وابوالقاسم معجزی گوید :

مصراع

خستگان بینوارا پرسه کن

پرستو و **پرستوك** و **پرستك** ـ طایر معروف که پشت ودم آن سیاه و سینه سفید ومنقارش سرخ ودرسقف خانه ومساجد آشیانه سازد، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

بقصرجاهش اربرد پرستك   کند از شهپر سیمرغ کابك

وفرستوك وفراشتروك نیز گویند .

پرسم ـ بفتح با وضم سین مهمله، آردی که برخمیرپاشند تا برتخته نچسپد، بواسحاق درمرثیهٔ بغرا گوید :

مصراع

خمیرش زپرسم بسرریخت کاه

پرسیاوش و **پرسیاوشان** ـ گیاهیست که خلاشه‌اش سیاه فام و برگش سبزرنك وبیشتر درچاهها وکنار جویها وفاصلهٔ دوسنگ روید ، وبتازی شعرالجن گویند ، و صورتی ازکواکب برج‌ثورکه مشتمل است بربیست ونه ستاره بصورت مردی‌ایستاده وسرغول درغایت زشتی ازدست آویخته .

پرغونه ـ بفتح با وضم غین ونون مفتوح ، زشت که فرخچ نیزگویند .

پرك ـ بفتحتین ، ستارهٔ سهیل ، عمید لومکی گوید :

بیت

طاسك مه شکسته شد برسرپای هرمهی

غور محیط بسته شد گـرد ستارهٔ پرك

وبکسراول وسکون ثانی ، مرادف پلك چشم ، فردوسی گوید :

بیت

نمانم که برهم‌زند پرك چشم   نگویم سخن پیش اوجزبخشم

لیکن اینجا پلك، هم توان خواند .

پرگاس ـ بفتح با و کاف فارسی ، تلاش کردن ، ودرهم آویختن .

پرگاله و پرگاره و پرغاله ـ پارهٔ ازهرچیزی ، نزاری گوید :

بیت

یك رقعه زپر گارهٔ ارباب حقایق   برخرقهٔ تسلیم زن ازسوزن‌اخلاص

وپارچه ازبافتهٔ ریسمانی، شیخ علی تقی گوید :

مصراع

دربار سرشکم همه پرگالهٔ خونست

لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنی ثانی، وبیت ثانی‌شاهد معنی‌اول باشد، اگرچه دربیت ثانی اتمام معنی ثانی‌منظوراست .

پرکام ـ بچه دان که بوکان وزهدان گویند، وبخاطرمیرسد که این لفظ بوکام ببای موحد ، وواو، باشد چه میم را بنون بسیاربدل‌کنند .

پرکم ـ بفتح باوکاف تازی، بی‌کار، وازکارافتاده ، خسروگوید :

بیت

مورکه پریافت نه پرکم بود   پرزدنش زان سوی عالم بود

پرکوك ـ بالفتح عمارت عالی .

پراکوه ـ آن روی کوه که بگودال باشد ، و در سامی گوید طرفی ازکوه که بسوی او آب روان شود، نزاری گوید :

بیت

ز شهرآمدیم ازسحرگه برون   گذر بودمان برپراکوه تون

پرگار ـ [1] معروف، وسامان ونظام، چنانکه گویند این‌چیزازپرگارافتاد،فیضی گوید :

*۱ ـ در بهارعجم گفته پرکار (بفتح وکاف تازی) افزاری معروف .

باحرف توچون بیفتدم کار		پرگار و قلم فتد ز پرگار

پرکار ـ بضم و کاف تازی ، یعنی نقاش .

پرگر ـ بفتح‌باو کاف‌فارسی، طوق‌مرصع که ملوك باستان در گردن خودو گاهی در گردن اسب میکردند، واین ماخوذ ازپرگارست ، دقیقی گوید :

بیت

عدورا ازتو حصه غل وپابند		ولی را ازتوبهره تاج وپرگر

پرکاوش ـ بالفتح، بریدن وپیراستن شاخهای زیاده .

پرگنده ـ مخفف پراگنده، وپرگند یعنی پراگنده کرد، اوحدی گوید :

بیت

خودبدان تاچگونه گوید وچند		بسه شب مغز خویشتن پرگند

پرگنه ـ بفتح‌باو کاف فارسی، مرکبی ازبوهای خوش که‌بهندی اربحه گویند، وزمینی که‌ازان‌خراج بستانند ، وبعضی بهردو معنی بکسرگاف گفته‌اند .

پرماس ـ بالفتح، دست سودن بچیزی‌جهت ادراك آن وبتازی لمس گویند ، و گاهی آن ادراك وتمیز کردن رانیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

هرکه او نفس خویش‌نشناسد		نفس دیگرکسی چه پرماسد

وابوشکور گوید :

بیت

هرکجا گوهریست بشناسم		دست سوی دگرنه پرماسم

پرواس ـ یعنی پرواز ، ورستگاری ، ناصرخسرو گوید :

بیت

بعدل اوبودازجوربدکنش‌رستن		بخبر اوبودازشر دشمنان پرواس

وازقواعد فرس است که سین وزا باهمدگربدل کنند ، پس پرواس مرادف‌پرواز

باشد، ورستگاری بمجاز ازان اخذکنند.

پرماه و**پرمه** ـ دست افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر وچوب سوراخ کنند، ودرفرهنگ پرمه بکسرپا ومیم وها مفتوح ،کاهلی کردن در کارها.

پرمخیده ـ بفتح پا ومیم وکسرخا ، عاق وسرکش ، وپرمخیدن عـاق شدن ، ابوشکور گوید :

بیت

بد او را یکی پرمخیده پسر   ز بهر جهان بر پدر کینه ور

وفخری گوید :

قطعه

پیش از ظهور عدل شهنشاه تـاج بخش
گرچه فلك حرون وجهان پرمخیده بود
مرتاض شد سپهر وجهان هم مطیع گشت
این از وفـور رافت شاه خنیـده بـود

پرموده ـ بفتح پاوضم میم ، پسرساوه شاه .

پرمون ـ بفتح پا وضم میم ،آرایش .

پرمیو بفتح پا وکسر میم ویای مجهول ، سوزاك ، و ظاهراً که این لفظ هندی بـاشد .

پرن ـ بفتحتین، و پرو، وپروه بسکون را ، هرسه بمعنی پروین باشد ، کمـال گوید :

مصراع

بنات نعش بهم درفتد بشکل پرن

اسدی گوید :

بیت

خم طاق هر یك چوپر تذرو   زبس رنگ یاقوت رخشان چو پرو

ونیزپروه بمعنی چادر ، و آنچه درجنگ وتاخت‌ازغنیم گیرند، وبترکی اولجا گویند ، شرف شفروه گوید :

بیت

آن جگرگوشهٔ یاقوت که ازکان خیزد

در شبیخون سخا پروهٔ یغمای تو باد

وظاهراً بدینمعنی برده است بمعنی اسیرنه نه‌پروه، والله‌اعلم .

پرناوپرنووپرنون‌وپرنیان ـ بالفتح، دیبای منقش درغایت لطافت ونزاکت ، منوچهری گوید :

مصراع

یا درخشنده چراغی بمیان پرنا

وناصرخسرو گوید :

بیت

گرچه نه پشمند هردو هرگز بودست

پیش تو ای دوربین حریر چو پرنون

ورودکی گوید :

مصراع

نپوید آهواندردشت جزبرقالی وپرنون

وبدینمعنی بذیون نیز گذشت، اما عربیست‌ودرقاموس آورده.

پرنج ـ بفتح اول وکسر ثانی ، نوعی‌ازغله شبیه‌بگندم، لیکن ازان باریکتر و ضعیفتر .

پرند ـ بفتحتین ، بافتهٔ ابریشمی ، و شمشیر و جوهر آن، وبهرسه معنی فرند بکسرفا وراء معرب آن ، وبمعنی پروین ، وخیار صحرایی نیز گفته‌اند ، فخرگرگانی گوید :

بیت

بیکدستش پرند آب داده بدیگردست‌مشکین تابداده

عنصری گوید :

بیت

چودیبهٔ که برنگ‌پرندهندی‌تیغ زبرجدش بدپود وزمردش‌بدتار

پرندآور ـ یعنی شمشیرجوهردار .

پرندین ـ یعنی آنچه ازپرند دوزند .

پرنگ ـ بفتحتین،شمشیرجوهردار، وبمعنی جوهر آن‌مرادف پرند، وبکسرتین، برنج که بهندی پیتل گویند .

پرنداج ـ بفتحتین، سختیان .

پرندك ـ بفتحتین ، پشته وتل میان‌دشت .

پرندوار و **پرندوش** و **پروندوش** ـ [1] یعنی پریشب ، وپرندوشین،وپرندوشینه، شراب وجزآن، که دوشب بران گذشته‌باشد ، مولوی گوید :

بیت

پرندوش پرندوش چه سان بود خرابــات
بگــویید و مترسید اگــر مست خرابید

وانوری گوید :

بیت

دیدم از باقی پرندوشین شیشهٔ نیمه برکنارهٔ طاق

پرنیخ ـ بفتح پا و کسر نون و یای معروف و آخرش خابوزن زرنیخ ، تختهٔ سنگ، رودکی گوید :

*۱ــ چنین است لغت سیوم درشش نسخه ودریکی بصورت لغت دوم ودریکی پرندوشین ، لیکن پروندوش بدیگرفرهنگهای‌موجود یافت نشده، ودرسراج بعد ازایراد لغت اول‌ودوم، گفته که صاحب رشیدی پروندش (بتقدیم واو برنون) نیز بهمین معنی‌آورده واین قلب بعض است انتهی . ودرنسخهٔ قدیمی نیزکه‌درتصرف اینجانب است ، مطابق متن آمده است.

بیت

نکردند در کارموبد درنگ فگندند برلاد پرنیخ سنگ

پروا ـ توجه‌والتفات، چنانکه‌گویند بی‌پرواست، وبمعنی آرام‌وفراغت، ومیل ورغبت نیز گفته‌اند.

پروازه ـ بالفتح، توشهٔ که‌جماعه بباغ برند ومسافران همراه دارنـد، خاقانی گوید:

بیت

آنانکه چومن بی پرو پروازهٔ عشق اند
جز در حـرم جانان پرواز نخواهند

و آتشیکه پارسیان،شبی که عروس بداماد سپارند بیفروزند ودامن عـروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند ، وورق زرکه ریزه سازند وشب زفاف برداماد و عروس نثار کنند ، والحال درشیراز کسی که زرورق میسازد پروازه‌گر گویند .

پروز ـ بفتح با وواو ، اصل ونصب ، و فراویز جامه که بتازی سجاف گویند ، ونوعی ازسبزه درغایت سبزی وطراوت، وفرزد نیز گویند ، ودایرهٔ لشکر ازسوار، و پیاده،که پره نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بدو گفت‌من‌خویش گرسیوزم بشاه آفریدن کشد پـروزم

وله :

بیت

همان‌مادرت‌خویش گرسیوزست ازین سوی و آنسوی ماپروزست

جمال‌الدین گوید :

بیت

بتی که مرکز مه لعل آبدار کند مهی که‌پروز گل مشك‌تابدار کند

ودرشاهد دومعنی اخیرتأمل است .

پروان ـ بالفتح، موضعی است نزدیك غزنین .

پرون ـ بفتح پا وواو، چرخ ابریشم‌تاب که بپای گردانند، وپروان باضافهٔ الف نیز گویند، ابوالفرج گوید :

بیت

ازتفاخر چوکرم پیله سپهر تار مهرش کشیده بر پرون

پروند ـ بفتح پا وواو، امرود ، ومزرعه‌ایست ازمضافات قزوین .

پرونده و پلونده ـ بفتح پا وواو ودال، بستهٔ جامه که‌بتازی‌رزمه گویند،شاعر گوید :

کیسه‌ام زو پرست از بدره خانه‌ام زوست پر زپرونده

پروانك‌وپروانه ـ جانوریکه پیشاپیش‌شیر آواز کند، تاجانوران آواز شنیده ازراه شیرخودرا بر کنار کشند،وبطریق‌استعاره‌پیش‌رولشکررا نیز گویند، فرانق‌معرب آن، وکرمی‌است که عاشق‌چراغست وبعربی فراش گویند ، ونیزپروانه‌حکم‌پادشاهان وامرا ، خاقانی گوید :

بیت

پروانه وار برپی شیران نهند پی تا آید از کفل گه‌گوران کبابشان

وحافظ گوید :

بیت

کسی بوصل توچون شمع یافت پروانه

که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

پروش ـ بفتح پا وضم را وواومعروف ، جوششی که ازاعضای مردم‌بر آید.

پروهان ـ بفتح پا و سکون را و واومفتوح ، ظاهر و آشکارا، اخسیکتی گوید :

بیت

زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن
در روی روزگار بگوییم پروهان

پروزن و پرویزن و پرویز - بحذف نون، و پریزن و پریز، این پنج لغت، بمعنی آردبیز، و گاهی بمعنی مطلق چیز پرسوراخ و شبکه دار نیز آمده، ناصرخسرو گوید :

بیت

چرخ پنداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پروزن

پرویز - نام پسر هرمز بن نوشیروان، و بعضی گفته‌اند که معنی اصلی آن مظفر، و بعضی گفته‌اند عزیز، و بعضی گویند که پرویز بلغت پهلوی ماهی است، چون ماهی را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد، و بعضی گویند که پرویز آلتی است که بدان شکر بیزند، چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت، نظامی گوید :

بیت

ازان بدنام آن شهزاده پرویز که بودی در سخن گفتن شکر بیز

واین هردووجه تسمیه وقتی صحیح باشد، که بعداز چندسال پدرش باین نام موسوم کرده باشد، واصح آنستکه پرویز قلب پیروز است یعنی مظفر، چون درویش و دریوش و درویز و دریوز و امثال این که درفرس شایعست، و یحتمل که از معنی پروین و از معنی تابنده وجلوه کننده مأخوذ باشد، ودرفرهنگ پرویز بمعنی بیزنده و بمعنی پروین، و بمعنی جلوه آورده، نزاری گوید :

بیت

توخسروی ومن ازصدق دل نه از پی زر
بر آستانهٔ قصر تو خاک پرویزم

وله :

بیت

زمانه خاک توهم عاقبت بپرویزن   فروگذارد اگر ماورای پرویزی

ومولوی گوید :

بیت

شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی

از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نی

لیکن دراستشهاد این دوبیت اخیر تأمل است، چه در بیت اول بمعنی خسرو پرویز نیزراست می آید، یعنی اگرمافوق خسروپرویزی، ودربیت ثانی امالهٔ پرواز وبمعنی خسروپرویز نیزراست می آید باندك تکلف .

پرویش و فرویش ـ بالفتح کاهلی وتقصیر، خسرو گوید :

مصراع

ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را

پریش ـ پریشان، وپریشان کننده، و امر بپریشان کردن، و برین قیاس پریشیدن، وپریشیده.

پریچه ـ بفتح با وکسررا ویای معروف وجیم فارسی مفتوح ، لیف خرما.

پری سوز ـ نام دیری، که درزمان خسروپرویز بود .

پریز ـ فریاد ونعره ، علی فرقدی گوید :

بیت

ازپریزت چنان بلرزد کوه   که زمین بوهمن بلرزاند

وبمعنی سبزهٔ کنارجوورودخانه نیز گفته‌اند .

پرهازه ـ بفتح پاوهاوزای تازی ، رگوی سوخته ، و چوب پوسیده که برزیر سنگ چقماق نهند وچقماق بزنند تاآتش درگیرد ، وپده و خف وپرد نیز گویند .

پرهختن وپرهیختن ـ ادب کردن ، وبرین قیاس پرهخت و پرهیخت وپرهخته

پرهیخته، فخری گوید :

بیت

بسان هندوان ترك فلك را بچوب کین بمالید و بپرهخت

الاستعارات

پرانداختن ـ یعنی عاجز وزبون شدن، وفروماندن ، نظامی گوید :

بیت

داد درین دور پرانداختست در پرسیمرغ وطن ساختست

پرانیدن ـ یعنی تعریف کردن ، ظهوری گوید :

مصراع

کهن‌ژندهٔ‌خویش‌رامی‌پرانم

پرتابیان ـ یعنی تیراندازان.

پردگی رز ـ یعنی شراب .

پرده‌باز ـ یعنی لعبت باز وخیال باز .

پرده‌برگرفتن و برانداختن ـ یعنی ظاهرشدن .

پردهٔ خماهن و پردهٔ زنبوری وپردهٔ نیلگون وپردهٔ دیرسال ـ یعنی فلك .

پردگی ـ یعنی محبوب مستور .

پرده شناسان ـ یعنی عارفان، ومطربان .

پرده نشینان ـ یعنی خلوتیان ، ودلبران ، وملایکهٔ مقرب ، نظامی گوید :

بیت

پرده نشینان بوفا درشگرف پرده شناسان بنوا در شگرف

وله :

مصراع

پردگی پرده‌شناسان کار

پردهٔ هفت رنگ‌و پردگی هفت رنگ ـ یعنی فلك ، ودنیا .

پرمگس ـ نوعی ازاسلحه ، وجوهرتیغ ، ومزامیر ، ونوا ، وپلارك ، ونوعی‌از جامهٔ ابریشمین لطیف ونازك .

پرنیان خوی ـ یعنی خوش خوی .

پروبال داشتن ـ یعنی قوت داشتن .

پری‌بندوپری خوان ـ سخصیکه تسخیرجن کرده باشد .

پریدار ـ کسیکه جن اوراگرفته باشد ، و نیزدختری دوشیزه، که زنان‌جادو افسانها خوانده برودمند،تاپری دربدن‌اودرآید، وآندخترشروع دررقص کند ودران اثنا ازمغیبات خبردهد.

پریگرفته ـ همان پریدار ، و درفرهنگ گوید کسیکه پری‌بااویارباشد،واورا ازمغیبات خبردهد، چنانکه هرچیز که‌خواهد بگوید، وهرچیز که‌دزدبرده باشد پیدا کند، وهرچیزیکه‌اراده کنند ناپرسیده جواب دهد، و خوابیکه ببینند، پیش از تقریر بگوید که کدامست،وتعبیر آن‌چیست، وازاحوال غایب خبردهد،وبتازی کاهن گویند.

پرآمدن قفیز ـ یعنی پیمانهٔ عمرپرشدن ، فردوسی گوید :

مصراع

که‌بر آل‌ساسان‌پر آمدقفیز

پردهٔ خالی ـ یعنی شب .

پردهٔ زجاجی ـ یعنی آسمان ، وشب تار، وابرسیاه .

پردهٔ‌عیسی ـ یعنی آسمان چهارم .

پردهٔ قمری ـ نام پرده‌ایست از موسیقی .

پردهٔ یاقوت ـ پرده‌ایست ازموسیقی .

پرستندهٔ خیال - یعنی شاعر.

پرورش یافتگان ازل - یعنی انبیا واولیا .

پر کردن معده - کنایه از پر کردن شکم .

الباءالتازی مع الزاء

بز - بالکسر زنبور ، خاقانی گوید :

بیت

شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست
زیبد اگر در ارم بز نبود میوه چین

وچون بوز بالفتح بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهونرا گویند ، مذکور خواهد شد، شاید این بز مخفف آن باشد، پس بفتح باید نه بکسر، و بالفتح آیین و روش ، و امر از بزیدن، یعنی وزیدن ، ومخفف بزم نیز گفته‌اند ، سوزنی گوید :

قطعه

حجره زینسان و تاز زان کردار		شغل زین طرز و حرفتی زان بر
حجرهٔ ماست بادخانهٔ بوق		ساعتی باد بوق زین سو بز

امامعنی آیین و روش از بز بمعنی قماش که عربیست گرفته‌اند، پس معنی ازین بز، ازین قماش وازین قسم .

بزان و **بزانه** و **بزین** - بمعنی وزنده باشد ، مسعود گوید :

بیت

نه ابر بهارم که چندین بگریم		نه باد بزانم که چندین بپویم

وخسرو گوید :

بیت

ولایت دارم وگنج وخزانه		سپاهی تیز چون باد بزانه

وسنایی گوید :

بیت

زین غلامان مایکی بگزین که رودزی نسا چو باد بزین

ودرین مثال تأملست چه بادبرین ، برای مهمله ، بمعنی بادجنوب است، یعنی بادبالا، وبعضی بمعنی باد صبا گفته‌اند .

بزداغ ـ بالکسر، افزاری که بدان زنگ آیینه، وتیغ ومانند آن زدایند، وبتازی مصقل خوانند، منصور شیرازی گوید:

بیت

دهد ضیا بمه آیینهٔ رخت کان را بود زخاطر شاه فلك محل بزداغ

بزدودن ـ بالکسر پاک کردن زنگ ، وبا در اصل زایدست، وکلمه زدودن است .

بزرك ـ بفتح با ورای مهمله ، تخم کتان .

بزسك ـ بضم اول وکسر ثانی وسکون سین مهمله ، عدس، لیکن این لفظ نرسك بنون است نه ببا، وبرای مهمله است نه معجمه.

بزشك ـ بکسرتین ، بوزن ومعنی بچشك یعنی حکیم وطبیب وجراح .

بزشم ـ بضم اول وفتح ثانی وسکون شین معجمه ، پشم نرمیکه از بن موی بز روید وبشانه بر آورده بتابند وشال بافند، وکرك وکلغر نیز خوانند ، سعدی گوید:

بیت

یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد

چون نیك نگه کردم میش آمد وپشم آورد

بزغ و **وزغ** ـ غوك باشد .

بزغسمه ـ بفتح سین ومیم ، سبزی روی آب که جامهٔ غوك، وجل بك گویند، زیرا که بزغ درومیباشد ، فیروز کاتب گوید :

بیت

مختفی گشته تیز درریشش		چون بزغ در بزغسمه پنهان

بزغنج ـ بضم با وغین وسکون زا ونون ، پستهٔ بـی مغز ، گویند درخت پسته یکسال میوهٔ بامغزویکسال بیمغزدهد، واول راپسته و ثانی رابزغنج گویند .

بزك ـ بضم باوفتح زا ، مرغ سیاهرنگ که نوك درازدارد،وبیشتربرکنار آب و بردرخت نشیند، و آوازبلندکند، حالی سبزواری گوید :

بیت

هرشام کرد نالهٔ اودولهٔ شغال		هرصبح کرد خندهٔ او نعرهٔ بزك

بزم ـ مجلس شراب ومهمانی وشادی، ودهیست از بوانات ، که میگویندیکی ازامامزادها دران مدفونست .

بزمه ـ طرفی وگوشه‌ای ازبزم ، خواجو گوید :

بیت

ارم نقشی ازبزمهٔ بزم او		قیامت نموداری‌ازرزم‌او

بزن ـ بفتحتین ، چوبی که بآن زمین شیارکرده‌هموارکنند .

بزه ـ بفتحتین ،گناه ، و شخص مسکین مرحـوم، وبدین‌معنی بتشدیـد زا نیز استعمال کنند، امـا اینمعنی درکلام قدما بنظرنرسیده از مستحدثاتست ، و درنسخهٔ سروری بزه بضم با وفتح زا ، میوهٔ شیرین آبدار گفته، وخربزه ازین‌مأخوذست، یعنی میوهٔ شیرین کلان .

بزه کار ـ گناهکار ، ولقب یزدجرد پدر بهرام گور، واهذا عرب یزدجردالاثیم میگفتند .

بزمزه ـ بالضم سوسمار بزبان اصفهان،زیراکه‌میگویندا‌ودوزبان دارد، چون شیرازبزمی‌مزد، بیك زبان‌شیرمی‌مکد، وبزبان‌دیگر آوازمیکند،مانندآوازکسیکه شیردوشد ، ودرنسخهٔ سروری بمعنی چلپاسه گفته ، ودرفرهنگ بمعنی آفتاب‌پرست

وزای اول فارسی گفته ، وهمه خلاف تحقیق است.

بزیچه ـ بالضم یعنی بچهٔ بز، که بزبچه نیز گویند ، و نیز برج جدی ، مختاری گوید :

بیت

این بزیچه که او گیا بچرد　　　بدل شیر خون شیر خورد

وعمید لومکی گوید :

بیت

مخالفان ترا چون بزیچهٔ سلاخ　　　سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ

بزیشه ـ بالضم وثانی مکسور و یای مجهول ، اردهٔ کنجد .

الاستعارات

بزیر زنخ دست ستون کردن ـ یعنی غمگین ومتفکر بودن .

بزغالهٔ فلك ـ یعنی برج جدی .

الباء الفارسی مع الزاء

پزاختن ـ بالفتح، گداختن.

پزاوه ـ بمعنی داش خشت پزی لفظ هندیست، ودرخاتمه آورده شد .

پزد ـ بالفتح، خون ، وبمعنی جان نیز گفته اند .

الباء التازی مع الزاء الفارسی

بژ ـ بالضم، برف ریزها که ازهوا ریزد درشدت سرما .

بژم ـ بالفتح، شبنم ، وبخار بامداد که روی زمینرا بپوشد ، وصحیح نزم ست،

بکسر نون وزای تازی ، وبشك نیز گویند .

بژن ـ بفتحتین،گل تیرهٔ بن حوض وجوی ، وظاهراً صحیح‌ازن است بلام .

بژول و بجول ـ بضمتین ، استخوان‌شتالنگ،که کعب گویند .

بژولش و بشولش ـ بالکسر، بمعنی‌ژولش‌وشولش، مرادف‌ژولیدن،وژولیدگی وباازاصل کلمه‌نیست، لیکن‌چون ببابسیارمستعمل شده گویاازاصل کلمه‌شده،بنابرین درباب با آورده شد .

بژهان ـ بضم با وسکون ژا، غبطه باشد، یعنی‌خوبی که دردیگری بیند، برای خودخواهد، بی آنکه ازوزایل شود بخلاف حسد، بهرامی گوید:

بیت

برپیچش زلف تست شب را غیرت برتابش روی بست مه را بژهان

الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

پژ ـ بالفتح،کوه ، ودرفرهنگ منظومه بمعنی گریوه،وکتل گفته، و از صراح نیز همین معلوم‌می‌شود،زیراکه‌درترجمهٔ عقبه آورده، لیکن‌حق آنستکه،پژ کوه، وپژه بزیادتی‌ها ،گریوه ،ابوالفرج گوید :

بیت

در ترازوی‌همت‌عالیش دانگ‌سنگ آمده‌پژبهمن

وعمید لومکی گوید :

بیت

در جناب تو وهم خاطر کژ راست‌چون‌لاشه‌بر گریوهٔ پژ

ونیزچرك وپلیدی مرادف فژ ، وبمعنی کهنه نیز گفته‌اند .

پژاگن وفژاگن ـ بالفتح وگاف مسکورپارسی، بمعنی پلید وچر کین،وهمچنین پژوین ، سنایی گوید :

بیت

پیشم آرد دوات بن سوراخ		قلم سست و کاغذ پژوین

و پور بها گوید :

بیت

از جفاها درحق من هیچ نیست		کان پلید مدبر پژوین نکرد

پژم ـ بالفتح، بمعنی نخست پژ .

پژه ـ بفتحتین ، کتل و گریوه ، که بتازی عقبه گویند ، و بمعنی آستر جامه نیز گفته‌اند .

پژه ـ بکسر پا وضم ژا واظهارها ، مخفف پژوه، یعنی تفحص و بازخواست ، و تفحص کننده ، وامر بتفحص کردن ، و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگی .

پژاوند ـ بالفتح، چوبیکه پس در افگنند، تاغیری بازنتواند کرد، واین مرکبست از پژ، و آوند، یعنی نسبت دارد بکوه درقوت و محکمی، و آوند کلمهٔ نسبتست، چنانکه در مقدمه گذشت ، فخری گوید :

بیت

در هم شکند ارچه بود حصن عدو را

از سد سکندر در و از قاف پژاوند

وحسین وفایی، پژوند باینمعنی آورده، وگفته که پژاوند چوبیکه گازران بر جامه زنند.

پژپژ ـ بضم هردو با[1] ، کلمه‌ای که بدان بزرا خوانند، مرادف پچ پچ، سنایی گوید :

بیت

نشود دل بحرف قرآن به		نشود بزبه پژپژی فربه

پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده ـ هرچهار لغت بالکسر وقیل بالفتح، افسرده و بی‌رونق ، سیف گوید :

۱ـ در نسخهٔ خطی همه‌جا «با» است نه «پا»، ودراصطلاح «با فارسی» گفته میشود، نه «پا فارسی» ، ولی ما در اینمورد ازرسم الخط چاپ کلکته پیروی کردیم.

مصراع

پژمان ترازچراغ بروزم زمان زمان

پژن ـ بفتحتین ، زغن باشد.

پژند ـ بفتحتین، برغست، وبعضی بمعنی حنظل، و بمعنی خیارصحرایی گفته‌اند. عسجدی گوید :

بیت

نه‌هم قیمت لعل باشد بلور نه‌همرنگ گلنارباشد پژند

وفخری گوید :

بیت

بوی خلقت بهر کجا که گذشت نیشکر آورد بجای پژند

ودر نسخهٔ میرزا بیای تازی آورده، لیکن ازلغت هجند معلوم میشود، که‌هژند بها باشد، نه پژند.

پژواك ـ صدا که‌در گنبدو کوه ومانند آن پیچد.

پژولش و**پژولیدن** ـ پریشان ودرهم شدن ، وبرین قیاس پژولیده، و پشولش وپشولیدن وپشولیده، وصحیح درین کلمات بای تازیست، وزایده است ، واصل کلمه ژولش وژولیدنست، وشولش وشولیدن است، وهمچنین کلمات دیگر، لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده، گویا ازاصل شده، بنابران دربای تازی مذکورشد ، و دربای فارسی خطاست .

پژم ـ بضمتین ، فرومایه که بتازی رذل گویند .

پژوم ـ بفتح پا وضم ژا ، مسکین وبی‌اعتبار ، پژومان جمع .

الباء التازی مع السین

بس ـ بالضم، سیخ کباب وبعربی سفود گویند، وبالفتح، کافی ، وبسیار .

بسند و**بسنده** ـ بمعنی کافی .

بس‌پایه ـ گیاهیست برهیئت‌هزارپا، و برپوست آن گرهها بود،ورنگش برو ناس ماند، و چون‌بشکنند درونش زرد بود ، بسفایج معرب آن ، و بعضی بسپایج فارسی دانسته‌اند.

بسباسـ بالفتح، هرزه و بیمعنی، مختاری گوید:

بیت

که گران‌جهان قلتبان بس‌بس　　زین فضولی و حکمت بسباس

بسناس ـ بفتح باو نون، نام استاددهریان.

بساره ـ بالکسر،بام صفه ، و بعضی‌بمعنی صفه گفته‌اند.

بسارده ـ بفتح باودال ورای مهملهٔ موقوف، زمینی‌که اورا آب داده‌باشند .

بسكو**بسه** ـ بفتحتین، اکلیل الملك، و آنگیاهیست معروف ، و بسکون ثانی دستهٔ جوو گندم که درو کرده باشند ، و بمعنی خمیازه نیز آمده، مرادف‌باسك.

بساك ـ تاجی که‌از گلهاوریاحین‌وبرگ خوردترتیب‌دهند، وبزرگان روزهای عیدوجشن، ومردمان روزدامادی برسر نهند ، ابوالفرج گوید :

بیت

همه امیدش آنکه خدمت‌تو　　بسرش بـرنهد ز بخت بساك

بسدك ـ بفتح با ودال ، بمعنی دسته جوو گندم .

بستاخ و **بیستاخ** ـ بالکسر،یعنی گستاخ، خسرو گوید :

بیت

بسیار شد این سخن فراخی　　ز انـدازه گذشت بیستاخی

بستار ـبالکسر،سست، وناستوار، ناصرخسرو گوید :

بیت

عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست

شیعه‌است آنکس که‌اندرعهداو بستار نیست

بستان افروز ـ گل تاج خروس .

بستان پیرا ـ باغبان .

بستاوند ـ بالضم، زمین پشته پشته.

بستر آهنگ ـ یعنی چادریکه بالای بستر کشند، و بگسترند، لبیبی گوید:

بیت

خوشا حال لحاف و بستر آهنگ — که میگیرند هر شب در بر تنگ

و بعضی بمعنی چادر شب گفته‌اند، که برای گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند .

بستردن ـ بالکسر، بمعنی ستردن، و باز ایده‌است، لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود، در با آورده شد.

بستو و بستك ـ بالفتح، مرتبان کوچك سفالین وچینی ، بستوقه بالضم معرب آن ، نظامی گوید :

بیت

چو گردون بادلم تا کی کنی حرب — ببستوی تهی میکن سرم چرب

ودر فرهنگ چوبیکه بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود ، و آنین نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند چمچه که روغن ودوشاب وجز آن بدان کشند.

بستوه ـ بالکسر، بمعنی ستوه .

بسته ـ بالفتح، معروف ، وحریر منقش که در تختهای مشبك بندند، و رنگ در نقشها زنند، چنانکه رنگ بر آرد ، و آهنگی [1] هم هست از موسیقی که آنرا بسته‌نگار خوانند، و آن مرکب است ازحصار وحجاز وسه گاه ، و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوه .

بستام ـ بمعنی مرجان ، چنانکه در فرهنگ آورده خطاست ، ودر شعر خسرو

*۱ـ این معنی سیوم همین در یك نسخه یافت شده‌در نسخهٔ اینجانب نیز نیامده.

بسامست بمعنی تبسم کننده نه بستام .

بسغده ـ بفتحتین وسکون غین ، ساخته و آماده، بسغدیدن مصدر آن، و آسغده نیز گویند ، فرخی گوید :

قطعه

بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز
بجنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه

خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد
بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه

بسل ـ بفتحتین، کاروس و بعضی بسله بزیادتی ها ، بمعنی دانه‌ای گفته‌اند که ملك گویند، و بعربی خلر خوانند، کذا فی الاختیارات .

بسلاند ـ بالکسر، مخفف بگسلاند ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوی گوید :

مصراع

هر کس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا

بسوته ـ بفتح با وضم سین و واو مجهول و تای فوقانی وهای مختفی ، زلف باشد .

بسور و بسول ـ دعای بدونفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضی ببای فارسی وشین معجمه گفته‌اند .

بسیج [1] بفتح اول و کسر ثانی و یای مجهول ، ساختگی و آمادگی ، فردوسی گوید :

*۱ـ درسراجست وقوسی گوید که بای موحدهٔ بسیج جزو کلمه ظاهرمیشود لیکن بحذف نیز مستعملت ، وتحقیق آنست که بای زایده است ازجهة آنکه اکثر بیامستعمل میشود در باب با آورده‌اند، وعجب ازرشیدی که درباب با وسین هردوجا آورده ودولغت پنداشته، والااشعاری بدان می کرد، انتهی، ودر بهارعجم گفته بسیج قصد وآهنگ مزید علیه سیج یاسیج مخفف اینست

بیت

نباید درنگ اندرین کار هیچ کجا آمد آسانی اندر بسیج

الاستعارات

بسترسمندر ـ یعنی آتش .

بست و بند ـ یعنی استحکام وضبط .

بسر رشته رفتن ـ یعنی آمدن بسر سخنی که در اثنای گفتن سر رشتهٔ آن از دست داده باشد.

بسر بردن ـ یعنی وفا کردن، وسازگاری نمودن.

بسته رحم ـ یعنی عقیم .

الباء الفارسی مع السین

پس ـ بالضم، مخفف پسر، لیکن بکسر باید، اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم باست، چنانکه درسامی معرب بنظر رسیده ، فردوسی گوید :

بیت

بیامد نخست آن سوار هژیر پس شهریار جهان اردشیر

وله :

بیت

پس آگاه کردند زان کارزار پس شاه را فرخ اسفندیار

پسا ـ بالفتح، شهری ازملك پارس ، فسامعرب آن .

پساچین ـ بقایای میوه که بعد ازچیدن در باغ جابجا ماند ، وسبد چین نیز گویند .

پسادست ـ یعنی نسیه ، ابوشکور گوید :

بیت

ستد و داد مکن هرگز جز دستادست
که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد

پسانیدن ـ بالفتح، آب دادن ، مولوی گوید :

بیت

ای روزی دلهارسان جان کسان و ناکسان
ترکاری وباغی پسان هموار وناهموارهٔ

پساوند ـ بالفتح، قافیهٔشعر، ومعنی ترکیبی آنکه نسبت بآخردارد، چه آوند کلمه نسبت‌است، چنانکه درمقدمه گذشت ، لبیبی گوند :

بیت

همه‌پوچ‌وهمه‌خام‌وهمه‌سست		معانی چکامه تا پساوند

وبعضی ببای‌تازی گفته‌اند، وغلط کرده‌اند.

پست ـ بالفتح، معروف ، وبمعنی خراب درفرهنگ گفته، سراج الدین‌سگزی گوید :

بیت

نگر تانیاری به بیداد دست		که آباد گردد ز بیداد پست

لیکن اینمعنی بطریق کنایه و مجازاست، نه برسبیل‌حقیقت ، و بالکسر آرد بریان کرده، که بترکی‌تلقان گویند .

پسریچه ـ بالضم ورای مکسورویای مجهول ، پسران بدکار .

پس‌شام ـ یعنی طعام سحری، که بتازی سحور گویند

پسراندرو پسندر ـ بالضم، پسر شوی از زن دیگر، یا پسرزن از شوی دیگر عنصری گوید :

بیت

جز بمایندر نماند این جهان کینه جو

بـا پسندر کینه دارد همچو با دختند را

الاستعارات

پس‌افگنده ـ چیزیکه ازخرج ضروری بازگیرند ونگاهدارند برای عاقبت ، اوحدی گوید :

بیت

هم بعلم خودش بده پندی		که نداردجزاین‌پس‌افگندی

پستهٔ شکرفشان ـ یعنی دهن معشوق ،

پس دست کردنـ یعنی نهان ساختن وذخیره کردن ، خسرو گوید :

مصراع

وگر بخانه زری ماند زن کند پس‌دست

وظهوری گوید :

مصراع

خندهٔ پس دستیم را آب برد

پس سر نمودن ـ یعنی روگردانیدن بخجالت .

پس گوش افگندن ـ یعنی‌فراموش کردن.

پسین خلیفه ـ یعنی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب رضی الله عنه ، خاقـانی گوید :

مصراع

بهترخلف از پسین خلیفه

الباء التازی مع الشین

بش ـ بالفتح، بندمطلق خصوص بند آهن‌ومس‌ومانند آن، که بر تختهای صندوق وبر کاسه وبر درزنند ، فردوسی گوید :

بیت

مرا گفت بگرفتمش زیر کش   همی بر کمر ساختم پنجه بش

وفخری گوید :

مصراع

نه‌منع دید و نه رو نه‌قفل دیدو نه‌پش

وزراعتی که بآب باران حاصل دهد، وبخس نیز گویند .

بشار ـ بالفتح، نثار ، وعاجز و گرفتار، ودست سودن بچیزی، تاج‌الدین بخاری گوید :

بیت

صاحبا هرنکتهٔ تو به ز گنج سیم و زر
لعل و مروارید بر لعل گهر بارت بشار

وخسرو گوید :

بیت

بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر
مگس مباد که ماند میان شهد بشار

وله :

بیت

هر ضعیفی کی جهد ازپای بند آب و گل
پیل بیچاره شود چون دروحل گردد بشار

وفرخی گوید :

بیت

هنوز پیشرو روسیان بطوع نکرد رکاب اورا نیکو بدست خویش بشار

و بمعنی زرکوب وسیم کوب نیز گفته‌اند ، اما در شعر تاج‌الدین شاید، نثاررا بتصحیف بشارخوانده باشند والله اعلم ، ولیکن بدین معانی در فرهنگ بکسر با گفته، ودرنسخهٔ سروری بفتح با گفته .

بشاسب ـ بالضم، خواب که بوشاسب نیز گویند، اسدی گوید:

بیت

چولختی شد ازشب بشد دربشاسب ببوشاسب آمدش دخت گشاسب

بشاورد ـ بالضم وواو مفتوح ورای ساکن ، زمین پشته پشته .

بشبیون ـ بفتح باوسکون شین وبای دوم مفتوح و یای مضموم ، فربه باشد ، بشیون بحذف بای ثانی، نیز آمده.

بشتالم و **بشتام** ـ بالکسر، طفیلی.

بشتر ـ بفتح با وتا ، میکائیل که حوالهٔ ارزاق وامطار باوست ، فخری گوید :

بیت

میرساند بخلق دست تورزق بی تقاضا و منت بشتر

وشاعر گوید:

بیت

گرچه بشتر را عطاباران بود مر ترا درو گهر باشد عطا

وبالضم، جوششی که بواسطهٔ فسادخون وغلبهٔ صفرا براندام برآید، وبشره را سرخ سازدوخارش کند.

بشترم ـ بضم باوتا ، قوبا که پهن شود، و بسیارخارش کند، وسر، ودلم نیز گویند، وبتازی شری خوانند .

بشجر ـ بضم باوسکون شین وکسرجیم تازی، نام درختی است که درقلهٔ کوه

روید، وازچوب آن کمان سازند ، وفی السامی النبع بشجر.

بشخاییدن و **بشخودن** ـ بالکسر، مرادف شخودن بمعنی خراشیدن ،کمال گوید :

مصراع

بشخوده‌اند چهره وببریده طرها

وناصرخسرو گوید:

مصراع

که نی کس رابکوبد سر نه کس راروی بشخاید

وبای زایده از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده، بنابران درباب با آورده شد.

بشخشم ـ بکسر اول وفتح دوم ، بمعنی لغزیدن مرادف شخشم، سنائی گوید در مذمت دنیا :

بیت

آن خوش از نفس و شهوت و شره است
ورنه جای بشخشم و تبه است

ودرین تأملست، چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد ، چنانکه درلغت شخش بیاید .

بشغره ـ بفتح با وغین ورا ، بمعنی ساخته ، وظاهراً همان بسغده است که در سین گذشت، وبتصحیف خوانده‌اند .

بشك ـ بالفتح عشوه‌وغمزه ، نزاری گوید:

بیت

کرشمه‌ای کن وبشکی بزن چه باشد اگر
بگوشهٔ لب همچون شکر فروخندی

وشبنم مرادف بشم ، خسروانی گوید :

بیت

از نسیم ریاض دولت تو　　　بررخ گل درثمین شده بشك

وبالضم، موی پیش سر که بتازی ناصیه گویند، وبعضی بمعنی زلف گفته اند، عنصری گوید :

بیت

بشك معشوق چون سپیدشود　　　دل عـاشق ازو شود بستوه

بشم ـ بالفتح، همان بشك یعنی شبنم ریزه که سحر گاه برسبزه، ودرختان نشیند، وسفید نماید ، فرالاوی گوید:

بیت

چون مورد سبز بود کهن موی من همه

دردا که بر نشست بر آن مورد نیز بشم

وملحد وبی دین ، سوزنی گوید :

بیت

بشمی که بررسول خداافترا کند　　　با آل او ندیم سگالی مرا کند

وموضعیست سردسیر مابین تبرستان وری .

بشبه ـ [1] بالفتح، پوست دباغت نکرده ، ودانه ایست که دوای چشم است، و چشمك وچاکسو نیز گویند، ودهیست ازمرو بشبق معرب آن ، لیکن درقاموس نیز بشبه آورده نه بشبق، وظاهراً سهو کرده، چه همه جاعربی می آردنه فارسی ، وصاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه .

بشکل وبشکله وبشکنه ـ بالکسر وکاف مفتوح ،کژك کلیدان .

---

*۱ـ درجهانگیری وبرهان قاطع وبرهان جامع بمعنی اول ودوم بشمه بمیم نه بشبه بموحده ودرسروری همین بشمه بمعنی اول نوشته ، وصاحب سراج تخطیهٔ رشیدی کرده ، وگفته که بهردو منعی مذکوربشمه است نه بشبه ، ومعنی سیوم ابی است ازحمل آن برتصحیف کاتب فافهم .

بشکلیدن ـ بالکسر و کاف مفتوح ، رخنه کردن بناخن ، و سر کارد ، ورخنه شدن بسرخاروجز آن، چنانچه جامهٔ کسی که بخاردر آویزد ، وبدرد گویند بشکلید، فخری گوید :

مصراع

آنکه به پیکان تیرروی قمر بشکلید

و پهن کردن چیزی، کسایی گوید :

بیت

یاسمن لعل نوش سوسن گوهر فروش برزنخ پیلغوش نقطه زدو بشکلید

بشکول ـ بالکسر،حریص درکارها وجلد وهشیار، اسدی گوید :

بیت

بهرکار بیدار و بشکول باش بدل دشمن خواب فرغول باش

بشکوفه ـ بالکسر،همان اشکوفه بهردومعنی ، فردوسی گوید:

بیت

بهنگام بشکوفهٔ گلستان برون برداشکرز زابلستان

اما درین بیت اشکوفه نیزمیتوان خواند .

بشکرد ـ بالکسر،یعنی شکـارکند ، در اصل شکرد است و بـا زایدست چنانکه بیاید .

بشن ـ بالفتح، قامت وبدن، انوری گوید:

بیت

وه که برخی زپای تاسر او بشن وبالای چون صنوبراو

ودرین معنی ومثال تأملست .

بشنج ـ بفتحتین وسکون نون ، طراوت رخسارو آب رو، ودرنسخهٔ سروری بکسراول ، وفتح دوم، سیاهنی که برروظاهرشود، وبتازی، کلف گویند.

بشنجه ـ بکسرتین وسکون نون وفتح جیم تازی ، دست افزار جولاهان ،که بدان آهار برتان بکشند ، و بعضی آن آهار راگفته‌اند ، نظامی گوید :

بیت

بشنجه‌روی وازرق چشم‌واشقر　　سزاوار خم گل نی خم زر

وقریع‌الدهر گوید :

بیت

تارو پود مراد من نشود　　بافته بی بشنجهٔ لطفت

بشنجیده ـ بالکسر یعنی پاشیده شده، لبیبی گوید :

بیت

بخنجر همه تنش انجیده‌اند　　بران‌خاک‌وخونش بشنجیده‌اند

وبشنجیده شد، یعنی پاشیده شد، وبشنجیده‌شود، یعنی پاشیده‌شود.

بشکاری ـ بالفتح ،کشت وکار ،آذری گوید :

بیت

چون‌شود وقت کشت بشکاری　　آب آن چشمه میشود جاری

وظاهراً بشکاری بمعنی بشکالی‌است، یعنی زراعت برشکال، چه‌بشکار،وبشکال بمعنی برشکال آمده است .

بشنزه ـ بضم باوکسر نون ، وزای منقوطهٔ‌مفتوحه، چنگالی‌که ازنان تنگ، و خرمــاوروغن‌سازند ، وبعضی گفته‌اند اردهٔ کنجد ، وخرما ، بسحاق گوید:

بیت

من بمالم بپای بشنزه روی　　گویم ازز‌خم‌دست‌بریان‌داد

وبشنیزه باضافهٔ یا بعدازنون ، نیز آمده ، احمد اطعمه گوید :

بیت

سرشتند با مهر بشنیزه گویی　　وجودم‌در‌ان‌دم‌که‌بدطین‌لازب

ودرنسخهٔ سروری بشتره بفتح باوکسرتا ورای‌مهمله، آورده،وگفته‌که‌بسحاق بمعنی اردهٔ‌کنجد ، وخرماکه در یکدیگر بمالند نظم کرده ، وبالفتح وباضافهٔ یــا ،

گیاهی که بومادران وبرنجاسب نیز گویند .

بشول ـ بالکسر، بمعنی ببین ، وبدان، انوری درهجوقاضی گوید :

بیت

زردگشت‌ازفراق لقمه‌بشول   روی سرخ‌من ای‌سیاهۀدول

واخسیکتی گوید :

بیت

خشمش آنجاکه دادنامیه‌راگوشمال   لقمه بشولی نکرد خارببزم رطب

ودرین معنی تأملست، باآنکه بشول‌بمعنی پریشان‌کننده، درین ابیات‌مناسبتر است ، چنانکه مشهورست .

الباء الفارسی مع الشین

پش ـ بالفتح،کاکل اسب ، و طرۀ دستار بهر دومعنی مرادف فش، وناقص و فرومایه رانیز گویند، پوربهاگوید :

بیت

کفلهاش گرد وپش‌ودم دراز   برویال فربی و لاغر میان

پشام ـ بالفتح، تیره فام.

پشتدارو‌پشتوان ـ یعنی پشتیبان وپشت پناه ، مولوی‌گوید :

مصراع

نه‌مار رامدد وپشت‌دارموسی ساخت

وکمال گوید :

بیت

چنین خلل که به‌بنیاد دین درآمده بود

گـر اعتضـاد برین پشتوان نبودی وای

پشت‌مازه و **پشت‌مزه** ـ استخوان میان پشت ، که بتازی صلب گویند ، سوزنی گوید :

بیت

بپشت مازهٔ گاو زمین رسد آسیب چودر کشم خر خمخانه‌زیر بارهجا

پشتواره و **پشتاره** ـ مقداری ازهر چیز که برپشت توان برداشت ، عطار گوید:

بیت

هر که‌اوروی چون گلشن بیند مدتی خار پشتواره کشد

پشتلنگ ـ بالضم وتای موقوف ولام مفتوح ، ناقص ومعیوب ، سوزنی گوید:

بیت

در ملك تو بسنده نکردند بندگی نمرودپشه‌خورده وفرعون پشتلنگ

وبحذف تانیز آمده ، سیف گوید :

بیت

دعاگویی ترا بهتر چه خواهی کرد شعریرا

که دام ابلهان باشد عبارتهای پشلنگش

وقلعه‌ایست که برقلهٔ کوهی واقع شده ، فرخی گوید :

بیت

آنکه‌زیرسم‌اسپان‌سپه‌خوردنمود بزمانی درودیوار حصار پشلنگ

پشتك ـ بالضم، جامهٔ کوتاه که‌تا کمرگاه باشد ، بیشترمردم دارلمرزپوشند ، و پشتی وعجایبی نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

اگرجبهٔ خـاره‌را مستحقم زتوبس کنم‌پشتکی‌زندپیچی

ومرضیست که عارض اسب، واستروخرشود ، وآنچنان باشد که دانهابردست، وپای‌حیوانات مذکوربرآید، وپخته شود ، وبسبب آن از رفتار بازمانند ، و نوعی از

بازیست که هردوپا برهوا کرده ، بدست راه روند .

پشك ـ بالفتح، آویزش ومقابله ، نزاری گوید:

بیت

بحسن افتاده باخورشیددرپشك　　　بقامت سرورا افگنده در رشك

وبالضم،سرگین آهوو گوسپند،وبزوشترمانندآن، وبکسر نیز گفته‌اند، وپشکر وپشکره وپشکل‌وپشکله‌نیزنامند، مولوی گوید:

بیت

گفت جایش را بروب از سنگ و پشك

ور بـود تـر ریز بروی خاك خشك

وبالکسر، رقعه‌ای که شرکا درمیان‌خودبجهة تقسیم اشیا اندازند ، و بضم بـا وفتح شین ،گربه که پوشك نیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

توکلام خدایرا بی‌شك　　　گرنه‌ای‌طوطی وحمارو پشك

پشکم ـ بالکسروکاف تازی مفتوح ، همان پچکم مرقوم یعنی ایوان‌وبارگاه، لیکن بای تازی باید نه‌فارسی ، چنانکه[1] درمرادف او، ناصرخسرو گوید :

بیت

این جنبش بیقرار یك حال　　　افتـاده برین بلند پشکم

پشماگند ـیعنی پالان آگنده‌به‌پشم، سنایی گوید:

بیت

کفش عیسی بدوزوزاطلس[2]　　　خـر او را مساز پشماگند

۱ــ یعنی چنانکه‌درمرادف‌او نیز بای تازی باید نه فارسی، اگـرچه در بای فارسی گذشت، چه سروری‌هردورا بتازی آورده‌وصاحب‌سراج‌همین‌راصحیح‌وموافق قول‌توسی گفته لیکن در برهان هردو بهردو باآمده، فافهم!

۲ــ در نسخهٔ خطی قدیمی«ازاطلس آمده» .

وخاقانی گوید :

بیت

هم سگان را قلاده زرینست — هم خرانرا خزست پشماگند

پشن ـ بفتحتین ، موضعیست که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو، و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد ، آخرالامر تورانیان فتح کردند ، و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند ، واین جنگ را جنگ پشن، و جنگ لادن گویند .

پشنگ ـ بضم پا وفتح شین ، دست افزار آهنین دراز وسرتیز، که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند ، ونام پدرافراسیاب ، وقلعه‌ایست حوالی قندهار و ظاهراً بناکردهٔ اوست ، وچهارچوب مربع که میان آن بریسمان یانواریا چرم بافند ، و پراز خاك و خشت کرده چهار گوشهٔ آن بگیرند وببرند ، وزنبر نیز گویند ، سوزنی درصفت‌قضیب خود گوید:

قطعه

همچون پشنگ کژی وزکناك و شوخناك
گویی که گرز توزی در قبضهٔ پشنگ
آنرا که از تو خورد بناجایگه فتاد
برداشت از زمین نتوانندش بی پشنگ

ودرفرهنگ‌بمعنی جفا وستم گفته، درویش عبدعلی درمنقبت گوید:

بیت

بی تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را
کز خون فاسدش نرود بر کسی پشنگ

پشول ـ بالکسر، برهمزدگی وپریشانی، وامربه‌برهم زدن، و برهم زننده ، و پریشان شونده ، وپشولش برهمزدگی وپریشانی ، وبرین قیاس پشولیدن وپشولیده،

شرف شفروه گوید :

بیت

دل درویش سراسیمه به‌است طرهٔ‌دوست‌پشولیده‌خوش‌است

وابن‌یمین گوید:

بیت

بیان طرهٔ تو کردمی ولیك دلم زبس‌پشول‌که دارد بکنه‌آن نرسید

واسدی گوید :

بیت

نریمان ببدشاد و گفتامول همه کارهای دیگر برپشول

وعطار گوید :

بیت

صبح گر کشتی نفس را دردهان کی رسیدی این‌پشولش درجهان

لیکن در لغت پـژولیدن گذشت، کـه در جمیع این صیغ بـای تازی است، نه پارسی .

پشه خانه و **پشه دار** و **پشه غـال** ـ درختیست که درون بارش پرازپشه است، وبعربی شجرالبق گویند .

پشه خورد ـ ریشی که دربلخ بهم میرسد ، و دیر به‌بشود ، وگمان مردم آنکه این ریش ازگزیدن پشه بهم رسد ، و بتازی قرحهٔ بلخی گـویند ، واین از مسالك و ممالك منقول است .

پشیزه و **پشیزوپشی** ـ پول ریزه بغایت تنك و کوچك ،که بتازی فلس گویند ، سوزنی گوید :

بیت

نرخ جماع ازپشی رسید بدینار کارفروشنده‌راست وای‌خریدار

ودرم ماهی رانیز گویند ، وبعضی گفته‌اند پشیزفلس، وپشیزه درم ماهی، چه‌ها

برای نسبت آمده .

پشینـ بالفتح، نام پسر کیقباد، که کی پشین گویند.

الاستعارات

پشت بازدن ـ یعنی رد کردن و ترک نمودن.

پشت دادن و پشت نمودن ـ یعنی منهزم شدن .

پشت دست خاییدن ـ یعنی حسرت وافسوس خوردن .

پشت پای خاریدن ـ یعنی خوش آمدن ، وشادشدن .

پشت دست بدندان گزیدن و پشت دست بر کندن ـ یعنی ندامت ، وپشیمانی .

پشت ماهی ـ یعنی شب، نظامی درصفت شهری گوید :

بیت

سوادی که دروی سیاهی نبود		وگر بود جز پشت ماهی نبود

پشم در کشیدن ـ دور کردن معربد و هرزه گوی از خود بلطایف الحیل ، نزاری گوید :

مصراع

هر که بیهوده کند عربده پشمش در کش

ونظامی گوید :

مصراع

کشیدم پشم درخیل وسپاهش

پشم شدن ـ یعنی متفرق وپراگنده شدن .

پشم در کلاه ندارد ـ یعنی قدرومرتبه ندارد .

پشمی از کلاهش کم ـ یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب درنیاید.

الباء التازی مع الغین

بغ ـ بالفتح گو، یعنی مغاك که مغ نیز گویند ، ونام بتی است ، وبغداد که دراصل

دهی بوده بنام آن بت کرده بودند ، چنانکه از اصمعی نقل کرده اند که معنی بغداد عطیةالصنم ، وبعضی گویند در اصل باغ داد بوده، چه جای دادرسی نوشیروان بود ، والله اعلم ، وخط بغداد خطیست ازخطوط جام کیخسرو.

بغشور ـ بالفتح، دهیست میان سرخس وهرات ، ومعنی ترکیبی آن مغاك شور، چه زمینش شوره‌زار بوده ، ونسبت بدان بغوی گویند ، وصاحب قاموس معرب گوشور گفته ، وظاهراً سهو کرده .

بغا ـ بالفتح، هیز که بتازی مخنث گویند، قطران گوید :

قطعه

دربان توای خواجه مرا دوش بغا گفت
تنها نه مرا گفت ، مرا گفت و ترا گفت
گفتا شعرا جمله بغا باشند ، آنکه
بیتی دوسه برخواند که این خواجهٔ ما گفت

بغامه ـ بالفتح، غول بیابانی.

بغرا ـ بالضم، خوك نر، و کلنگ پیشرو کلنگان،و بغراخانی آشیست، که بغراخان که یکی ازپادشاهان ترکست احداث کرده بود، بجهة تخفیف لفظ خانی انداخته بغرا خوانند .

بغلك ـ بفتحتین، گرهی که زیر بغل بهم رسد ، وبمرور پخته شود ، و چرك کند .

بغند ـ بفتحتین و سکون نون ، پوست غیر کیمخت که غرغن ، و غرغند نیز گویند ، سوزنی گوید :

بیت

درحمله‌ازتکاوردشمن جداکند کیمخت‌رابناچخ‌شش‌مهره از بغند

وله :

بیت

روز هیجا از سر چابك سواری بردری
ازفرخش وران اسب خصم کیمخت و بغند

بغیاز ـ بالفتح، زری که استاد بشاگرد درعوض کاری دهد [1]، وشاگردانه نیز گویند مرادف فغیاز ، و بمعنی مژده نیز گفته‌اند ، و بغیازی یعنی مژدگانی ، فخری گوید :

بیت

بهر طریق که خواهی همیشه مـال دهد
به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیـاز

الباء الفارسی مع الغین

پغاز ـ بالکسر، چوبکی که نجاران در میان چوبی که بشکافند نهند ، تا زود شکافته شود، و کفشگران درفاصلهٔ کفش، و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود، وپانه نیز گویند چنانکه گذشت ، استاد گوید :

بیت

ژاژ می‌خایم و چون ژاژم خشك — خارهـا دارم چون نوك پغاز

وبعضی ببای تازی وفا ، ورای مهمله گفته‌اند ، وسهو کرده‌اند .

پغنه ـ بالفتح، پلهٔ نردبان ، شهاب مهمره گوید :

بیت

پغنهٔ بـام دولتت بـاشد — این چهار آخشیج و هفت فلك [2]

*۱ـ اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده، و این خلاف آنست که در لغت برمغازُ گفته یعنی زریکه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد، نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، وصاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدی کرده، لیکن در بهارعجم گوید شاگردانه وشاگردی زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت.

۲ـ ودردو نسخه بعد از ینست این زیـادت. بغلطاق بغل بند وقبا ، وبغطاق کلاه ، محمد

الاستعارات

بغدادخالی و بغدادخراب ـ یعنی شکم خالی ، وساغرخالی از شراب .
بغدادمعمور ـ یعنی شکم پر ، وساغرپر.
بغل تری ـ یعنی خجالت ، نزاری گوید :

بیت

مدعیان را بغل تری بدهم من برصفتی کزمسامشان بچکدخون

بغل زدن ـ یعنی شماتت کردن ، مولوی گوید :

مصراع

تومخوانم جفت کمترزن بغل

بغل گشادن ـ یعنی وداع کردن.

الباءالفارسی مع الفاء

بف و بفتری ـ بالفتح، چوب جولاهان که چون جامه ببافند آنرا حرکت دهند، تاتارها پهلوی هم واقع شود ، ودفته ودفتین نیزگویند ، سوزنی گوید :

*عیار گوید :

مصراع

بقرقش سرفرازی کرد بغطاق

ودر تحفه هردو بمعنی کلاه، ودر فرهنگ هردو بمعنی فرجی گفته ،و بتای قرشت آورده،سعدی گوید:

بیت

بغلطاق و دستار ورختی که داشت ز بالا بدامان او در گذشت

*۲ــ این استعارات درهمه نسخ موجوده همین جا مرقومست و حال آنکه محل آن پیش از فصل پیشین است .

بیت

زان پیرک جولاهۀ بف خوارۀ بدباف

نی‌نی دو پسر ماند، نگویم که دوخر ماند

خسروانی گوید:

بیت

کارگاه نطق را طبعش چو نساجی کند

لفظ زیبد تار، ومعنی پود، و کلکش بفتری

بفچ ـ بالفتح ، و جیم فارسی ، آب دهن که هنگام سخن گفتن بیرون افتد ، فخری گوید :

بیت

سبك میرفت و آب از دیده میریخت چنانکه از دهان وقت سخن بفچ

و بعضی گفته‌اند کسی که آب از دهان او میریزد ، و این مصرع فخری چنین خوانده :

مصراع

چنانکه آب از دهان وقت سخن بفچ

واین اصح است ، ازجهة روایت شعرفخری ، ومؤلف نفایس الفنون نیز بهمین معنی آورده ، اما مشهورومسطوردرفرهنگها معنی اول است ، بنابران درجهانگیری مصرع فخری راچنان خوانده ، لیکن نظرفخری برمعنی ثانی است، که مؤلف نفایس‌ـ الفنون آورده .

بفخم ـ بفتح با وخا ، بسیار ، کمال گوید :

بیت

گه مناظره با کوه اگر سخن رانی زاعتراض تو بفخم شود معید صدا

و پارچه‌ای که برچوب دراز برای چیدن نثار بندند فخم است، نه بفخم، چه ، بای

زائده‌است ، وایشان ازاصل کلمه پنداشته‌اند ، چنانکه بیاید.

بفش ـ بالفتح ، اوش وبوش ، یعنی کروفرو عظمت ، سنایی گوید :

بیت

بادوبفشی برای حرمت فرع   با عوام و بهانـه شان پرشرع

بفم ـ بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند .

الباء الفارسی مع الفاء

پفـ بالضم بادی که برچراغ ، وجز آن افتد .

الباء التازی مع الکاف

بك ـ بالفتح، وزغ که‌غوك گویند، وبالضم، رخسار، ونوعی‌از کوزهٔ‌دهن تنگ، گردن‌کوتاه ، وشکم پهن، ومدور که تنگ نیز گویند .

بکران ـ بالضم وفتح کاف ، ته دیگی که بریان شده باشد ، مخفف بنکران که مذکورشود ، ودرشعربسحاق واقعست .

بکراهی وبکرهی ـ [1] بالفتح، میوه‌ایست شیرین‌ازنارنج کوچکتر ، وازلیمو بزرگتر، ودرولایت ایلك وشبانکاره بسیاربود، فردوسی گوید :

بیت

بخانه درون بود با بکرهی   نهاده برش ناروسیب وبهی

بکسمات ـ بفتح باوسین ، نوعی ازنان که مربع پزند ، ودرریسمان کشند ، و مسافران بجهة توشه بردارند .

بکسه ـ بالضم، پارچهٔ گوشت

*۱ـ ودرفرهنك وبرهان وسراج بکرایی وبکروی بوزن‌صحرایی‌ومثنوی ودر برهان‌جامع بکرهی نیزودرسروری همان اول .

بکم ـ بفتحتین ، چوب سرخ که پشم وجامه ، وابریشم بدان رنگ کنند ، بقم معرب آن،فرزدق گوید:

بیت

هرکه دردنیا شود قانع بکم　　　سرخرو باشد بعقبی چون بکم

بکوك ـ بالفتح، نشانهٔ تیر .

بکـونك ـ بالفتح، شمشیر چوبین، وبنونك نیز گویند ، وباونك ، وبلونه بلام نیز گفته‌اند ، والله اعلم .

بکهوجتان ـ بفتح اول وضم ها وواو مجهول ، وجیم موقوف ، خرپشته .

بکیاسا ـ بالکسر ویای تحتانی ، پشتهٔ کوچك که بالای بار کنند، وسرربای نیز گویند .

الاستعارات

بکسی زبان داشتن [1] یعنی خودرا ازکسی وانمودن ، ورازدار بودن .

بکران چرخ ـ یعنی ستارها .

بکرپوشیده روی دبکرمشاطهٔ خزان ـ یعنی شرابی کـه هنوز ازان نخورده باشند .

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر ـ جامه‌ایست که در روز جنگ پوشند ، وگاهی از مخمل سازنـد ، و پارهای آهن موصل برروی آن کشند .

بگماز ـ بالکسر شراب ، وبگمازچند یعنی شراب چندکه عبارت ازپیالهٔچند

*۱ــ اینست دریك نسخه موافق فرهنگ وسراج ودرهفت نسخه بکسی گمان داشتن ، ودر بهارعجم‌است: زبان باکسی یکی کردن، و داشتن موافقت کردن‌درسخن با اودرنسخ موجوددرنزد اینجانب نیز «بکسی گمان‌داشتن» آمده‌است.

باشد، وبگماز کرد یعنی بزم شراب داشت.

بگنگ - بفتح اول ونون وهردو کاف فارسی، حیوان دم بریده.

بگنی - بالفتح، شراب برنج وارزن، وامثال آن، نزاری گوید:

بیت

مست گشتم ز جرعهٔ بگنی   شد مزاجم ز بنگ مستغنی

بگاه و بگه - یعنی بوقت وزود، و بگه خیزی کرد، یعنی بوقت برخاست، و دیر نکرد.

الاستعارات

بگل گرفتن - یعنی خسن پوش کردن.

الباء الفارسی مع الکاف التازی

پك - بالضم، چیزی گنده و ناهموار، وبیمغز، میانه تهی، و این مخفف پوك است، ونیز مخفف پتك آهنگران، پور بها بهر سه معنی گوید:

قطعه

ای شور بخت مدبر معلول شوم پی
وی ترش روی ناخوش مکروه لك وپك
تیزی و بی طعام و تفه چون پنیر و دوغ
بی ذوق وخشك مغز وتهی همچو جوز پك
با من مشو چو آهن وپولاد سخت چشم
تا نشکنم سرتو چو سندان بزخم پك

و بجول بازان یك طرف بجول را نیز گویند، که مشهور بعاشق است،

شاعر گوید :

بیت

دست در شش بجل سبک نزنی		نخوری ریو چار پك نـزنی

وبمعنی برجستن نیز گفته‌اند، وبالفتح، اسباب خانه چنانکه میگویند: لك وپك، وهریك ازپایهای نردبان ، وبمعنی بی‌هنر ، وخودآرای نیز گفته‌اند .

پکند ـ بفتحتین ، بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب ، انوری گوید :

بیت

محنت سوپ و پکند او که ازبیخم بکند

طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کند

ودرنسخهٔ سروری بکسرپا گفته ، وآن اصحست .

پکنه ـ بالفتح، کوتاه ، وفربه ، انوری گوید :

بیت

آن دختر پکنه عصمة الدین		سرمایهٔ زهـد و نیکنامیست

پکوك ـ بفتح، پتك آهنگر، ومخارجهٔ بالاخانه ،که بتازی غرفه گویند ، وبدو معنی اول پلوك بلام هم گفته‌اند ، والله اعلم ، وبعضی بمعنی تکیه گاه چوبین که بر کنار صفه ، وکناو بام نصب کنند آورده ، وبتازی ، محجر گویند .

الباءالفارسی مع الکاف الفارسی

پگه، پگاه ـ اصح ببای تازیست ، چنانکه گذشت .

الباءالتازی مع اللام

بل ـ بالکسر، مخفف بهل بمعنی بگذار، شرف شفروه گوید :

بیت

مرا گویی بگو حال دل خویش دلت خونین شود بل تا نگویم

و بالضم، بمعنی بسیار چون بلهوس و بلکامه، یعنی بسیار هوس، و بسیار کام، لیکن مفرد مستعمل نشده، رودکی گوید :

بیت

در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم

پروین ز سرشک دیده برجامه نهم

و بعضی گفته‌اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است ، و این از باب کنیتهاست که درمحاورات عرب مستعملست ، بمعنی ملازم شی، پس بوالهوس، و بوالکامه ، کسی که ملازم هوس و کام خود باشد ، چنانکه ابوتراب ابوالفضل ومانند آن گویند ، ومراد مقارنت ، وملازمت تراب ، و فضل ، و مانند آن کنند ، چنانکه در فرهنگ سامانی گفته ، وحق آنست که درفرس این اعتبارات بعیدست ، و درعربی صحیح ، وبا آنکه بلکنجك و بلغاك و امثال آن که بیشتر می آید ازین ابی است ، چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست ، امابلفغده که درفرهنگ برای اینمعنی شاهد آورده‌درست نیست، چه بلفغده بکسر باست، مخفف بیلفغده بمعنی بیندوخته ، چنانکه سامانی گفته که الفغده اندوخته، وچون‌حرف بابدان مقارن شود الف بیابدل گردد .

بلغاك ـ بالضم، غوغا و آشوب بسیار، چه غاك غوغا باشد ، خسرو گوید :

بیت

بگیتی گشت بلغاکی پدیدار که‌مردم‌درزمین‌دررفت چون مار

وابن یمین گوید:

بیت

مرا چون زلف تو تشویش ازانست

که چشمت در جهان افگند بلغاک

و بلغاکیان یعنی مفتنان ، و غوغاکنندگان ، و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی مکرر آورده .

بلغندر ـ بالضم، یعنی بسیارمبرم، وملح، چه غندربالضم مبرم والحاح کننده ، وفربه وتن‌پرور آمده ، وبعضی بلغندر بفتح غبن بمعنی بی‌قید، و بی‌دیانت گفته،و بعضی نام ملحدی بی‌دیانت گفته ،کمال گوید :

بیت

بزر و مال مردمان اندر هست بر اعتقاد بلغندر

بلغونه ـ بالضم، یعنی بسیار رنگ که عبارت‌از گلگونه باشد ،که زنان بر رو مالند .

بلکنجك ـ بالضم، یعنی بسیارعجیب ، وطرفه که دیدنش خنده آرد ،چه کنجك بالضم وقیل بالفتح ، چیزی بدیع که دیدنش خوش آید ، شهیدی گوید :

بیت

ای‌صورت‌توچوصورت کاونجك هستی‌توبچشم هر کسی بلکنجك

بلغار ـ بالضم، نام شهریست ، ومعنی ترکیبی بسیارغار ، چه غاردران بسیار است ، وبعضی گفته‌اند در اصل بن غار بوده ، چون سکندر بظلمات میرفت اسباب ، وامتعهٔ زاید درانجا گذاشته رفت، بعد از آمدن‌او بمرورایام شهری شده بود، وبکثرت استعمال بلغار شد ، وصاحب قاموس گوید، صحیح بلغراست وعامه‌بلغار گویند ،وجه صحت ظاهر نشد ، وبمعنی چرم ادیم چنانکه مشهورست، در کتب معتبره دیده‌نشد.[1]

بلماج ـ بالضم، نوعی از کاچی که رقیق و پر آب ،و بی‌گوشت پزند مانند حریره .

*۱ـ ودریك نسخه بعد ازینست ـ واماکاتبی بدینمعی گفته :

مصراع

بازداران ترا بر بهلهٔ بلغار گل

بلغور ـ بالضم، غله‌ای که‌در آسیا انداخته‌شکسته‌باشند ، و آش آن قسم غله را نیز گویند .

بلبلی ـ بالضم، شراب زیراکه‌دربلبله میکنند ، وگاهی پیاله رانیز گویند ، چه پیاله رانیز نسبتی است ، ببلبله ، فردوسی گوید :

بیت

یکی بلبلی‌سرخ‌درجام‌زرد　　تهمتن بروی زواره بخورد

وله :

بیت

تو‌ای میگسار از می‌زابلی　　بـه پیمای تا سر یکی بابلی

ونوعی ازچرم که بس نازك ولطیف سازند ، وبالوان غیرمکرر رنگ‌کنند، و جنسیست اززردآلو .

بلس ـ بضمتین ، عدس .

بلغدو بلغده‌و بلغند و بلغنده ـ بضم اول وسکون ثانی وضم غین، فراهم‌آورده، وبرهم نهاده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

دربن‌بند وزندان بکاروبدانش　　به بلغنده بایـد همی نامداری

وبمعنی بستهٔ قماش پلونده است ببای فارسی ، نه بلغنده ، و همچنین در بیت سوزنی چنانکه درفرهنگ گفته .

بلك ـ بضمتین ، چشم بزرگ‌بر آمده، بدرجاجرمی گوید :

بیت

پی نظارهٔبزمت که بـاغ فردوس است

بلک شده همه را دیده چون سرانگور

وبکسراول وفتح دوم ، نوباوه ، وهرچیزنوتازه ،کـه دیدنش خوش آید ، و

بتحفه توان برد ، سلمان گوید :

بیت

خاك وخاشاك سرایت میفرستد هر صباح

گلشن فردوس را فراش بسر رسم بلك

و بالکسر، بمعنی شرارهٔ آتش، و بکسرتین ، بمعنی چنگ‌درزدن که بعربی تشبث گویند نیز آورده‌اند .

بلکفد و بلکفده ـ رشوت ، و در شرفنامه بکسر با وضم کاف تازی ، و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید :

مصراع

سوگندخور که‌صدبار بلکفدزو نخوردی

بلوك و بلوتك ـ بضمتین ، ظرفی که بدان شراب خورند ، رودکی گوید :

بیت

می‌گسار اندر بلوك شاهوار خوش بشادی درخزان نوبهار

بلون ـ بضمتین، بنده، نزاری گوید :

مصراع

منعم ، ومفلس ، وآزاد ، وبلون

بلوس ـ بالفتح آنکه بالوس باشد ، یعنی بفروتنی، وچرب زبانی بامردم‌باشد، وحق آنست که درلوس ایراد کرده شود : فخری گوید :

بچاپلوسی‌خودراهمی کندبرکار ولی نکونبود کار چاپلوس بلوس

بلاج ـ بالفتح، گیاهیست که ازان بوریا بافند ، ولوخ نیز گویند .

بلادر و بلادور ـ بالفتح باردرختیست که بیونانی انقردیا،وبهندی بهلاوه گویند، وپیرایه ایست که بصورت آن سازند ، وزنان برسر بندند ، خسرو گوید :

بیت

بسته بلادر همه برسر بلا داده به‌بیهوشی عالم صلا

بلاده ـ بالفتح، فاسق و بدکار ، رودکی گوید :

بیت

هر آن کریم که فرزند او بلاده بود　　شگفت باشد اگر از گناه ساده بود

فخری گوید :

بیت

چنان شد ایمن از عدلش که برخاست　　ز گیتی فتنه و دزد و بلاده

بلاژ و بلاش ـ بالفتح درهر دو لغت وزای فارسی دراول وشین معجمه در ثانی، درفرهنگ بمعنی بی‌سبب ، و بی‌تقریب گفته ، واین شعر پوربهای جامی شاهد آورده :

بیت

بود زاهد بلاژ شد فاسق　　امردی دید شد بروعاشق

لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست ، چه بای بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست، وصحیح لاش ولاژاست ، ومعنی لاش عبث وباطلست ، ودراکثراوقات لاش باماش مذکور می‌شود، چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح نموده،وصاحب قاموس نیز آورده ، درمعنی ابدح ودبیدح که بپارسی آنرا لاش و ماش گویند، و معنی آن باطلست، چنانچه حجاج بن یوسف بجبله، که یکی از پارسیانست گفت که، قل لفلان اکلت مال‌الله بابدح ودبیدح، یعنی بفلان بگو که مال خدا را بابدح ودبیدح بخوردی یعنی بباطل ، جبله بفارسی گفت که : خواستهٔ ایزد بخوردی بلاش وماش، یعنی بعبث و باطل .

بلایه ـ بالفتح، تباه ، وبد عموماً، وزن بدکار خصوصاً ، عمید لومکی گوید :

بیت

دامن وقت پاك به زین فرق بلایه فن
پیش که این ندارسددرسقرت که ماسلك

و فخر گرگانی گوید :

بیت

هزاران جفت به ازویس یابی چـرا دل زان بلایـه برنتـابی

وله :

بیت

بیارید این پلید بدکنش را بلایـه گنده پیر بدمنش را

بلبکه ـ بفتح هردوبا ، مسکه .

بلبن ـ بفتح هردوبا ، ، خرفه که پرپهن نیز گویند ، وبخاطرمیرسد که این لفظ پلپهن باشد، بهردوبای فارسی ، وزیادتیها ، چه، را رابلام بسیار بدل میکنند.

بلتیس ـ بکسر باوتا ویای معروف، داروییست .

بلخ ـ بالفتح، شهرمعروف، وکدویی که دران شراب کنند ، سوزنی گوید :

بیت

بهای یـاسمن و چکریم فرست امروز

کـه دوستیم دو بلخ شـراب داد ایوار

بلسك ـ بکسرتین وسکون سین ، سیخ آهنین که یك سر آن پهن سازند ، و آتش را ازتنور بدان حرکت دهند ، وچون نان ریزهٔ سوخته برتنورچسبیده باشد ، بدان تراشند ، وگاه برزبرتنورنهاده بریان ازان آویزند ، فرخی گوید :

بیت

درتنورویل بادا دشمنت از بلسك خینور آویخته

بلاشگرد ـ بالفتح،دهی است بچهارفرسخی مرو،بنا کردهٔ بلاش بن فیروز برادرـ زادهٔ نوشیروان .

بلکك و بالکل ـ بالکسروکاف مفتوح ، آب شیر گرم ، وباکل نیز بدینمعنی گذشت ، وظاهراً یکی صحیح باشد ؛ ودوتا تصحیف ، وظاهراً اول صحیح است ، چه بلك بمعنی شرارهٔ آتش گذشت ، وکاف دوم برای نسبت است .

بلگن ـ بفتح با و کاف فارسی ، سر دیوار ، و منجنیق ، زین الدین سنجری گوید :

بیت

ای عهد تو بیمدار و پیمانت سست		چون برف تموز و آفتاب بلگن

وفخری گوید :

بیت

ز سیل خیز فنا ایمن است قصر بقات
چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلگن

لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت .

بلمه ـ بالفتح ، انبوه ریش ، لیکن بدین معنی بامه نیز گذشت ، و هردو لغت صحیح یا یکی تصحیف است ، والله اعلم .

بلنج ـ بکسر تین و سکون نون ، اندازهٔ چیزی.

بلنجاسب ـ بکسرتین ، همان برنجاسب که بومادران نیز گویند .

بلند و بلندین ـ بفتحتین ، چوب بالای چارچوب در، که بتازی اسکفه گویند ، چنانچه چوب زیرین که آستانه باشد فرود ، و فرودین ، و بتازی عتبه نامند ، سوزنی گوید :

بیت

از هیبت ار کند بدر خارجی نظر		بفتد بر آستان در خارجی بلند

و بعضی گفته‌اند، که بلندین چار چوب در، که بهندی چوکهت گویند ، استاد گوید :

بیت

درو افراشته درهای سیمین		جواهر برنشانده بر بلندین

لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معنی.

بلوایهـ همان پالوایه یعنی پرستوك.

الاستعارات

بلندی گرای ـ یعنی کسی که میل ببلندی و بزرگی کند.

الباء الفارسی مع اللام

پل ـ بالکسر، پاشنهٔ پا، فردوسی گوید:

بیت

دریغ این بروبرزوبالای تو		رکیب دراز و پل پای تو

وبالضم، معروف که بتازی قنطره گویند، و زر خورده، بهردو معنی پول نیز آمده.

پلارك و پلالك ـ آهن جوهردار، وشمشیری که ازان سازند، وبمعنی جوهر تیغ نیز گفته‌اند، نظامی گوید:

بیت

چو بر دریا زند تیغ پلالك		بماهی گاو گوید کیف حالك

وله:

بیت

پلارك چنان تافت ازروی تیغ		که درشب ستاره زتاریك میغ

وله:

بیت

درفشان یکی تیغ چون چشم گور		پلارك برو تافت چون پرمور

پلاسكـ بفتح پا وسین مهمله، نکبت وفلاکت، شرف شفروه گوید:

بیت

در گـوشمال خصم محـابـا روا مـدار
بل کـان سیه گلیم سزای پلاسك است

پلپل ـ بکسرهردوپا ، معروف ، فلفل‌معرب آن .

پلچی ـ بالضم وجیم فارسی ، خرمهره، وپلچی‌فروش فروشندهٔ آن ، ابن یمین گوید :

بیت

چون بنزدیك‌اهل عصرکنون		مردِ پلچی فـروش جوهریست

پلخ ـ بفتحتین وخادرآخر ،گلووحلق ، نزاری‌گوید :

بیت

از بس‌افغان ونعره وفریاد		مردمـان‌رافرو گرفت پلخ

پلخم‌وپلخمانـ بالفتح فلاخن، وبعضی ببای‌تازی‌گفته‌اند ، مویدالدین‌گوید :

بیت

گله‌بانان او نهند از قدر		مهرومه راچوسنگ‌درپلخم

پلستك ـ بوزن ، ومعنی پرستك‌که پرستوك نیز گویند .

پلغده ـ بضمتین وسکون غین ، تخم مرغ ومیوه‌که درونش پوسیده ، و برهم شده باشد ، سوزنی‌گوید :

بیت

دو خایهٔ گنده پلغده شده هم اندر وقت
شکست وریخت هم آنجا سفیده و زرده

پلفته ـ بضمتین وسکون فا و فتح تا ،آن باشد که چـون‌آتش درخانهٔ‌کاه ـ پوش افتد گلـولهای کاه سوخته ، که هنوزآتش در میانش بـاشد ، بزور آتش بر هوارود .

پلك ـ بالکسر، معروف ، و در اشعارخسرو بفتح لام مستعمل است، چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن درفرهنگ گفته[1] که بکسرپا و لام نیزصحیح است ، والله اعلم ، وبمعنی آویخته نیز آورده .

پلم ـ بالفتح، خاك ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

کجا تورو کجاایرج کجاسلم اجل پاشید بررخسارشان پلم

پلمسه ـ بفتح پا ومیم وسین مهمله ، مضطرب شدن و دست وپاگم کردن ، و دروغ گفتن .

پلمه ـ بفتح پا ومیم ، تخته ولوحی که ابجد و غیره بران نویسند برای اطفال، عمید لومکی گوید :

بیت

نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد چه علمها که نخواندم ازان بغیر زبان

وبمعنی دروغ وتهمت نیز گفته اند ، لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه .

پلنگ ـ بفتحتین ، درندهٔ معروف ، و چارپایهٔ چوبین که به نوار بافند ، و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است ، ودراشعار قدما مذکور است ، و بکسرثانی ، ازپیش آستانه تانهایت ضخامت دیوار که برابر درواقعست .

پلنگمشك ـ گیاهیست که برنگ شبیه است به پلنگ ، ودربو بمشك، وبعربی سنجلاط گویند ، فرنجمسك وفلنجمسك معرب آن ، خاقانی گوید :

مصراع

عطر کنند ازپلنگ مشك ببغداد

پلوان وپلون ـ بالضم و سکون لام ، اطراف زمینی که میان آن سبزی وغله

*۱ ـ حاشا که چنین گفته باشد، در نسخ فرهنك بفتحتین و بکسر یکم وسکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ، ومتعارف اهل هند بفتحتین است نه بکسر پا وفتح لام .

کاشته باشند، و مزارعان بران آمد و شد نمایند، تا غله پایمال نگردد، و آب در زمین بایستد، ومعنی ترکیبی آن پل مانند، چه وان وون، بمعنی مانند است، خسرو گوید:

بیت

عجب نبود گران بار ارفرولغزد بآب وگل
که بختی لوك گردد چون گذرباشد بپاوانش

وله:

مصراع

که گربه ازشتر بهترتواندرفت برپلوان

پلونده ـ بالفتح، بستهٔ جامه وقماش که بتازی رزمه گویند، وپروند نیز گذشت، سوزنی گوید:

بیت

راه باید برید ورنج کشید   کیسه باید گشاد و پلونده

پله ـ بفتحتین، درختی خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود، وبهندی پلاس گویند، وگل نارنجی مانند ناخن شیردارد، و بیخ آن گل سیاه بود، خسرو گوید:

بیت

پنجه گشاده گل لعل پله   غرقه بخون ناخن شیرپله

و شیر حیوان نوزاییده که فله نیز گویند، و بتشدید لام، پایهٔ نردبان، وکفهٔ ترازو.

پلیته ـ معروف، که فتیله [1] معرب آنست.

*۱ـ ودریك نسخه فلیته، وهوالظاهرچه فتیله اگرمعربست قلب معرب خواهد بود حال آنکه فتیله عربی الاصلست مشتق ازفتل بمعنی تافتن ریسمان و غیره ولهذا نزد صاحب سراج فتیله قلب فلیته، مبدل پلیته است وازباب توافق است.

پلیدی ـ بفتح پا وسکون لام وفتح یای تحتانی ودال مکسورویای معروف ، نوعی ازخربزه ، ودرفرهنگ بعدازیای اول ونون ساکن زیاده کرده ، والله اعلم .

الاستعارات

پلاس انداختن ـ یعنی پریشان وپراگنده ساختن .

پل شکستن ـ یعنی بی طاقت ومحروم گردیدن ، خاقانی گوید :

بیت

فلك پل بردلم خواهدشکستن　　　کز آب عافیت بویی ندارم

وله :

بیت

عاشق محتشم بسی داری　　　پل همه برمن گدا شکنی

پلنگان گوزن افکن ـ یعنی بهادران .

پل هفت طاق ـ یعنی هفت فلك .

الباء التازی مع المیم

بم ـ بالفتح، تار گنده ضد زیر، وقلعه‌ایست‌ازتوابع کرمان،وبهردومعنی بتشدید میم معرب آن ، عماره گوید :

بیت

عدورابردل‌ازوی بارغم باد　　　سنان او کلید فتح بم باد

ونیزپنجه زدن برسر ودستار کسی، لیکن بدین معنی درکلام قدما دیده نشد، ومتأخرین استعمال کرده‌اند .

الباء التازی مع النون

بن ـ بالفتح، باغ وزراعت ، وخرمن، وبدینمعنی بنو وبنوه‌نیز آورده‌اند،وبنوان یعنی باغبان ونگاهبان زراعت ومحافظ خرمن ، ومیوه‌ایست ریزه که اندرون او مغز باشد ، وون نیز گویند ، وبالضم، بیخ ، وآخرچیزی، وسوراخ مقعد .

بناغ ـ بالفتح ، تارریسمان خام ، مولوی گوید :

بیت

حله‌بافان باغ می‌بافند		حلها وپدیدنیست بناغ

وسوزنی گوید :

بیت

از کاج خوردن آن سگ بی‌حمیت‌جهود

بـی دوك پنبه گـردن خود را بنـاغ کرد

ودبیرومنشی را نیز گویند ، منصور شیرازی گوید :

بیت

ضمیر من بود آن بلبلی که گـاه بیان

بـه پیش او بـود ابکم زبـان تیز بنـاغ

ودر فرهنگ بمعنی انباغ نیز گفته ، لیکن صحیح نباغ است بتقدیم نون‌بربا، مخفف انباغ ، چنانکه بیاید .

بنانج ـ بالفتح ونون دوم موقوف ، انباغ ، وظاهراًاین لفظ نباغ است بغین، که بصورت نون وجیم خوانده‌اند ، ونون اول متقدم است بربا ، والله اعلم .

بنادر ـ بالفتح، دنبل .

بند ـ بالفتح، پیونددوعضو که بتازی مفصل گویند ، وبندپای ودست مجرمان ، ودیوانگان ، واسیران ، وبنددر، وبند شمشیر، وکـارد ، وبندتنبان ، وامثال آن ، و

بند اسب ، واستروجز آن ، وبندترجیع ، وترکیب ، و بندی که برپیش آب بندند ، و مکروحیله عموماً ؛ وحیله وفن کشتی گیران خصوصاً ، فردوسی گوید :

بیت

نهادم ترا نام دستان زند		که باتو پدر کرددستان وبند

وبمعنی غم وغصه نیز آمده، فردوسی گوید :

بیت

بیامد چنین تا لب هیرمند		همه‌لب پراز باد و دل‌پرزبند

وبمعنی طومار کاغذ ، و بمعنی پیمان ، وبمعنی جفت گاو که بجهة زراعت ، و عرابه باهم بدارند ، نیز گفته‌اند .

بندار ـ بالضم، یعنی بنه‌دار ، وصاحب مکنت .

بند امیر ـ بندیست که در زمان عضدالدوله ، امیر نام مسافری بست ، و با عضدالدوله گفت، که اگر آنچه باید توخرج کنی من‌این بند را می‌بندم ، بعدازآنکه بست، این مثل شهرت یافت که، بندبستن‌ازامیروزرخرج کردن ازعضد .

بند شهریار ـ نام نواییست ازموسیقی .

بندروغ ـ این دوکلمه ایست که صاحب فرهنگ یك کلمه دانسته ، بندروغ خوانده، وصحیح بندورغ‌است ، چه ورغ بندیست که پیش آب بندند تا آب‌برزراعت روان‌شود، واضافهٔ بندباواضافهٔ عام‌است بخاص، نه آنکه یك کلمه‌است.

بندخت ـ بضم باودال‌وسکون خا ، چهره.

بندرز ـ بفتح با ودال ، جوال دوز ، اما در سامی بندوز بواو، بمعنی‌ریسمان که بدان‌جوال دوزند آورده .

بندمه‌و بندیمه ـ بالفتح، تکمهٔ گریبان که گوی گریبان نیز گویند .

بنك ـ بفتحتین ، همان بن بمعنی میوهٔ معروف ، و نوعی از قماش که زمینش اطلس باشد ، وگلهایش زربفت بود ، ظهوری گوید :

بیت

ز جامه خانهٔ عشق تو اطلسی گـردون

بنعل و داغ بنک پـوش کـردهٔ مـا را

وبضمتین ، مصغر بنه یعنی درخت کوچك ، ونشان چیزی، چنانچه گویند ازفلان چیز بنك نمانده، یعنی نشان نمانده .

بنه ـ بالضم، رخت واسباب ، وبمعنی بن نیز آمده .

بنگاه و **بنگه** ـ یعنی جای بنه .

بنکران ـ بالضم وکاف تازی مفتوح ، همان بکران یعنی تـه دیگی از طعـام ، مولوی گوید :

بیت

تا زبسیاری آن زرنشکنند بنکرانی پیش آن مهمان نهند

بنگره ـ بفتح باوکاف فارسی و رای مهمله ، ذکری که برای خوابیدن اطفـال خوانند ، ونانونیز گویند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تو خفتهٔ خوش ای پسرو چرخ روز وشب

همـواره مـی کنند ببـالینت بنگـره

و بکسر اول ، ریسمانی کـه وقت رشتن بردوک پیچیده شود، وفرموك ، نیز گویند .

بنگشتن ـ بضم باوکاف فارسی ، ناجاویده فرو بردن .

بنگلك ـ بالضم وکاف ولام مفتوح، میوه ایست ریزه که مغز کی دارد، و بوگلك وبن کوهی نیز گویند ، ودرنسخهٔ میرزا درخت گل باشد .

بنلاد ـ بالضم ، و بنوره ، بضمتین ، بنیاد دیوار ، وعمارت، کلامی اصفهـانی گوید :

بیت

یقین شناس که چندان بقـا نخواهد بود

بنای عمـر عـدو را چـو بد بـود بنلاد

وبدیعی سیفی گوید:

بیت

توصدر آن سرا زیبی که باشد		زفضلش سقف وازدانش بنوره

ودرفرهنگ بنوره بفتح باونون آورده .

بنوماش ـ ماش سبز که، منگ نیز گویند.

بنیچه ـ بالضم،جمعی که براملاك بندند ، ظهوری گوید :

بیت

داغ تو که چیده برسرهم دفتر		برسینهٔ من بنیچهٔ خواهد بست

بنیز ـ بکسر باونون ویای معروف ، هرگز ، ارزقی گوید :

بیت

درمدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز		زان باك نایدم که شود کهنه پیرهن

وقطران گوید :

بیت

اگر باز آیـدم دلبر نیندیشم بنیز از دل

وگر باز آیدم جانان نیندیشم بنیز ازجان

وبمعنی نیز ، وبمعنی زود نیز آمده ، فردوسی گوید:

بیت

اسیران ازوخواسته چندچیز		فـرستاد نزدیك خسرو بنیز

بنیسك ـ [1] بفتح باوکسر نون ویای معروف وفتح سین مهمله ،کژ که نوعی از

*۱ـ ودرجهانگیری و برهان بنیك بوزن شریك، و نزد صاحب سراج همین اصح است و بزیادت سین تحریف.

ابریشم زبون است .

بنی ـ بضم باو کسرنون ، چیزی که از گل یا گچ سازند، ودوچوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهة نقادی ابریشم، میرسنجر کاشی بجهة زنجیری که در پای او کرده بودند گوید :

بیت

زال فلک کلاوهٔ ژولیدهٔ فکند نقاد شعر را بفسون بر بنی پای

الاستعارات

بنا گوش کردن ـ کنایه ازانست که چون طفل ازمادرمتولد شود، ماماچه که بتازی قابله گویند، انگشت دردهن کودك کرده کام اورا بردارد ،سیف گوید :

بیت

مـادر ملک ز پستان شرف شیر دهـد
هرکرا دایهٔ لطف تـو بنـ گوش کند

بن کار خوردن ـ یعنی اندیشه نمودن درعاقبت، وپایان کار، اومانی گوید:

قطعه

خوارودشوار جهان چون پی هم میگذرد
گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است
تـوشهٔ وقت نگهـدار و بن کار مخـور
که فلک نیز درین واقعه سرگردان است

بن گوش ـ یعنی اطاعت ، وانقیاد، لیکن بدینمعنی از بن گوش است وبی زیادت کلمهٔ ازمستعمل نباشد.

بنه بستن ـ کوچ کردن .

بنیاد بریخ نهادن ـ یعنی بی مداری .

بنفشه گون طارم و **بنفشه گون مهد** ـ یعنی آسمان .

الباء الفارسی مع النون

پنام ـ بالفتح، پوشیده و پنهان، کمال گوید:

بیت

با اکابر بمجلس و خلوت		گفت و گوی پنام میخواهم

واین مخفف پنهام بمعنی پنهان است ، وپارچهٔ مربع که بردو گوشهٔ آن دو بند بدوزند ، ووقت خواندن زند برروی خود بندند ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

بشد برتخت زراردای ویراف		پنامی بررخ و کستیش برناف

وچشم پنام ـ تعویذ باشد زیراکه پردهٔ چشم بداست، وگویاکه پارچهٔ چهار-گوشه رابواسطهٔ آنکه روی راپوشیده میدارد پنام نامیده‌اند .

پنانك ـ بفتح پا وهردو نون ، صمغ باشد.

پنبه بز و **پنبه‌وز** و **پنبه زن** ـ حلاج ونداف ، نزاری گوید :

بیت

پنبه بزی فاش کرد یك نکت ازسرعشق

در همه عـالم فتـاد شورازان مسئـله

پنجاهه ـ مدت اعتکاف نصاری، چنانچه چله‌مدت اعتکاف امل اسلام .

پنجهٔ گربه ـ یعنی بیدمشك .

پنجپا و **پنجپایك پنجپایه** ـ یعنی سرطان، وبرج سرطان .

پنجنوش ـ معجونی است مـرکب از پنج جزو کـه مقوی و مفرح دلست ، و فنجوش معرب آن ، ومعنی ترکیبی آن پنج حیات .

پنج انگشت ـ نباتیست که کنار رودخانها روید، و ورقش مانند ورق شاهدانه

بود ودود کردن آن شهوت جماع کم کند ، و بتازی فنجنکشت ، وذوخمسة اوراق ، و ذوخمسة اصابع گویند ، عطار گوید :

بیت

هست ازشهوت اگر داری گزند بوی پنج انگشت جوعت سودمند

وموضعیست قریب بمراغهٔ تبریز .

پنجه و **پنژه**- بالفتح، نوعیست ازرقص که جمعی دست‌همدگرراگرفته برقصند، ودست بند نیز گویند .

فنزج ـ معرب آن ، وبالضم ، وبجیم فارسی ، پیشانی .

پنجه بند ـ عصابهٔ که برپنجه بندند .

پنجیوده ـ بضم یا و واو مجهول ، نصف‌عشر،چنانکه دهیوده عشر .

پنجاك و **پنجش** و **پندش** و **پنده** و **پند** ـ هرپنج لغت بالضم ،گلولهٔ ندافی کرده برای رشتن، که پاغنده ، وگاله ، نیز گویند .

پند ـ بالفتح، معروف ، وغلیواز ، سوزنی گوید :

بیت

پند را فرهما آید پدید اندر هوا ازپر کاخ همایونت اربود پروازپند

وبالضم، گلولهٔ پنبهٔ ندافی کرده برای رشتن، چنانکه گذشت، وبالکسر، نشستگاه که بتازی مقعد گویند ، سیف گوید :

بیت

پندو نرهٔ حامدی آن گشته مفاجا بر کیر نجوم آژخ و برخایهٔ طب فنج

پندار ـ بالکسر، نخوت وعجب ، وامر ازپنداشتن، وبرین قیاس پنداشت .

پنگ ـ بالکسر، کاسهٔ مسین یا روئین که ته آن سوراخ تنگی بکنند، ودرآب گذارند چون پر گردد،ودرته نشیند یك پنگ شود، واکثر آبیاران میدارند، ودرمقسم آب نهند ، وتشت وسبو نیز گویند ـ ومطلق کاسهٔ روئین ومسین را نیز گویند ، و بهردو

معنی پنگان آمده، وفنجان معرب آن، سنایی گوید :

بیت

درجهانی چه بایدت بودن که به‌پنگان‌توانش پیمودن

ومولوی گوید :

مصراع

مه گرفت وخلق‌پنگان میزنند

ورضی نیشاپوری گوید :

بیت

حاصل ازچشم عدوی تو واشعار من است
جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم

پنیرك ـ بفتح پا ، وکسر نون ، ویای معروف ، تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازی‌تخم‌خرو گویند، کذافی‌الاختیارات،ودرخرو، ونان کلاغ گفته‌شود، اخسیکتی گوید :

بیت

زبونی که خیزد زداء الثمانین تلافیش مشکل بود از پنیرك

الاستعارات

پنبه‌درگوش کردن ـ یعنی غفلت ، وسخن نشنیدن .

پنبه شدن ـ یعنی‌متفرق شدن ، ونرم وصاف شدن .

پنبه کردن ـ پریشان کردن ، اخسیکتی گوید:

مصراع

رای توپنبه کرد سربوالفضول را

ونیز تسلی کردن وخاموش گردانیدن : مولوی گوید:

بیت

چون بیاید مرورا پنبه کنید		هفتهٔ ای مهمان باغ من‌شوید

پنبه نهادن ـ یعنی فریب دادن ، مولوی گوید :

بیت

عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار

تا چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را

پنج روزه ـ یعنی مدت اندك .

پنج گنج ـ یعنی حواس خمس ، وصلوات خمس.

پنجه برروی کسی زدن ـ یعنی سیاه کردن .

پنج شعبه ـ یعنی پنج حواس .

پنجم رواق ـ یعنی سپهر پنجم .

پنجهٔمریم ـ گیاهیست که بخورمریم وچنگ مریم نیز گویند .

پنجهٔ بیچاره و **پنج بیچاره** ـ یعنی خمسهٔ متحیره .

پنجهٔدزدیده ـ یعنی خمسهٔمسترقه .

الباء التازی مع الواو

بو و **بوی** ـ معروف، و بمعنی امیدنیز آمده، و بو بمعنی بود باشد، و بوم بمعنی باشم آمده ، و بوك نیز بمعنی بودو باشد، که درعربی لعل وعسی گویند ، ابن یمین گوید :

بیت

توهم ابن یمین برش میباش		مگذران عمر خود ببوك و بكاش

بوب ـ فرش ، و بساط که انبوب نیز گویند ، رودکی گوید :

بیت

شاه دیگر روز بزم آراست خوب		تختها بنهاد و بـر گسترد بـوب

بو بردو بو بردك ـ بضم هردو با ، بلبل ، مولوی گوید :

بیت

نمیدانی که سیمرغم که گرد قاف میگردم
نمیدانی که بو بردم کـه در گلزار میگردم

بو بك ـ بضم با وواو مجهول ، دوشیزه .

بو بك و بو به و بو بو و بو بش ـ هرچهارلغت ، بمعنی هدهد است ، چه بو بـو آواز هدهد باشد ، چون کوکو آواز فاخته ، ولهذا خودش نیزبدین نام مسمی شد، فخری گوید :

قطعه

بدارایی که از انعام عامش		بود طوق حمام و تاج بوبه
که بیش ازحدوازاندازه دارم		بدرگـاه شه آفاق بوبه

و نزاری گوید :

بیت

وصال بلبل باگل هنوز نابوده		بخیره شور بر آورده شانه سر بو بو

ودرفرهنگ بهردوبای فارسی آورده ، چنانکه بعضی گفته اند، چه پوپ بهردو بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد ، وچون هدهد تاجدارست ، بدین نام نامیده شد .

بو ته ـ درختی که بسیار بلند نباشد، وبزمین نزدیك باشد ، و بچهٔ آدمی ، و سایرحیوانات عموماً ، و بچهٔ شترخصوصاً ، ونشانهٔ تیر، وظرفی که ازگل سازند، وزر وسیم، ومانند آن دران گدارند،و بوتقه معرب آن .

بو تیمارـ مرغیست که غمخورك نیز گویند ،وبعربی یمام ومالك الحزن، وبیونانی شفنین خوانند ، وگوشتش بیخوابی آورد، وحافظه راقوی ، وذهن راتیز کند، گویند برلب آبها نشیند ، وازغم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد .

بوچ وبوش ـ بالفتح وبجیم فارسی‌ومعجمه، خودنمایی وکروفر،شیخ‌عبدالله انصاری گوید :

فقره

جنیدمتمکن‌بود،اورا بوچ‌وبوش‌نبوده .

بوخت ـ بواومجهول وخای موقوف ، پسرمرادف بخت مذکور.

بور ـ بواو مجهول، اسب‌سرخ رنگ .

بوران دختـ[1] نام‌دخترپرویز که‌پیش‌از آزرمی‌دخت،یکسال‌وچارماه‌پادشاهی کرد، وبورانی بدومنسوبست، چنانکه درشفا، وتاریخ‌گزیده آورده ، وصاحب‌قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مامـون نسبت داده ، و اول اصح است ، اما دراصل فرس بای فارسی بوده ، یعنی دختی کـه بپسرشبیه است، در شجاعت ، وادراك ، بعد ازاختلاط عجم بعرب پای فارسی ببای تازی بدل شده .

بورك ـبالضم، شتل قمار ، ونوعی از آش ماست ، اخسیکتی گوید :

بیت

ندانم توازوی‌چه‌بردی‌ولیکن کنارجهان‌پرگهرشد زبورك

وبسحاق گوید :

مصراع

پیش ما جزقدح بورك پرسیر مباد

بوزك و بوزـ بالفتح، سبزیی که برنان، وجز آن بواسطهٔ رطوبت ونم‌نشیند ، شاعرگوید :

بیت

تا تواند گفت نان را میخورم با نانخورش

میگذارد تا بران از کهنگی بوزك فتد

۱ــ این لغت همین دریك نسخه یافت شده ، ودربرهان ببای فارسی وبتای‌قرشت‌آورده،

ونیز، بوززنبور سیاه که بر گلها نشیند، و بهندی بهنوره گویند ، ونیز گرداب.

بوز ـ بالضم و بواو مجهول ، اسب نیله که بسفیدی گراید ، و مطلق اسب تند وتیز.، وباستعاره مرد فهیم راگویند،چنانچه کودن که اسب پالانی است بی ادراك را، مولوی گوید:

مصراع

شاگرد تومن باشم گر کودن و گر بوزم

بوزارو بوفزار ـ گرم دارو که درطعام کنند ، چون دارچینی وقرنفل وزیره و فلفل ، وبعربی توابل گویند .

بوفروش ـ عطار .

بویا و بویان ـ یعنی بوی خوش دهنده .

بویدان ـ ظرف خوشبویی که بعربی جونه گویند .

بوگلك و بوی گلك ـ بن کوهی که خنجاك ، و بن گلك نیز گویند ، بسحاق گوید :

بیت

نخوری بوگلك ، و انجلك بی حاصل

تابریش خود و یاران نکنی تف بسیار

بوی پرست ـ سگی که بوی کرده جانوررابیابد، وبوزه و بوزك نیز گویند .

بوزنه و بوزینه و بوزنینه ـ میمون .

بوزکند ـ بالضم،ایوان .

بوزه ـ بواومجهول ، شراب برنج معروف ، وتنهٔ درخت که نرد نیز گویند .

بوستان افروز و بستان افروز ـ گل تاج خروس .

بوش ـ بضم باو کسرواو، تقدیر ، وهستی ، فردوسی گوید :

بیت

هران چیز کوساخت اندر بوش برانست چرخ روان را روش

بوشاد ـ بالضم وواو مجهول ، شلغم .

بوشاسب و **بوشباس** ـ بضم وواو مجهول ، خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند، زراتشت بهرام گوید :

بیت

نه در بیدار گفتم نه بیوشاسب نگویم جز به پیش تخت گشتاسب

وله :

بیت

جهاندیده بدپیر اخترشناس بدو باز گفتم من این بوشباس

بوغ ـ بضم، دهی است بترمذ ، ازانجاست ترمذی محدث کذافی القاموس، ودر نسخهٔ سروری نوغ بضم نون ، دهی است از ترکستان ، و ظاهراً بوغ را بتصحیف نوغ خوانده .

بوغنج ـ بضم، سیاه دانه باشد.

بوف ـ بمعنی بوم ظاهراً تصحیف است ، وصحیح کوف است [1].

بوم ـ بضم طایریست شوم ، وبدینمعنی عربیست، وزمین غیر آبادان،و ناکاشته ضد مرز ، وتحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته ، و مرز کنارهای آن چنانچه در لغت مرز بتفصیل بیاید ، وپاکیزه‌بوم ازجای پاك، وازخاك پاکیزه، ودرفرهنگ بمعنی سرشت ، وخو گفته مستند بشعر سعدی :

مصراع

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم

ودرین تأمل است .

بومادران و **بوماران** ـ همان برنجاسب که گلشن کبود مایل بکمودت و

۱ــ استعمال عامه ، وفرهنگ اسدی مخالف نظر رشیدی است .

تیز بوی است .

بوماره ـ بواومعروف ، جانوریست پرنده .

بومهن ـ بواومعروف ومیم موقوف وهای مفتوح ، زازله ، اسدی گوید :

بیت

بر آمد یکی بومهن نیم شب　　　تو گویی زمین دارد ازلرزه تب

بون ـ بفتح حصه وبهره ، وبضم بمعنی بن ، دقیقی گوید :

بیت

موج کریمی بر آمد ازلب دریـا　　　ریگ همه لاله گشت ازسرتابون

ودرفرهنگ بمعنی آسمان گفته ، وبیت مولوی آورده :

بیت

چه خواهی ذوق این آب سیه را　　　چه جویی سبزهٔ این بـام بون را

ودرین تأملست چه تون بتای قرشت، میتوان خواند .

بوکان ـ بضم زهدان ، فخری گوید :

بیت

زنان حامله را بیم بدکه پیش از وقت

زمهر او بدر آیند اجنه از بـوکان .

بوند ـ بضمتین، آهستگی، وبونده آهسته .

الاستعارات

بوتهٔخاك ـ یعنی قالب آدمی .

بوریاکوبی ـ جشنی که چون خانهٔ نو بسازند ، برای مردم کنند .

بوستان گل نمای ـ یعنی آسمان .

بوسه شکستن ـ یعنی بوسیدن باصدا ، نظامی گوید :

بیت

ملك بر تنگ شکر بوسه بشکست　　　که شکر در دهان باید نه در دست

الباء الفارسی مع الواو

پو و پویه ـ رفتار میانه، و برین قیاس پویان و پوینده و پوییدن، و پو بمعنی پوینده، وامر به پوییدن نیز آمده.

پوپ ـ بواو مجهول ، کاکل مرغان، و آن پری است چند که بر سر از پرهای دگر بلندتر و بیشتر باشد .

پوپك و پوپش ـ یعنی هدهد ، در بای تازی گذشت ، و صاحب فرهنگ ببای فارسی گفته .

پوپل ـ بوزن و معنی فوفل که معرب اوست .

پوت ـ بواو مجهول ، جگر ولهذا قلیهٔ که از جگر پزند قلیهٔ پوتی گویند ، ودر اکثر اشعار پوت مرادف لوت است، که اقسام خوردنی باشد .

پوته و پوتك ـ بواو مجهول ، خزانه و گنجینه، شاه داعی گوید :

بیت

دل بفراغت نه ولنگوته بند　　　ازجهة زرنه بجان پوته بند

پوخت ـ بمعنی پخت آورده‌اند ، اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته‌اند:

بیت

همه کس بهر غارت حیله می‌پوخت　　　شه غازی بت وبتخانه میسوخت

توخت ، بمعنی اندوخت میتوان خواند .

پود و پوده ـ مقابل تارجامه ، و کهنه وپوسیده ، فردوسی گوید:

بیت

شهی کو نترسد ز درویش پود　　　بشهنامه او را نباید ستود

ورکوی سوخته وچوب پوسیده که زیرچخماخ نهند ، تا آتش درگیرد .

پور و **پوره** ـ پسر، مولوی گوید :

بیت

خرد پورهٔ ادهم چـه خبردارد ازین دم
که من از جملهٔ عالم بدوصد پرده نهانم

ونیز پور نام رای کنوج که فور نیز گویند ، و پوره تنهٔ درخت .

پوران ـ نام شهر کنوج که فوران نیز گویند ، ودهی است بخراسان .

پوریان ـ متوطنان شهر کنوج.

پورك و **فورك** ـ دختر رای کنوج که بهرام گور داشت.

پورشسب ـ پدر زردشت ، وپیترسب جداو .

پورمند ـ یعنی صاحب پسر، و بواومجهول ،گیاهی است خوشبو.

پوز ـ بواومجهول ومعروف ، پیرامون دهن ، مولوی گوید :

بیت

روی پنهان میکنندزایشان بروز		تاسوی باغش نه بگشایند پوز

پوزش ـ بواومجهول وزای منقوطهٔ مکسور، عذر .

پوستگال و **پوستگاله** ـ بکاف عجمی، پوست بی موی که زیردنبه باشد ، وآنرا بانداك دنبه جداکرده در سیراب پزند ، سنایی گوید :

بیت

ازغلام آنکه زی عیال آید		اوزدنبه به پوستگال آید

وله :

بیت

دوستی کزپی پیاله بود		بدل دنبه پوستگاله بود

پوش ـ بواو مجهول ، زره، شهابی گوید:

بیت

چوماهی شیم آنکه بدپوش دار چوغوك اندران آب شدغوطه‌خوار

وبمعنی ازراه‌دورشو متعارف هنداست،وبفارسی پشت گویند،وصاحب‌فرهنگ فارسی دانسته .

پوشك ـ بواو مجهول وفتح شین معجمه ، گربه مرادف پشك مرقوم .

پوشگان ـ بواومجهول وفتح شین معجمه ، نواییست ازموسیقی .

پوشنگ ـ بواو مجهول ، و فتح شین معجمه و سکـون نون ، دهـی است از نواحی هری ، فوشنج معرب آن ، لیکن قاموس بوسنج ببای موحده و سین مهمله ، آورده .

پوشنهـ سرپوش، لیکن چون درباب سین مذکور شود ،که سرپوشنه سرپوش باشد، پوشنه بمعنی‌پوشش مطلق باشد .

پول ـ بواو معروف ، بهردو معنی مرادف پل که مرقوم شد .

پولاد ـ بواو مجهول ، معروف که فولاد نیزگویند ، ونام پهلوانی ایـرانی ، و نام دیویست ماز ندرانی.

پولانی ـ بواومجهول ، نوعی ازآش آرد .

پوله ـ بواومجهول ، خربزه ، وهندوانه ، وسایرمیوهاکه درونش مضمحل و پوسیده باشد .

الاستعارات

پوست وپوستین ـ یعنی غیبت، وپوستین کردن یعنی غیبت کردن ، و در پوست افتادن یعنی درغیبت ، انوری گوید :

بیت

بارخ‌ودندانش روزوشب فلك پـوستین ماه و پـروین میکند

پوست باز کردن و پوست بازدادن ـ[1] یعنی اظهار رازکردن ، و پوست کردن ، یعنی محرم راز ساختن ، فردوسی گوید :

بیت

چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد
بدانش ورا چون رهی پوست کرد

پوست سگ برو کشیدن ـ یعنی بیشرمی کردن .

پولاد ـ یعنی تیغ و گرز، نظامی گوید :

بیت

مخور غیرت هند بی‌یاد من که هندی‌تر است از تو پولاد من

وله :

بیت

نمایم بگیتی یکی دستبرد که گرد دز پولادمن کوه‌خورد

پولاد خای و پولادرگ ـ یعنی اسب پرزور ، و آهن خای و آهن‌رگ، و آهنین‌رگ نیز گویند .

پولادسنجاق ـ یعنی دلاوران.

پولادهندی ـ یعنی تیغ .

الباء التازی مع الهاء

بهار ـ بالکسر، ولایتی است معروف ازهندوستان ، و بالفتح ، فصل ربیع ، و آتشکده ، وبتخانه ، وهرگل عموماً ، وگل نارنج خصوصاً ، وبمعنی گل‌گاوچشم ، وبمعنی مقدار سیصد رطل یا هزاررطل ، و بمعنی تنگ بار که چهارصد رطل باشد

*۱ـ وردردو نسخه پوست بازنمودن .

عربیست، وبمعنی تنگبار بضم باست ، نه فتح با .

بهار بشکنه ـ نواییست ازموسیقی .

بهار خوش ـ بواو ملفوظ ، [1] گوشت خشك کرده ، برای نگاهداشتن که بتازی قدید گویند، زیرا که دربهار خشك کنند .

بهترك ـ درفرهنگ گفته ،که پارسیان پیش از ظهور اسلام ازکبیسهٔیکصدو بیست سال، يك سال که سیزده ماه می‌بوداعتبار نموده ، بهترك می‌نامیدند ، واین‌سال درزمان هرپادشاه‌که واقع میشد دلیل شوکت ، و عظمت آن پادشاه میدانستند ، و اورا اعظم سلاطین میگفتند، بلکه عقیدهٔایشان آنکه‌این سال جزدرزمان پادشاه‌ذی‌ـ شوکت واقع نمی‌شود ، چنانچه درزمان نوشیروان واقع شد، ودرین سال دواردی‌ـ بهشت وقوع یافت ، شهریاری گوید:

بیت

ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا

که بهترك‌سزدش‌عمر نوح وصدچون آن

بهر وبهره ـ حصه ونصیب ، وبهر،بمعنی برای نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

چوسیصد هزار ازدرباج بود　　　کزان پنج يك بهرمهراج بود

ودرین بیت هردومعنی درست می‌آید .

بهرام ـ بالفتح ، نام ماه شمسی ، وروزبیستم ازهرماه شمسی ، وملکیست‌که اموروزبهرام بدومتعلق است ، و محافظت مسافران میکنند ، وستارهٔ مریخ ، ونام پادشاه معروف که بهرام‌گور گویند ، و سردارسپاه هرمزکه بهرام چوبین‌خوانند .

بهرامن و **بهرمان** ـ بالفتح، یاقوت ، خاقانی گوید :

مصراع

قرص خور ازسنگ کند بهرمان

*۱ـ مشتق ازخوشیدن بمعنی خشك شدن ، نه بواومعدوله که دربرهان گفته .

وقطران گوید :

بیت

ازرضای اوشود چون بهرمان سرخ‌سنگ

وز خلاف اوشود چون مردم مسحور حور

ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی نازك ، ولطیف ، وسفید وسرخ وزرد ، و بنفش وسیاه ورنگ دیگرباشد ، ارزقی گوید :

بیت

آن آب نیلگون معلق گمان بری

مالیده کرته ایست زپیروزه پیکر بهرام

ومختاری گوید :

بیت

حله بافی کرد درسیماب سیما کارگاه

نقش بندی کرددر پیروزه پیکر بهرمان

وکاجیزه وحنا ، امامی هروی گوید:

بیت

آن نگر کزتاب لعل وتاب یاقوتش شدی

آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان

وخسرو گوید :

بیت

چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول

که بهرمان عروسانست خنجر بهرام

لیکن بدین دومعنی عربیست ، ودرقاموس آورده .

بهرامه ـ ابریشم ، وبیدمشك بهرامج معرب آن، شاعر گوید :

بیت

کفن حله شد کرم بهرامه را که ابریشم از جان کند جامه را

بهرك - بالفتح، چرك ، و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد ، و پینه نیز گویند .

بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه - بالکسر و واو مجهول ، بلور کبود در نهایت صافی و لطافت ، و خوش رنگ و بغایت کم بها، مولوی گوید :

بیت

شاهیم نه شهروزه لعلیم نه بهروزه

عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی

و کندر هندی را نیز گویند .

بهرون - بالکسر و رای مهملهٔ مضموم و واو معروف ، نام ذوالقرنین .

بهشت گنگ - در نزهة‌القلوب گوید: موضعی است درحدود مشرق ،که شب و روزدران یکسان است ، و بعضی اورا قبة‌الارض گویند، و در گنگ بهشت بتفصل این لغت مذکور شود .

بهك - بفتحتین ، نکتهای سفید یاسیاه که بواسطهٔ بلغم رقیق و سودا بر پوست آدمی پیدا شود، و بهق معرب آن ، و اول را بهق سفید ، و ثانی را بهق سیاه گویند ، و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطهٔ شیوع آن .

بهگزین - یعنی چیزی نیکو که برگزیده و منتخب باشد .

بهل - بکسرتین ، یعنی بگذار.

بهمان - بالفتح، کنایه از شخصی مبهم چون فلان.

بهمن - ماه یازدهم ازسال شمسی ، و روز دوم ازهر ماه شمسی ، و ملکیست که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است ، و موکلست برگاوان و گوسفندان و اکثر چارپایان ، وجمعی ازحکمای فرس گفته‌اند که نام عقل اولست ، و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمنامی فرشتهٔ مذکور بدین نام نامیده‌اند ، و نباتیست که درماه بهمن

گل کند، وبیخش دردواها بکاربرند، ودوگونه‌است سرخ وسفید، و نواییست از موسیقی، وقلعه‌ای‌بوده درنواحی‌اردبیل که درآنجادیووجادو بسیاربوده، وکوهی‌است بس بلند، وظاهراً این‌قلعه‌بران‌کوه واقعست، فردوسی‌گوید:

بیت

بمرزی کجاآن دژبهمن‌است　　　همه سال‌پرخاش اهریمن‌است

وابوالفرج گوید:

بیت

در ترازوی همت عالیش　　　دانک‌سنگ آمده‌پژبهمن

بهمنچنه ـ بکسرجیم‌فارسی، جشن روزدوم بهمن ماه‌که روزبهمن باشد،چه قاعدهٔ پارسیان است، که چون نام روزبانام‌ماه موافق‌افتدآنروزرا عیدگیرند،ودرین روزانواع غلهاوگوشتها پزند، وگل بهمن سرخ وسفید بچینند، وبرطعامها پاشند، وهردوبهمن رامیده کرده‌بانبات‌وقندبخورند،وبهمن سفید رابسایند، وباشیر بیاشامند، ومقوی قوت حافظه دانند، واین جشن رابواسطهٔ چیدن بهمن سرخ وسفید بهمنچه خوانندخوانند، نه‌آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد، چنانکه‌اکثراهل لغت‌گمان برده‌اند، بلکه‌این روزرا روزبهمنچنه‌گویند باضافهٔروز، منوچهری‌گوید:

بیت

بجوش‌اندرون دیگ بهمنچنه　　　بگوش‌اندرون‌بهمن‌وقیصران

وله:

مصراع

رسم بهمن گیرو ازسرتاره‌کن بهمنچنه

وانوری‌گوید:

بیت

اندرآمدزدرحجرهٔمن‌صبحدمی　　　روزبهمنچنه‌یعنی‌دوم ازبهمن ماه

بهین و **بهینه** ـ یعنی‌بهترین، وبمعنی‌هفته، وبمعنی حلاج ونداف نیز آورده‌اند،

شاکری بخاری گوید :

بیت

صاحبا صد بهینه و مه وسال　　بگذرد کز رهی نیاری یـاد

وخواجه عبدالله انصاری گوید :

فقره

بزازارچه پلاس فروشد، بهینه باز نخوانند .

بهانه ـ معروف .

الاستعارات

به‌افتاد ـ یعنی بهبود ، سعدی گوید :

بیت

بحکم نظردربه افتاد خویش　　گرفتند هریك یکی راه پیش

بهم برآمد ـ یعنی درغضب شد .

بهشتی رو ـ یعنی خوبرو.

الباء الفارسی مع الهاء

پهانه ـ بالفتح، درلغت پانه گذشت بهرچارمعنی.

په‌په ـ بفتح هردوپا، کلمهٔ تحسین چون بخ‌بخ، که‌هنگام حیرت وتعجب گویند، کمال گوید :

بیت

روحـانیـان چو بینند ابکار فکر من

په په زنند در وی و نـام خدا برند

پهر ـ بالفتح، چهارم حصهٔ روزیاشب .

پهره ـ پاس ، وپهره دار یعنی پاسبان ، نزاری گوید :

مصراع

مرتب داشت جمعی پهره داران

پهلو ـ بضم لام ، معروف ، وکنایه از نفع وفایده ، وبفتح لام ، شهرچنانچه روستاده ، وپهلوان رانیز گویند ، ودرقدیم اصفهان ، وری ، همدان ، ونهاوند راپهلو میگفتند ، چه شهرهای معروف همین بوده‌اند ، وباقی ده و روستا بوده ، وزبانی که بدین شهرها منسوب بوده پهلوی گفتندی ، و آنچه دردشت ودرمی گفتندی دری خواندندی ، فهلوی وفهله معرب هردو آن[1] ، فردوسی گوید :

مثنوی

همی بود تایکزمان شهریار زپهلو برون شد ز بهر شکار
یکی لشکر آمدزپهلوبدشت که ازگردایشان هواتیره گشت
بفرمود تـا قارن جنگجوی زپهلو بدشت اندر آورد روی

وعبدالواسع جبلی گوید :

بیت

شه ایران و تورانرا مسلم شد بیك هفته
بلاد خسرو تـوران بسعی پهلو ایران

وابن یمین گوید:

بیت

هستند گاه بخشش و کـوشش غلام او
حـاتم بزرفشـانی و رستم به پهلوی

پهلوانی وپهلوی ـ زبان باستانی که درشهرها میگفتند ، ولهذا زبان شهری نیز گویند ، ونیزپهلوانان بدان متکلم میشدند ، فردوسی گوید :

---

۱ ـ وقال عبدالله بن المقفع لغات الفارسیه الفهلویه والدریه والفارسیه والخوزیه والسریانیه ، فامسا الفهلویه فمنسوب الی فهله اسم یقع علی خمسة بلدان وهی اصفهان والری و همدان و ماه نهاوند واذربیجان ، واما الدریه فلغت مدن المدائن وبهاکان یتکلم من بباب الملك... (الفهرست ابن الندیم ص۲۵) م.ع

بیت

اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی‌توارو ندرادجله‌خوان

وله :

بیت

زمن گشت‌دست‌فصاحت‌قوی بپرداختم دفتر پهلـوی

پهمزك ـ بفتح پا ومیم وزای منقوطه ، همان اسغر که خارهای ابلق دارد ، و چون کسی قصد او کند، آن خارها چون‌تیر بسوی اواندازد .

پهن ـ بفتحتین، شیری که بسبب مهربانی درپستان مادرطغیان کند، وپهنه نیز گویند، مولانا آنی گوید :

بیت

پستان مثال غنچه پراز شیر شبنم است
از مهـر طفل سبزه برون آیدش پهن

وبسکون ها ، معروف ، وخسرو در اشعار خود بفتح‌هـا نظم کرده، چنانکه متعارف هنداست، ازانجمله گفته:

مصراع

چون گل سوری شده گردو پهن

پهنانه ـ بالفتح، نوعی‌ازمیمون بواسطهٔ آنکه رویش پهن است ، ونان میده که بروغن‌پزند ، وکلیچه خوانند ، خاقانی گوید :

بیت

چنبك زند چوبوزنه خنبك زند چو خرس
آن‌بوزنینه ریشك پهنـانه منظرك

ابوشکورگوید:

بیت

اگر ابروش چین آرد سزد چون روی من بیند
که رخسارش پر از چین گشت چون رخسار پهنا نه

پهنور ـ بالفتح وسکون ها وضم نون ، پهی باشد .

پهنه ـ بالفتح، پهنا ، وپهنی ران ازجانب درون که بتازی قطن گویند ، و نوعی از چوگان که سرش مانند کفچه سازند ، وگوی دران نهاده برهوا افگنند ، و چون نزدیك بفرود آمدن رسد ، بازسرپهنه بروزنند ، وهمچنین کنند ونگذارند که بزمین آید تاازحال بگذرانند ، وبتازی طبطاب گویند ، سنایی گوید :

بیت

قدم در راه ملکی نه که هرساعت همی باشی
توهمچون گوی سرگردان وره چون پهنهٔ بی پهنا

وفرخی گوید :

مصراع

پهنه بازی وکمند افگنی وچوگان باز

وکمال گوید :

بیت

جرم هلال از براین سبز پهنه چیست
مانا ز سم اسب تو بروی نشان رسید

ودرفرهنگ بمعنی میدان گفته ، وهمین بیت شاهد آورده .

پهی ـ بفتح اول وکسردوم ، حنظل .

الاستعارات

پهلو ـ یعنی نفع وفایده، وپهلودادن یعنی فایده دادن .

پهلوتهی کردن ـ یعنی کناره کردن و روی برتافتن ، و همچنین پهلوکردن ،

مجد همگر گوید :

بیت

خار پهلو کند زصحبت گل　　گر ز خلق توبو ستاند باغ

پهلوزدن و پهلوسائیدن - برابری کردن باکسی ، درقدر ومرتبه **

پهلو نهادن - یعنی خوابیدن .

الباء التازی مع الیاء

بیا - بالکسر، معروف ، و بالفتح، درنسخهٔ میرزا بمعنی پرضد خالی.

بیاستو - بالکسر وسین مهملهٔ موقوف وضم تا ، گنده دهن که آنرا سکنج نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

زیراکه آن چودودی باشد سیاه رنگ　　وین نیز گربه ایست پلشت بیاستو

ودرنسخهٔ وفایی بمعنی خمیازه باشد ، معروفی گوید :

بیت

بیاستو نبود خلق رامگر بدهان　　ترابکون بودای کون بسان دروازه

لیکن درین بیت ، بمعنی گنده دهن میتوان گفت.[1]

بیاره - بالفتح، درختی که ساق بلند ندارد، چون خربزه وخیارو کدو.

بیاغاریدن و بیاغالیدن - هردو درلغت آغاریدن و آغالیدن گذشت .

بیاوار وفیاوار - شغل و کار، مثالش درباب فابیاید .

بیابانك - نام موضعیست، ازانجاست شیخ علاءالدولهٔ سمنانی .

بیجاده و بیجاد - بیای مجهول : سنگریزه ایست سرخ ، که مانند کاهربا جذب کاه کند ، و گفته اند که پرمرغ رانیز جذب کند ، آذری گوید :

*۱ - وقتی توانگفت که بمعنی گنده دهانی باشد، و برین تقدیر نیز فساد معنی شعر برسخن فهم پوشیده نیست، پس صحیح آنست که وفایی گفته وسروری و قوسی و برهان بدان اقرار کرده .

** خیام گوید: آن قصر که باچرخ همی زد پهلو... م.ع

بیت

می‌کشد موی سنگک ساده		همچوپرهای مرغ بیجاده

بیخویشتن و بیخویش ـ یعنی بیخود.

بیخیله و بوخله ـ یعنی خرفه که بقلةالحمقا گویند.

بید ـ درخت معروف، ودیویست ازمازندران، وبمعنی بوید وباشید نیز آمده، فردوسی گوید:

بیت

همه درپناه جهاندار بید		خردمند بید وبی آزار بید

ونام چهار کتاب هندوان که باعتقاد ایشان هر چهار آسمانی‌اند، وکرم بید کرمیست که دربید می‌باشد، وخوراکش برگ بید است.

بیداد ـ معروف، ونام شهریست ازترکستان که رستم فتح کرد، فردوسی گوید:

بیت

دژی بود ازمردم آباد بود		کجانام آن شهربیدادبود

بید برگ ـ نوعی ازپیکان که شبیه ببرگ بید است، و برگ بید نیز گویند.

بیدخت ـ بیای مجهول ودال مضموم، ستارهٔ زهره.

بیدستر ـ بیای مجهول ودال مفتوح و سکون سین مهمله، حیوانیست بحری که هم درآب، وهم در خشکی زندگی کند، و سگ آبی نیز گویند، و بترکی قندز گویند، وگند بیدستر یعنی خصیهٔ آن، که جند بیدستر معرب آنست.

بیدلا ـ بیای مجهول ودال مکسور، هذیان وسخنان پریشان، نزاری گوید:

بیت

سخن جای دگر بردم ازان سرپی بیفتادم
نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها

بیدگربه و بید موش ـ یعنی بیدمشك، بواسطهٔ شباهت پنجهٔ او به پنجهٔ گربه

و موش .

بید مال ـ پاك كردن زنگ از شمشیر و آینه ، وسایر اسلحه بچوب بیدیاچوب دگر كه این كار را شاید ، و این لغت میان اهل هند متعارف است ، و درشعر خسرو مذكور، ودر كلام قدما یافته نشد.

بیدواز ـ بیای مجهول ،كوهی است از ماوراءالنهر ، روحی گوید :

بیت

همچون كلاه گـوشهٔ نوشین روان مغ

بـر زد هلال سر ز پس كـوه بیدواز

بیدوند ـ دارو ییست كه شادنه نیز گویند.

بید تبری ـ یعنی بیدموله، ودرشرفنامه یكی ازاقسام هفده گانهٔ بید، كه بیدمشك نیز گویند ، ظهیر گوید :

بیت

همچو مستان صبوحی زده افتان خیزان

شاخهـای سمن تـازه و بید تبـری

بیر ـ بالكسر،جامهٔ خواب مانند لحاف ونهالی وغیره ، وبیری یعنی گستردنی، قطران گوید :

بیت

گر كسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب

پر عبیر و عنبرش بـاشد كه تعبیر بیر

وبمعنی صاعقه تیراست بتای قرشت نه ببای موحده ، لیكن درفرهنگ هردو جا ذكر كرده ، وبمعنی یاد ازبیرست نه بیر تنها ، اما حق[1] آنست كه بیر وویر بمعنی حفظ و حافظه می آید .

بیراز ـ ببای مجهول وزای تازی در آخر، شاخ.

*۱ـ این عبارت همین دریك نسخه یافت شده لیكن بعد ازلغت آینده در نسخ موجود در نزد اینجانب نیزدیده نشد .

بیران و بیرانه ـ یعنی ویران.

بیرزد و بیرزه و بیرزی ـ صمغی است مانند مصطلکی سبك ، وخشك و مثل عسل صافی وتیز بوی طبیعتش گرم ، وخشك ، درعرق‌النسا ونقرس وراندن حیض ، و انداختن بچهٔ مرده مفیداست ، ودرمرهمها داخل کنند .

بیرگند ـ شهریست در خراسان که زعفران خوب دران میشود، برجند[1] معرب آن .

بیرم ـ بفتح باورا ، نوعی ازپارچهٔ ریسمانی شبیه بمثقالی ، وازو باریکتر و لطیفتر، فرخی گوید :

بیت

به‌تیر باسپر کرگ ومغفرپولاد　　همان کند که بسورن کنند بابیرم

وبمعنی گردبر یعنی برمه عربیست ، وبمعنی عید ترکی است .

بیرنگ ـ بیای مجهول ، نمونه ، وطرحی که پیش ازکشیدن صورت یاپیش از بنای عمارت کشند .

بیروز ـ سنگی سبزرنگ شبیه بزمرد، وبغایت کم بها ، مولوی گوید:

بیت

چنان‌مستم‌چنان مستم‌من‌امروز　　که پیروزه ندانم من ز بیروز

لیکن بپروزه نیزسابقاً نزدیك باین معنی گذشت .

بیرون سرا ـ یعنی زری که در غیر دارالضرب سکه زده باشند، که‌برون سرا نیز گویند .

بیره زن ـ[2] همان برزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند .

بیز ـ بیای مجهول ، بمعنی زده ، وبمعنی درفش ترکی است ، وبمعنی بیزنده ، وامربه بیختن معروفست ، سوزنی گوید :

---

*۱ ـ ودرسه نسخه بیرجند درنسخ موجود درنزد اینجانب نیزمطابق متن‌است .

*۲ ـ اینست دریك نسخه‌مطابق‌دیگرفرهنگهاودریکی بیرزن‌ودرشش بیروزن،درنسخ‌اینجانب نیز«بیروزن»آمده است .

بیت

بازه‌بودچوب‌دست‌ومن بدودستی		بازه همچو دودسته برسر تو بیز

وله :

بیت

بیز درفش است‌درعبارت‌ترکی		سوزن‌هچوم تراخلنده‌تراز بیز

بیژن و **بیجن** ـ پسر گیوخواهرزادهٔ رستم.

بیستاخ ـ یعنی گستاخ .

بیستار و **باستار** ـ یعنی فلان و بهمان .

بیستگانی ـ ماهیانه که بنوکر دهند .

بیستون ـ کوه معروف .

بیسراك و **بیسرا** ـ شترجوان پرقوت ، وبعضی گفته‌اند شتری که مادرش‌عربی، و پدرش دو کوهان باشد .

بیسر و **بیسره** ـ بیای مجهول وفتح سین ، مرغ شکاری شبیه بشکره ، وپیغواها تیز تراز هر دو .

بیسور ـ بیای مجهول و سین مضموم شهریست.

بیشهـ نیستان وجنگل، وبمعنی نی که نوازند ، نیشه است بنون.

بیشـ بیای مهجول ، معروف ، وبیخ [1] گیاهی است بغـایت زهرقاتل .

بیش موش ـ موشی‌است که زیردرخت بیش‌میباشد، و تریاق زهر بیش‌است.

بیغار و **بیغاره** ـ بیای مجهول ، طعنه وسرزنش .

---

*۱ ـ بدینمعنی بیـای معروفست معرب بس ، بکسر با ومهمله درآخر، کذا فی‌السراج و بهار عجم ودرفرهنك گفته: اجل‌گیاکنایه از بیش باشد، وآنرا بهندی بس گـویند انتهی، بس درهندی‌گو عام بود منافی ارادهٔ خصوص عندالاطلاق‌که ازقول این هرسه ظاهراست‌نیست، چنانکه بعضی بیش رابزهر تفسیر نموده وازینکه‌درلغات عربی بکسر آمده ودرصحاح و بحرالجواهرومخزن تخصیص آن ببلاد هند وچین‌کرده یای معروف وتعریب ظاهرست، وبقول صاحب سراج درپـارسی همین‌معرب مستعمل، پس‌بیای مجهول‌و آنکاه‌لغت‌فرس گفتن خطاباشد.

بیغال ـ بالکسروغین معجمه ، نیزه که بتازی رمح گویند .

بیکم ـ بفتح با و کاف ، صفه و ایوان ، و ظاهراً تصحیف بشکم است ، و لغتی علیحده نیست .

بیکند ـ بفتح باوکاف ، شهریست آبادکردهٔ جمشید ، که پایتخت افراسیاب بود ، ناصرخسرو گوید:

بیت

منه دل برجهان کز بیخ بر کند جهان جم را که او آگند بیکند

بیگار ـ بیای مجهول ،کاربی مزد که سخره نیز گویند .

بیل ـ بیای مجهول، معروف، وتختهای برهیئت بیل که برچوبی نصب کنند ، و کشتی بدان رانند ، خسرو گوید :

بیت

موج سوی جاریه می‌برد دست بیل بسیلیش همی کرد پست

و بهندی نیز بیل گویند .

بیلك ـ بالفتح ، منشوروقباله ، وبالکسرویای مجهول، نوعی ازپیکان که پهن، ودرازسازند مانند بیل.

بیله ـ مرادف بیل بمعنی تختهای بصورت بیل که بدان کشتی رانند ، ومرادف بیلك بمعنی پیکان، فرخی گوید :

بیت

چنان چون سوزن ازوشی و آب روشن از توزی

ز طوسی بیل بگذارد بآماج اندرون بیله

و بمعنی رخسار، وبمعنی پهلو نیز آمده ، خاقانی گوید

بیت

بیلهٔ تو کرد روی مه و زهره را خجل

زان میکنند هر سحری روی در نقاب

وسوزنی گوید:

بیت

آن دل که در میان دو بیله بکین تست
در وی رسد ز قوس فلك تیر بیلکی

وزمین کناردریا ورودخانه ، واین معنی متعارف ولایت سند نیزبود .

بیمارسان ـ مخفف بیمارستان ، فردوسی گوید :

بیت

بدو گفت گودرز بیمارسان ترا جای زیبا تراز شارسان

بیمارغنج ـ یعنی بیماری که از طول بیماری غنج شده باشد ، یعنی بهم آمده باشد ، و گردشده ، ودرصراح درتفسیر ممراض که کثیرالمرض باشدبیمارغنج آورده ، واین لفظ دراصل مرکبست .

بینا و بیننده ـ صاحب دیده، وچشم رانیز گویند.

بینایی و بینش ـ معروف، وگاه‌چشم نیزازان‌اراده‌کنند.

بین ـ بیننده، وامر بدیدن، فردوسی گوید :

مصراع

نه‌بینی مرنجان دوبیننده را

و ناصرخسرو گوید :

بیت

بر معصیت گماشته‌ای روز و شب جان ودل ودوگوش و دو بینایی

ودرفرهنگ از زند نقل‌کرده‌که بینا بمعنی ماه باشدکه بتازی شهر گویند .

بیناس و بیناسك ـ بالکسر ویای مجهول ، دریچه.

بیو ـ بفتح باوضم یا ، عروس ، وویووبیوك نیزگویند،وبیوگانی‌یعنی عروسی، سنایی‌گوید :

بیت

برهی گر کنی بفردی خوی		ازخشوخسورو ننگ بیوی

وعنصری گوید :

بیت

ساخت آنکه یکی بیوگانی		هم بر آیین و رسم یونانی

وبکسراول ویای مجهول ،کرمکی که جامهای ابریشمین ، و کاغذ را خوردو تباه‌سازد، پوربها گوید:

بیت

شهاب قلاووز تودیو به		به‌پشم‌زنخدانت‌در بیوبه

و آذری گوید :

بیت

ز عنکبوت فلك رشتهـای آتش رنگ

بتـافت وز تف آن بر گلیم شب زد بیو

بیوار و بیور ـ بیای مجهول ، ده هزار، وبیوراسب یعنی ده هزاراسب، وبیور و بیوراسب‌لقب‌ضحاك،چه‌ده هزاراسب‌بردرگاه‌اوموجودبود، و بعضی گفته‌اند که‌پیش‌از پادشاهی داشت ، سراج‌الدین سگزی گوید :

بیت

از همت توکی سزد آخر که بنده را

هر سـال عشر الف ز بیوار می رسد

بیواره ـ بیای مجهول ، غریب، اسدی گوید:

بیت

بدو گفت کز خانه آواره‌ام		زایران یکی مرد بیواره‌ام

بیواز ـ بیای مجهول و زای معجمه درآخر ، شپره که بتازی خفاش گویند ، و

قبول واجابت ، مولوی گوید :

بیت

درجهان روح کی گنجد بدن   کی شود بیواز هم فر همای

وبهرامی گوید :

بیت

بامید رفتم بدرگاه او   امید مراجمله بیواز کرد

وبعضی بمعنی اول ببای فارسی گفته‌اند.

بیو باریدن ـ همان اوباریدن یعنی فروبردن .

بیور ـ بفتح با وضم یاورای مهمله در آخر، بادام، وپسته ، ومانند آن که‌مغزش ضایع ، وتیزشده باشد ، واورنیز گویند .

بیورد وباورد ـ نام مبارزی که افراسیاب بیاری پیران فرستاد ، وشهربیورد و بارود که به ابیورد معروف است، بنای اوست .

بیو گندن ـ یعنی بیفگندن ، وبرینقیاس بیو کنم وبیو کند .

بیهده وبیهوده ـ بیای‌مجهول ، یعنی ناحق و باطل ، چه هده و هوده بمعنی حق باشد .

بیهود ـ بفتح اول وضم‌ها، چیزی که نزدیك رسیده،که حرارت آتش آنرازرد ساخته باشد، وبرهود نیز گویند .

الاستعارات

بی بهره ـ یعنی بی‌چیزو گدا .

بیخ پشم ـ یعنی گوشت ، نزاری گوید :

بیت

ازعالم معاش سه‌نعمت گزیده‌اند   روی نکووشیرهٔ انگور وبیخ پشم

بی سخن - یعنی بی‌شك وشبهه .

بی‌سنگ - بی‌وقار وتمکین .

بی‌مغز - یعنی سبك .

بی‌نمازی - یعنی حیض ، شرف شفروه گوید :

بیت

ز مردی تو چنان شرم داشتند سباع
که شرزه دید چوخر گوش بی‌نمازی زن

بیننده - یعنی چشم، فردوسی گوید :

بیت

مرا آرزو نیست ازمهر او		که بیننده بردارم ازچهر او

بیت فراغ - یعنی آبخانه .

بیذق سیم - یعنی ستاره .

بی سکه - یعنی بی‌قدر وبی‌وقار، نظامی گوید :

بیت

که بی‌سکه‌ای‌راچه‌یارا بود		که هم سکهٔ نام دارا بود

بیضهٔ آتشین و **بیضهٔ زرین** و **بیضهٔ صبح** - یعنی آفتاب .

بیضهای زرین - یعنی ستارها .

بیضه درآب - یعنی بیضه‌ای که هنوز بچه دران متکون نشده .

بی بغل بودن - یعنی بی‌برگ بودن .

الباء الفارسی مع الیاء

پی - بالکسر، مخفف پیه ، وبالفتح ، معروف، که بتازی عصب گویند ، و بمعنی

پای ، ونشان پای نیز آمده ، وگاهی بمناسبت این معنی بمعنی نشان مطلق ، و بمعنی دنبال نیز استعمال کنند، چنانکه گویند: این رازرا پی برد، یعنی نشان برد، وپی این رفت یعنی دنبال این رفت ، وبمعنی بهره وبرای، وبمعنی تاب وطاقت ، وبمعنی نوبت ومرتبه نیز آمده ، مثال بعضی معانی ، خسرو گوید :

بیت

چوخواهی برتر ازعالم نهی پی بگوترك جهان وهرچه دروی

وکمال گوید:

بیت

دو راه رو که براهی روند بریك سمت
عجب نباشد اگر او فتند پی بسر پی

وسیف گوید :

بیت

بگذار این سخن که برازطاق این عقول در پای او فتند زمانی هزار پی

وفردوسی گوید:

مثنوی

زهندو زفغفور وخاقان وچین ز روم و زهر کشوری همچنین
بیاورد بس هر کسی باژ وساو نه پی بود با او کسی را نه تاو

پیازك ـ بالکسر، گیاهیست که ازان بوریا بافند، و نوعی از گرز که سر آنرا بزنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند، وپیازی نیز گویند، ودهی است در دامن کوهی که معدن لعل است ، ولعل پیازی وپیازکی بدان منسوب است ، چنانکه خواجه درجواهرنامه آورده ، وگفته که بعضی راگمان آنکه لعل پیازی لعلی که برنگ پیاز بود ، و اول درستراست .

پیازموش و**پیازنرگس** - [1] پیازصحرایی که بتازی بصل‌الفار،واسقیل بالکسر وعنصل بالضم گویند .

پیام - یعنی پیغام و ازین مأخودست : پیامبر و پیغامبر وپیمبر وپیغمبر بحذف الف، لیکن باالف‌درپیام آورندهٔ‌مطلق گویندوبحذف، الف آنکه‌پیام‌ازحضرت‌حق آرد.

پیترسب - بالکسرویای معروف وتای فوقانی ورای‌مهملهٔ مفتوح وسین‌ساکن، نام جد زردشت .

پیتك - بالکسر ویای معروف و فتح تای قرشت، کرم پشم خوار، که بیو نیز گویند .

پیچ - بیأی مجهول ، خم ، وامر به‌پیچیدن ، وپیچ پیچ وپیچاپیچ خم در خم و دشوار .

پیچك - بالکسرویای مجهول وفتح جیم فارسی ،گیاهیست‌که بیخ ندارد وبر هر درخت که پیچدخشك گرداند، وپیچه نیز گویند، وسربند زنان ، وگروههٔ ریسمان وابریشم ، وانگشتری بی‌نگین که ازشاخ واستخوان سازند .

پیچه - همان پیچك بمعنی نخست، وزلفی که‌سرش‌مقراض کرده زنان‌وپسران صاحب حسن برروی گذارند جهت زیبایی ، وپوشش درخانه .

پیخ - بالکسرویای معروف وخای معجمه درآخر، چرك چشم.

پیخال - بالکسر،فضلهٔ مرغ ومگس، ومانند آن ، وبمعنی پیخ نیز گفته‌اند.

پیختن - یعنی‌پیچیدن، وپیخته وپیخت یعنی پیچیده وپیچید ، قاضی‌رکن‌الدین قمی گوید:

بیت

چون هست زمانه سفله پرور کی‌دست زمانه برتوان پیخت

وخاقانی گوید :

*۱ - این لغت‌دوم درجها نگیری وسروری‌و برهان وسراج نیست، و بهردوفرهنك‌پسین‌بجای آن پیازدشتی آمده .

مصراع

شاه‌اسب عدل‌انگیخته،دست فلك بر پیخته

پیخس ـ بالفتح وخای مفتوح ،گمان بردن ، وازروی گمان فهمیدن .

پیخست ـ یعنی بپای مالید ، ونرم وهموار کرد ، وپیخسته یعنی بپای مالیده ، وکوفته ، وهموار کرده ، عنصری گوید :

بیت

چنان‌بنیادظلم‌از کشورخویش　　　بفرمـان الهی کرد پیخست

وخسروگوید :

مصراع

دلخسته ، مجروحم ، وپیخسته وگمراه

پیداد ـ بمعنی پیدا، فرخی گوید:

قطعه

من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی

در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستـاد

بـر بسـاط ملك الشرق ازو فـاضلتـر

کس نه‌بنشست، وکسی کردنداندپیداد

پیداوسی ـ بالفتح وواو مفتوح ، نام درمی است،که درزمان کیان رایج بود، هردرمی به‌پنج دینار چنانکه درشهنامه است .

پیر ـ بالکسروفتح یا، پدر،مولوی گوید :

بیت

مگذر زسرعشق که‌گر دریتیمی　　　مانندهٔاین عشق‌ترامارو پیرنیست

پیراستن ـ کم‌کردن چیزی‌بواسطهٔ زیبایی و آرایش چون‌موی‌از آدمی ، وشاخ زیاده ازدرخت ، وبدین سبب‌کنایه ازآراستن باشد ، و در فرهنگ گوید، پیراستن

ضد آراستن، چه آراستن زیاده کردن چیزی بخوش آیندگی، و پیراستن کم کردن برای خوبی .

پیرا ـ یعنی پیراینده ، وامربه پیراستن .

پیرامن و**پیرامون**ـ بیای مجهول ،گرداگردچیزی.

پیران ـ بیای معروف ، سرلشکر افراسیاب ، که پدرش ویسه نام داشت .

پیراهان و**پیراهن** و**پیرهن** و**پیرهند** ـ هرچهارلغت ، جامهٔ معروف که کرته نیز گویند ، مولوی گوید :

بیت

بروبر بوی پیراهان یوسف که‌چون‌یعقوب‌ماتم‌دار گشتی

وسوزنی گوید :

بیت

من ترا پیرهندم و زیباست کهن من کلیچه ماندهٔ من

پیروزرام ـ نام شهرری درقدیم ، فردوسی گوید :

مثنوی

یکی شارسان کرد و پیروز رام بفرمود کورا نهادند نام

جهاندیده گوینده گوید ری‌است که آرام شاهان فرخ پی است

پیروزه ـ یعنی فیروزه .

پیروزی ـ ظفرونصرت .

پیروز ـ مظفرومنصور .

پیره ـ خلیفهٔ مشایخ وارباب طریقت،که چون یکی ازمریدان بی‌طریقی کند ، چوب طریق‌زند .

پی‌سپر ـ یعنی بپاکوفته ومالیده ، ونیزراه رونده .

پیسودن ـ بیای مجهول وضم سین مهمله، میل کردن.

پیس و پیست ـ معروف، که بتازی مبروص گویند .

پیسه ـ یعنی ابلق ، خاقانی گوید :

مصراع

روز و شب بینی دو گاو پیسه درقربان گهش

پیش ـ بیای مجهول، معروف، و بیای معروف ، لیف خرما، امادر اکثر نسخ پیشن و پیشند بنون آورده اند.

پیشه ـ بیای مجهول، حرفت وصنعت، و بمعنی قسمی از نی، نیشه و نیچه است، بنون و یای معروف ، و ریسمانی که از پیش یعنی از لیف خرما بتابند ، وکنبار نیز گویند .

پیشان ـ یعنی پیش پیش ،که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد ، عطار گوید :

بیت

ای مرد گرم روچه روی پیش ازین به پیش
چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیست

و نیز پیشان و پیشانه، پیش خانه ، و پیش مکان که ازان پیشتر نباشد ، مولوی گوید :

مصراع

ازچنین صف نعالم سوی پیشانه برد

پیشانی ـ معروف ، و این منسوبست به پیشان ، و نیز بمعنی شوخی آمده ،کمال گوید :

بیت

نگارا چند ازین پیمان شکستن   به پیشانی دل سندان شکستن

وسعدی گوید :

بیت

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به‌پیشانی نیست

پیش خورد ـ طعام اندك که برسبیل چاشنی خورند ، نظامی گوید:

بیت

جهان پیش‌خوردجوانیت باد فزون ازهمه زندگانیت باد

پیش‌دست ـ یعنی پیش خدمت ، وغالب ، وبمعنی نقد ، وبمعنی صدرمجلس نیز گفته‌اند ، مختاری گوید :

بیت

بر دشمنان خود بخرد پیش دست گشت
آبای خویش را بهنر نیکنام کرد

پیشا دست ـ یعنی نقد ، وبعضی بمعنی تقدمه گفته‌اند، لبیبی گوید :

بیت

ستد وداد جزبه پیشادست داوری باشدوزیان وشکست

پیشداد ـ تقدمه باشد، یعنی زری که پیش از کار بکارگردهند ، عسجدی گوید:

بیت

زبس حرص بخشش نکرده سوال بسایل دهد جود او پیشداد

ولقب یازده تن ازپادشاهان عجم، کیومرث، هوشنگ، طهمورث، جمشید، ضحاك، افریدون، منوچهر، نوذر، افراسیاب، زوبن طهماسب بن منوچهر، گرشاسب .

پیش‌شاخ ـ جامه‌ای مانند فرجی که پیش آن بازباشد ، واکثرزنان پوشند.

پیشکار ـ یعنی پیشخدمت وخادم .

پیشگاه و **پیشگه** ـ صدر مجلس ، وصاحب صدر را نیزگویند ، قطران گوید :

بیت

ای پناه مهتران وی پیشگـاه خسروان
چون‌تو هرگز نیست‌دیده‌تاج‌و‌گاه‌خسروان

وفرخی گوید:

بیت

گفت آنکه پیش عرصه گهت ایستاد اوست
گفتم بـه پیشگـاه بود جـای پیشگـاه

ومختاری گوید:

بیت

ای پیشگه بزرگواری	بس‌محتشم‌وبزرگواری

پیش گو ـ معرف، یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید، بیان‌حسب و نسب او کند، تااهل مجلس‌مطلع شده فراخور آن تعظیم کنند، و بعضی گفته‌اند شخصی که عرض مطالب بخدمت پادشاهان وامرا کند ، ازرقی گوید :

بیت

مروفـا را طبع محمود تو آمد پیش گو
مرسخا رادست مسعود تو آمد ترجمان

وشرف شفروه گوید :

بیت

گر کند گشت تیغ زبـانم ز مدح تـو
بپذیر عذرم ای کـرمت پیش گوی من

پیش نشین ـ یعنی‌بازاج، وماما چه،که بتازی قابله گویند.

پیشیار ـ پیش خدمت و مددگار مرادف پیشکار ، و پیشاب و بول ، رودکی گوید :

بیت

تخت ودولت چوپیشکارتواند نصرت و فتح پیشیار تو باد

وسنایی گوید :

بیت

آنچنان دردی که باجانان بگویددردمند

نی ازان دردی که باترسا بگوید پیشیار

پیشیاره ـ بیای مجهول ، حلوای تنك و نرم از آرد و روغن و دوشاب ، که بعربی شفارج گویند، بالضم کذافی السامی ، ناصرخسرو گوید :

بیت

سخن باید که پیش آری خوش ایراکه سخن بهتر بسی از پیشیاره

امادرقاموس گوید : شفارج طبقی که فنجانها ، وسکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ، وازفرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یای حطی است ، و از قاموس و سامی مفهوم میشود، که بای فارسی است .

پیغان ـ بیای مجهول ، عهدوپیمان ، وهرزه وهذیان .

پیغاله ـ بیای مجهول ، شراب .

پیغله و **پیغوله** ـ گوشه وکنج .

پیغن و **پیگن** ـ بفتح اول وفتح غین دراول وکاف فارسی درثانی ، سداب ، فیجن معرب آن . اماکاف فارسی درین لغت ، وامثال آن ، از غین افصح است ، چنانکه در مقدمه گذشت .

پیغه ـ بیای معروف وفتح فا ، چوبی است پوسیده ، که در خوزستان بجای سوخته بکاربرند .

پیغو و **پیگو** ـ بالفتح ، نام ملکیست ، بطرف چین جانب زیرباد ، وپادشاه آنرا نیز گویند ، اسدی گوید :

مصراع

زیاقوت سیصد کمر پیغوی

و ناصرخسرو گوید :

مصراع

امروز تگین[1] و ایلك و پیگو

پیکار ـ جنگ وجدال .

پیکان ـ معروف ، ونیزجمع پیك ، خاقانی گوید :

مصراع

بسته کمر آسمان چو پیکان

و نظامی گوید :

مصراع

که در پای پیکان بود کعب گرگ

پیکانی ـ نوعی ازلعل ، وجنسی ازنوشادر که برهیأت پیکانست .

پیکر ـ یعنی جثه .

پیل ـ معروف، که فیل معرب آنست ، و گره ازینجهت غدود را دشپیل گویند ، یعنی گره زشت، چه دش بالضم بمعنی زشت بود .

پیلسته ـ یعنی استخوان پیل که عبارت ازعاج باشد ، و پیلستگین آنچه ازعاج سازند ، اما دراشعارقدما که شاهد اینمعنی آورده‌اند ، بیلسته است ببای تازی، بمعنی گلی ازگلها ، چنانکه گذشت ؟ .

پیله ـ گروهۀ ابریشم ، و گاهی کرم ابریشم رانیز گویند ، و بمعنی خریطۀ دارو نیز آمده ، ولهذا داروفروش راکه خریطها بردوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند ، وفیلور معرب آن وفلاوره جمع ، و بمعنی پلك چشم محل تأمل است، و در شعرمولوی :

[1] ـ درشرفنامه باکاف فارسی ضبط شده ، ولی درچاپ کلکته باکاف تازی آمده .

بیت

گرچه پیله‌چشم برهم میزنی		درسفینه خفته‌ای ره میکنی

گرچه پلك چشم برهم می‌زنی، دیده‌شده.

پیل امرود ـ نوعی از امرود .

پیلپا ـ همان پای پیل بهردومعنی، یعنی نوعی ازقدح یاصراحی ، وحربه‌ای از زنگیان ، و بمعنی داءالفیل نیز آمده .

پیلتن ـ لقب رستم .

پیلسم ـ بفتح سین مهمله ، برادر پیران ویسه که رستمش کشت ، و از قافیهٔ شعرفردوسی ظاهرمیشود، که بضم سین باشد ، و ازشعرخاقانی بفتح سین ، و ضم سین درست است ، وفتح ضرورت قافیه است ، چه معنی ترکیبی آنکه سمش چون سم‌پیل است ، درگندگی ومحکمی وقوت ، واطلاق سم‌برپای انسان‌آمده ، چنانکه بیاید .

پیلغوش وپیلگوش ـ گیاهی است که برگ پهن دارد ، وبارش چون بار چنار وبیخش گردمیباشد، ولوف نیزگویند، ودرفرهنگ گلی است ،که برکنارهاش نقطهای سیاه است ، وددرتحفه ونسخهٔ وفایی سوسن آسمانگون که برکنارهاش نقطهای سیاه است ، و رخنهای کوچك دارد ، و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند ، و چیزی مانندبیل،که‌پهن‌تراز بیل‌سازند، وازسه‌طرف کنارهاش بلندکنند ، ویك جانب پست گذارند ودستهٔ کوتاه‌دارد، وفراشان‌چون جاروب‌کرده‌خاك وخاشاك جمع‌کنند، درپیلگوش کرده بیرون اندازند ، وخاك انداز نیزگویند ، ابوالفرج گوید :

بیت

آفتابش پیلگوش خاکروب		آسمانش گنبد خرگاه بـاد

پیمان ـ عهدوشرط ، وخویش وپیوند ، مولوی گوید :

بیت

با اوهمه کوفند تو کوعهد و کوسوگند تو

چون بوریا برمیشکن ای خویش وای پیمان من

پیمانه ـ قدح، وظرفی که بدان غله وجز آن پیمایند .

پیمودن و **پیماینده** و **پیمایش** ـ معروف .

پینو ـ بوزن مینو ، کشك که بترکی قروت گویند ، وپینوك باضافهٔ کاف تازی در آخر نیز آمده.

پیو ـ بفتح پا وواومعروف ، کلوخ، وبواومجهول، رشته‌ای که ازاعضا برآید،و نارو نیز گویند .

پیوس ـ بکسر اول وواو مجهول ، امید وطمع ، وپیوسد یعنی امید دارد ، و پیوسی[1] امید بهی ، وصحیح ببای تازی است، وزایده‌است[2] وکلمه یوس‌است، مرادف یوز، بمعنی‌جست وجو، نه بمعنی‌امید وطمع.

پیوند ـ اتصال ، واتصال کننده ، وامر باتصال .

پیوسته ـ یعنی متصل ، وهمیشه ، وبرین قیاس پیوست وپیوستن .

پیهن ـ بکسرپا وفتح ها ، همان اسغر که خارهای ابلق دارد ، و بسوی مردم چون تیر اندازد .

پیواسته ـ حصاروفیصل، اورمزدی گوید:

بیت

برج پیواسته اش هست براز اوج حمل

بر گذشتست سر کنگره اش از کیوان

*۱ـ اینست دردو نسخه ودرشش به پیوسی ، ودرلغت یوسیدن به بیوس بمعنی نیکی جوی آورده .

*۲ـ این توجیه غلطست،چه‌زیادت بای‌دیگر برین تقدیروجهی ندارد دران اشعار که‌صاحب فرهنگ بسندآورده .

الاستعارات

پیاده نهادن ـ یعنی پیاده طرح دادن، و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود.

پیاله گل آگین کردن ـ یعنی پر می کردن .

پیراهن کاغذی ـ یعنی دادخواهی ، وروشنی صبح .

پیر برناوش ـ یعنی دنیا ، وفلك .

پیرپنبه ـ یعنی کسی که بغایت پیرشده باشد ، چنانچه اصلا موی سیاه نداشته باشد، کمال گوید :

بیت

در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است
تا پیرپنبه گشت حریف گران برف

ودرشرح انوری گفته صورتی مهیب که درباغ نصب کنند، برای رمانیدن مرغان، وهمین بیت شاهد آورده ، واینمعنی به بیت مناسب تراست .

پیر دوموی ـ یعنی زمانه که ابلق نیز گویند ، بواسطه روزوشب .

پیرسالخورده ـ یعنی شراب .

پیر سراندیب ـ یعنی حضرت آدم علی نبینا وعلیه السلام .

پیروزه چادر ـ یعنی فلك .

پیشانی ـ یعنی شوخی و بی حیایی ، ودرفرهنگ بمعنی مواجهه ومقابله وتکبر ونخوت آورده ، نزاری گوید :

بیت

گر خدا را بندهٔ بگزار نام جواجگی
پیش او چون سر نهادی بازپیشانی چه سود

واین بیت مثال شوخی وبیحیایی نیزمیشود .

پیشهٔ آتش ـ یعنی کار شیطان، نظامی گوید:

بیت

تیز تگی پیشهٔ آتش بود بازنمانی‌زتگ آن‌خوش‌بود

پیکارپرستان ـ یعنی جنگجویان وپهلوانان .

پیکران درخش ـ یعنی ستارها ، وصوفیان صورتهای روحانی راگویند .

پیک رایگان ـ یعنی ماه ، وباد صبا .

پیک فلك ـ یعنی ماه .

پی کور کردن ـ یعنی بی‌نشان شدن سنایی گوید :

بیت

چون‌عشق‌بدست آمدتن کور کن‌وخوش‌زی
چون عقل بپای آمد پی‌کور کن وخم زن

پیل بالاو پیل‌وار ـ یعنی بسیار .

پیل افگندن ـ یعنی پیل طرح دادن،که کنایه‌ازعاجز کردن باشد .

پیل مال ـ یعنی پامال کردن بقهروغلبه .

پیل‌هوا وپیل معلق درهوا ـ یعنی ابر.

پیمانه پرشدن ـ یعنی‌عمر بآخر رسیدن .

پیراهن قباکردن ـ یعنی چاك کردن .

پیردهقان ـ یعنی شراب .

پیرفلك ـ یعنی زحل .

پیرهفت‌فلك ـ یعنی مشتری.

پیکان مقراضه ـ یعنی دوشاخه .

باب التاء مع الالف

تـا ـ کلمهٔ انتها ، ومخفف تاو ،بمعنی عدد ، چنانکه گویند یکتا و دوتا ، و مخفف تار ، حافظ گوید :

بیت

مغنی ملولم نوایی بزن   بیکتایی او که تایی بزن

وبمعنی زینهار ، وبمعنی مانند نیز گفته‌اند ، سعدی گوید :

بیت

زصاحب غرض تاسخن نشنوی   که گر کاربندی پشیمان شوی

و کاتبی گوید :

بیت

هرساز که هست تـای آن بتوان یـافت

تنبـور ویست آنکـه ندارد تـایـی

وبعضی گفته‌اند تا ، برای غایت زمانی ، ومکانی است ، وازینجاست تا دربیت سعدی ، واینجا لفظی محذوف است مثل آنکه زصاحب غرض تا توانی سخن‌نشنوی، ودرکلام اکابر بسیارواقع است که بجهة اختصارلفظی‌راحذف‌کنند بقرینهٔ مقام، و صاحب جهانگیری ازین غافل شده ، درین بیت بمعنی زنهار گفته ، وبمعنی واحدنیز معروفست،چنانکه گویند فلان چیزدوتاست یعنی دوواحد است ، و ازدوفراهم آمده نه آنکه تابمعنی عدد باشد ، وازینجاست که سازدوتاره وسه تاره را دوتا، وسه تا ،

گویند یعنی دوعدد وسه‌عدد وتر دارد ، نه آنکه تا بمعنی تاراست ، و بمعنی مانند نیز نیامده ، چنانکه در فرهنگ گفته ، و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده ، خاقانی گوید:

بیت

جانم زنهیب کودك آسا		باحرص بباخت جفت با تا

و بمعنی طاق که جامهٔ یکتو باشد ، نزاری گوید :

بیت

تا بدیوان ممالك درحساب		زر بدینار آید وجامه بتا

ظاهر آنست که تا بدینمعنی فارسی است ، و طاق معرب آنست ، چه بقاعدهٔ تعریب قاف یاجیم در آخر کلمه‌ای که حرف علت دارد زیاده کنند ، وتا را بطا بدل سازند .

تاتا ـ گرفتن زبان درسخن که بتازی لکنت گویند ،زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد .

تاب وتاو ـ فروغ و پرتو ، وگرمی ، وپیچ وخم ، و طاقت توانایی، و بمعنی تابنده ، و امر بتابیدن نیز آمده ، ودرفرهنگ بمعنی محنت و مشقت آورده ، سنایی گوید :

مصراع

شب بدو در برنج وتاب شدی

تابخانه وتاوانه ـ خانه‌ای که دران بخاری وتنور باشد، وبعضی گفته‌اند خانه‌ای که زمینش مانند زمین حمام مجوف سازند ، ورو باه‌خانها کنند وزیرش آتش افروزند تا گرم شود ، وزمستان بسر برند ، خاقانی گوید :

بیت

سردابهٔ وحشت زمانه		از فر توگشت تابخانه

ودر نسخهٔ سروری تابخانه،خانه‌ای که‌دران تابدانها باشد، که آنرا جامه‌خانه نیز

گویند ، وتاوانه خانۀتابستانی راگفته، فخر گرگانی گوید :

مصراع

فلان تاوانه کورا درگشاد است

لیکی اورا تابدان [1] گویند نه تابخانه وشاهدی میخواهد .

تابسه و **تاوسه** ـ ببای تازی وسین مهملۀ مفتوح ، چراگاه پر آب وعلف .

تابوك ـ مخارجۀ عمارت که درتحت آن ستونی نباشد ، فرالاوی گوید :

بیت

هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزاش

از حجرۀ دلم سوی تابوك گوش شد

تاپاك و **تپاك** ـ تپش واضطراب .

تاپال ـ ببای فارسی ، تنۀ درخت ، وبعضی گفته‌اند لغتی است درتپال ، بمعنی هرچیزلك ، وضخم وناتراشیده ، وظاهراً تنۀ [2] درخت ازین مأخوذست .

تاتلی ـ بتای ثانی مکسور ، دستار خوان شیخ جنید خلخالی گوید :

بیت

چوخوردم تاتلی برداشت‌ازپیش   دعا و شکر نعمت کرد درویش

تاجران ـ بضم جیم ، کسی که معنی لغتی بلغتی بفهماند ، و بعربی ترجمان گویند .

تاجك و **تازك** و **تاژيك** و **تاجيك** ـ هرچهارلغت بکسرثالث ، غیرمردم‌ترك که درعجم باشند .

تاخ و **تاغ** ـ درختی است صحرایی که آتش چوب آن ازهیزم دیگر بیشتر ماند، وبعربی عضاه گویند ، وگاهی تاق نیزگویند ، واین از تغیر لهجه است ، چه قاف در اصل فرس نیامده ، اسدی گوید :

*۱ـ تابدان بمعنی طاقچه وسوراخیست که ازان روشنی بخانه در آید نه بمعنی جامخانه .

*۲ـ یعنی بمعنی تنۀ درخت الخ.

بیت

پر از کوه و بیشه جزیری فراغ درختش همه عود و بادام و تاخ

وقطران گوید :

بیت

آبست جود او و دل دوست چون خوید

خشمش چو آتش است، و تن خصم خشك تاغ

وشاعر گوید :

بیت

در جوالت کنم چو هیزم تاق بتبر گویمت طراق طراق

ونیز تاغ تخم مرغ، و قلعهٔای ازسیستان، اما در سامانی تاخ نام شجریست که آنرا آزاد درخت نیز گویند، وآنرا باریست شبیه بکنار، وآنرا تاخك گویند بطریق تصغیر، ومعرب آن طاخك باشد، وشیخ رئیس در قانون گوید، آزاد درخت شجرة ـ معروفة لها ثمرة شبیهة بالنبق و یسمونه بالری شجرة الاهلیلج وکنار، و بطبرستان طاخك، وظاهراً دربیت اسدی نیز بمعنی تاغ نباشد، چه آنرا در برابر عود و بادام آوردن درتعریف اشجار جزیره نیکو نباشد.

تاخیره ـ نصیب، وسرنوشت، چنانکه گویند تأخیرهٔ توچنین بود .

تاخته ـ بخای موقوف، یعنی دوانیده، وبمعنی ریخته نیز گفته‌اند.

تارا ـ یعنی ستارهٔ عیسی، شوشتری گوید :

مصراع

فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارارا

تاراب ـ دهی است بسه فرسنگی بخارا .

تارات ـ یعنی کرات، ومرات جمع تارة، بمعنی یکباره، واین عربیست، وبمعنی تاراج شاهدی نیافتم، وشعرخاقانی مناسب معنی اولست، نه بمعنی تاراج، چنانچه

جهانگیری گمان برده .

تارخ ـ بفتح راوقیل بالضم، نام آزر بزبان پهلوی، وتارح، بفتح راوحای مهمله، معرب آن چنانکه درفرهنگ گفته، اما درقاموس تصریح بتعریب نکرده، ونام پدر ابراهیم علیه السلام گفته ، و آزر عم آنحضرت است، پس صاحب فرهنگ رادوخطا واقع شده ، یکی آنکه تارح بفتح را ، وحای مهمله است ، واوبضم راوخای معجمه گفته ، دیگر آنکه پدرحضرت ابراهیم است ، واونام آزرکه عم حضرت است گفته ، لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست ، و حای مهمله درفارسی نیامده ، ومشهور آنست که آزرپدر حضرت ابراهیم است، وصاحب فرهنگ بنابر آن قول گفته، وملاشرف الدین علی نیز درظفرنامه گفته که تاریخ [1] ازلفظ تارخ مأخوذست ، و این نیزمؤید صاحب فرهنگست .

تارتنك ـ بفتح تا ونون ، یعنی عنکبوت.

تارو تارك و تاره ـ یعنی میان سر ، سوزنی گوید:

مصراع

تاج شرف داری وکرامت برتار

ومختاری گوید :

بیت

ازهول کنون جان دهد برشوت   آنکس که همی تیغ زد بتاره

تارو تاره و تان و تانه ـ ضد پود، ونیزتان بمعنی شما، وبمعنی دهان آمده، عمادی گوید :

بیت

کوچك تانی که درحکایت   ریزد همه درهـای مکنون

*۱ ـ درمصباح المنیر گفته تاریخ معربست و نزد بعضی عربیست، ودر کشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضی قلب تاخیر و نزد بعضی عربی نیست مصدرمورخ است، وآن معرب مـاه روز، ودرمجاح وصراح وقاموس اشعار بتعریب نکرده .

تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاری ـ هر شش لغت، بمعنی تاریك، فردوسی گوید :

بیت

اگرچه مرا روز تارون شود	زفرمان اویست هرچون شود

مولوی گوید :

مصراع

شمع وچراغ خانه‌ام چون خانه را تارین کنم

وخواجو گوید :

بیت

شود درگردنم بندوسلاسل	خیال زلف او شبهای تاره

وباید دانست که، تاران مرکبست ازتارضد روشن ، و از الف و نون که افادهٔ معنی فاعلیت کند ، مانند خندان وشادان ، وچنانچه درلغت عرب اسم فاعل لازم آید، چون قاصر بمعنی کوتاه، نه کوتاه کننده ، همچنین درفارسی تاران بمعنی تاریکست نه تاریك کننده ، وتارین نیز مرکبست از تارضد روشن ، و ازیا ونون مانند آهنین ، و سیمین واین معنی ازباب مبالغه است ، چه گویا از غایت تاریکی گوهرش در اصل از تاریکی ساخته شده .

تاره و تارم ـ بمعنی طارم، که معرب آنست، ونیزتارم شهریست معروف معرب آن نیزطارم است ، ناصرخسرو گوید :

بیت

مگر کایشان همی بیرون کشندت	ازین همواره دی در سبز تاره [1]

*۱ـ چنین است این مصرع درهمهٔ نسخ ودرفرهنگ وجواهرالحروف، لیکن دردیوان ناصر خسرومطبوع تبریز بدینگونه

مصراع

ازین هموار و بی در سبز باره

باره بموحده قلعه وحصارباشد ، پس شاهدی دیگرباید اگرچه میم وها باهم بدل میشود .

تاروتاره ـ یعنی تارابریشم ، وتارمو، ومانندآن، ابن یمین گوید :

بیت

چون دیدهٔ موری و چـویك تارهٔ مویی
آورده بـبازار دهـانـی و میـانـی

تار وتال ـ درختیست شبیه بدرخت خرما که درهند میباشد ، وتاری و تارین آبی که ازان درخت بر آرند ، وشراب مسکراست ، ونیزتال طبق برنجین و مسین ، ودوپیالهٔ کوچك کم عمق ازبرنج سازند ، وبصدای آن اصول نگاهدارند ، و تالاب که آبگیرنیز گویند ، وبسه معنی اول هندی است نهفارسی .

تارو تور ـ سخت تاریك .

تارومارو تال ومال ـ یعنی زیروزبر ، فردوسی گوید:

بیت

تهمتن بزابلستانست وزال شود کارایران همهتالومال

وله :

بیت

شد ازبیشبانی رمهتال ومال همه دشت تن بود بیدستوبال

تارمیغ ـ یعنی میغ تیره ، وآن بخاریست که درزمستان بهوا پدید آید،وروی زمین راتیره گرداند، ونژم نیزگویند ، وبتازی ضباب خوانند ، مختاری گوید :

بیت

سرما چنان در آتش خورشید جسته بود
کز تار میغ گفتی طشتی است اندر آب

تارو ـ در جهانگیری بمعنی کنه،که بعربی قرادگویند ، وآن جانوریست که خون چهارپایان مکد ، وطبیعیین ذکر کردهاند که او بمرگ خود نمیرد ، چنانچه در کتاب حیوان شفا وحیوةالحیوان بنظررسیده ، اما در باب نون نیز آورده ، و ظاهراً

بنون اصح است ، ودراکثرفرهنگها نیزچنین است .

تاز ـ امردی که مایل فساق باشد، اوحدی گوید:

بیت

چه وفاخیزدت زتازوجلب یاری ازروشنان چرخ طلب

وفرخی گوید :

مصراع

چونانکه تاز بارشود برفراز تـاز

ودرفرهنگ بمعنی محبوب گفته، فردوسی گوید:

بیت

بـدو گفت مـادر کـه ای تـاز مـام

چـه بودت که گشتی چنین زرد وام

وسوزنی گوید :

بیت

زان روی که دام دل هر تـاز مدامست

مـولای مـدامیم و مـدامیم و مـدامیم

ولیکن این مثال معنی اول میشود ـ وبمعنی تاخت ، وتازنده ، و امر بتاختن معروفست.

تازانه ـ مخفف تازیانه .

تازنگ ـ بفتح زای معجمه وسکون نون وکاف عجمی پیلپایه .

تاژ ـ بژای عجمی ، خیمه که سایبان نیز گویند .

تاسا و تاسه ـ ملال و تیرگی‌روی ازاندوه ، و بعضی گفته‌اند اضطراب و تپش دل ، وبمجازاندوه وملال راگویند.

تاش ـ کلف که برروی واندام مردم پدیدآید ، وککمك نیز گویند.

تاشك ـ بفتح ، شین معجمه ، مسکه که بتازی زبده گویند ، ومرد چابك ، و چالاك چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، ومعنی اول شاهدی میخواهد ، ومعنی ثـانی بعضی گفته‌اند خطاست ، و صحیح تاشك بضم شین است بمعنی جـوان نازك اندام رشیق‌القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهرست .

تاشکل ـ باشین منقوطهٔ موقوف ، بمعنی آژخ .

تافته ـ یعنی تابیده و برفروخته، وگرم شده ، وکوفتهٔ راه‌یاکوفتهٔ غم واندوه ، و برگشته وبرگردیده ، وزلف وریسمان تاب داده ، ونوعی ازبافتهٔ ابریشمی ، و برین قیاس تافتن .

تاك ـ درخت انگور .

تافشك ـ بفاوشین منقوطهٔ مفتوح ، دیوك که بتازی ارضه خوانند .

تاگاج ـ بمعنی ناگاه درباب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است ، ودرباب میم‌بیاید، وجهانگیری درهردو لغت سهو کرده ، و تصحیف خوانده ، و در هردو باب آورده ، واول صحیح بنون وثانی بمیم است.

تالار ـ عمارتی که چهارستون برچار طرف صفه بزمین فروبرند ، و بالای آن بچوب وتخته بپوشند .

تالانه ـ نوعی ازشفتالو.

تالش ـ بکسرلام ، قومی ازمردم گیلان ، ابن یمین گوید :

مصراع

خسروخسرو نشان‌تالش‌جمشیدفر

ودرقاموس ناحیه‌ای ازاعمال گیلان .

تالگی ـ بلام موقوف وکسرکاف فارسی ،گشنیز صحرایی .

تالواسه وتلواسه ـ بی آرامی وبیقراری .

تام ـ بمعنی اندك بزبان طوسی، لیکن مشهور سو تام است، چنانکه بیاید .

تامول و**تانبول** ـ برگ پان که درهند با آهك و فوفل میخورند ، و درقاموس نیز آورده ، وتنبول نیز گویند .

تان ـ بهرسه معنی درلغت تاروتاره گذشت .

تانستن ـ مخفف توانستن ، وبرین قیاس تانست وتاند وتانم .

تانگو ـ بنون موقوف وضم کاف عجمی ، حجام ، وتونگو نیز گویند.

تانول ـ بضم نون ، پیرامون دهن که پوز گویند ، عسجدی گوید :

بیت

من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من
تانولم و بینی کج وکفته شده دندان

چنانکه درفرهنگ گفته ، وسامانی گفته که مرکبست ازتا بمعنی ادات انتها و غایت، ونول بمعنی منقار،وبطریق مجاز بر آنچه ازانسان بمنزلهٔ منقار باشد مطلق شود، وتعسف وتکلف این ظاهرست ، وظاهراً این کلمه تان تول است مرکب ازتان وتول بتا وتان بمعنی دهن وتول بمعنی خمیده وکج ، والله اعلم .

تاول ـ بفتح واو ، خروگاو جوان ، فخری گوید :

بیت

گاه بخشش بسایلان بخشد		گلها اسب و استرو تاول

وبعضی بجای لام کاف گفته‌اند، وبکسر واو ، آبله‌ای که بسبب سوختن وکارسردن براعضا پدید آید ، وآن مخفف تاب‌ول است، مرکب ازتاب بمعنی حرارت وول که بلغت دری گل باشد ، ومعنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش راگل گویند ، چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ، والیق آنست که مخفف تاوول گویم، چه دراصل لغت دری تاب بواواست بجهة استکراه دو واویکی رااسقاط کردند .

تاوانا ـ درفرهنگ بمعنی قوت وتوانایی گفته ،کمال گوید :

بیت

هر که اوراهست معنی کمترك بیش بینم لاف تـاواتـای او

تاه ـ عدد فرد ، وزنگ شمشیر و آینه وامثال آن ، سوزنی گوید :

بیت

همتـاه شه شرق ز کس نشنود این ماه
زیرا ملك الشرق ز همتاهان تاه است

تاهو ـ بضم‌ها، شراب عرقی، خسرو گوید :

بیت

تکلف‌نیست‌حاجت‌خوبرویی‌خواهم‌وکنجی
می‌تاهو نه انگوری سکوره‌گل نه‌جـام‌جم

الاستعارات

تابةزر ـ یعنی آفتاب .

تاج گردون ـ آفتاب .

تاج فیروزهـ فلك ، وتاج کیخسرو .

التاء مع الباء التازی

تبار ـ بالفتح ، دودمان ، وخویشاوند .

تباشیر ـ چیزی‌سفید که ازمیان نی هندی، که بانس‌وبنبو گویند بر آید،طباشیر معرب آن .

تباه ـ معروف .

تباهه و**تواهه**و**تباهچه**و**تواهچه** و**تبه** و**تبهره** ـ هرشش لغت بالفتح،گوشت

نرم ونازك شرحه شرحه کرده، طباهجه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند، مولانا مطهر گوید :

بیت

نه‌مردمفتی وقاضی شدم که دارم دوست

بهین تبـاهچهٔ ای یا لطیف حلوایـی

وفرخی گوید :

بیت

با من چـو گل شکفته باشی که که

گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه

تب یازه ـ یعنی تب لرزه ، چه یازه بمعنی حرکت است، ودرفرهنگ تب باده بدال آورده ، غضایری گوید :

بیت

چنان دشمن ازبیم تیغ تو لرزد	که گویی گرفتست تب باده اورا

لیکن درین بیت تب یازه نیزتوان خواند.

تبت وتبد ـ بکسرتین ، پشم نرم که کرك وکلغز نیز گویند .

تبخال وتبخاله ـ جوششی که برلب ازحرارت تب پدید آید.

تبر ـ بفتحتین ، معروف .

تبرستان ـ ملکی معروف، زیرا که تبرداران متعارفست ، طبرستان معرب آن .

تبرخون ـ چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت وگران و املس ، که شاطران ازان چوب دستی سازند، طبرخون معرب آن ، نظامی گوید :

بیت

لب تبری وار تبرخون بدست	مغز تبرزد بتبرخون شکست

ودرفرهنگ بمعنی عناب گفته ، ناصرخسرو گوید :

بیت

فضل تبر خون نیافت سنجد هرگز
گرچه بدیدن چوسنجد است تبرخون

وله :

بیت

زرد چو زهره است عارض بهی و سیب
سرخ چو مریخ روی نار و طبر خون

واین محل تأملست ، چه تبر خون بمعنی چوب سرخ نیزدرست است .

تبرزدوتبرزه ـ شکرسپید سخت که گویا اطراف آن به‌تبرتراشیده‌اند، طبرزد معرب آن، و درفرهنگ گفته تبرزد، رستنیی‌است که الوا گویند، و بتازی صبر، سعدی گوید :

بیت

طبرزدهمان‌قدردارد که‌هست و گر در میان شقایق نشست

واین نیز محل تأملست چه مصراع اول چنین مشهورست :

مصراع

جعل را همان قدر باشد که هست

ونیزتبرزه قسم نمکی است که از کوه نشاپور ، وسایرجبال بهمرسد ، وقسمی از انگور بغایت شیرین که خاص‌تبریزاست ، واول رابواسطهٔ مشابهت رنگ‌وشکل وثانی رابواسطهٔ مشابهت مزه باشکرتبرزه بدین نام خوانند.

تبرزین ـ تبری که سپاهیان برپهلوی زین بندند ، ونمکیست کوهی که تبرزه نیز گویند. ناصرخسرو گوید :

بیت

مشك تبتی به‌پشك مفروش مستان بدل شکر تبرزین

ودرین تأملست چه‌تبرزین کهن ، و آهن کهن نیزدرولایت بشکر وحلوا معاوضه کنند، چنانکه شاعر گوید:

بیت

دل بدان لعل شکر آساده آهن کهنه را بحلوا ده

تبرك ـ بفتح تا و را و سکون با ، هرحصارعموماً ، و قلعهٔ اسپاهان خصوصاً ، ودرقاموس قلعهٔری رانیز گفته، وبفتحتین آورده ، چنانکه مشهورست طبرکَ معرب آن، شرف شفروه گوید :

بیت

یکروزه وجه حاشیهٔ در گه تو نیست

چندین ذخیر ها که برین سبز تبر کست

تبست ـ بفتحتین ، تباه واز کارافتاده ، سوزنی گوید :

بیت

اگر نـه عدل شهستی و نیك رایی او

شدی سراسر کار جهان تباه و تبست

تبستغ ـ بفتحتین‌وسکون‌سین مهمله وضم تای فوقانی، فصیح،وتیززبان،منجیك گوید :

بیت

گشتم ازیمن مدحت شه دین در سخن بس تبستغ و شیوا

تبش ـ بفتح اول وکسردوم ،گرمی وتابش .

تبشی ـ بفتح اول وسکون دوم وکسرشین ، طبقی که از مس و نقره و جز آن سازند ، ولبش باریك وبرگشته کنند ، ابن یمین گوید :

بیت

باز دربزم‌چمن‌نرگس‌سرمست‌نهاد بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار

وله :

بیت

غمزهٔ سرمست او عربده آغاز کـرد

نرگس مخمور راتبشی و ساغر شکست

تبل ـ بفتحتین ، شکنج وچین مانند شکنج بادام ، مختاری گوید :

بیت

دیدهٔ دشمنت ز کینهٔ تو همچوبادم درگرفته تبل

تبند ـ بفتحتین وسکون نون ، مکارومحیل ، پوربها گوید :

بیت

خرسلاك لولوی غربال بند مدبر بدبخت تونی تبند

تبندر ـ بفتحتین وسکون نون وفتح دال ، چوبی بزرگ که پس درانداز ند تا غیر نگشاید ، وفدرنگ وپژاوند ، نیز گویند .

تبنك ـ بضم تاوسکون باوفتح نون ، قالب زرگران که زروسیم گداخته دران ریزند ، عنصری گوید :

بیت

تبنك ارکج نهد کسی بیشك ریخته کج برآید از تبنك

وبفتحتین وسکون نون وکاف فارسی ، طبق پهن حلوائیان و نان بایان، کاتبی گوید :

بیت

نان ریزهای سفرهٔ خـوانش فلك همه

دریوزه کرد روز وشب وریخت در تبنگ

ونیز بمعنی تبنگ که بازیگران نوازند ، عمید لومکی گوید :

مصراع

آواز کوس باز نداند کس از تبنگ

و آوازی بلند ، وتیز مانند آواز زنگ ، وصدای ناقوس ،و درشعر عمید اینمعنی نیز توان گفت .

تبنگو ـ بفتحتین وسکون نون وضم کاف فارسی وواو مجهول ، صندوق و کیسهٔ عطاران وحجامان ، فخری گوید ،

بیت

زر و یاقوت ولعل اندر خزینه نه بیند روی کیسه یا تبنگو

تبنگه ـ بفتحتین وسکون نون وفتح کاف، طبلهٔ نان ، و در نسخهٔ سروری بمعنی تنور گفته ، سوزنی گوید :

بیت

منت ازخلق بهرنان چه برم که جهان چون تبنگهٔ نانست

تبوراك ـ بضم تا وضم با ، نی که درویشان نوازند ، و طبلکی که مزارعان دارند برای رمانیدن مرغان ، و در فرهنگ بمعنی غربال ، و طبق پهن حلوائیان آورده .

تبوك ـ طبق پهن حلوائیان، فخری گوید:

بیت

خاك بر تارك دوات وقلم حبذا دبه و جوال وتبوك

تبیر و **تبیره** ـ طبل و دهل ، وخانهٔ که دران سرگین اندازند ، معزی گوید ·

مصراع

نعرهٔ کوس وتبیر ونالهٔ چنگ ورباب

الاستعارات

تباشیرصبح ـ یعنی روشنی اول صبح .

التاء مع الباء الفارسی

تپ وتپاك وتپیدن ـ اضطراب و بی آرامی .

تپنگو ـ بفتحتین وسکون نون و کاف فارسی مضموم، صندوق حلوائیان، و بقالان سایر محترفه که دران زر گذارند ، ودربای تازی نیز گذشت .

تپلیس ـ بالکسر، پای تخت گرجستان ، تفلیس بالفتح ، وقیل بالکسر ، معرب آن .

التاء مع التاء

تتار وتتر ـ همان تاتار ، وتتری منسوب بدان .

تتارچه ـ نوعی ازتیر .

تتربو وتتربوه ـ بفتح اول ورا وضم بای موحده وواو مجهول ، ظرافت ولاغ ، سوزنی گوید :

بیت

لیکن نه باز گردم از شرم دشمنان　　　کاندر خور تماخره و تتربو شوم

وشهاب مهمره گوید :

بیت

گشت آنکه شد همیشه پی هزل وتتربوه

از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه

تتری ـ بفتح اول و سکون دوم و کسر رای مهمله، سماق، ناصرخسرو گوید:

بیت

خارمدرو تانگردد دست وانگشتان فگار

کز نهال وتخم تتری کی شکر خواهی چشید؟

تتم ـ بضمتين ، سماق ، وجمعی ترکی گفته‌اند .

تتی ـ بکسر هردو تا، مخفف تی‌تی‌یعنی صورت آدم و سایرحیوانات که برای بازی کردن طفلان از گل و آرد سازند ، وکلمه‌ای که بدان‌مرغانرا خوانند ، سنایی گوید :

بیت

طفل چون زهرمار کم داند　　　نقش اورا تتی تتی خواند

الاستعارات

تتق سپهر گون ـ پیالهٔ کبود که ازمینا سازند ، وپردهٔ کبود .

تتق نیلی ـ آسمان وابرسیاه .

التاء مع الجیم التازی

تجا وتجار وتجاره ـ هرسه لغت بالفتح ، تندوتیز، ودراکثرفرهنگها کرهٔ اسبی که زین نکرده باشند، وستاغ نیز گویند ، ودرفرهنگ از زند بمعنی رونده آورده ، شرف شفروه گوید :

بیت

بردر بارگه رفعت او بدر منیر　　　یك‌الاغیست که‌ازراه‌تجامی آید

وفرخی گوید :

بیت

آنکه‌تدبیراوسواری کرد　　　بر جهـان تجارهٔ توسن

وفخری گرگانی گوید :

بیت

برفت ازشهرگرگان‌یکسواره　　　بزیرش‌تازی‌اسبی‌خوش‌تجاره

وله :

بيت

صد اسب تازی وسیصد تجاره	زگوهر همچو گردون پرستاره

تجر ـ بفتحتين، خانهٔ زمستانی که بخاری وتنور داشته باشد ، وتابخانه نیز گویند، نزاری گوید :

قطعه

میان این تجر و گنبد فلك فرقست	که هست این بثبات آن ندارد آرامش
چوتاب آتش می درهوای این پیچید	بتافت خانه ازان تابخانه شد نامش

و مردم قزوین گنجینه راگویند ، لیکن در قاموس تژر بـزای فارسی ، بمعنی خانهٔ تابستانی گفته، طرز معرب آن ، وزای فارسی بسیار بجیم بدل کنند .

التاء مع الخاء

تخت اردشیر ـ نواییست ازموسیقی ، منوچهری گوید :

مصراع

برسروزندواف زندتخت اردشیر

وخاقانی گوید :

بيت

فریاد درای خوش صفیرست	تـاج سر تخت اردشیرست

تختدار ـ بالفتح ، جامهٔ سیاه وسفید، وجامهٔ خواب که بالای تخت گسترانند، دخدار معرب آن ، ودرقاموس دخدار جامهٔ سفید یاسیاه معرب تختدار .

تخجم ـ بفتحتین و ضم جیم تازی مشدد ، حریص و خداوند شره ، خاقانی گوید :

بیت

نامم همـای دولت وشهباز حضرتست
نه کرگس فرخج و نه زاغ تخجم است

وله :

بیت

پیش دلشان سپهر وانجم این بوده ورخج و آن تخجم

ودر فرهنگ بفتح اول وسکون دوم وضم جیم آورده ، ومصرع خاقانی چنین نقل کرده :

مصراع

نه کرگس فرخجه، ونه زاغ تخجم است

وبیت دیگر ملاحظه نکرده .

تخوار [۱] ـ بالضم، پادشاه دهستان که ملك بامیان باشد، ومبارز کیخسرو،و آن ملك را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن.

تخمار ـ بالضم، تیر بی پیکان و بی پر، که تکمار وتکه گویند .

تخش ـ نوعی از کمان که تیرازان به تعبیه اندازند، و کسی که بالانشست، گویند تخشید .

تخشا ـ بالفتح، کوشنده وساعی ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

بگو تخشا بکاری گر نه پیوست همی باشید و میدارید پیوست

تخله ـ بالفتح ، عصا ، ونعلین ، منجیك گوید :

بیت

اندر فضایل توقلم گویی چون تخلهٔ کلیم پیمبر شد

۱- بواومعدوله بوزن شمار، وبامیان الحال نام موضعیست در نواحـی بلخ، نام ملکی نیست کذافی السراج. برای تحقیق دقیق راجع به « تخارستان» رجوع فرمایند به تعلیقات حدودالعالم بقلم مینورسکی ، وجغرافیای تاریخی ایران بقلم مستشرق فقید بارتلد . م.ع

وفخری گوید :

بیت

ایاشاهی که هرسایل که آید بدرگاه توبی دستار وتخله

ودرفرهنگ بمعنی ریزهٔ هرچیز گفته .

تخمه ـ بالضم، اصل و نژاد، ونوعی از بیماری که مرغانرا بهمرسد ، خصوصاً کبوتررا ، وبتازی ناگواریدن طعام که هیضه نیز گویند ، لیکن بتازی بفتح خاست، ودراصل وخمه بوده مأخوذ ازوخامت .

تخم ـ اصل ونژاد ، وتخم درخت وغله ، وتخم مرغ ، وبضم تاوفتح خا، چادر نثار چینان، وصحیح پخم است، ببای فارسی چنانکه گذشت ، و فخم نیز آمده بفا ، چنانچه بیاید .

تخم جاروب وتخم خلال ـ آطریلال .

تخم ریز ـ یعنی خاگینه .

الاستعارات

تخت آبنوسی ـ یعنی شب .

تختهٔ نرد آبنوسی ـ یعنی فلك .

تخت روان وتخت رونده ـ یعنی آسمان، ومرکب خوش رفتار، وتخت حضرت سلیمان .

تخت فیروزه ـ یعنی آسمان .

تخت کیخسرو وتختهٔ مینا ـ یعنی آسمان .

تخته بند ـ یعنی محبوس ، انوری گوید :

بیت

دراحسان بگوکه بگشاید بوالحسن راچوتخته بند کنند

و نیز دست شکسته که بتخته بندند، تا کج نشود .

تختهٔ سالخورد ـ یعنی حکایات گذشته ، نظامی گوید :

بیت

گزارندهٔ[1] تختهٔ سالخورد   چنین در کشد نقش بر لاجورد

تخت نشینان خاك ـ یعنی پادشاهان ، واهل سلوك ، وارواح گذشتگان .

تخت سراج ـ مدرسهٔ شیخ ابواسحاق گازرونی ، گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت چارصد سال روشن بود .

تخت طاقدیس ـ تخت خسرو پرویز که صور بروج، و کواکب بران نقش بود، و نام نواییست از نواهای باربد .

تختهٔ اول ـ لوح محفوظ، و تخته‌ای که دران الف با تا نویسند ، و باطفال دهند که بخوانند .

تختهٔ محاسبان ـ یعنی زمین ، و در اصل بمعنی تخته‌ایست که محاسبان خاك بران گذارند ، و بمیل آهنین حساب بر آن نویسند ، و آنرا تخت حاسبان، و تخت میل نیز گویند، خاقانی گوید :

مصراع

زخاك پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت

تخم جهود ـ یعنی پریشان و پراگنده .

التاء مع الدال

تدو ـ بفتح اول وضم دوم ، کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها باشد .

تده ـ بفتحتین، بمعنی تنیده، نزاری گوید :

بیت

وسواس بدسگال تو گشته کفن برو   چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده

---

۱ ـ درچاپ کلکته «گذار نده» بذال معجمه ، ولی در نسخ خطی قدیمی مطابق متن است. م.ع

التاء مع الذال

تذرو ـ مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پای سرو گردد، ازین جهت عاشق سرو گویند ، نظامی گوید :

بیت

چنگال دراج بخون تذرو	سلسله آویخته درپای سرو

الاستعارات

تذرو رنگین ـ یعنی آفتاب که، ترازوی زر، وترنج زر، وترنج مهرگـان، نیز گویند .

التاء مع الراء

تر ـ مرادف تازه ، وآب رسیده ، وبرای تفضیل نیز آمده، چون خوشتر وبهتر، وبی کلمهٔ دیگر مستعمل نشود .

ترا ـ بالفتح ، دیوار بلند مانند دیوارخانهٔ پادشاهان وکاروانسرا وقلعه، وتری باماله نیز آمده ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

ز بیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش
همیشه مـاه تـرا بسته باشد از خرمن

وبالضم کلمهٔ خطاب ، وبمعنی خودرا نیز آمده، نظامی گوید :

مصراع

گفت بامن فروش باغ ترا

وله :

مصراع

جسم ترا پاك ترازجان كنى

وظاهراًكه بدين معنى باغت را وجسمت را بايد خواند، كه دركلام قدما بسيار آمده است .

تراب ـ بالفتح ، رشحه و چكلهٔ آب ، وشراب وروغن، ومانند آن، وترابيدن و تراويدن مصدر آن ، مولوى گويد :

بيت

خموش[1] آب نگهدارهمچو مشك درست

ور از شكاف بريزى تراب معيوبى

ومعزى گويد :

بيت

اگرتراب زدست تو آيدى بزمين بجاى سبزه زبرجدبرويدى زتراب

تراز ـ بالكسر،علم جامه ، وشهريست ازتركستان نزديك اسبيجاب ، و بفتح نيز گفته‌اند، طراز بهردرمعنى معرب آن ، و بمناسبت علم جامه مطلق زينت وآرايش رانيز گويند ، ودرفرهنگ بالفتح بمعنى رشتهٔ ريسمان خام ، و بمعنى درخت صنوبر گفته ، ناصر خسروگويد :

بيت

بچپ و راست مدو راست برو راه ببين

راه دين راست تراست اى پسرازتارتراز

ومنوچهرى درصفت اسب گويد :

بيت

بجهدگر بجهانى زسر كوه بكوه بدودگر بدوانى زبر تار تراز

---

۱ ـ «خموش» تخلص مولاناست . م.ع

ورودکی گوید :

بیت

از غم یـار تراز همه خوبان تراز   زردو باریکم ولرزانم‌چون‌برگ‌تراز

ودرین امثله تأملست .

تریز ـ بکسرتین ویای مجهول ، شاخ جامه،که تیریز گویند .

تراك ـ شکاف‌که الحال طراق‌گویند، و آوازشکستن ، و شکافتن چیزی .

ترانه ـ جوان خوش صورت ، وشاهد تروتازه ، ودو بیتی و نغمه ، نظامی گوید:

بیت

هر نسفته‌در دری میسفت   هرترانه‌ترانه‌ای‌میگفت

تراهی ـ بفتح اول وکسرها ، نوباوه ، سعدی‌گوید :

بیت

برد بوستان‌بان بایوان شاه   تراهی ولی هم زبستان شاه

لیکن‌این مصرع چنین‌مشهورست :

مصراع

بتحفه ثمرهم زبستان شاه

ترایمان ـ بالفتح ، مرض اسهال .

ترب ـ بالفتح ، مکروحیله .

تربالی ـ بالفتح و لام مکسور ، عمارتی عالی از اردشیر بابك شرقی شهر گون،که‌ازشهرهای فارس است، و معرب‌آن جون است ، گویندکه برسر این بنـا آتشکده‌ای بود ، و برابر شهر کوهی است که آبی ازان می‌آید ، و برسر تربـالی می‌گذرد .

تربك ـ بضم اول وفتح بای موحده ، وتربره بفتح اول وسکـون رای اول و فتح دوم ، هردولغت بمعنی نوعی از انگور .

تربز وتربزه ـ بالفتح ، هندوانه ، و درفرهنگ بالضم ، بمعنی خیار بادرنگ، وبضم تاوفتح با ، بمعنی ترب گفته .

تربسه وترسه ـ بضم تا ، قوس قزح، وبعضی لغت اول بفتح تا گفته‌اند .

تربن ـ بفتح تاوضم با ، زمین سخت .

تربو ـ بفتح تا وضم بای موحده ، جامهٔ باریك سفت.

ترپ وترپك وترپه‌وترف ـ هر چهار لغت بفتح تا و بای فارسی وفا ، کشك سیاه، که بترکی قراقروت ، وبتازی مصل گویند، طریق معرب آن، مولوی گوید:

بیت

چونوشیدم زتتماجش فرو کوبید چون سیرم

چوترپك روترش کردم کزان شیرین بریدستم

وسوزنی گوید:

بیت

تشبیب این قصیدهٔ ترفند ترف طعم　　مخلص بمدح او شد، شد طعم ترف قند

ترفینه ـ آشی که قاتق آن ازترف کنند ، مولوی گوید :

مصراع

من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ ترفینه

ترفند و ترفنده و ترکند و ترکنده ـ تزویر ومکر ، ناصرخسرو گوید:

بیت

چون خودنکنی چنانکه گویی　　پند تو بود دروغ و ترفند

وسوزنی گوید :

بیت

جز مدح تو ترکنده بود هرچه نویسم

کردم قلم از یافه و ترکند شکسته

ترفنج ـ بفتح تا و فا و سکون نون ، راه باریك و دشوار روزبهان بقلی گوید :

بیت

ره‌دوزخ‌خوش‌ونغزووسیع‌است ره مینوست بس‌دشوارو ترفنج

ترت و مرت ـ یعنی زیروزبر،مرادف‌تارومار.

ترند و ترندك‌وترندر [1] ـ هرسه بفتحتین وبعضی بکسرتین گفته‌اند ، و بعضی بفتح اول وکسردوم ، مرغیست‌کوچك،که بعربی صعوه، و در ماوراالنهردختر صوفی گویند ، وبعضی‌گفته‌قسمی‌است ازپرستو،و بعربی وصع حوانند، بفتح واووسکون‌صاد وآخرش عین مهمله ،کذافی‌السامی .

ترترك ـ بفتح هردوتا ، همان ترندك یعنی صعوه، وبضم تای اول ، جاییست‌در کوه چل مقام شیرازکه روزهای سیرمردم بآنجا روند ، وسنگی زیرخود نهاده از بالالغزیده‌پایین‌آیند . وبکسرهردوتا ، مردم سبك وبی تمکین .

ترتك ـ بضم هردوتا ،کبك ، وصحیح ترنگ است‌که مخفف تورنگ است .

ترخ ـ بالفتح ،گیاهیست ، وبعضی بمعنی ترنج گفته‌اند .

ترخان ـ کسی‌که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند ، و بگناهی و تقصیری مواخذه نکنند ، ونوعی از سبزی‌که مانند پودنه بانان و طعام خورند ، و قومی از ترکان چغتای ، وبزبان خراسان رئیس وشریف راگویند، طرخان‌معرب آن ، ولقب ابونصرفارابی .

ترخون ـ سبزیی‌است، واصل‌آن چنانست‌که سپندرا درسرکهٔ تیز بیاغارندتا طبع‌وی‌بگردد، بعدازان بکارند ترخون‌روید، طرخون معرب آن ، وخونی وبی‌باك ،

*۱ـ چنینست‌لغت سیوم درسه نسخه،وردرو نسخه‌ترنده‘ ودرسه نسخه ترند، سروری و برهان تزندر،بزای معجمه بعدالتاء بوزن سمندر،آورده، ودرسراج گفته‌تزندرتصحیف ترنده‌یا بعکس‌آن وثانی‌اقوی است، چه تزبزای معجمه بدینمعنی‌آمده و آن مخفف تزندرست . درنسخ حاضر نیز ، مطابق همین‌آمده‌است .

خواجو گوید :

بیت

تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو

دل از غم چو خانی و رخ زر خانی

ودر فرهنگ بمعنی بقم ، وبمعنی اکلکرا، که بتازی عاقرقرحا گویند آورده.

ترخینه ـ نوعی از طعام ماحضری که مردم فقیر بجهة زمستان سازند، و آن چنان بود که گندم بلغور کنند، و باادویهٔ حاره در آب جوشانند، تانیك پزد وقوام گیرد، آنگاه گلولها ساخته در آفتاب خشك کنند، وهنگام حاجت قدری ازان بپزند، و گاهی وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند ، تامحتاج قتق نباشند ، و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند ، مولوی گوید :

بیت

چون بروی زین جهان سوی خرابات جان

در عوض می بگیر بی مزه ترخینه‌ای

ترینه ـ انواغ سبزیها مانند ترهٔ بادام وترهٔ تیزك وترب وگندنا وامثال آن ،و نوعی ازقاتق که مردم فقیر در آش آرد، وجز آن ریخته خورند ، و آن چنان باشد که نان تنوری نیم پخته راریزه سازند ، وباادویهٔ حاره چون فلفل وقرنفل و زنجبیل و زیره وسیاه دانه، ومانند آن کوفته ، وسبزیها ریزه کرده ، مثل شلغم وچغندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز وسیر درتغاری اندازند، وسرکه ودوشاب در بالای آن ریزند ، و مشت زده خمیر کنند، ودر آفتاب نهند تاچهل روز بهمین دستور هر روز سرکه ودوشاب بران ریخته برهم زنند، ودر آفتاب گذارند تانیك بقوام آید، وبعد ازچهل روز قرصها ساخته خشك کنند ، ووقت احتیاج ازان قرصی در آب اندازند تا نرم شود، وقاتق آش سازند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

شکر چه نهی بخوان اندر نداری بخان اندر مگر سرکه وترینه

وسنایی گوید :

بیت

ترینه گر بخورد مرد سفله پیش ازمرگ

پس از وفات چه لذت ز بره وحلواش

تردك ـ بفتح تا ودال ، کرم گندم خوار ، و بعضی ببای عجمی و زای منقوطه گفته‌اند .

ترده ـ بفتح تا ودال . قباله وچك، ومزد راست کردن آسیا .

ترزده ـ قباله وچك، فخری گوید :

مصراع

مملکت را تاابد بسته بنامش ترزده

ودرتحفه گوید، که‌حالا تزده گویند بحذف رای مهمله .

ترزفان و**ترفان** ـ [1] بالفتح، کسی که لغتی را بلغتی دیگرتقریر نماید ، برای فهمانیدن کسی، و بعربی ترجمان گویند، وترزبان‌نیز گویند، وتحقیق آنست که‌ترجمان معرب ترزبان است، واصل عربی نیست، تراجمه جمع، و بعد ازان‌ازو اشتقاق کردند مترجم وترجمه وسایرصیغ ، سوزنی گوید :

بیت

وصف تو آنست کز زفان تو گفتم من بمیان راست ترزفان بیانم

ترس ـ بالفتح ، بیم وهراس ، وامرازترسیدن ، وترسنده ، وبمعنی اخیر تنها استعمال نکنند ، و بالضم بتازی سپر ، لیکن در فرهنگ بمعنی سخت ، و در نسخهٔ سروری بضم تا ورا ، بمعنی زمین سخت که کلند بران کار نکنند گفته .

ترسا ـ ترسنده ، وعابد نصاری که بتازی راهب گویند .

ترغـازه ـ بفتح ، تا وزای منقوطه ، کسی که از روی غلبه وسر کشی حکمها

---

*۱ـ ودردو نسخه ترزبان وترزوان نیز، ودر برهان وسراج ترفان نیز، بثانی زای معجمه مخفف ترزفان آمده؛ در نسخ حاضر نیز مطابق متن آمده‌است.

کنند ، مولوی گوید :

بیت

که کنزاً کنت مخفیاً و قد احببت ان اعرف
برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه

ترغاك ـ بالضم، پاسی که درشب دارند تادزد دست نیابد ، مطهر گوید:

بیت

بر در گه میمون تو در نوبت ترغاك
میران و مهمان بر عدد ریگ بر آری

و ترغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است ، پس قاف از استعمال متأخرین است ، چه‌قاف دراصل فرس نیامده .

ترغده ـ بفتحتین ، عضوی و بندی که ازدردمندی آن حرکت نتوان کرد، گویند فلان عضو ترغده شده ، یعنی چنان دردمند گشته که بواسطهٔ آن حرکت نتوان کرد ، منجیك گوید :

بیت

زبس کوب‌اززمانه‌یافت‌دشمنت همه اعضای او گشته ترغده

ترغش ـ بفتح تا و کسرغین ، نوعی اززردآلو .

ترك ـ بالفتح، کلاه خود ، فردوسی گوید:

بیت

یکی تیغ زد برسر ترك او که‌اوترك‌جان‌گفت‌وجان‌ترك‌او

وازرقی گوید :

بیت

بروز جنگ ز یك میل ترك دشمن تو
دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال

وسوزهٔ کلاه وخیمه، ومانند آن، کلامی اصفهانی گوید :

مصراع

خیمهٔ نه ترك گردون سایبان جاه تست

وانوری گوید :

بیت

بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش
کلاه گوشهٔ عرش است ترك شب پوشم

وقصبه‌ایست از آذربایجان ، وبالضم طایفهٔ معروف، وگاهی ملك ترکستان‌را نیز گویند ، ومعشوق بی‌باك ونامهربان ، حافظ گوید :

بیت

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل ما را
بخـال هندوش بخشم سمرقند و بخـارا را

وبفتحتین ، خندق گرد قلعه وحصار وباغ ، عمید لومکی گوید :

بیت

قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرعی
فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترك

ورودخانه ایست نزدیك دربند شروان ، فردوسی گوید :

مثنوی

مناره بر آرام بشمشیر وگنج ز هیتال نـاکس نیایم برنج
چو باشد مناره به پیش ترك بزرگان زترکان ستانندچك

ودوشیزه ، وحلواییست که ازنشاسته وقند وتخم ریحان پزند .

ترکـانیـ بالضم، بالاپوشی ازجنس فرجی که زنان ترك پوشند .

تـرکتاز ـ تاخت بی‌خبر برسبیل تاراج وغارت، مثل تاخت ترکان.

ترگون ـ بفتح تا وضم کاف فارسی ، دوال فتراك ، منجیك گوید :

بیت

تـا بدر پـادشاه عادل رفتند بسته بترگون درون فضول وخطارا

ترمشیر ـ بفتح تا و میم وکسر شین و یای معروف ، دارو ییست از اجزای اکسیر .

ترمه ـ بالفتح ، دوپارهٔ نمد که درزیر زین دوزند ، وصحیح آترمه است مرادف آدرمه، چنانکه گذشت.

ترن ـ بفتحتین ، گل نسرین ، وبعضی بمعنی دشت وبیابان گفته‌اند ، چنانکه در فرهنگ گفته .

ترناس ـ بالفتح، صدایی کـه هنگام تیرانـداختن از چلهٔ کمان بر آید ، امـا در شعر فـردوسی و اسدی کـه شاهد آورده‌اند ، سرپاس دیده شده بمعنی گرز ، والله اعلم .

ترنانه ـ نان بانانخورش، ضد خشکنانه، و درفرهنگ بمعنی نانخورش گفته، مولوی گوید :

بیت

سایلی آمد بسوی خانه‌ای خشك نانی خواست یاترنانه‌ای

وله :

بیت

چون روزگردد میدود از بهر کسب و بهر کد
تـا خشکنانهٔ اوشوداز مشتری ترنـانه‌ای

ترنج ـ بضمتین ، چین وشکنج ، وامر بدینمعنی ، ناصرخسرو گوید:

بیت

لختی بترنج ازقبل دینت میان‌سخت از بهرتن ای سست میان چندترنجی؟

و میوهٔ معروف که بواسطه کثرت چین وشکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد .

ترنجیده ـ یعنی چین و شکن گرفته ، و بمعنی کشیده نیز آمده ، عنصری گوید :

بیت

بیاراست خود را چو مردان جنگ		ترنجیده بر بارگی تنگ تنگ

ترنگ ـ بفتحتین ، تارك سر ، منصور شیرازی گوید :

بیت

ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو
زسنگ حادثه خصم تراشکسته ترنگ

و آوازه کمان هنگام انداختن تیر ، وصدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر ، و و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ ، وترنگیدن ودرنگیدن مصدر آن ، وجست وخیز ، و ترنگانیدن مصدر آن ، اوحدی گوید :

بیت

یا زشعریش بر ترنگانی		بتقاضا قدم بلنگانی

وبمعنی غرقاب نیز گفته‌اند ، وبضم اول مرغ دشتی که تورنگ نیز گویند بواو ملفوظ ومعدول ، وزندان ، وبکسرتین ، خوش وزیبا ، مسعود گوید :

بیت

لاجرم چون چنین گرانجانم		ناخوش و ناترنگ و نادانم

ترنگبین ـ شبنمی که برخارشتر نشیند ، ومانند انگبین تازه باشد ، بعربی من گویند ، وترنجبین معرب آن .

تروال ـ بالفتح ، برگ گیاه ، ودرزفانگویا بزای منقوط گفته .

تراشه ـ آنچه هنگام تراشیدن چوب وقلم ریزد .

تروشه و ترشه ـ بالضم، میوهٔ معروف که بتازی حماض گویند .

ترشاوه ـ بالضم، سماق .

ترومیده ـ بفتح اول ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم ، آمیخته ، واندوخته، وهمچنین تروهیده .

تروند و ترونده ـ بفتح ، تا وواوودال ، نوباوه ، مولوی گوید :

مصراع

ترونده‌ٔ پالیز جان‌هر گاووخر را کی رسد؟

وابن یمین گوید :

بیت

زانچنان آزاد شاخی اینچنین ترونده‌ای

هم ز بخت خسرو خسرونشان آمد پدید

ومرادف ترفند، وترفنده نیز گفته‌اند ، والله اعلم .

تره ـ بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن ، سبزیی که باخوردنیها خورند.

تره شیر ـ تره‌ایست بغایت تلخ .

تره گربه ـ بادرنجبویه، زیرا که گربه دوست میدارد .

تره میر ـ تره‌ایست که بتازی ایهقان ، بفتح الف وسکون یا وضم‌ها، گویند، وآن تره‌ایست که دراز میشود ، وشکوفهٔ سرخ دارد ، و برگش پهن است ، وخورده میشود .

ترهنده ـ بفتح تا و ها و سکون نون ، آراسته و با طراوت ، عمید لومکی گوید :

بیت

شد ز یمن مقدمت آراسته ترهنده باز

چون ز خیل خسرو سیارگان روی فلك

تریاك ـ معجونیست معروف که معربش تریـاق است ، و مطلق پازهر را نیز گویند ، وبمعنی افیون مستحدث است ، ودرقدیم نبود .

تریان ـ بالفتح ، طبقی که ازشاخچهای بید بافند ، و چپین نیزگویند ، فخری گوید :

بیت

برای مطبخت ازکشت زار چرخ آرند

بقول بـر طبق مـه بصـورت تریـان

وترنیان باضافۀ نون مکسور، نیزگفته‌اند، امادرسامی تریتان بروزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض .

تریت و **ترید** ـ بالفتح، اشکنه که‌بتازی ثرید گویند .

تریدن ـ بالفتح، کشیدن ، وبالضم، رمیدن ، وشوریدن‌مرادف توریدن، واصح بمعنی کشیدن‌نزیدن باشد، چنانچه درباب نون وفصل زای فارسی بیاید .

تریوه ـ بالفتح وبای مجهول، راه پشته پشته‌، شهید درصفت اسب گوید :

بیت

برگریوه‌راه چون‌چه چون‌عقاب اندر هوا

برتریوه راه چون چه همچوبرصحرا شمال

الاستعارات

ترك چین و **ترك نیم روز** و **ترازوی زر** و **ترنج زر** و **ترنج مهرگان** ـ یعنی آفتاب .

ترك فلك و **ترك معربد** ـ یعنی مریخ .

ترازوچشمه داشتن ـ یعنی زیادتی یك پله برپلۀ دیگر ، ودرعربی نیزاینچنین گویند: یقال فیه‌عین ، استادگوید :

بیت

کم آید طاعتش، گوید خدایا ترازوچشمه داردسر بگردان!

تردامن - یعنی فاسق .

تراش - یعنی طمع ، ظهوری گوید :

بیت

درتراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند
می کنم هموار خود را در تراش دیگرم

ترازوی پولادسنجان - یعنی نیزۀ مبارزان ، نظامی گوید :

بیت

ترازوی پولاد سنجان بمیل زکفه بکفه همیراند سیل

ترازوشدن - یعنی برابر ومقابل شدن دوغنیم، چنانچه هیچ یك بردیگری غلبه نکنند ، وظفر نیابد .

ترزبان وترزفان - یعنی خوش زبان ، و بمعنی ترجمان، و کلمه چی نیز آمده ، و ترجمان معرب آنست ، ظهوری گوید :

بیت

بگوقاصدارزانی این ترزبانی زلال وصال از خبر می تراود

تر شدن - یعنی اعراض، که بسبب شرمندگی ازظرافت وهزل رودهد.

ترفروش - یعنی کسیکه خودرا خوب نماید ، و در باطن بد باشد ، سنایی گوید :

بیت

کم شنودم چو او لتنبانی ترفروشی وخشك جنبانی

تردست - یعنی چست وچابك .

ترکتازی - یعنی غارتگری .

ترکتاز ـ یعنی غارتگر.

ترك جوش ـ یعنی لحم نیم خام، چه ترکان نیم خام گذارند، و میگویند در گوشت مهرا قوت نمی‌باشد.

تریاك روستایان ـ یعنی سیر.

ترکی کردن ـ یعنی اشتلم کردن، عطار گوید:

بیت

زترکی کردن باد جهنده   بترکستان‌فتاد آن‌نیم‌زنده

و نظامی گوید:

مصراع

مکن‌ترکی، ای ترك چینی نگار!

التاء مع الزاء التازی

تز ـ بالفتح، کچل، سوزنی گوید:

بیت

نخواهم مغزگوز از بهر آنرا   که مغز گوزخوردن‌سر کندتز

و مرغیست که بیشتردربوستانها بود، و نیکو نتواند پرید، و آواز حزین‌دارد، رودکی گوید:

بیت

بس لطیف آمد بوقت نوبهـار   بانگ‌رودو بانگ کبك‌و بانگ‌تز

و بمعنی دندانهٔ‌کلید بنون وزای فارسی است چنانکه بیاید.

تزنك ـ بضم تا وسکون زا وفتح نون، تفك دهن.

تزده ـ بالفتح، مزد مطلق، وبعضی[1] گفته‌اند مزد راست‌کردن آسیا، لیکن

۱ـ ودر یك نسخه‌چنینست: و بعضی گفته‌اندمزد آس کردن آسیا، و بعضی گفته‌اندمزد راست کردن کردن آسیا، وفی السامی الطسق والروكة ؛ تزدهٔ آسیاو تزدهٔ آسیا یعنی خواجه کذافی شرحه، وزای تازی در نسخهٔ صحیح سامی ودر فرهنگ است ودر نسخهٔ سروری بزای فارسی است، و برای مهمله غلط است.

برای مهمله نیز گذشت .

تزلب ـ بفتح تا ولام ، دنبهٔ برشتهٔ گداخته که بالای آشها ریزند ، فخرالدین منوچهر درصفت، لاخشه که نوعی از آش آرداست، گوید :

بیت

درغش خوش وروغنش مروق　　سیر اندك و تزلبش فراوان

التاء مع الزاء الفارسی

تژ ـ بالکسر، برگ گیاه نو برآمده .

تژاول ـ بالفتح، برگ گیاه ، لیکن تروال برای مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت .

تژدك ـ بفتح تاودال ، کرم گندم خوار ، لیکن برای مهمله گذشت .

تژه ـ بفتحتین ، غنچهٔ گل ، چنانکه درفرهنگ گفته ، وفی السامی الجایزة تژه، یعنی شاه تیر .

تژاو ـ بالفتح، داماد افراسیاب که بردو کوه پادشاهی داشت، و گیواورا بکمند گرفته، بانتقام برادربهرام نام بکشت، فردوسی گوید :

بیت

چنین گفت با گیو جنگی تژاو　　که توچون عقابی ومن چون چکاو

التاء مع السین

تس ـ بالفتح، طبانچه ، رودکی گوید :

بیت

رخ اعدات ازتس نکبت　　همچو قیروشبه سیاه آمد

وبالضم ، بادی که ازمقعد بی‌صدا بر آید .

تس سگ ـ بالضم وثانی ساکن ،گیاهی است دوایی،که شاهبانگ نیز گوید.

تسو ـ بفتح تاوضم سین، ربع دانگ، طسوج، بالفتح وتشدید سین ، معرب آن، ودرفرهنگ‌حصه‌ای ازبیست‌وچهارحصهٔ گزوسیروروزوشب، مثلا ازبیست‌وچهار حصهٔ گزیك حصه تسو باشد ، و ازبیست وچهار تولهٔ سیر یکتوله ، واز روز وشب که بیست‌وچهارساعت است یکساعت ؛ اما این معانی درفرس دیده نشده، ومستعمل هنداست .

التاء مع الشین

تش ـ بالفتح، آتش،وتیشه، مولوی گوید :

بیت

موسی اندر درخت هم تش دید   سبز ترمیشد آن درخت از نار

وسوزنی گوید :

بیت

ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن

کان سوزنی که از تو تبرها کنند وتش

و بالضم، حرارت ، و اضطراب که بسبب غم واندوه دردل پدید آید ، پوربهاء[1] گوید :

قطعه

روزهاشد که بنده می آید   بر در وره نمیدهد چاوش

ایمن ازعدل‌توزمانه‌چنان   که نیاید ضرر ز آتش تش

وبالکسر تشنگی، وشپش.[2]

۱ـ درچاپ کلکته « بهار » ؟

*۲ـ ودرسه نسخه تبش ، و نزد صاحب سراج همین صحیح است وشپش تصحیف.

تشت ـ معروف، طشت وطست معرب آن.

تشتخانه ـ آفتابچی خانه ، شرف شفروه گوید :

بیت

شاید که تشت دار سرایش شود خضر
زیرا که تشتخانهٔ او چرخ اخضرست

واز روی ادب وکنایه، آبخانه را نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

درجمع هرزه گویان ازگفت بد چه عیب
شرمندگی نیارد در تشتخانه تیز

وله :

بیت

دهانی پر همه چون چاه مبرز		زبانی چون سفال تشتخانه

ودرفرهنگ بمعنی لحاف و نهالی و غیره ، و بمعنی توشکخانه گفته ، و شعر اخسیکتی شاهد آورده:

بیت

آنجا که تشتخانهٔقدرت کنندباز		تن دردهد وطای ملایك بمفرشی

لیکن درین بیت معنی اول مناسب ترست ، ومبالغه‌اش بیشترست .

تشت دار ـ یعنی آفتابچی .

تشتخوان ـ خوانی که بران طعام ونان نهند .

تشن ـ بکسرتا وفتح شین ، دانه‌ایست که پوست آن سیاه وبراق، و اندرونش زردبود، چاکسو نیز گویند .

تشی ـ بفتح تا وکسر شین ، همان اسغریعنی خارپشت که خارهای ابلق دارد، وچون تیر بسوی مردم اندازد .

تشليخ ـ بالفتح وكسر لام ویای معروف و خای معجمه در آخر،سجاده وجای نماز، فخری گوید:

بیت

ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره بجای‌چنگ‌ودف‌وجام‌مصحف‌وتشلیخ

تشنك ـ بفتح تا وسکون شین ونون مفتوح ، موضعی ازپیش سرکه هنگـام کودکی نرم‌باشد وبجهد، وجاندانه نیز گویند، وبتازی یافوخ خوانند.

الاستعارات

تشت‌آتش وتشت زروتشت‌زرین ـ یعنی آفتاب .

تشت از بام افتادن ـ یعنی رسوا شدن .

تشت بلند ـ یعنی آسمان ، و آفتاب

تشت سیمین ـ یعنی ماه .

تشت وخایه ـ بازیی است که خایهٔ‌مرغ‌راخالی کرده بشبنم‌پر کنند،وسوراخش استوار سازند ، ودرهوای گرم درطشت نهند،واگرهواگرم‌نباشد زیرتشت آتش کنند، چون‌گرم‌گردد شبنم مستحیل بهوا شود، وبالطبع‌میل بالاکند، وخایه درهوا رودتا ازچشم غایب شود ، وبجای شبنم سیماب نیز کنند ، وهمچنان بالارود .

تشنهٔ چیزی بودن ـ یعنی مشتاق بودن .

التاء مع الغین

تغار ـ بالفتح معروف ، و آذوقه وراتبه ، ملاسعید هروی‌گوید :

بیت

از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ
زارتفاع سنبله هـر روز بفرستد تغـار

تغتغ ـ بضم هردوتا وغین زده، پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند، فخری گوید:

بیت

حاتم عهد شیخ ابو اسحاق		که دهد زر بدامن و تغتغ

التاء مع الفاء

تف ـ بالضم، معروف، وبالفتح بخار و گرمی، و بمعنی روشنی و پرتو نیز گفته‌اند، خاقانی گوید:

بیت

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از تف این آه سوزان رشته درسوزن کشند

تفت ـ بالفتح، گرم شده وتافته، وگرم شده ازغضب، وگرم آمده، وشتاب نموده، فردوسی گوید:

بیت

سپهدار گودرز کشواد رفت		بنزدیك خسروخرامید تفت

وگیاهی است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله، جنون آرد، وشوکران نیز گویند، وموضعی است ازمضافات یزد.

تفو ـ بضمتین، آب دهن مرادف تف.

تفور ـ بفتح اول وضم دوم، گل که بتازی طین گویند، و بعضی بزای منقوطه گفته‌اند.

تفك ـ بضم تاوفتح فا، چوب میان تهی که گلولهٔ گلین بزور نفس ازان بیرون برند، ومرغانرا زنند، وبندوق را بمشابهت آن تفك خوانند.

تفتیك ـ بفتح تای اول وکسر تای دوم ویای معروف، پشم نرم که کرك، وکلغر

گویند وازان شال بافند .

تفسه ـ بالضم وسین مهمله ، سیاهیی که بسبب زیادتی سودا بربشره پدید آید .

تفسان و **تفسیده** ـ یعنی گرم شده .

تفسیله ـ بالفتح، جنسی ازبافتهٔ ابریشمی.

تفشیله و **تفشله** ـ قلیهٔ گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند، ودر کتب طبی آشی که ازسرکه وعدس پزند برای دفع خمار، طفشیل معرب آن،فخری گوید :

بیت

سالکان مسالك تحقیق		فارغند ازشراب و تفشیله

تفشه ـ بالفتح وشین معجمه ، طعنه .

تفنگ ـ بضم تا وفتح فاوسکون نون و کاف فارسی درآخر، بمعنی بندوق در کلام متأخرین است، ودرکلام متقدمین تفك واقع است.

تفنه و **تفنی** ـ بفتح تا وفتح نون دراول و کسر دردوم ، پردهٔ عنکبوت ، شهید گوید :

بیت

عشق او عنکبوت را مـاند		که تنیدست تفنه گرد دلم

التاء مع الکاف التازی

تك ـ بالفتح، اندك ، نزاری گوید:

مصراع

مانده هرجای تك تك و نخ نخ

وزدن عموماً، وزدن دست یا مهرهٔ نرد برکنارهٔ طاس تا کعبتن درست نشیند خصوصاً ، فردوسی گوید :

بیت

ز رستم بپرسید پرمایه توس که چون یافت پیل از تك گرز کوس

ونام گیاهی است که میان گندم روید ، و گیاهی دیگراست که میان آب روید ودرمصر کاغذ ازان سازند ، وبتازی بردی گویند ، و بالضم، چراغی که نوراندك دارد، وبالکسر، تکهٔ طعام ، وبمعنی پیش چیزی باشد .

تکبندـ بالفتح، کمری که از پشم شتر یا بریشم بافند، و بریك سر آن مهره نصب کنند، وبرسردیگرانگله سازند ، ومهره دران انگله کنند تا برمیان بند شود، جامی گوید :

بیت

سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را

از پی تسکین ببحر بینوایی لنگرست

تکز و تکس و تکسك ـ بفتحتین ، تخم انگور که میان غژب یعنی دانهٔ انگور باشد ولغت اول بعضی بزای تازی واکثری بزای فارسی گفته‌اند، وصحیح زای تازی است، چه ازسین مهمله اورا بدل کنند، نه فارسی را ، لبیبی گوید :

بیت

گر بیارند و بکوبند [1] ودهندت برباد [2]

تو بسنگ تکزی نان ندهی باب ترا

وبهرامی گوید :

قطعه

آن خوشه بین چنانکه یکی خیك پرنبید

سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس

بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب او

هم بر مثال مردمک چشم ازو تکس

۱ ـ درچاپ کلکته «بگویند» ؟

۲ ـ درکلکته «بریاد»؟

وسوزنی گوید :

بیت

کله‌سرش ازدبوس منکر بشکست همچو تکسك مویز ودانهٔ خرما

تکسین ـ بالفتح ، یکی از زمین داران ترکستان ، ونیز نام آن ملك که بدو منسوبست .

تکله ـ بالضم، دیوانه ، ونام یکی ازاتابکان شیراز، سعدی گوید :

بیت

مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش روان تکله وبونصر سعد می‌نازند

تکند ـ بفتحتین وسکون نون ، آشیانهٔ مرغان ، وبعضی بکسر تا گفته‌اند.

تکوك ـ بفتح اول وضم کاف ، صراحی که از زروسیم وگل بصورت جانوری سازند ، لیکن بدینمعنی بلوك بضم باولام ،گذشت بامثالش ، و در نسخهٔ سروری و جز آن بکوك بیای تازی وکاف آورده ، و بمعنی غرفه بیای فارسی گذشت، وپلوك بلام نیزبدین معنی آورده‌اند ، و اختلاف بسیاروخبط بیشمار نموده‌اند ، والله اعلم .

تکو ـ بفتح اول و ضم دوم ، موی مجعد ، و نان تنك که روغن در خمیر آن کرده پزند ، اخسیکتی گوید :

بیت

در تکوی تست جان من اسیر چون غریبی کو بظلمت خو گرفت

تکه ـ بفتحتین وتشدید ثانی ، بزنر، ویك جلد دفتر، وسرگین گاووگاومیش که پهن سازندوخشك کنند ، وبالضم، نوعی ازتیر که معروف است ، وپشته وبلندی، و بالکسر، پاره‌ای از اطعام وگوشت وجز آن .

التاء مع الکاف الفارسی

تگ ـ بالفتح، بن وپایین چیزی، چون تگ حوض وتگ درخت، ونیزدویدن باشد، چنانکه گویند: تگ ودو ، وبوم وزمین پارچه وجز آن ، بدرجاجرمی گوید :

بیت

مه در نسیج تنگ سیه برابر سیمابی کله
یك زردفوطه[1] ته‌بته هنگام سودا ریخته

ودرفرهنگ بمعنی فریاد بلندکردن، وجارزدن ، وبمعنی خرما از کتاب زند نقل کرده .

تگاب وتگاو ـ زمین نشیب که آب باران دران فرورود وجابجا بماند ، وپر علف وسبزه باشد ، وجنگ وخصومت ، وروستاییست ازولایت گنجه، وپرده‌ایست از موسیقی که پردهٔ تگاونیز گویند، وظرفی که ته آن‌سوراخ باشد ولولهٔاو بردهن‌شیشه نگاه داشته گلاب وشراب و امثال آن ریزند ، * و مردم قیف گویند ، و ظاهراً عربی صحیح‌قحف‌است بالکسر بمعنی‌قدح[2] ، خسرو گوید :

بیت

تگابی بدپر آب‌وسبزه‌دروی   بلندیهاش پیرامن پیاپی

وابوالفرج گوید:

بیت

نه مرا باتگاب او پایاب   نه مرا باگشاد او جوشن

وسنایی گوید :

مصراع

داشت زالی بروستای تگاو

لیکن درین بیت چکاو نیزخوانده‌اند چنانکه بیاید ، ومنوچهری گوید :

بیت

وقت سحر گه چکاو خوش بزند درتگاو
ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد

وسوزنی گوید :

۱ ـ در یکی از نسخ قدیمی « فوته » آمده، و بنظر اینجانب « قرطه » معرب « کرته » اصح است. م.ع

۲ ـ ازعلامت ستاره تااینجا در نسخهٔ کلکته افتاده است، و بجای « ظرفی » « قحفی » آمده. م.ع

بیت

خری سبوی سری دوره‌گوش خم پهلو

کمانسه پشت کدوگردنی تگاو گلو

تگ‌وتازوتگاپویـ تاختن ودویدن .

تگل ـ بفتحتین ، قوچ جنگی ، خاقانی گوید :

بیت

بـا من پلنگ سارك وروبـاه طبع‌کست

این خوك گردنك تگل دمنه گوهرك

وبفتح اول وکسردوم ، امرد نوخط ، فخری گوید :

بیت

بدردانی‌چراست جفت‌کسوف		زانکه نمام بودوکور و تگل

و بکسر اول و فتح دوم ، پارچه‌ای‌که برجامهٔ‌پاره بدوزند، وپینه نیزگویند ، مولوی‌گوید :

بیت

چوریسمان‌شده‌ام زانکه سوزن هجرت

همی زند بـه قبـای دلم هزار تگل

وله :

بیت

فـرعون ز فرعونی آمنت بجـان گفته

بر خرقهٔ جان برزد زایمان تگل دیگر

تگمرو تگمار ـ بالضم، تیری معروف‌که عامه تکه‌گویند.

التاء مع اللام

تلاتوف ـ بفتح تای اول وضم تای دوم ، شوروغوغا ، وکسی‌کـه خـودرا از

چرکنت و پلیدی پاك نکند ، وباك ندارد ، اسدی گوید :

بیت

بچرخ اختر ازبیم دیوانه دیو　　　زمین با تلاتوف وکه باغویو

فخری گوید :

بیت

نباشدفیلسوف آنکس که باشد　　　بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف

تلاج ـ بالفتح، بانگ ومشغله، منصورشیرازی گوید :

بیت

ز آه زخمی و آوای کوس و نالهٔ نای

بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج

وفخری گوید :

بیت

نیست ممکن درزمان عدل او　　　کز کسی درملك برخیزد تلاج

تلاشان ـ بالفتح، نام بزرگترین مرغزاری ازمرغزارهای اسپاهان.

تلخ چکوك وتلخ چوك ـ تره ایست تلخ ، و بعضی گفته اند کاسنی صحرایی ، طرخشقوق معرب آن ، و بعربی یعضید گویند ، چه چکوك تره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ، وچکوك بعضی گویند خرفه است ، وبعضی گفته اند کاسنی .

تلخك ـ گیاهی است بغایت تلخ ، وبعضی گفته اند حنظل است ، وبعضی گفته اند کاسنی ، نظامی گوید :

بیت

بسا حاجی که خودرا ز اشتر انداخت

که تلخك را ز ترشك باز نشناخت

تلك ـ بالفتح، معربش طلق،که بهندی ابرك گویند، و قماشی است که در هند

می باشد ، اسدی گوید :

بیت

هم از مخمل وهم طرایف زهند		هم از شاره و تلك وخود و پرند

وبکسرتا وفتح لام ، جامهٔ پیشواز که ترلك نیز گویند، شرف شفروه گوید:

بیت

قبا بسته سرو ازعطای جزیلت		تلك دوخته بید ز انعام عـامت

و درفرهنگ بالفتح ، تلخ ، وبالضم لوبیا ، و بعضی بکسر گفته‌اند، وبالکسر زنجبیل تر که بهندی ادرك گویند، و بفتحتین ، کسی که سبلتش بر کنده باشد، وبمعنی میوهٔ کوهی که بعربی زعرور و تفاح بری گویند ، بنون است ، چنانکه در باب نون بامثالش بیاید .

تلنه ـ بالضم، گدایی وحاجت وخواهش، امادرقاموس تلنه، بضمتین وتشدیدنون، بمعنی حاجت آورده ، وظاهراً معرب کرده‌اند یادراصل عربیست وفارسیان بتخفیف استعمال کرده‌اند، کمال گوید :

بیت

تلنه بتو آورم که هستی		معشوقـهٔ روز بینوایی

تلنگ ـ بضمتین ، حاجت وخواهش ونیاز ، سنایی گوید :

بیت

راست خواهی بدین تلنگ خوشم		این کنم به که بار خلق کشم

وبکسرتین زدن انگشت، بردف ودایره ، محیی‌الدین عراقی گوید :

بیت

آنجاکه بچرخ است مه ازضرب تلنگ

آتش زند از شوق دران راه شلنگ

و خوشهٔ کوچك انگور که برخوشهٔ کلان چسپیده باشد ، وتلسك نیز گویند، و بکسراول وفتح دوم ، ولایتی ازدکن ، لیکن مشهوربدینمعنی تلنگانه است .

تلنگی - یعنی خواهش کننده وخر گدا .

تلنگیانه - یعنی گدایانه .

تلنگبین - یعنی ترنگبین.

تلو - بضمتین، پائین پرتیر، وبفتح اول وضم‌لام، خار، ابورافع گوید :

بیت

تیراندر قلب دشمن تاتلو   می‌خلدچونانکه‌درچشمش‌تلو

تلواسه‌وتلوسه - همان تالوا سه یعنی‌اضطراب و بی آرامی ، خسرو گوید :

بیت

کامم از تلوسهٔ مرگ لبالب تلخ است
شربت آب ز هر دیده بیسارید مرا

وله :

بیت

در تلوسهٔ چنین جگر سوز   میدید عقوبتی دوسه روز

اما درغیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشده ، وتلوسه بضمتین وواومعروف ، غلاف شمشیر وخنجر و کارد ، ومانند آن ، شجاعی گوید :

بیت

خیال غمزه‌ات از بس که در دلم بخلید
دلـم تلوسهٔ شمشیر آبدار تو گشت

تلوك - بفتح اول وضم دوم ، نشانهٔ تیر .

تله - بفتحتین ، معروف ، وبکسر اول وتشدید لام ، زرکه به طلا اشتهاردارد .

تلی - بکسرتین ویای مجهول ، زرکه طلاگویند ، وبضم تا ، دست افزاردان حجامان، و کیسهٔ درزیان که سوزن وابریشم، و انگشتوانه دران نهند، سوزنی گوید:

بیت

ندیدهٔ تلی سوزنم که سوزنیم   نیم‌چوسوزن‌درزی‌نهان‌میان‌تلی

وبمعنی تلو نیز گفته‌اند .

تلیبار وتلیوار ـ بکسرتین و یای مجهول ، خانه‌ای که اندرون آن چوب بندی کنند، وکرم پیله دران نگاه دارند تاپیله حاصل شود، جمالی گیلانی گوید :

بیت

بدرو بام خانه بگذشتند   بـه تلیبار آشنا گشتند

تلیمان ـ بفتح اول وکسردوم ، پهلوان ایرانی .

التاء مع المیم

تماخره ـ بفتح تا وخاورا ، هزل وتمسخر ، ناصرخسروگوید :

بیت

گـر تو تمـاخره کنی اندر چنین سفر

بر خویشتن کنی تـو نه بر من تمـاخره

تمتم ـ بضم هردوتا ، دم‌گاو کوهی که غژغاووکژگاوگویند، و بترکی قطاس نامند ، وسپاهیان ازنیزه وطوق آویزند ، وبرگردن اسب بندند .

تم ـ بالفتح، پرده‌ای که برچشم کشیده شود ، و بتازی غشاوه گویند ، ابن یمین گوید :

بیت

هـرکس نشان سروری اندر جبین تو

بیند اگر چه در بصرش آفت تم است

تمـر ـ بالکسر، علتی است که درچهل سالگی بچشم پدید آید ، وبینایی نقصان پذیرد ، وچون سن از پنجاه متجاوز شود بخودی خود برطرف شود ، وبعضی گفته‌اند علت آب مروارید راگویند ، واین هندیست نه‌فارسی ، وبفتح تاوضم‌میم، بزبانُ مغلی آهن[1] ، وتمرقزك یعنی‌ستارهٔ قطت ، ومصحف‌مجید،چنانکه درنسخهٔ سروری آورده.

۱ ـ همان «تیمور» است م.ع

تملیت ـ بفتح اول و کسرِ لِام ، بار اندك که بربار بزرگ گذارند ، و بعضی گفته‌اند یك لنگ‌بار،وتنبلیت نیز گویند .

تموك ـ بفتح اول و ضم دوم ، تیری که چون بگوشت یا باستخوان در رود بآسانی برنیاید ، شاعر گوید :

بیت

پسرخواجه دست برد بکوك　　　خواجه اورا بزد به تیرتموك

ولطیفی گوید :

بیت

هر دمی کومرا تموك زند　　　پیش او دل بلابه کوك زند

وبمعنی‌نشانهٔ تیرتلوك است نه‌تموك، اگرچه بعضی گفته‌اند .

تمیشه ـ بفتح تا وکسرمیم مشدد ویای مجهول ، بیشه‌ایست در نواحی آمل که میان آملیان به‌شیمای بیشه اشتهاردارد ، فردوسی گوید :

بیت

ز آمل گذر سوی تمیشه کرد　　　نشست اندران نامور بیشه کرد

وازکثرت آبادانی شهری شده، وطمیس بضم طاوفتح میم وسین مهمله ،که در قاموس آورده ، ظاهراً معرب آنست.

تمنه ـ بفتحتین، سوزن کلان که بدان چیزهای گنده وستبردوزند .

تمیك ـ بفتح اول وکسر دوم ، نوعی از رستنی سرخ کـه طعم ترش دارد ، و صحیح‌نمتك بنون است، چنانکه درباب نون بامثالش بیاید .

الاستعارات

تمام‌شدن ـ یعنی مردن ـ وبکمال رسیدن .

التاء مع النون

تن آسان ـ یعنی آسوده .

تناور و **تنومند** ـ یعنی صاحب جثه ، وقوی تن .

تناو و **تناب** ـ[1] رسن خیمه، ومتأخرین رعایت اصل فرس ننموده ، بجهة دفع اشتباه بکلمهٔ دیگر بطانویسند ، چنانکه در کلمات دیگر، وواو درین افصح است از با ، اگرچه مشهور باست ، وطنب بضمتین، عربیست اطناب جمع .

تنبك و **تنبیك** ـ بالضم ، دهل کوچك که بازیگران هنگام بازی بنوازند ، و جناغ زین.

تنبل ـ بالفتح کاهل و بیکار، و بضم اول وسیوم، مکروحیله ، کمال گوید :

بیت

در کنج خانه پشت بدیوار دادنش
ترخشك زاهدیست که از زرق وتنبل است

تنبلیت ـ بالفتح، همان تملیت بهردومعنی.

تنبوك ـ بفتح تاوضم با ، کباده که لیزم نیز گویند ، عمید لومکی گوید:

بیت

در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را
هم کمان تنبوك هم شمشیر ساطور آمد

اما امیرخسرو بلام نظم نموده ، وقافیهٔ کول ساخته چنانکه بیاید ، و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده ، وبمعنی جناغ زین نیز گفته‌اند .

تنبول ـ همان تانبول، یعنی برگ پان که درهندمیخورند، و کمان لیزم، خسرو گوید :

*۱ـ این لغت دردو نسخه بوده ، در بهارعجم طنب بضمتین را که درعربی مفردست جمع طناب بالکسر گفته در نسخ خطی قدیمی موجود در نزد اینجانب نیامده است.

بیت

دگر کیکی[1] ملك فرمانده کول		که بر عنقا زند پیکان ز تنبول ؛

تنبه ـ بالفتح، چوب کندهٔ بزرگ که پس درنهند تا گشوده نشود، و کلندره‌نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

ز نفس شوم آن روهای منکر		ستنبه گشته هر یك تنبهٔ در

تنتاك ـ بالفتح، پادشاهی بوده ، ونام‌مردیست .

تنجیده ـ بالفتح درهم‌کشیده مرادف ترنجیده .

تند ـ بالضم، تیز، وخشمگین، ظفرنامه :

بیت

روان از پیش لشکر بیشمار		همه صفدروتند وخنجرگذار

ودیو، مولوی گوید:

بیت

و آن دگر گفتی که پریانندوتند		اندران مهمان کشان با تیغ کند

وله :

بیت

بانگ زد آن تند کای باد صبا		پشبه افغان کرد از ظلمت بیا

ودرین هردومثال تأملست ، وبمعنی بلند وبلندی عموماً ، وبلندی کوه‌خصوصاً نیز آمده ، فردوسی گوید :

تو باشاه‌برشو ببالای تند		زپیران‌لشکرمشوهیچ کند

وفرخی گوید :

بیت

که شکار فرود آردوبرون آرد		زکوه‌تندپلنگ‌وزآب‌ژرف‌نهنگ

---

۱ ـ درچاپ کلکته «کیکی»؟

تندبور ـ بالضم وبای مضموم وواو مجهول ، برجستن .

تنبیدن ـ بالفتح، لرزیدن، وتنبد یعنی لرزد، خسرو گوید :

بیت

پای به‌تنبد چو بسر می‌بود		مستی و ثابت قدمی کی بود

تنبسهـ بالفتح ؛ قالی وبساط ، طنفسه معرب آن .

تندر وتندورـ بالضم ، ودال مضموم در ثانی ومفتوح در اول، رعد، فرخی گوید:

قطعه

برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان		بخوردن ز خوشی چوعیش تونگر
نه‌چرخ‌است واجزای اوچون‌ستاره		نه ابرست و آوای او همچو تندر

ومنوچهری گوید :

بیت

خروشی برکشیدی تند تندور		که موی‌مردمان کردی‌چوسوزن

تندس وتندسه‌وتندیس‌وتندیسه ـ هر چهار بالفتح ، تمثال و پیکر چیزی ، و معنی ترکیبی مانند تن، چه ، دیس بیای‌مجهول ، و دس بفتح دال ، بمعنی مانند بود ، فرخی گوید :

بیت

فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت
هزار گونه درو شکل و تندس دلبر

ومعروفی گوید :

بیت

بیاراست آنرا به به پیکران		باشکال و تندیسهٔ بیکران

ودقیقی گوید :

بیت

نگارند تندیس او گر بکوه		ز سنگ وقارش شود که ستوه

تندو و تنندو و تننده و تنند ـ هرچهار بالفتح ، عنکبوت ، فخری گوید :

بیت

شها عنقای قاف فتح و نصرت بود برطاق ایوان تو تندو

ومعزی گوید :

بیت

شود درپناهت چو سدسکندر اگر خانه سازم ز تار تنندو

و آغاجی گوید :

بیت

زباریکی و سستی هردوپایم توگویی بیشکی پای تنندست

ونیز تنند بمعنی کاهل ، و تننده باضافهٔ ها ، چوبیکه جولاهان سر ریسمان در میان آن افگنند ، ومیگردانند تا آن ریسمان که درمیان آنست بتنند .

تندو خوند ـ بالضم، یعنی تارومار ، فخری گوید :

بیت

از صرصر فنا همه گشتند تار و مار

وز تند باد قهر اجل جمله تند و خوند

تنده ـ بالضم، غنچه مانندی که نخست از درخت سرزند، و برگ ازمیان آن برآید، وسربرزدن آنرا تندیدن گویند، وتندید یعنی تندشد، و درخت غنچه برآورد ، عنصری گوید :

بیت

بصد جای تخم اندر آوردبخت بتندید شاخ وبرآورد رخت

تنسته ـ بفتحتین، تنیدهٔ عنکبوت، عمید لومکی گوید :

قطعه

همان سراچه و خرگه که اوج مه می‌سود

کنون حضیض نشین‌شد چوسایه دربن چاه

فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت تنق تنستهٔ آن عنکبوتک جولاه

وتنته بفتح هردوتا وحذف سین ، مخفف تنسته .

تن ـ بالفتح، معروف ، وتننده، وامربه تنیدن .

تنه ـ تن ، وساق درخت ، وتنیدهٔ عنکبوت ، نظامی گوید :

بیت

چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این تنهٔ عنکبوت

وسیف گوید :

بیت

برگذرمنجنیق مورچه باحزم او ازتنهٔ عنکبوت حصن بر آرد حصین

تنیدن ـ معروف، وخاموش بودن .

تن زدن ـ خاموش بودن، وهمچنین تن زن، وتن زده.

تنسخ ـ بفتح اول وضم سین ،نفیس ونادر، وتنسوق معرب آن ، وپارچه‌ایست درهند نازك ، ولطیف، ومعنی ترکیبی آن خوش آیندهٔ تن، چه سخ بالضم بمعنی خوش باشد ، ابن یمین گوید :

بیت

گاه مهرم کین نماید وقت صلح آید بجنگ

دور بادا چشم بد زان شیوهای تنسخش

تنگار ـ بالفتح وکاف فارسی ، دارو ییست که بدان زر و نقره ، و مانند آن پیوند کنند ، وکفشیر نیز گویند ، وبهندی سهاگه گویند.

تنگ ـ بالفتح، یك لنگ بار، وصفحه وتخته‌ای که نقاشان ، ومصوران صنعت خود بران اظهار کنند،مختاری گوید:

بیت

گرفت آن ارج وآن قیمت زبان مازمدح تو

که تنگ ازخامهٔ مانی وچوب ازرندهٔ آزر

ونواری ودوالی که زین برپشت اسبان، وبار برپشت ستوران بدان محکم کنند ، ودرهٔ کوه، وستوه وملول، چنانکه گویند: تنگ آمدیم، ودرفرهنگ بمعنی قریب و نزدیك ، وبمعنی نایاب وعزیز ، وبمعنی تیرعصاری ، وبمعنی ولایتی از ملك بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتی است ازان ملك، وهردو ولایت بخوش صورتی مشهورند، نظامی گوید :

بیت

درآورد لشکر بیکبار تنگ   برآراسته یك بیك سازجنگ

وفردوسی گوید:

بیت

چودستان سام اندرآمد به تنگ   پیاده شدندش همه بیدرنگ

وخواجو ازز بان معشوق گوید :

بیت

مبر نـام دل گـرچه از سنگ نیست

که این جنس در ملك مـا تنگ نیست

وشیخ سودان گوید :

بیت

کیوهٔ کهنهٔ عماد کره   چوب تنگ دکان عصاری

وسلمان گوید :

بیت

بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال

ترك تنگی نشنیدیم بدین شیوه و ینگ

وبالضم، کوزهٔ سرتنگ کوتاه گردن ، وبالکسر ، منقارمرغان .

تنگلوش وتنگلوشا ـ کتابی که لوشا حکیم صورتها ونقشها، واسلیمی خطائیها، وگره بندیها وسایرصنایع وبدایع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده بوددران ثبت نمود، واین کتاب دربرابر ارتنگ مانی است ، وهمچنانکه مانی سرآمد نقاشان چین

بود، اوسر آمدمصوران روم‌بوده، و کارنامهٔ نقاشان‌چین‌را ارتنگ، و کارنامهٔ نقاشان روم را، تنگ نامند، خاقانی گوید :

بیت

بنام قیصران سازم تصانیف		به‌ازارتنگ‌چین وتنگلوشا

تنگبار ـ کسی که‌مردم‌را بدشواری‌باردهد، وجایی که مردم بدشواری‌باریابند.

تنکبیز ـ بفتح تا وضم نون ، نوعی ازغربال‌که بموبافند ، وچیزی‌که خواهند نیك باریك شود بدان بیزند .

تنکت ـ بالکسر،قصبه‌ایست مابین‌کولاب وحصار ، سوزنی گوید :

بیت

ملکیست مرورا که نباشد دران شریك

شـاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند

تنگزو تنگس ـ بالفتح و کاف پارسی مکسوروزای تازی دراول وسین مهمله درآخر، درختی است‌که خارهای تیزبسیاردارد، و گل‌آن برنگ‌گل‌کاسنی‌است، و آتش هیزمش بغایت تند وتیزبود ، اخسیکتی‌گوید :

بیت

چهره همه‌گلگونهٔ تزویر چولاله		چنگال‌همه‌ناخن‌درنده‌چوتنگس

تنگو ـ بالفتح، نام پادشاهی ازملك‌ختن، وصحیح‌پیگواست، بیای‌فارسی‌ویای حطی ، چنانکه‌گذشت ، ودرجهانگیری تنکوبفتح تاوضم کاف‌فارسی ، مخفف تانکو بمعنی‌حجام مرقوم[1] است.

تنودن ـ بفتح اول وضم دوم ، تنیدن، و کشیدن، ناصرخسرو گوید :

بیت

ترا چگونه بساود مگر بپاکی و علم		که‌جان ودلت جزازجهل‌وفعل‌بدبتنود[2]

*۱ ـ در نسخ صحیحهٔ موجودهٔ فرهنگ بدینمعنی مرقوم نیست .

*۲ ـ دردیوان مطبوع ناصرخسرو بجای بتنود نه بسودآمده ومرجع‌اینست، لفظ بساودکه درمصرع اولست، پس سند دیگر باید.

تنورخانه ـ یعنی مطبخ .

تنوره ـ تنور، ونوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند ، اما غیبهای تنوره درازتر ازغیبهٔ جوشن بود ، وگردگشتن وچرخ زدن،وحلقه زدن که جرگه‌وکرنگ نیزگویند ، وپوستی که قلندران مانند لنگی برمیان بندند ، و برك نیزگویند، وگوی‌که درجنب آسیا سازند، وچون آب به‌تندی‌دران گوریزد، برپرهای آسیاخورد، وآسیا بگردش آید ، سنایی‌گوید :

بیت

چون تنوره بزیر این طارم　　همه آهن دهان وآتش دم

ونظامی‌گوید :

بیت

تنوره ز تفسیدن آفتاب　　بسوزندگی‌چون‌تنوره‌بتاب

واسدی‌گوید :

مثنوی

تنوره بزد گردش اندر سپاه　　زهرسو بزخمش گرفتند راه

هزاران دلیران جوینده کین　　بگردش تنوره زدند ازکمین

وذوقی اردستانی‌گوید :

بیت

تنورهٔ بمیان‌برسرتنوره صدا　　سفید مهره گرفت وره‌قلندرزد

تنوزه ـ بفتح اول وضم دوم وواومجهول وزای منقوطهٔ مفتوح ، شکافته و چاك زده ، تنوزیعنی چاك وشکاف ، خاقانی‌گوید :

رباعی

برتن زسرشك جامهٔ عیدی　　وز ماتم دوستان تنوزه

خاقانی صبح خیز هرشامی　　نگشاید جزبخون دل روزه

تنیزه ـ بفتح اول و کسر دوم و یای معروف و فتح زای منقوطه ، طرف و دامن ، نظامی گوید :

بیت

شاه بهرام زین قرار نگشت		سوی شهر آمد از تنیزهٔ دشت

الاستعارات

تن دردادن ـ قبول کردن و راضی شدن.

تندرو ـ یعنی بخیل و ترش روی .

تن زدن ـ یعنی ساکت شدن .

تنگ پیغوله ـ یعنی دنیا .

تنک روی ـ یعنی کسی که باندك مبالغه از شرم سخن قبول کند.

تنگ دهان ـ یعنی معشوق .

تنگ میش ـ یعنی درویش و مفلس .

تنین فلك ـ یعنی راس و ذنب .

التاء مع الواو

تو ـ بالفتح تاب که از تافتن مشتق است ، سوزنی گوید :

بیت

منکر مشو توانی نارسعیر را		تااندرو بحشر بسوزی و برتوی

لیکن درین بیت نوی بنون نیز توان خواند، یعنی ناله کنی و بلرزی، چنانکه‌در باب نون بیاید ، و بالضم و واو مجهول ، بمعنی توه و تاه، که لای نیز گویند ، مولوی

گوید :

بیت

رحمت صد تو بران بلقیس بـاد　　که خدایش عقل صدمرده بداد

تـوی ـ بضم و واو مجهول ، بمعنی ته‌ولای چنانکه گویند: دوتوی و دولای و توی‌برتوی وتوبتو،و بمعنی اندرون، چنانکه گویند: توی‌دهن‌وتوی خانه،فخر گرگانی گوید :

بیت

تنی دارم بسان موی باریك　　جهان‌برچشم‌من‌چون‌توی‌تاریك

وجشن ومیزبانی ، وظاهراً بدین معنی زبان مغل است ، وطوی‌بطای حطی، دیده شده.

توا ـ بالفتح، بمعنی‌هلاك ، وتلف عربیست .

تواره ـ بالفتح، خانه ودیوار که از کاه و نی سازند، ناصرخسرو گوید :

بیت

بباید رفت آخر چند باشی　　تو متواری درین خانه تواره

تـواسی ـ بکسرتا وسین مهمله ،گلیم وفرش منقش، عبدالقادر نائینی گوید :

بیت

فگندست فراش باد بهـاری　　تواسی الوان ابر کوه و کردر

توان ـ بالضم، توانایی ، وبمعنی ابر نیز آمده، خسرو گوید :

بیت

زسیلی که بر کوه ریزد توان　　شود برسر کـوه کشتی روان

وعمید لومکی گوید :

بیت

زروی بحر معلق‌توان شده پیدا　　چوپشت‌ماهی‌سیم‌ازمیانهٔ‌جیحون

توانچه ـ بمعنی طبانچه .

توبزه ـ بالضم وواو مجهول وباوزای منقوطهٔ مفتوح ، بیخ بیارهٔ خربزه .

توبگ ـ بالضم وواو معروف وبای مفتوح وکاف عجمی ، گنجینه، و در ادات بجای باتای قرشت ، ودرشرفنامه نون آورده، وگمان راقم آنست که پوتك باشد، ببای فارسی دراول وتای قرشت پیش از کاف تازی، مرادف پوتهٔ مرقوم.

توبکی ـ بواو مجهول و بای مفتوح ، زری که در قدیم رایج بود ، عماره گوید :

بیت

به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر

چگونه ابر کجا تو بکیش بارانست

واین نیز بوتکی باید بتقدیم بابرتا .

توپال ـ ببای فارسی ، ریزهٔ زروسیم ومس وامثال آن ، اما در قاموس بالضم وبای تازی ریزهٔ مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ، و بنابرین عربی خواهد بود ، یامعرب کرده‌اند .

توتك ـ بواو مجهول وتای مفتوح، مرغیست معروف که طوطی گویند، وقسمی است از نی که نیشه نیز گویند ، ونوعی از نان که اکثر درقزوین خصوصاً دررامندپزند، و راوند نیز گویند ، ومحله‌ایست ازشیراز .

توته وتوتی ـ بواو مجهول ، مرغ معروف که طوطی میگویند ، اما صحیح بتاست ، وطا ازاملای متأخرین است تااشتباه بکلمهٔ دیگر نشود ، وهمچنین کنند در اکثر کلمات که تادارد، چون طپیدن ، وطبانچه وطلاومانند آن ، وتوته، بواومعروف، گوشت‌فزونی که گاه درون پلك وگاه بالای پلك بر آید ، وگاه سرخ وگاه سیاه بود، وبرشکل توت آویخته باشد ، اماتوتی بضم تا ، بمعنی کشتی شاهد آن بنظرنرسیده ، ودرقاموس نوتی ، بضم نون ، بمعنی کشتیبان گفته شد .

توج ـ بواو معروف ، میوهٔ بهی .

توختن و **توزیدن** ـ یعنی کشیدن ، و گزاردن وام، وجـز آن، وبرین قیاس توخت وتوخته .

توز ـ بواو مجهول ،کشنده ، وامر بکشیدن ، وگزارندهٔ وام، وامر بگزاردن، و بواومعروف ، شهریست بپارس قریب باهواز، امادرقاموس توج‌وتوز، هردوبتشدید واوبروزن بقم ،آورده وگفته : ومنه‌الثیاب التوزیة .

توزی ـ بالضم، جامهٔ منسوب بشهرتـوز، وازاشعار چنان مستفادمیشود ،کـه اکثر جامهٔ آن کتان باشد، و بمعنی کشتی بوزی است ، ببای تازی چنانکه گذشت ؛

توژ ـ بضم تاوزای فارسی ، پوست درختی که بر کمان وتلوی تیروحنای زین، وامثال آن کشند، خسرو گوید :

بیت

تیر بالاش چون کمان شده کوژ		بر کمان کهن بر آمـده توژ

لیکن مشهوربزای تازی است .

توژی‌وتوشی ـ بکسرزای فارسی‌وشین معجمه ،آنچه مردم بیاورند، وبرسر هم نهندوضیافت کنند، وبعربی‌توزیع گویند، وظاهراً توزیع رافارسیان بتغیرلهجه‌چنین خوانده‌اند .

تود ـ یعنی توت ، ومخفف توده نیز آمده ، مولوی گوید :

بیت

آسمان نسبت بعرش آمد فرود		ورنه بس عالیست پیش خاک تود

تودره ـ بواومجهول وفتح دال ورا ، مرغیست که گوشتش لذیذ بود، و چـال نیز گویند، اسدی گوید:

بیت

دمان یوزتازان بر آهو بره		کمین‌ساخته چرغ برتودره

تودوه ـ بواو مجهول وضم دال وواو ثانی معروف، جفت که ضدطاق باشد ، اما بدین‌معنی تروه بضم‌را وواو معروف ، درفصل راگذشت؟ ودر نسخهٔ سروری‌توروه، بضم تا وفتح رای مهمله وواو دوم ، وتودوه بضم تاودال مهمله،آورده ، والله اعلم .

تور ـ بالضم، پسرفریدون‌که مالك توران بدومنسوب است، وگاهی آن ملك رانیز گویند ، قطران گوید :

بیت

هیچ توری را نفرماید فلك پیگار تو
ور بفرماید بخون اندر شود مستور تور

وفردوسی گوید :

بیت

توگاهی نبیره کشی‌گاه پور		بهانه تراجنگ ایران وتور

ودرفرهنگ بمعنی شجاع وبهادر گفته ، وهمین بیت قطران شاهد آورده ، و ☆یای‌توری را، یای تنکیر گمان برده ، نه‌یای نسبت ، و [1] شورش ووحشت وتوریدن مصدرآن ، وگیاهی است ترش مزه که‌ترشه نیز گویند، ودرآشها کنند، خسرو گوید:

بیت

من پیاده هیچ‌گه نارفته از اقبال شاه
نامده زیر قدم هرگزگزو تور و کرم [2]

وبمعنی جست‌وجو [3] وتفحص یوزاست نه‌تور.

تورج ـ همان تورپسرفریدون .

توران ـ ملك ماوراءالنهرمنسوب بتور .

تورانه ـ بمعنی معشوق ، پوربها گوید :

بیت

روزی ننهاد ایزددرعمرچنان‌چیزی		معشوقهٔ وامق را تورانهٔ رامین را

---

۱ ـ ازعلامت ستاره تا اینجا درچاپ کلکته سقط شده است م.ع

۲ ـ درچاپ کلکته «کزم»		۳ ـ درچاپ کلکته «جستجو»

توره ـ بواو مجهول ، شغال ، و درترکی روش ، وقاعده ، قطران گوید :

بیت

تنها من و یك شهر پراز خصم توبا من
شیری و یکی دشت پر از روبه و توره

تورگ ـ بضمتین و کاف فارسی ، خرفه باشد ، عسجدی گوید :

بیت

اگرچه چنار است برگش بزرگ نباشد دران نفع برگ تورگ

تورنگ ـ بواو مجهول، خروس صحرائی،وبعضی بمعنی تذرو گفته‌اند، مرادف ترنگ مرقوم، منصور شیرازی گوید :

بیت

نبرد کبك بدورتوجور ازشاهین نکردباززباس توظلم بر تورنگ

توران دخت ـ نام دختر پرویز،که پیش از آزرمیدخت یکسال وچهار ماه پادشاهی کرد ، و بعضی گفته‌اند نام او بوران دخت است ببای تازی ، و بورانی بدو منسوبست ، و این اصح است، چنانکه شیخ در شفا گفته ، ودرتاریخ گزیده نیز آورده اگرچه مشهور بتای قرشت شده ، امادرقاموس بورانی به بوران دخت بنت حسن بن سهل زوجهٔ مأمون نسبت داده .

توس ـ بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند ، و خطهٔ توس بنا کردهٔ اوست ، وبنام خود مسمی کرده، وطوس معرب اوست، ومتأخرین قطع نظر از تعریب کرده، بهر دو معنی طوس گویند، بجهة دفع اشتباه ، و ملاحظهٔ اصل فرس نمی کنند .

توسن ـ بفتح تاوسین مهمله ، اسب واستر سرکش، چنانکه‌درفرهنگ آورده، وصحیح بضم تا وواو مجهول‌است، چنانکه درمناظرالانشا گفته .

توش ـ بواومجهول ، قوت وتوانائی ، وبدن ، وخورش بقدرحاجت که بتازی

قوت گویند ، وازینجا طعام مسافران راتوشه گویند ، فردوسی گوید :

بیت

چو بگسست زنجیر بی‌توش گشت　　بیفتاد وزان درد بیهوش گشت

وله :

بیت

تو بشناس کان مرد گوهر فروش　　که خوالیگرش مرترا داد توش

واسدی گوید :

بیت

ببالای گاوی پر ازخشم وجوش　　یکی جانوربه ز پیلان بتوش

توشمال ـ یعنی خوانسالار.

توشك ـ بزجوان ، وبمعنی نهالی ترکیست ، وتحقیق آنست که توشك بمعنی بزجوان درفارسی نیامده ، ودرتحفة‌الاخیار گفته که توشك برخوابه باشد ، و در فرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بزجوان فهمیده‌اند ، وصحیح برخوابه است بمعنی نهالی ، وتوشك ترکیست وبرخوابه فارسی .

توغ ـ بواو مجهول ، همان درخت تاغ وتاخ .

توف ـ بالضم، صدا وندا وشوروغوغا، وبعضی بجای تا نون گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

بتوفید کوه و بلرزید دشت　　خروش سپاه ازهوابر گذشت

وله :

بیت

خروشی بر آمد زاسفندیار　　بتوفید ز آواز او دشت وغار

وله :

بيت

بتوفيد شهر و بر آمد خروش		تو گفتی همی کر کند نعره گوش

ودرفرهنگ بمعنی جنبش، و برهم خوردگی آورده، و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده ، ودرین تأملست .

توك ـ بالضم، چشم، فرالاوی گوید :

بيت

ز توك مست توعالم خرابست		بقید زلف تـو خلقی گرفتار

ویکدسته موی وابریشم ، وموی پیشانی اسب .

تول ـ بواو مجهول ، شورش ، ووحشت ،وغوغا ، ونفرت، وتولیدن مصدر آن مرادف توروتوریدن ، آذری گوید :

بيت

سنان صاعقه بـرزد سر از دریچهٔ شب

چـو از درون سپه روز تول خنجر نیو

ومولوی گوید :

بيت

سخت می تولی زتربیعـات او		وز دلال و کینه و آفـات او

وبمعنی کج وخمیده نیز آمده، چنانکه درلغت تان تول گذشت، وبمعنی فرو۔ کردن نیز آمده ، پوربها گوید :

بيت

ازخشك تول درداگر کردمقعدت		ترکن بمال بردر کون پارهٔ خیوك

تونگو ـ بفتحتین وسکون نون وضم کاف فارسی ، حجام که تانگو ، وگرا نیز گویند.

تونی ـ جلف وعیار، زیراکه اکثر درتون حمام میباشند .

تویج ـ بواو مجهول ویای تحتانی مفتوح وجیم تازی ، عشقه که برهر درخت که پیچد بخشکاند .

تویل ـ بالضم ویای معروف ، پیشانی ، وبعضی بمعنی تارك سر گفته‌اند، فخری گوید :

بیت

اختران برزمین نهند از بیم		از پی بندگی شاه تویل

الاستعارات

توشه برداشتن ـ یعنی مسافرشدن .

توشهٔ چشم ـ یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب ، خسرو گوید :

بیت

نگه می کردماه از گوشهٔ چشم		دلش پرمی نگشت از توشهٔ چشم

التاء مع الهاء

تهال ـ بالفتح، غار .

تهجا ـ بالفتح، شیره گرفتن ازانگور .

تهك ـ بفتحتین، خاك ، وبمعنی برهنه نیز آمده است.

تهم ـ بفتحتین ، دلاور ، وبزرگ ، وبی‌همتا .

تهمتن ـ لقب رستم، زیراکه دلاور وبی‌همتا بود .

تهو ـ بضمتین ، آب دهن که تفونیز گویند ، وبکسرتا ، بمعنی تیهو .

تهی ـ بکسرتین ، بمعنی خالی .

تهیشه ـ بفتح اول وکسر دوم ، نام شهری که فریدون دران می‌بود ، وظاهراً

همان تمیشه‌است بمیم، که‌مرقوم‌شد.

الاستعارات

ته غربال ـ یعنی دانهای ریزه .

ته ندارد ـ یعنی هیچ مایه واصل ندارد .

التاء مع الیاء

تی ـ مخفف تهی ، مولوی گوید :

بیت

آن یکی مردی است قولش جمله درد

وین دگر مردی میـان تی جمله کرد

تیان ـ بالکسر،دیك سر گشاده که لوید نیز گویند ، مولوی گوید :

بیت

عشق چومغز است وجهان همچوپوست

عشق چـو حلواست جهـان چون تیان

تیباش ـ بالکسر ویای معروف ، عشوه ، وفریب .

وله :

بیت

هفت نوبت بانگ کردوصبر کرد تاکه عاجز گشت از تیباش مرد

وظاهراً صحیح تیتا[1] است بتای قرشت بجای‌با ، مرادف تیتال که مشهوراست، اما تیتال در کلام قدما دیده نشده .

*۱ـ چنینست‌درهمهٔ نسخ وعبارت میخواهد کـه تیتاش بـود ، چنانکه درسراج ازرشیدی نقل کرده، وگفته‌در ینصورت شین‌تیتاش ضمیر باشد، پس‌مرادف تیتال گفتن‌خطاست، واگر باشدمخفف آن بود در نسخ‌حاضر نیز ،مطابق‌متن‌است.

تیب ـ بالکسر ویای مجهول، مرادف ومتابع شیب، که بمعنی شیفته ومدهوش است، وعلیحده مستعمل نشود، چنانکه مثالش بیاید.

تی‌تی ـ بکسر هردوتا، همان‌تتی بهردومعنی، یعنی صورت مرغ وجانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال وپخته بطفلان دهند، وکلمه ایست که مرغان رابدان طلبند، ولقب زنان پادشاهان گیلان، مولوی گوید:

بیت

فخر رازی آرد را لیتی کند		از برای طفلکان تی‌تی کند

تیج ـ بالکسر ویای معروف و جیم تازی، نخ ابریشم، و تیر که از کمان بیندازند، وپنبه که بدست از هم بگشایند، و بعضی گفته‌اند پنبه‌ریزها که در ندافی بریش نداف چسپد.

تیخ ـ بالکسر ویای معروف وخای معجمه، هرچیزی سرتیز.

تیر ـ تیر کمان، گلولهٔ توپ وتفنگ، وهرچوب راست چون تیر بام خانه که شاه تیر گویند، وتیر کشتی که بادبان ازان بیاویزند، و تیرعصاری، وتیری که قنادیان شیرهٔ بقوام آمده بدان زنند، وچوبی که نان بدان پهن‌وتنک کنند وتیرتتماج گویند، وچوبی که هردوپلهٔ ترازو ازان آویخته باشد وامثال آن، و آنچه ازاجناس خود بهتر وبرگزیده باشد، چنانکه گویند که این تیرش‌است یعنی خلاصه‌اش‌است، وبرگزیده‌اش است، ونصیب وحصه، وستارهٔ عطارد، وتاریك وتیره، وصاعقه لیکن بدین معنی‌بیر ببای تازی نیز گذشت، وماه چهارم ازسال شمسی، وروزسیزدهم ازهرماه شمسی، وفرشته‌ایست که برستوران موکل است، وتدبیرامور روزتیروماه تیر بدو متعلق‌است، وروزتیر ازماه تیرپارسیان جشن کنند، چه مقرر پارسیانست که‌چون‌نام روز بانام ماه موافق آید آنروزجشن کنند، وعیدگیرند، ونیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بربلاد ایران مستولی گشته، و میان منوچهر که در قلعهٔ طبرستان آمل متحصن بود، بدین شرط صلح شد، که ازلشکرمنوچهر بهمه نیروی‌خویش تیری‌اندازد

هرجاکه آن تیر برسد سرحد آنجا باشد، آرش که بکمانداری درمیان ایرانیان مشهور است تیری انداخت ، و آن تیر برلب آموافتاد و سرحد آن شد ، وگویند که آن تیر حکیمی ساخته بسیماب پر کرده بودبدان سبب آن مقدارراه رفت ، والله‌اعلم، وشاید که وجه تسمیهٔ روزتیروماه‌تیرهمین باشد ، وازجملهٔ این معانی آنچه خفایی داشت شواهد آن مذکور میشود ، فردوسی گوید :

بیت

همه سال تیرتو ازماه تیر　　بزرگی‌وشاهی‌وتاج‌وسریر

نزاری گوید :

بیت

چولشکرجمع شد شه تیرشان کرد　　برای تعبیه تدبیرشان کرد

وسیف گوید :

بیت

دورنگ‌وسرکش‌وبیکار همچرقوس قزح
غلیظ وخشك وگران خیزهمچو تیرخراس

وفخری گوید :

بیت

زموج معرکه کشتی‌عمر آن‌نجهد　　که‌باشدش زدعاوثنات لنگروتیر

ومختاری گوید :

بیت

کنون که خور بترازو رسید وآمد تیر
شدند راست شب وروز چون ترازوتیر

ودقیقی گوید :

قطعه

تو آن ابری که ناساید شب‌وروز زباریدن چنان چون‌ازکمان تیر
نباری بر کف دلخواه جز زر چنان چون برسربدخواه جزتیر

وبیر بیای تازی، درین بیت نیزخوانده‌اند چنانکه گذشت ، ودرفرهنگ چند معنی دیگر آورده: قهروخشم، وتنگ که بتازی ضیق گویند،وفصل‌پاییز، وقدرومرتبه، وشکوفهٔ خرما ، وطاقت ، ونوعی ازمار، وجنسی ازمرغ ، ورشته ، وتیریز جامه ، و مورچه ، وکرباس ، ونام‌گل نرگس ، وازجملهٔ این معانی، چهارمعنی‌اول را شاهد آورده ، خسرو گوید :

بیت

سهل است این که تیر تو برکه نه ایستاد
بل که نه ایستـاد به پیش تو گـناه تیر

وسنایی گوید :

بیت

آنکه در پیش سخن تیغ زبانش‌گه زخم
از پی فـایده چون تیر میـان بندد تیر

وکمال‌گوید :

بیت

شیرین که یافت کام دل از لذت جهـان
کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید

وسوزنی گوید :

بیت

سال عالم عنف‌ولطف وقهروکینت‌مایه‌کرد
تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر

وفیضی گوید :

بیت

قسم بقبضهٔ قدر کمان قدرت حق
که باتو نیست کس از روزگار در یك تیر

اما درشهادت بعضی ابیات تأملست.

تیراژه ـ بالکسرویای معروف وزای عجمی ، قوس قزح .

تیراست ـ بالکسرویای معروف ورای موقوف والف مفتوح وسین ساکن‌وتای فوقانی، عدد سیصد بزبان پهلوی، فردوسی گوید:

بیت

برآورده‌یکسر زسنگ رخام درازا وپهناش تیراست گام

تیربند ـ کمرشاطران‌که برمیان بالای قنتوره بندند ، وآن چند رشته‌ازپشم شتر،بدرازی سه چهار گز،که بریکسر آن‌چندزهگیربسته باشند، وزنگها برزبر آن بیاویزند[1] ،کاتبی گوید:

بیت

بر تیر بند پیك تـو خورشید فی المثل
زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ

تیرچرخ ـ چیزی مانند تیرهوایی‌که ازآهن سازند ، ودرون آن پرازباروت کرده‌آتش زنند ، وسردهند برهرکه خورد هلاك‌گردد ، انوری‌گوید:

مصراع

نه تیرچرخ نه سامان برشدن به وهق

وبعضی‌گفته‌اند، چرخ کمان‌سخت، وتیرچرخ، تیری‌که ازکمان اندازند .

تیرك ـ بالکسر، ویای‌معروف، وجع‌که مانند سوزن وجوال‌دوزمیخلیده‌باشد.

۱ـ برای اطلاع بیشترازپوشاك‌وآرایش شاطران ، ومراسم «جشن‌شاطر» درعهدصفویه، رجوع شود به مجلد چهارم ازترجمهٔ سیاحتنامهٔ شاردن بقلم **محمدعباسی** ، طبع‌طهران .

تیرگان ـ جشن روز تیرازماه تیروشرح آن گذشت .

تیرم ـ بالکسر ویای معروف و رای مفتوح ، بانوی اعظم و خاتون بزرگ ، گذشت سابقاً که تیربمعنی برگزیده ، ومیم برلغت زنان زایدکنند چون بیگم‌وخانم، پس معنی تیرم زن برگزیده [1] استادگوید :

بیت

اندرین‌عهدازبزرگی‌کشور خوارزم‌را　　ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان تویی

تیریز ـ بالکسر ویای مجهول، همان تریزیعنی شاخ‌جامه ، وبال جانوران را نیزگویند ، معزی گوید :

قطعه

مگرکه کبکان‌اندرضیافت‌نوروز　　بریده اندسرزاغ بر سر کهسار

که بسته‌اند همه پرزاغ بر تیریز　　که‌کرده‌اندهمه‌خون‌زاغ برمنقار

تیزنای ـ محل تیزی ، جمال‌الدین عبدالرزاق‌گوید :

بیت

ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه

بریده گشت چون بر تیز ناش کردگذار

تیزی ـ بالکسرویای مجهول ، تازی یعنی عربی عموماً ، واسب تازی راگویند خصوصاً، واین بطریق اماله است ، خسروگوید :

بیت

جنبش تیزی سواران دلیر　　لرزه می‌افکند دراندام‌شیر

وله :

بیت

چون روز شد بلند شه مشتری سوار

دامن کشان به‌تیزی خورشید شد سوار

۱ـ این وقتی بثبوت رسدکه تیرم همچوبیگم وخانم باشدکه ترکیست، وبضم ماقبل میم کذافی‌السراج، ودربرهان تیرم بضم‌را نیزآمده .

لیکن درغیر شعر خسرو یافته نشد ، ودرفرهنگ بمعنی زنجبیل نیز گفته .

تیزی باخرز و**تیزی راست** ـ هردونام دوپرده ایست ازموسیقی .

تیف گنج ـ نواییست ازموسیقی .

تیکوز ـ بالکسر ویای معروف، وکاف مضموم وزای منقوطه ، کشك که بتر کی قروت گویند ، سوزنی گوید :

بیت

بگنی و بخسم خورند ومیشوند مست وخراب
ز آب تتماجی که باشد سردو بی تیکوز وسیر

تیلا ـ بالکسر ویای معروف ، چنبر رسن تابی .

تیم ـ بالکسر، کاروان سرا.

تیماس ـ بالکسر، بیشه ونیستان ، ابوالعباس گوید:

بیت

نهادروی بحضرت چنانکه رو به پیر		به تیم وا نگران آیدازدرتیماس

تیمار ـ غم ، وغمخواری ، وبمعنی اندیشه نیز گفته اند .

تیو ـ بالکسر ویای مجهول، تاب وطاقت، واین امالهٔ تاواست ، اسدی گوید :

بیت

فتادند برخاك بی هوش وتیو		همی داشتند از غم دل غریو

الاستعارات

تیر تظلم ـ یعنی آه مظلوم .

تیر سحر ـ یعنی دعای سحر، وآه سحر .

تیغ سحر ـ یعنی روشنی صبح کاذب، وآه سحر که دروی سوزودرد بود، ودعای بد،

تیر افگندن ـ دعای بد کردن ، وطعنه زدن .

تیره‌دشت ـ یعنی دنیا .

تیره دل ـ یعنی آب وشراب دردآمیز، وزمین .

تیشهٔ فرهاد تیزکردن ـ شروع درعشق کردن .

تیغ افراسیاب ـ یعنی خطوط شعاعی که ازآفتاب وچراغ درپیالهٔشراب‌افتد .

تیغ خورشید ـ یعنی فروغ آفتاب ، وخطوط شعاعی .

تیغ دودستی زدن ـ یعنی جنگ صعب کردن .

تیغ زن‌آسمان ـ صبح ، ومریخ ، وآفتاب .

تیغ شدن ـ یعنی روبروشدن، سیدعلی منصور گوید :

رباعی

دی‌ازطرفی بر آمد آن‌طرفه[1] پسر		باتیغ و سپرچو آفتاب از خاور

افکند سپرهرکه بدیدش با تیغ		ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر

تیغ کوه ـ یعنی بلندی کوه ، فردوسی گوید :

مصراع

مرا گفت بنگر که برتیغ کیست

تیغ گوشتین ـ زبان ، وشمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

نی‌نی که‌هرچه‌گویی به‌زان خموش زیرگ

بس نیك وبدکه کشته ازتیغ گوشتین شد

۱ــ درچاپ کلکته «جرده»

باب الجیم مع الالف

جـاپوز ـ بضم بای فارسی و زای تازی در آخر ، شهریست از ـرکستان ، نزاری گوید :

بیت

با خرج تو برنیاید ارچه　　اقطاع تو کندراست وجاپوز

جاتاغ ـ کلیچهٔ خیمه که بادریسه گویند ، سوزنی گوید :

بیت

ای خیمهٔ تو برز سپهر برین بقدر　　جاتاغ خیمهٔ توسزد از سپهر بدر

جـاخسوك ـ بخای موقوف و ضم سین مهمله ، داس ، و بعضی بشین معجمه گفته‌اند ، شهید گوید :

مصراع

بردار جاخسوك، وبرومیدرو حشیش!

وحکیم طرطری گوید :

بیت

بجاخسوك بزه کشت زار طاعت خویش
بـدست نفس درو کرده‌ام هـزاران آه !

جادو ـ ساحر باشد، وجادوی ساحری و سحر، وعوام جادو سحررا دانند و

ساحررا جادوگر خوانند [1] واین غلط است ، چنانکه ازاشعار قدما ظاهراست .

جاغروژاغر ـ بفتح غین ، چینه دان مرغ کـه بتازی حوصله گویند ، فخری گوید :

بیت

دایم از چینهای انعامش　　　پر بود مرغ آز را جاغر

جاف جاف وجفجاف ـ زنی که بریك شوی آرام نگیرد، وهرچند روزشوهری کند، فخری گوید :

بیت

تا مگر بودی که هم برخوردمی　　　زین جهان بی‌ثبات جاف جاف

وسامانی گوید که جاف جاف مغیرجاپ جاپ‌است، که لغتی است در جابجا، ببای موحده بدل بای عجمی ، وچون آن زن هرروزازجایی بجایی رود ، لهذا جابجا گویند :

جال وجالی ـ دام که بتازی شبکه گویند ، و درخت اراك کـه از چوب آن مسواك کنند ، و بهندی نیز هردو را بهمین نام خوانند ، و ثانی را پیلو نیز گـویند ، عبدالواسع گوید:

بیت

ای ز انعامت گـرفته طالب آمال مـال

بر ره خصمت نهاده صاحب آجـال جال

جاله وژاله ـ چند پوست گاو پربادکه بران چوب وعلف برهم بندند،وبران نشسته از آبهای ژرف بگذرند ، و بعضی گفته‌اند چوبی چندکه بریکدیگر بندند .

*۱ــ واین درمتاخرین شایعست حتی که در بهارعجم یعنی ساحرمجاز گفته،و درمطلحات بمعنی سحرمعروف، ودر برهان گفته جادومعروفست که سحروساحری باشد، وراستی آنکه درکلام خسرو و متاخرین جادو بهردومعنی مستعمل ومتعارفست.

و مشکی چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند ، و کلك نیز گویند ، حکیم ولولی گوید :

بیت

جز جالهٔ فضل ای برادر   از بهر جهالتت گذر نیست

جالش ـ بکسر لام ، مباشرت وجماع ، وجالشگر یعنی حریص جماع .

جالیز ـ بلام مکسور و یای معروف ، کشت زار خربزه ، و هندوانه ، وخیار ، وامثال آن ، که درین روزگار پالیز گویند ، ودر قدیم پالیز مطلق باغ را گویند ، فخری گوید :

بیت

ز خصمش ار نبود ملك پاك نیست عجب
که نیست از سر خر چاره‌ای بهر جالیز

جام ـ پیاله ، و آبگینه که در تابدان خانه کنند ، و ولایتی از خراسان ، و لقب حکام ولایت سند .

جامه‌دان و جامه خانه ـ خانه‌ای که رخت پوشیدنی وغیرپوشیدنی ازدوخته ونا ـ دوخته دران گذارند ، کمال گوید :

بیت

گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا
تنگ آید ازفراخی آن جامه دان شکر

وانوزی گوید :

بیت

جز به در جامه خانهٔ کرم او   کسوت صورت نمید هند جنین را

جامغول ـ بمیم موقوف و غین مضموم و واو مجهول ، حرامزاده ، مولوی گوید :

بیت

همچنان کان جامغول حیله دان ‌ ‌ ‌ ‌ گفت میجویم کسی از مصریان

ودرین تأملست، چه‌ازسیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده، و مغول علیحده باید اعتبار کرد، و سامانی گوید: جامغول اصل آن جامه غول است، بمعنی لباس غول، چه مکار وحرامزاده راهزن ومضل میباشد، گویی دیو و غول در جامهٔ اوست، ولهذا دامغول نیز گویند، وداغول نیز مخفف دامغول است.

جامگی ـ وظیفه، وماهیانه، که بنوکردهند بهای جامه ورخت، نظامی گوید:

بیت

که ای جامگی خوارتدبیرمن ‌ ‌ ‌ ‌ زجام سخن چاشنی گیر من

جامه ـ مطلق رخت پوشیدنی وگستردنی، چنانکه درچهار مقاله گفته، که امیر ابوالمظفر چغانی فرخی راسه سراستر وچهل ودواسب واسب باساخت خاصه، و جامهٔ پوشیدنی وگستردنی بداد، والحال دررخت پوشیدنی مستعمل شده، بلکه در پیراهن یك لای، وبمعنی صراحی آمده، منجیك گوید:

بیت

چو خون جامه بجام اندرون فروریزی

هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال

وبدرجاجرمی گوید:

بیت

از جامهٔ شرابت یك نم هزار دریا

وز خامهٔ عطایت یك خط هزار کشور

لغیره:

بیت

خلق برباد خلق او خورده ‌ ‌ ‌ ‌ هرچه در جام کرده ازجامه

دقت: درصفحهٔ ۴۴۶ درسطردوم، «**دگر گیلی**» خوانده شود، وعلامت ابهام‌ازآخر بیت حذف گردد. **م.ع**

وبرین تقدیرها برای نسبت است بجام .

جامهٔ غوك ـ سبزیی که بر آب ایستاده بهم رسد ، خسرو گوید :

بیت

کنون مرده‌به اژدهای چومن که از جامهٔ غوك سازد کفن

وله :

بیت

بحر که در دادو گهر جوش او جامهٔ غو کست زبر پوش او

جان وجانه ـ روح‌حیوانی،چنانکه‌روان‌نفس‌ناطقه،چنانکه دررسالهٔ‌معراجیهٔ شیخ است ، وسلاح را نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

بارگیر جان جاندارانش بد هنگام‌گشت

کرهٔ گردون که گاهی‌رام‌و گاهی‌توسن‌است

فردوسی گوید :

بیت

یکی‌باره و کبرو برگستوان پرند آورد جانهٔ هندوان

جاندار وجانه‌دار ـ یعنی سلاحدار ، مولوی گوید :

بیت

چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه و تیر

چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار

رفیع‌لنبانی [1] گوید :

بیت

شاهیست چهره‌ات که دو جاندار خاص‌او

چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورت

۱ـ درچاپ کلکته همه‌جا «لبنانی»؟

وروزی که بتازی قوت گویند ، وحافظ ونگاهبان جان ، سوزنی گوید :

قطعه

چنـان شدست ببازار ها روایی نـان
کـه بوی نان بترازو نمیرسد ز تنور
بزر و زور توان یافت اندکی جاندار
چه چاره‌داند کرد آنکه زرنداردوزور

وشرف شفروه گوید :

بیت

کی تواند کرد جـانداری او هرجانور
حافظ و جاندار او ایزد تعـالی بس بود

جاندارو ـ یعنی تریاق ، وبمعنی نوش دارو نیز گفته‌اند ،خاقانی گوید:

مصراع

جانداروی علت بهاران

وجمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

مصراع

جانداروی عاشقان‌حدیثت

جاندانه ـ موضعی ازپیش سر که هنگام کودکی نرم باشد ، وبجهد، وبتازی یافوخ گویند، ودرسامانی بمعنی دماغ گفته، ومعنی ترکیبی محل جان، چه‌دماغ محل روح نفسانی است ، ودرفرهنگ بمعنی یافوخ گفته ، وصحیح آنچه سامانی آورده .

جانفزای ـ روزبیست وسیوم ازماه ملکی .

جانوسپار وجانوسار ـ بضم نون و ببای عجمی ، نام یکـی از دوهمُدانی کـه نوکردارابودند ، واورا بغدر کشتند ، ونام دیگری ماهیار بود .

جاوید وجاویدان و جاویدانه وجاود وجاودان و جاودانه ـ هـر شش

لغت ، بمعنی همیشه .

جاودان‌خرد ـ نام کتاب هوشنگ درحکمت عملی .

جاوزد ـ بفتح واو وسکون زای منقوطه ، نوعی ازخارسفید رنگ .

جاوه ـ نام جزیره ایست ، وبمعنی آکپ، یعنی کنار دهن ، نیز آمده .

جای‌باش ـ[1] خانه ووطن .

جاماسب وجاماس وجامات ـ [2] نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود، و بعضی گفته‌اند برادراو برد .

جاست ـ بوزن راست ، جای افشردن انگور .

جاچ وجاش ـ هردولغت بجیم‌فارسی(؟) وشین‌معجمه در آخر، تودهٔ غله‌ازکاه پاك کرده، چنانکه تودهٔ غلهٔباکاه را خرمن گویند، وبتازی‌صبره خوانند،ودرفرهنگ بجیم فارسی گفته ، سوزنی گوید :

بیت

از زمین دل من جاش ثنا برگیری
زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی

وله :

بیت

بر روی زمین زکشت احسانت		از خرمن ماه بگذرد جاش

جای ـ معروف، ونام گلیست [3] سفید وخوشبوی درهند، خسرو گوید :

*۱ـ بایستی دراستعارات‌می‌آورد کذافی السراج،

*۲ـ جاماس وجاماب مخفف جاماسب تواند بود ـ جامات بوزن‌ساعات ازکجاآمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضی‌آورده‌اند، ودرصحت آن تأملست باشد .

*۳ـ وبدینمعنی دربرهان بوون طایی نیزآورده، ودرسراج گفته گل مذکوررا درهند جاهی گویند، بهاء هوز، وبوزن طایی بمعنی دخترست

بیت

جای‌نه درباغ زگلهای جای   مرغ درافغان‌که بگیرند جای

الاستعارات

جادوسخن وجادوزبان ـ یعنی شاعر فصیح .

جاگرم کردن ـ یعنی قرار گرفتن ، ومراقبه کردن .

جام برسنگ زدن ـ یعنی توبه ازشراب کردن .

جام شهریاری ـ یعنی قدح بزرگ ، مولوی گوید :

مصراع

ازانکه نیست دل ازجای شهریاری سیر

جام گوهری ـ پیالهٔ بلوری وحلبی ، ولب معشوق .

جامهٔ خورشید ـ برگ درختان، نظامی گوید :

مصراع

جامهٔ خورشید نمازی کنان

وغباری که آفتاب بدان پوشیده شود.

جامه درنیل زدن ـ ماتم داشتن .

جان آهنین ـ یعنی سخت جان وبی رحم ، ودلاور [1]

جان بدستارچه دادن ـ یعنی بهدیه دادن ، وپیشکش نمودن ، خاقانی گوید:

مصراع

جان بدستار چه دهم آنرا

---

*۱ـ این تفسیرها میخواهد که جان آهنین بی اضافت باشد، ودرفرهنگ بعدازین تفسیر آهنین جان وآهنین جگررا مرادف آن گفته، لیکن درشعریکه سند آورده بااضافتست لاغیر:

بیت

سرکشان گسر پیش تو آرند جان آهنین   زآتش سیمابگون تیغش رخ زرین برند

جان پری وجان‌پریان ـ یعنی شراب .

جان تووجان او وجان شما وجان من وجان من‌وجان شما ـ عبارتست از انکه هرگاه کسی را یاچیزی را بکسی سپارند ، و سفارش نمایند، که آنرا عزیز دارد، ونیك محافظت کند این عبارت گویند ، خاقانی گوید :

بیت

عشق ببانگ بلند گفت کـه خاقانیا

یار عزیز است صعب جـان تو وجان او

وسلمان گوید :

بیت

جان شیرین منست این شعرمن پیش شما

می سپارم جان خود جان شما وجان من

جان درمیان ـ یعنی مرا بجان باتومضایقه نیست، کمال گوید :

مصراع

پیش زبان توتیغ هندی جان در میان

جان‌شکر ـ یعنی شکارکنندهٔ جان که قابض ارواح باشد .

جان‌زمین ـ یعنی سبزه ومیوه .

جام سحروجامهٔ سحر ـ یعنی آفتاب .

جامهٔ عیدی ـ یعنی جامهٔ سرخ ، وگلهای بهاری .

الجیم الفارسی مع الالف

چابك وچابوك ـ یعنی چست وچالاك ، اسدی گوید :

بیت

چه‌چابوك‌دستی‌است‌بازی‌سگال		که در پرده داند نمودن خیال

واین چابوك بزیادت واء از ضرورت شعرست ، و بمعنی تازیانه در غیر شعر خسرودیده نشد ، وظاهراً هندیست [1]

مصراع

خشم ستیزنده را چابك تأدیب زن

اما در صراح در لغت عذب گفته که‌عذبةالسوط، چابق، پس ظاهرشدکه لفظ چابق‌است بقاف، وبمعنی سرتازیانه ، وظاهراً زبان مغولی است نه فارسی .

چابکی ـ چالاکی وجلدی ، و اسب رهوارکه اگرچابك بروزنند، راه غلط نکند، وچارگامه‌وچهارگامه نیزخوانند، خسروگوید :

بیت

داد باحسان رهی پرورم		چابکی‌خاص ودوبدره‌زرم

چاپاتی وچپاتی ـ نان فطیرکه بچپات یعنی بدست پهن ساخته پزند،سوزنی گوید :

بیت

غلام‌کنجد کاکی وقبهای‌تنك		رهی چهرهٔ چاپاتی ولب گرده

والف برای ضرورت وزن است ، واصل چپاتی است .

چاپلوس ـ ببای عجمی موقوف وضم لام وواو مجهول:کسی که بسخن‌شیرین، وزبان چرب مردم رابفریبد ، اسدی‌گوید :

بیت

منه دل برین گیتی چاپلوس		که‌گیتی‌فسونست‌وبادوفسوس

چاچ ـ شهریست که به تاشکنت مشهورست، وشاش نیزگویند ، وکمان آنجا معروف است ، وچاچی منسوب بدان عموماً وکمان خصوصاً، فردوسی‌گوید :

*۱ ــ درشعرسنجرکاشی نیزکه در سراج‌وبهارعجم مرقومست بدینمعنی آمده پس فارسی باشد نه هندی . ولی‌چون مستند باشعارمتقدمین نیست ، نمی‌تواند سند باشد . م ۰ ع

بیت

هر آنگه که چاچی بزه در کشم		ستاره فرو ریزد از ترکشم

وبمعنی تودهٔ غله بجیم تازی است ، ودرفرهنگ بجیم فارسی گفته، وچاچ گدا یعنی خرمن گدا، واین شعر شاهد آورده :

بیت

ای چاچ گدات چرخ ازرق		وی شادروانت چرخ اطلس

لیکن صحیح درین شعر چاشکدانت چرخ ازرق است، چنانکه در لغت چاشکدان بیاید ، ومع ذلك برجیم فارسی دلالت ندارد .

چاچله ـ بفتح جیم فارسی ، نوعی ازپاافزار ، و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته‌اند ، مسعود گوید :

بیت

کبر کردندی همه بر کتفشان نی گوردین

صدر جستندی همه در پایشان نی چاچله

وفلکی گوید :

بیت

بس که کند بچشم وسر بر درودرگه تو بر

صاحب چاچ و کاشغر خدمت کفش وچاچله

چار ـ مخفف چهار، ومخفف چاره ، وداشی که کاسه و کوزه و خشت وامثال آن دران پزند، ذوالفقار شروانی گوید:

بیت

رهین وصلم و او همدم و دمم را جان

زبون دردم واو داروی دلم را چار

چار وچدر ـ یعنی چاره وعلاج ، و چدر بفتحتین ، از توابع است و علیحده

مستعمل نشود ، قریع‌الدهر گوید :

بیت

اوچار بکارمن چو درکرد چاروچدر ازکسی نخواهم

چاردوال ـ آنست که برسرپارچهٔ چوبی که بقبضه‌در آید، سیخکی مانندمهماز نصب کنند ، وزنجیری بمقداریك وجب بران تعبیه نمایند،که بران حلقها آویخته باشد ، چنانکه هنگام جنبانیدن صدایی ازان بر آید ، و چارپا تیزرود، و برسر آن زنجیر چهاردوال پیوندکنند، رضی نیشابوری گوید :

بیت

آن خداوند که همواره همایون صیتش
هفت اقلیم همی پرد بی چار دوال

چارك ـ بفتح را ، چاؤش، نزاری گوید:

بیت

بیکدم هردوتن ازجابجستند چوچارك‌چوب‌دربیچاره‌بستند

چار گوشی ـ صراحیی که چهار گوشه داشته‌باشد، شهیدی گوید:

بیت

چارگوشی و چارگوشهٔ باغ گر بدست آیدت فرومگذار

چارو ـ بمعنی سارو که مرقوم خواهد شد ، و آن آهك و خاکستر باشد، که بیکدیگر آمیخته درعمارت بکار برند ، صاروج معرب آن .

چاروه ـ بفتح واو، حیله ، و بمعنی جدایی نیز آمده است .

چاره ـ علاج ، وبمعنی مفارقت درفرهنگ گفته.

چاشت ـ زمان معروف ، وطعام آن زمان .

چاشدان ـ بشین‌موقوف، وچاشکدان بفتح شین، ظرفی که دران‌نان‌گذارند، وبعضی گفته‌اند که چاشك بسکون شین ، لغتی‌است درچاشت معروف ، وبطریق‌مجاز

طعام چاشت را نيز گويند، وازينجاست چاشكدان، بمعنى ظرفى كه خوراك چاشت دران گذارند، جمال‌الدين عبدالرزاق گويد :

بيت

اى چاشكدانت چرخ ازرق وى شادروانت چرخ اطلس

و در فرهنگ چاچ گدا، بجاى چاشكدان خوانده، بمعنى خرمن گدا و سهو كرده .

چاك ـ معروف ، وقباله كه چك نيز گويند ، سنايى گويد :

بيت

گر چه ستد زمانه چك چاكرى زما
آتش نخست در شكن چاك وچك زنيم

وسفيدهٔ صبح ، فردوسى گويد:

بيت

چنان كن كه چون دردمد چاك روز پديد آيد از چرخ گيتى فروز

وله :

بيت

شب تيره تا بر كشد روز چاك نيايش كنم پيش يزدان پاك

وصداى زدن شمشير وخنجر وتبرزين ،

وله :

بيت

زچاك تبرزين و جر كمان زمين گشت گردانتر از آسمان

ودريچه‌اى كه دردروازهٔ كلان مانند درقلعه وسرا بسازند، ودراصل چاك بمعنى شكاف است ، وسفيدهٔ صبح ودريچهٔ ازان مأخوذست .

چاكانيدن ـ يعنى چكانيدن ، فرخى گويد:

بیت

پیش سایل زر بچاکاند بهنگام جواب
پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سؤال

چاکسو ـ دانهٔ سیاه بقدر عدس که در دوای چشم کنند ، و بعضی بشین معجمه گفته‌اند ، وظاهراً بمعجمه بهتر باشد ، چه چاکها وزخمها رامی‌شوید ، و از چرک پاك میکنند، چون بران بپاشند .

چاکوچ ـ بضم کاف وواو معدوله وجیم عجمی ، چکش ، پوربها گوید :

بیت

بر دیده زد بچاکوچ دشنام ومیخ چوب
اهل جوین را ز یمین و یسار نعل

چال ـ دومویه عموماً ، واسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصاً ، اخسیکتی گوید :

بیت

درسر گرفته بانقط کلك اصفرت گلگون آسمان‌هوس‌چال‌وابرشی

و گودال وچاه که‌چاله نیز گویند ، شیخ اوحدی گوید:

بیت

گله درچول وغله اندر چال نتوان داشت چله از سر چال

وازینجهة گوی که جولاهان دران پاگذارند پاچال ، و گوی که دران گناه‌ـ گاران رامحبوس‌سازند سیه چال، و گوی که دران یخ گذارند یخچال گویند،وسامانی گوید ازینجاست چال‌قمارخانه، وصاحب‌فرهنگ بمعنی گروقمار گفته، مستند بشعر جمال‌الدین‌وشرف‌الدین، لیکن چال درین‌دو بیت استنادسامانی را بهترشاید خصوصاً بیت ثانی ، جمال‌الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

بهیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد

جان همی بازی بخصلی تو بهر چال قمار

وشرف شفروه گوید :

بیت

فلك تختهٔ نرد وسیاره مهره		زمین‌جمله‌چال قمارست‌گویی

و آشیانهٔ مرغان، ملك قمی گوید :

بیت

سیه مست مرغی‌در آمدبچال		زرین بیضه‌بنهفت درزیربـال

ومرغیست‌که بزرگ آنراکه بجثهٔ قازی بود خرچال، وکوچك آنراکه بقدر زاغی بود: چال، ولیك، ولیکك، و بعربی حباری و بترکی توغدری‌گویند، و از شعر نظامی‌که دراثنای رفتن سکندر بردارا و تفاول‌گرفتن بجنگ دوکبك‌گفته معلوم میشودکه بمعنی‌کبك باشد :

بیت

چو پیروزدید آنچنان چال‌را		دلیل ظفر یافت آن فـال را

ونام دهی است ازقزوین‌که سربلوك رامند است ، ودهی است ازبدخشان‌که دران نمك‌کانی بهم رسد .

چالش‌وچالیش ـ بکسرلام ، رفتارازروی تکبر ونازبمقابلهٔ حریف کارزار، وخرامنده ومتبخترراچالشگرگویند، مولوی‌گوید :

بیت

ابن‌نظربا آن نظرچالیش‌کرد		ناگهانی از خرد خالیش‌کرد

اما بعضی‌گفته‌اندکه چالیش بیا ، ازبرای ضرورت شعرست .

چـالیك ـ دوپارهٔ چوب‌که اطفال بدان بازی‌کنند ، یکی‌که درازست بدست

گیرند ، و کوتاه برزمین نهند، بنوعی که سرش اندکی اززمین بلند بود ، و درازبران کوتاه زنند، چنانکه بلند شود ، و بازدرهوا ضربتی دیگرزنند، چنانکه دورافتد، ودر بعضی ازبلادلاوه، ودسته چلك گویند، ودرهندگلی‌دندا گویند ، مولوی گوید :

بیت

طفلیست سخن گفتن مردیست‌خمش‌بودن

تو رستم چالاکی نه کودك چالیکی

وبعضی گفته‌اند، چلك بکسرتین، وچلیك بزیادتی یا، بدینمعنی است،وچالیك بزیادتی الف درکلام مولوی ازباب ضرورت وزن است .

چام ـ بمعنی خم‌وچم، منجیك گوید :

بیت

گفتار مرا چه جان که به آرام نیستم

گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام

و ازینجهة خرامیدن بناز را، چمیدن وچامیدن گویند، وصاحب‌سامانی گوید: ازینجاست که گردونی‌راکه کاه ازغله بدان جداکنند چام گویند ، چه بواسطهٔ حرکت دوری گویا چم وخم دارد .

چامه ـ غزل ، وچامه گو،یعنی‌غزل خوان ، فردوسی گوید :

مثنوی

بدان چامه گو گفت کای ماهروی بپرواز دل چامهٔ شاه گوی

بتان چامه وچنگ بر ساختند یکایك دل از غم بپرداختند

وبعضی بمعنی مطلق شعر گفته‌اند .

چامین وچمین ـ بول وغایط .

چانه ـ منه که زفرنیز گویند، یعنی استخوان‌زنخ، مولوی گوید :

بیت

شکر کی گوید ترا این بینوا　　آن لب وچانه ندارم آن نوا

چاوچاو ـ آواز گنجشك، وقتی که جانور شکاری اورا بگیرد، یا کسی بچهٔ اورا بردارد ، فخری گوید :

بیت

بی خان ومان وبی زن وفرزند دشمنت

گنجشك وار دارد پیوسته چاو چاو

چاوك ـ مخفف چکاوك .

چاوله ـ گلی است خوشرنگ وخوشبوی ، عنصری گوید :

بیت

همی بوستان سازی ازدشت وراغ　　چمنهاش پرلاله و چاوله

چاولی ـ با وواو موقوف ، غله برافشان که چچ نیز گویند ، بسحاق گوید :

بیت

فرستاد یرلق بهرکاولی　　که بافند بهرسپر چاولی

چاو ـ کاغذ پارهٔ مستطیل مربع، که بردوطرف کلمهٔ شهادتین ، وچنا کلمه بخط خطا مرقوم بود، ودرمیان آن دایره کشیده، وازنیم درم تاده درم، بنابراختلاف چاورقم زده، و کیخاتوخان درممالك ایران روان گردانید ، چون دانستند که موجب خرابی رعایا ، وفقدان حاصل تمغا ورفع آمد و شد کاروان است ، حکم بابطال فرمود ، و تفصیل آن درخاتمه ازحبیب السیر منقول شود، ابن یمین گوید :

بیت

روان شد چوزرمو کب شیخ عهد　　رهی ناروا ماند مانند چاو

چاهیدن ـ سرد شدن .

چاهه ـ رباطی است براه مروونیشاپور، که ازوجه صله ای که سلطان محمود

بجهة فردوسی فرستاده بود ، وبعد ازفوت اورسید،بساختند.

چاهیوزدچاهجو ـ بهای موقوف ،قلابی چندکه بدان دلووجزآن از چاه کشند ، ومعنی ترکیبی آن جویندهٔ چاه ، مرکب است از چاه ویوزکه لغتی است در یوس بمعنی جوینده .

الاستعارات

چادرکافوری ـ یعنی سپیدی صبح ، وروشنی آفتاب .

چادرلاجوردی ـ سبزه زار ، و آسمان .

چاراژدها ـ یعنی عناصر اربعه .

چاربالشتوچاربالش ـ مسندی که پادشاهان و بزرگان بران نشینند ،و عناصر اربعه .

چاربند ـ یعنی دنیا .

چارپهلوشدن ـ یعنی سیرشدن .

چارتا ـ تنبوروریاب چهارتاره، وعناصر اربعه، وعالم، زیراکه چهاررکن دارد یاازچهارعناصر موجودشده ، سلمان گوید :

بیت

طبع گیتی راست شددرعهدتوزانسان که باز

نشنودصوت مخالف هیچکس زین چارتا

چارگامه و چهارگامه ـ یعنی اسب راهوار، که چابکی نیز گویند، خاقانی گوید :

بیت

ساقیا اسب چارگامه بران　　　تا رکاب سه گانه بستانیم

چار گوشه و **چهار گوشه** ـ یعنی تخت ، وتابوت ، اخسیکتی گوید :

مصراع

آنراکه چار گوشهٔ عزلت میسر است

ونظامی گوید :

بیت

درگوشه نشست وساخت توشه		تا کی رسدش چهار گوشه

چار مادر ـ یعنی عناصر اربعه .

چاشت دادن ـ یعنی طعام چاشت بکسی دادن .

چاشنی دل ـ یعنی سخن خوب ولطیف .

چادراحرام ـ یعنی برف .

چادر ترسا ـ یعنی شعاع آفتاب ، وچادر کبود .

چادر کحلی ـ یعنی آسمان ، وشب .

چار اجساد و چار ارکان ـ یعنی عناصر اربعه .

چاردیوار نفس دچاه ظلمانی ـ یعنی دنیا، وقالب آدمی .

چارطاق و **چهارطاق** ـ یعنی خیمهٔ چهار گوشه، که درعراق شروانی، وبهندی رواتی گویند :

الجیم التازی مع الباء

جبا ـ بالکسر، باج وخراج، جمال الدین عبدالرزاق گوید :

بیت

جیشش جبای خطهٔ چین و خطا ستد

حکمش قرار مملکت مصر وشام داد

جبایت ـ بالکسر، خراج گرفتن، نظامی گوید :

بیت

غربتش ازمکه جبایت ستان　　　تربتش از دیده جنایت فشان

واین هر دولغت عربیست که در فرهنگها آورده‌اند ، و فارسی پنداشته‌اند، از قصورتتبع .

جبتاج ـ بفتح اول وسکون ثانی، جامه‌ای که پادشاهان درنوروزپوشند .

جبلاج ـ بالکسر، بزرگ بی‌همت .

جبلك ـ بفتح اول ولام ، سخت شدن چیزی بچیزی، منجیك گوید:

بیت

پادشاها بعدل وبخشش تو　　　گشته دیوار دولتت جبلك

جبه ـ بفتحتین، رب ترنج، وامثال آن .

الاستعارات

جبهٔ خورشید ـ یعنی روزوشب ، وفلك .

جبهٔ درویش ـ یعنی آفتاب .

جبهٔ هزارمیخ ـ یعنی فلك ، وشب .

الجیم الفارسی مع الباء التازی

چبتین ـ بالفتح و کسرتا ، انبانچه .

چبغت وچبغوت ـ بالفتح وغین مضموم، هرچیزپنبه آگنده چون لحاف وسوزنی، وجامه‌ای که کهنه وفرسوده، وضایع وازهم ریخته باشد، ودرفرهنگ گوید آنچه ازمردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست ، و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با مرقوم نموده‌اند، چنانکه بیاید .

چبیره ـ بالفتح وثانی مکسور ویای معروف ، سنجیده و جمع شده باشد . فردوسی گوید :

بیت

بفرمودشان تا چبیره شدند		هزبـر ژیان را پذیره شدند

وقطران گوید :

بیت

سحر گاهان زند تندرتبیره		وزو لشکر کند سرماچبیره

چبین ـ بالضم وتشدید بای مکسور ویای معروف ، طبقی که‌ازچوب بیدبافند، فردوسی گوید :

بیت

بگسترد کرپاس وچبین نهاد		بچه بر آن نان کشکین نهاد

الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات ـ لطمه ، و ازینجاست چپاتی ، و آن نانی است کـه بضرب دست پهن کنند ، و چاپاتی در شعر سوزنی بزیادتی الف از باب ضرورت وزن است ، چنانکه گذشت .

چپار ـ بالفتح، هرچیزدورنگ‌عموماً، وکبوترسبز که‌خالهای سیاه‌داشته‌باشد، و اسبی که خلاف لون بدن نقطها براندامش بود خصوصاً ، وبتازی ابرش‌خوانند .

چپاغ ـ بالکسر،نوعی‌ازماهی .

چپچاب ـ بالفتح، آواز بوسه.

چپچله ـ بفتح هردو جیم و لام ، زمینی پر آب وگل ، کـه پا دران لغزد ، و خلاب وخلاش نیز گویند ، وصاحب نصاب گوید زمین سراشیب نرم که کودکان‌لغزند،

ویکدیگر راکشند ، وبعربی زحلوقه گویند .

چپان ـ بالفتح وتشدید با ، لباس کهنه ، وازینجهت مردم بی‌سروپای کهنه‌پوش راچپانی گویند .

چپدار وچپدان ـ بالفتح ودرفرهنگ بکسر گفته، کفش بالای‌موزه، که‌سر موزه گویند .

چپر ـ بفتح اول وثانی مشدد ومخفف ، حلقه ودایره،جامی گوید:

بیت

چپر زده میدیدم گرد تورقیبانرا　　آهی‌زدم‌و گفتم‌تخم‌چپری سوزد

وخانه ودیواری‌که ازعلف ونی سازند، پوربها گوید :

بیت

آب چون مردان جنگی درزره　　باغ چـون دیوار شهراندر چپر

وپوست پارها که بندبافان ونواربافان تارها ازمیان آن کشند ، وهرمرتبه که پودرا بگذرانند آنرا بگردانند ، واین قسم بند ونواررا چپرباف گویند ، ودیواری که برابرقلعه سـازند ازخاك وچوب جهت تسخیر آن، بسحاق گوید:

بیت

رخنها در سور و با روی برنج آسان کنی

گرچه ما از تختهٔ نان تنك سازی چپر

وبترکی داکچوکی راگویند .

چپسیدن وچفسیدن ـ یعنی چسپیدن .

چپش ـ بفتح اول وضم دوم ، بزیکساله ، سوزنی گوید :

بیت

میش وبره‌وبخته‌وشاك‌وچپش‌تو　　بگـرفت بیابان زدرازا وزپهنـا

وپوربها گوید :

بیت

لایق کشتن است چون شیشاك　　　سر بباید بریدنش چو چپش

وسروری [1] بسکون باء آورده ، ودرین بیت بجای لفظ چوچون خوانده، واین غلط است، چه این بیت از قطعه ایست کـه قوافی آن مبنی برضم ما قبل شین است چنانکه :

بیت

سالها شد که بنده می آید　　　بر در و ره نمیدهد چاوش

چپلك ـ بفتحات ،کسی که خودرا بچیزهای ناشایسته آلوده دارد، وکارهای چرکین کند ، منوچهری گوید :

بیت

هرکو بجز از تو بجهانداری بنشست

بیدادگرست و چپلك بیخرد و بس

چپلوس ـ مخفف چاپلوس .

الاستعارات

چپ دادن ـ یعنی فریب دادن ، وترك دادن .

چپ شدن ـ یعنی منحرف شدن .

چپ افتادن ـ یعنی نقیض گرفتن .

الجیم الفارسی مع التاء

چتو ـ بفتح اول وضم دوم ، پرده، نزاری گوید :

---

*۱ـ این عبارت همین در یك نسخه یافت شده ، و در برهان بوزن کشش گفته . اما ضبط تلفظ صاحب برهان، مطابق استعمال عامه درآذربایجانست ، ضمناً متذکرمیشویم که در نسخ حاضر نیزانتقاد مزبور،موجودست . م.ع

بیت

دگر ریاحین چون دختران دامن کش
گرفته گرد خواتین گـل ز رشك چتو

چتـوك ـ بضمتین ، بمعنی گنجشك تصحیف است ، صحیح چغوك است .

الاستعارات

چتر آبگون ـ یعنی آسمان .

چترزرین وچترروز ـ یعنی آفتاب .

چترسیمابی وچترسیمین ـ یعنی ماه .

چترسحر ـ یعنی آفتاب .

چترعنبری ـ یعنی شب .

چتر کحلی ـ یعنی آسمان ، وابر سیاه .

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ ـ بالفتح، چیزی پهن که از نی بوریا وامثال آن سازند ، وغله بدان افشانند، وغله برافشان گویند .

الجیم التازی مع الخاء

جخجـن ـ بفتح اول وکسر[1] دوم وجیم ساکن ، همان چاکسو .

جخج وجخش ـ بالفتح، شپرۀ کلان بقدرغلیواز که سرنگون خودرا از درخت بیاویزد ، وسرگین خود خورد ، وخربیواز نیز گویند، سوزنی گوید :

[1] وسروری بفتح دوم گفته ، در برهان‌سامع بوزن بهمن آمده ، وهوالارجح ونیزدرسراجست: وبعضی بوزن کودن گفته .

بیت

ز چغد و بوم بدیدار شو مترصد بـار
ولی بطعمه وپیمانه جخج گون و همای

وعلتی است که مانند بادنجان بزرگ ازز یر گلوی مردم آویزان شود، وله:

بیت

ناخوش آینده چو بر حنجره جخج   ناکشاینده چو از حمدان پنج

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ ـ بالفتح، کوشش، وستیزه، وگفتگو، وچخیدن مصدر آنست، وغلاف کارد وشمشیر، وامثال آن، ناصرخسرو گوید:

بیت

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید

ومختاری گوید:

بیت

زچرم کرگدن سازند ویشك پیل ازین پس چخ
که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبـانش

چخاچخ ـ بهردوجیم مفتوح، آواز ضرب شمشیر که ازپی هم زنند.

چخماخ ـ آتش زنه، که بترکی چقماق گویند، ودرفرهنگ هندوشاه، وحافظ اوبهی، وشمس فخری بمعنی کیسه‌ای که دران شانه وسوزن وجز آن نهند، و فخری بمدعای خوداین بیت گفته:

بیت

بجای شانه و آتش زنه سپاهی او — کنند پر زیواقیت کیسه وچخماخ

چخین ـ بفتح اول و کسر دوم و یای معروف ، بمعنی ریگمین[1] .

الجیم التازی مع الدال

جدارك ـ بالضم، بازیی است که کوزه گردان گویند .

جداوی ـ بالفتح و واو مکسور، علوفه و مرسوم نوکر .

جدتین ـ بالفتح و ثانی ساکن، انبانچه که مزین کرده باشند.

جدگاره ـ بالفتح و کاف عجمی ، راههای مختلف ، ابوالحسن شهید گوید :

بیت

جهانیان را دیدم بسی زهر مذهب — بسی بدیدم از گونه گونه جدگاره

الجیم الفارسی مع الدال

چدار ـ بالکسر، چیزی که از ریسمان وچرم سازند ، ودست وپای اسب ، و استر بدفعل بدان بندند، واشکیل[2] نیز گویند .

چـدروا ـ بالضم، رستنیی است که صبر شیرهٔ اوست ، والوا نیز گویند .

الجیم التازی مع الراء

جر ـ بالفتح، هرشکاف عموماً ، وشکاف زمین خصوصاً ، وبالضم زین اسب .

جرب ـ بضم اول وفتح دوم ، دراج ، سوزنی گوید :

بیت

ای دادگستری کـه ز تأثیر عـدل تو
بـازو عقاب خم زند از کبك واز جرب

*۱ ـ لیکن درهر هشت نسخه رنگین مرقوم است بجای ریمگین، ودر نسخ حاضر نیز «رنگین» آمده است . م.ع

*۲ ـ وشکیل وشکال نیز.

جرد ـ بفتحتین ، زخم دار، کافی ظفرهمدانی درعیوب اسب گوید :

بیت

وحشی‌وسست‌وبدلگام وچموش   جـرد و کند و لنگ و نـابینا

و بسکون را ، تخت پادشاهان ، فرخی گوید :

بیت

ز زر پخته یکـی جـرد ساختند او را

چوکوه آتش و گوهر برو بجای شرر

جرس ـ بفتحتین وتشدید را ، صدایی‌که از برهم زدن دو چیز برآید ، فخر گرگانی ،گوید :

بیت

شده از جرس در دایه آگاه   شنیـد آواز گفتـار شهنشاه

وبمعنی زندان وشکنجه بجیم فارسی است .

جرست ـ بالفتح وثانی مشدد مفتوح ، آوازبرهم زدن دندان.

جرشفت ـ بفتح جیم وشین معجمه و سکـون را وفا ، بمعنی هجو ، عنصری گوید :

بیت

چون بترسی زبلا وآکفت   شعرباید که‌نگویی‌جرشفت

جرك ـ بضمتین ، بیابان .

جرنگ‌وجلنگ ـ آواززنگ‌وصدای‌زدن‌شمشیروزنجیرو امثال آن،وجرنگیدن مصدر آن، عمیدلومکی گوید:

بیت

جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل

جز با قضا بمرگ نـه بندد جناب تیغ

وفردوسی گوید:

بیت

بسابر اندر آمد دم کرنای		جرنگیدن گرز وهندی درای

جرواسك ـ بالضم، جانورکی است ، شبیه بملخ، لیکن کوچکتر ازو و بشب آواز کند.

جره ـ بالضم وتشدید را، هرجانور نرازچرنده‌وپرنده عموماً ـ وباز نرخصوصاً زرق معرب آن ، وبدین مناسبت دلیرد ودلاوررا نیز گویند ، مختاری گوید :

بیت

بر یاد گرز وتیغ تو محکم کنند و تیز

پیلان مست یشك و پلنگان جره نساب

وله :

بیت

دران‌زمان‌که بخندد چوکبك دشمن‌تو

عقساب جسره بسر آید ز بیضهٔ عصفور

وسیف گوید :

بیت

در بزم خوبتر زتذرو ملونی		واندرمصاف‌جره‌تراز‌باز زرقی

وپوربها گوید :

بیت

چساوش خوبروی میبساید		جره وچست وچابك‌وخامش

وسازیست شبیه‌بشترغو،اما کوچکترازو، خسرو گوید:

بیت

بیامطرب آن جرهٔ تلخ‌وش		چوطفلان‌ببرگیروبنواز خوش

وقریه‌ایست ازحومهٔ شیراز ـ و بفتح جیم وتشدید را ، بمعنی سبوعربیست ،
وصاحب فرهنگ فارسی گمان برده ، وجرق معرب آن گفته .

الاستعارات

جرس درگلو بستن ـ یعنی دعاکردن بآواز .
جرسهای زر ـ یعنی ستارگان .

الجیم الفارسی مع الراء

چر ـ بالضم، آلت تناسل ، سنایی گوید :

بیت

آنچه دی آن پسر سرکرك چرخورکرد
می ندیدم که در آفـاق یکی لمتر کرد

چرا ـ بالفتح، کلمهٔ استفهام وتعلیل ، وچرنده ، وچریدن .
چراخوار وچراخور وچرامین ـ یعنی چراگاه، ناصرخسرو گوید :

بیت

خرسند شدی بخورد گیتی		زیرا توخری جهان‌چراخور

وفخری گوید :

بیت

چوحیوانیست‌مانده‌دربیابان		زبخت‌بدنه‌آب ونه چرامین[1]

چراغ وچرام ـ بمعنی چرا باشد ، اسدی گوید :

بیت

همی زو فتد گوهر شبچراغ		بدان روشنائی کند شب‌چراغ

*۱ـ ودردو نسخه بعد ازبنست این زیادت ـ «چراسك، وچرواسك، بالفتح کرمیست که آواز باریك میکند»

وسنایی گوید :

بیت

آن شنیدی که درولایت شام   برده بودند اشتران بچـرام

چراگر ـ یعنی چرنده ، خواجو گوید :

مصراع

گهی باچراگر چراگر شدی

چراغپایه ـ برداشتن اسب هردودست را، وایستادن بهردوپا ،که چـراغپا نیز گویند ، خسرو گوید :

بیت

براق همت والای تو بگرم روی   چراغپایه کنان برسپهرجست بناز

چراغـواره ـ بغین موقوف ، قندیل کـه میانش چراغ روشن کنند ، سیف گوید :

بیت

در شب قدرجاه تو روح امین نظاره کرد

این شش و سه قرابه را دید چـراغواره

چراغ پرهیز ـ چیزی که درپیش چراغ بسازند، تا چراغ از بادخاموش نشود.

چراغله ـ کرم شب تاب .

چربش وچربو ـ یعنی چربی ، مولوی گوید :

بیت

چربش آنجادان که جان فربه شود   کـار نا امید اینجـا به شود

چرب ـ بالفتح، معروف ، وبمعنی راجح وافزون نیز آمده .

چربیدن وچربش ـ افزونی ورجحان، وبرین قیاس چربم وچربید.

چربك و چربه ـ بالفتح، کاغذ حریری تنك که چرب کرده برصفحهٔ تصویر، یا

نقاشی یا خط نهند، وبقلم مونقش آن بردارند ، سید ذوالفقار شروانی گوید :

بیت

تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار

وززرافشان چربك قارون‌شود بادخزان

ونان تنکی که درروغن بریان‌کنند ، وباحلوا خورند ، و بروح اموات بخش کنند ، وچلپك نیز گویند ، وسرشیر که بترکی قیماق وبهندی ملایی گویند ، وبالضم دروغ راست مانند ، وطنز وسخربه ، وخجلت وانفعال ، وچیستان که‌بتازی‌لغز گویند، کمال گوید :

بیت

تبارك الله چندین سوابق خدمت　　　شود بچربك تقریب مفسدی برباد

وعلی فرقدی گوید :

بیت

بیگمان موش دژم را چربك آید برپلنگ

بی سخن کبك دری راخنده آید بر عقاب

وسید ذوالفقار گوید:

بیت

هردم بدولت شرف خاکپای تو　　　دور سپهر چربك تاج کیان دهد

وخسرو گوید :

بیت

نر و ماده بهم چون دوست با دوست

بسی مرموز چربك گفته در پوست

ودرین مثال اخیر تأملست ، چه معنی چیستان ازمرموز چربك خواسته باشد، پس ازچربك معنی اول مراداست .

چرته‌وچرده ـ بالفتح، پوست ، و سیه چرده یعنی سیه پوست ، و بعضی بمعنی رنگ ولون گفته‌اند .

چرخ ـ بالفتح، گردش ، وحرکت دوری که درویشان درسماع کنند ، وهرچیز که حرکت دوری کند، چون چرخ فلك وچرخ ابریشم‌تابی وچرخ دولاب ، و چرخ عصاری ؛ وچرخی که بدان پنبه ریسند ، وکمان شخ ، و پیراهنی که آنرا گریبانی و کرته گویند ، و گریبان جامه ، ودهی ازمضافات غزنین که‌شیخ یعقوب‌چرخی‌ازانست، وطاق ایوان وطاق درگاه سلاطین وامثال آن ، خسرو گوید :

بیت

قبا وچرخ زربفت و مرصع ستام و زین زرین و ملمع

وله :

بیت

بس که هرسو شد قبا وچرخ درعالم‌فراخ
همچوچرخ‌اطلس‌اطراف همه گیهان گرفت

وفخری گوید :

بیت

کرتهٔ دولت و اقبال ترا بادازفتح‌وظفردامن‌وچرخ

وفردوسی گوید :

بیت

بیاراست جای بلند وفراخ سرش برترازچرخ‌درگاه‌وکاخ

چرخ انداز ـ یعنی شخ کمان ، نجیب‌الدین جربادقانی گوید :

بیت

شهاب‌وار چو تیر از کمان خود رانی
ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز

چرخی ـ منسوب بچرخ عموماً ، وجنسی ازاطلس خصوصاً ، خواجو گوید :

بیت

زسوز جگر آتشی برفروخت نهم‌اطلس‌سبزچرخی‌بسوخت

چرخشت ـ بفتح اول وضم خا وسکون شین معجمه ، چرخی که بدان شیرهٔ انگور بگیرند ، و بعضی گفته‌اند حوضی که انگوردر آن‌بریزند، وبپای مالند تاشیرهٔ آن فشرده گردد، وچرس نیز گویند واین اصح است ، فرخی گوید :

بیت

دوچشم من چودوچرخشت کرد فرقت او
دو دیده همچو بچرخشت زیرپای انگور

وعسجدی گوید :

قطعه

بس کس که ززردشت بگردیدکنون باز
تا کام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
من سرد نیایم که مرا ز آتش هجران
آتشکده گشتست دل ودیده چوچرخشت

چرخه ـ[1] چرخ زنان ، ونباتیست سست که ساق باریك دارد وبعربی شکاعی خوانند، وچرخله باضافهٔ لام نیز آمده .

چرخه‌ریسك ـ همان چراسك، زیراکه آواز آن‌بریسیدن چرخه میماند .

چرز ـ بالفتح، مرغیست که گوشت آن لذیذ، ونازك است ، وچال نیز گویند، و گویندکه چون چرغ یا بازبآن نزدیك شود، چنان پیخال بررویش اندازد ،که مانع شود وبدر رود ، مسعود گوید :

*[1] ـ این لغت ولغت ما بعد هردو،همین دردو نسخه یافت شده.

بیت

در آمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار
چو چرز نا که برزد بریش من پیخال

چرس ـ بفتحتین ، بند و زندان ، و شکنجه ، و بدین مناسبت حوضی که دران انگور انداخته ، بپای مالند تا شیرهٔ آن فشرده شود، چرس گویند ، سنایی گوید :

بیت

همره جان و خرد باش سوی عالم قدس
نه ستوری که ترا عالم حسی است چرس

ونزاری گوید :

بیت

هر که بقید تو گرفتار شد تاندهدجان،نرهدزین‌چرس

ومولوی گوید :

بیت

اندر چرس جان اگر پای همی کوبی
تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم

وبمعنی چراگاه شاهد میخواهد .

چرسدان ـ بفتحتین، روپاك چهار گوشه، که هرچهار گوشهٔ آن جمع کرده باهم بندند ، ودرویشان بر کتف اندازند ، و بعضی چیزها ازما کول و ملبوس و غیره دران نهند، شیخ‌جنید خلخالی گوید :

بیت

برون‌رفتم‌چودرویشان نمدپوش چرسدان راحمایل کرده بردوش

چرغ ـ مرغ شکاری معروف .

چرغان ـ بالفتح، مهری که برطغرا نهند.

چرغند و **چرغنده** ـ بالفتح،چراغپایه ، و رودهٔ گوسفند که بگوشت پر کنند ، ودرنسخهٔ سروری درجیم تازی آورده است ، وظاهراً آن اصح است، چه مخفف جگر۔آغند است ، وبمعنی چراغ نیز گفته ، سوزنی گوید :

مصراع

درخانهٔ ما بیش نه دوداست ونه چرغند

چرك ـ بفتحتین ، زخم باشد ، خسرو گوید :

بیت

چرك زدچشم زخمی رازیك خس		زبهر چشم او را زخم شدبس

وبسکون را، مرغیست که خودرا ازدرخت بیاویزد ، لیکن بدینمعنی چوك نیز گفته‌اند، وآن اصح است.

چرگر ـ بالضم، مفتی که فتوی حکمی دهد، ناصرخسرو گوید :

بیت

بـرپی شیردین یـزدان شو		کز[1] پس چوگرامتست بتاز

وابوالحفص سغدی گوید :

بیت

بوس ونظرم حلال باشدبایار		این فتوی من گرفتم از چرگر

وبمعنی مغنی یعنی مطرب نیزگفته‌اند، شهاب‌الدین مهمره راست :

بیت

زآوای مطرب ز دستان چرگر		دل من تپان همچو ماهیست در بر

---

*۱ــ این مصراع دردیوان ناصرخسرو بدینگونه است :

مصراع

از پس خرگزافه اسب متاز

وهمین اصح است، پس ازمانحن فیه نباشد !؟

ودور نیست که قایل این بیت ، مفتی رابتصحیف مغنی خوانده باشد، واین بیت مطابق آن گفته [1] ، چه شعری دیگر باین معنی بنظر نرسیده ، وبتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت، یعنی از آوازمطربان دل من میل بعشرت وباده نوشی میکند، وازحیله ومکرمفتی وتقریر سیاست او ازان بازمی آید ، ودرین میان متردد است، واین لفظ مرکب مینماید، شاید که معنی چر، حکم وفتوی آمده باشد، والله اعلم، ودر فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته، وشعرناصرخسرو که مرقوم شد شاهدآورده .

چرمدان ـ بفتحتین ،کیسه‌ای که ازچرم سازند، و دو لمیان نیز گویند،مولوی گوید :

مصراع

کیسهٔ اقبال چرمدان ماست

چرمه ـ بالفتح ، اسب خنگ ، خاقانی گوید:

بیت

دواسبه در آی ورکابی درآور　　　کزو چرمهٔ صبح یکران نماید

چرنداب ـ بفتحتین ، محله ایست از تبریز .

چروك ـ بفتح اول وضم دوم وواو معروف، نانی که تریت کنند، وزیرکله و پاچه گذارند ، و بعضی بمعنی مطلق نان گفته‌اند .

چروند ـ بفتح اول وواو ، چیزی که چراغ دران نهند، وازجای بجای برند، تا باد فرو ننشاند ، سوزنی گوید :

مصراع

درخانهٔ ما بیش نه‌دودست ونه چروند

لیکن این مثال درلغت چرغند نیز گذشت .

چرویدن ـ یعنی چاره جستن وچرویده ، یعنی چاره جسته ، فخری گوید :

*۱ـ چنین گمان نسبت بشاعری که استادواهل زبانست سخت خطاست،وسد باب استناد .

دقت : درصفحهٔ ٥٠٤ ، سطر ١٤، **چرگر** خوانده شود .

بیت

دولت و نصرت و سعادت را نیست کاری ورای چرویدن

چرنگ ـ بکسرتین، آواز درای، وآوازی که از کوفتن گرز برآید، و چرنگیدن مصدر آن، مرادف چلنگ، و چلنگیدن.

چریك ـ مردمی که برزمین داران ملك توجیه کنند، تا سرانجام نموده، بمدد لشکر فرستند.

چرمك ـ مصغر چرم، و بادریسهٔ دوك.

چرکمك ـ بفتح جیم و کاف ومیم، مرغیست خورد.

چرندو ـ بفتحتین، استخوان نرم که بر سر شانه باشد، مانند استخوان گوش.

الاستعارات

چراغ سحر ـ یعنی آفتاب، و جام سحر، و جامهٔ سحر، و چتر سحر نیز گویند.

چراغ مغان ـ یعنی شراب.

چرب پهلو ـ یعنی کسی که مردم ازوفایده ومنفعت یابند.

چرب دست ـ یعنی تیزدست وشیرین کار.

چرب زبان وچرب گو ـ یعنی کسی که بسخنان خوش دل‌مردم را بجانب خود راغب سازد، وچاپلوس وفریبنده.

چربی ـ یعنی نرمی وملایمت، ومدارا.

چربیدن ـ غالب وافزون شدن.

چرخ‌ترساجامه وچرخ کبود جامه وچرخ گندناگون وچرخ دولابی وچرخ آبنوسی ـ یعنی فلك.

چرخ زرین کاسه ـ یعنی فلك چهارم .

چرم‌گور ـ یعنی زه‌کمان، نظامی گوید :

بیت

چو بر شاخ آهو کند چرم‌گور   بدوزد سرمور بر پای مور

الجیم التازی مع الزاء

جز ـ بالفتح، مخفف جزیره ، فردوسی گوید:

بیت

بباز ارگانی برفتم زجز   یکی کاروان دیدم از خز و بز

و بالکسر، دنبهٔ برشته که بر آشها ریزند ، وجزدر بالکسر و دال مفتوح، وجزغ بکسرتین نیز گویند، وتزاب نیز بدینمعنی گذشت.

جزك ـ بفتحتین ، مرضیست که مرغان راشود، و آن چنانست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد .

الجیم الفارسی مع الزاء

چز ـ بالفتح، میمون ، مولانا طارمی گوید :

مصراع

یا مادرتو زنسل چز بود مگر

چزد ـ بالفتح، جانورکی مانند ملخ که در تابستان بسیار پیدا شود، وهرچند هوا بیشتر گرم شود، او بیشتر فریاد کند، و در بعضی ولایات مردم فقیر بریان کرده ، خورند، انوری گوید :

بیت

اندرین شدت گرما که ز تأثیر تموز

بانگ چزد از تف خورشید چو نفخ صورست

وشمالی دهستانی گوید :

بیت

خروش چزد بگاه زوال در گرما

چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر

چزگ و**چزغ** ـ بالکسر و کاف فارسی دراول وغین درثانی ، خارپشت .

الجیم التازی مع السین

جستن ـ بالفتح خیز کردن ، وگریختن ، فردوسی گوید :

بیت

خود وویژگان برهیونان مست		بسازیم بی خستگی راه جست

وفخر گرگانی گوید :

بیت

که نتوانی زبند چرخ رستن		زتقدیریکه یزدان کرد جستن

جسك ـ بالفتح، رنج وبلا ، مولوی گوید :

بیت

گر بخواهم از کسی یك مشت نسك

مر مرا گوید خمش کن مرگ وجسك

الجیم الفارسی مع السین

چست ـ بالضم، جلدوچالاك ، وبمعنی تنگ نیز آمده، خسرو گوید :

بیت

اگرخانه فراخ‌وگربچستی‌است بچار ارکانش بنیاد درستی است

وله :

بیت

زنهـار که آن بند قبا چست مبندید
کـز نـازکیش بخیه بر اندام برآید

چسته ـ بالفتح، نغمه ، عبدالوسع گوید :

بیت

زقول‌دلکش مطرب‌نیوشی چستهای‌خوش
ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستـانی

وخسرو گوید :

بیت

چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار
خاست‌برپاسرو،زان‌کان‌چسته‌اورادر گرفت

وکفل‌جانوران،خسرو گوید:

بیت

زان نی تیر میزدش هرسو کلـهٔ گـور و چستهٔ آهو

چسنگ ـ بفتحتین وکاف عجمی ، بمعنی کچل ، ودرفصل خا مع‌الشین خواهد آمد ، وبعضی بمعنی داغ پیشانی نیزگفته‌اند .

الجیم‌التازی مع‌الشین

جش ـ بالفتح، مهرهٔ کبود که از آبگینه سازند، ورنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود ، ومردم فقیردرهار کشند ، ونگین انگشتری سازند، وبزرگان بجهة دفع

چشم زخم در گردن اطفال آویزند، و بر تکمه و کلاهشان بدوزند، سوزنی گوید:

بیت

جش اگرچه برنگ فیروزه است		فر فیروزه نیست اندر جش

جشن ـ بفتحتین، تب، شاعر گوید:

بیت

چو دید اندرو شهریارزمن		در افتاد از بیم بروی جشن

وبسکون شین، مجلس شادی ومهمانی وعروسی، وعید.

جشن بزرگ ـ ششم فروردین که، نوروزخاصه نیز گویند.

جشن ساز ـ روزاول ازسال ملکی.

جشه ـ بفتحتین، پیمانهٔ روغن، وبضم اول و فتح دوم، آستین پیراهن وجامه.

جشیر وجشیره ـ بضم اول و کسر دوم و یای معروف، جولاه که، جوشیر و جوشیره نیز گویند، ودرفرهنگ بفتح جیم گفته.

الجیم الفارسی مع الشین

چشام و **چشخام** و **چشمك** و **چشم** ـ هرچهاربالفتح، همان چاکسو که، از دواهای درد چشم است.

چشم ـ معروف، و برامید، و برچشم زخم نیز گویند، چنانکه گویند: چشم دارم؛ یعنی امید دارم، وفلانرا چشم رسید، یعنی چشم زخم رسید

چشمك ـ عینك، وبمعنی کفش چمشك است.

چش زخ وچشم زخ ـ مخفف چشم زخم، پوربها گوید:

بیت

بیدار شد رسید بشارت که یافتست

از چش زخ حوادث قطب جهان شفا

وکمال گوید:

بیت

گردون وان یکاد همیخواند وقل اعوذ
از بهر چشم زخ که مه‌اش نام و مه نشان

وعمید لومکی گوید :

بیت

عطارد را بدوزم دیدهٔ بد — که‌جادوخامه‌ای‌راچشم‌زخ‌کرد[1]

چشم‌آرو ـ بمد الف وضم را وواو مجهول ، چیزی که بجهة دفع چشم بعمل آرند ، اعم از آنکه برای آدمی یاحیوان وکشت ، وباغ وخانه وسرا باشد ، سید حسن غزنوی گوید :

بیت

برحسن وجمال‌بیش می‌افزاید — چشم آروراچوخال‌برروی‌نهی

چشم‌آغل وچشم آغیل و چشمالوس ـ نگاه گوشهٔ چشم ، و چشم آغلیدن نگریستن بگوشهٔ چشم ، فخری گوید :

بیت

گر کند شهریار خصم شکار — سوی‌گردون نظر بچشم آغیل

چشم‌آویز ـ چیزی‌که ازموی مشبك بافند، وزنان‌پیش چشم آویزند، تامردم نه‌بینند ، وایشان به‌بینند ، وایازی وایاسی نیز گویند ، آذری‌گوید :

بیت

سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز
مست هرچند بپوشند ، نباشد مستور

چشم پنام ـ هیکلی‌که بجهة دفع چشم زخم نویسند ، ومعنی ترکیبی نقاب ،

---

*۱ ـ ودریکنسخه بعد ازینست این زیادت: « ودر بیت‌اول‌نیزچشم زخ میتوان خواند، پس برای چش زخ شاهد دیگر باید، وآن لغت تأمل دارد».

وپردۀ چشم ، شهید گوید :

بیت

بتانگارا ازچشم بد بترس بترس　　　چرا نداری باخویشتن توچشم‌پنام

وفخری گوید :

بیت

هر که با حرزدولتت باشد　　　نبود حاجتش بچشم پنام

چشم‌افسا[1] ـ کسی که افسون چشم زخم کند.

چشم‌گاو وچشم‌گامیش ـ گلیست زرد که گاوچشم، وبتازی‌عین‌البقر ، و بهار گویند .

چشمۀسار ـ چشمه ایست از کهستان سمیـرم ، و شرح آن در آب مرغـان گذشت .

چشان ـ بالفتح گرز [2] راگویند ، وفشان نیز آمده .

چشك ـ بالکسر،افزون وغالب، فردوسی گوید:

بیت

خـرد چـون شود کمتر و کـام چشك

چنـان دان که دیوانه خواهد بچشك

چشپر و چشفر بفتح اول وبای عجمی مفتوح در اول وفا در دوم ، نشان پـی عموماً، ونشان پای سباع خصوصاً ، شاعر گوید :

بیت

تا قیامت بدیده گل چینم　　　سگت آنجا که‌چشفر اندازد

چشته ـ بالفتح، مخفف‌چاشتۀ مرقوم ،آنکه بمعنی طعمۀ مطلق استعمال‌یافته.

---

۱ ـ درچاپ کلکته «چشم‌فسا» بدون الف .

*۲ ـ در نسخ فرهنگ نعز بدینصورتست، ودرسراج گفته دررشیدی گرز که سلاحیست مقرر، لیکن دربرهان گوید: معنی معنی این لغت را دریك فرهنگ لفظ گذر، باذال نقطه‌دار، ودردو فرهنگ دیگر گرز، بازای نقطه دار نوشته بودند وشاهد نیاورده ـ وهکذا قال فی لغة پشان وفشان .

چشمه ـ معروف ، ونیزسوراخ سوزن وجوال دوز .

الاستعارات

چشمهٔ تدبیر ـ یعنی مغزسر ، وقوت متفکره ، وشخص مدبر ، ومنبع تدبیر ، نظامی گوید :

مصراع

چشمهٔ تدبیر شناسندگان

چشمهٔ خضر ـ یعنی آب حیات ، ودهن معشوق.

چشمهٔ گرم ـ یعنی آفتاب .

چشمهٔ قیر ـ یعنی شب .

چشم براه‌داشتن ـ یعنی انتظار کشیدن .

چشم‌پیش کردن ـ [1] یعنی فرونگریستن ازشرم ، وازتواضع وازاندوه .

چشم‌پیش ـ خجل وشرمنده .

چشم خروس ـ یعنی شراب سرخ ، ودانهٔ سرخ که سرش سیاه بود ، و بهندی گهنگچی گویند ، ولب معشوق .

چشم رسیدن ـ یعنی چشم زخم رسیدن .

چشم کردن ـ یعنی چشم زخم رسانیدن.

چشم سیاه کردن ـ یعنی طمع کردن بچیزی .

چشم‌شدن ـ یعنی ظاهرشدن ، عطار گوید :

بیت

گفت‌برمن‌چشم شد اسرارعشق　　　مینمایم هر زمان تکـرار عشق

*۱ ـ چنینست درسه مطابق بهارعجم وسراج ـ ودرپنج نسخه، چشم برزمین‌افکندن موافق فرهنگ و برهان ودرنسخ حاضر نیزمطابق متن آمده است .

چشم گشته ـ یعنی احول .

چشمهٔ آتش فشان وچشمهٔ خاوری وچشمهٔ روشن و چشمهٔ سیماب و چشمهٔ سیمابْ ریز و چشمهٔ گرم و چشمهٔ نوربخش ـ یعنی آفتاب .

چشمهٔ نوش ـ یعنی آب حیات ، ودهان معشوق .

چشم آب دادن ـ یعنی تماشا کردن .

چشم دریده و چشم بی آب ـ یعنی بیحیا .

چشم گرم کردن ـ یعنی خواب سبك .

چشم زدن ـ اشارت کردن ، وترسیدن ، وزمان اندك ، و بیدار بودن ، و شرم کردن :

بیت

نخشبی چند خواب خواهی کرد		چشم زن از هجوم عیاران

وخسرو گوید :

بیت

بباید چشم زد زان شیر نخچیر		که او چشمی نزد از ناوك تیر

چشمه بماهی شدن ـ یعنی رفتن آفتاب به برج حوت .

الجیم التازی مع الغین

جغ ـ بالضم، چوبی که بر گردن گاوقلبه نهند، وجوغ ویوغ نیز گویند.

جغش و جغشت ـ بفتحتین ، سبزی وتره‌ای که در ابتدای بهار پیشتر ازجمیع سبزیها روید ، وبا سرکه نانخورش سازند، ومثل مردم خراسان است، که جانی به ـ جغشت کشیدیم ، یعنی ازعسرت وتنگی خودرا بفراخی رسانیدیم .

جغرات ـ بالضم، ماست، صغراط معرب آن .

جغاره ـ بالفتح، بمعنی جغشت ، سوزنی گوید :

بیت

درمرغ همچو چرغ بچنگالان		میکاود و جغاره نمی یابد

ونان ارزن، وسرخیی که زنان برروی مالند وغازه گویند ، وناف گاو وشتر و گوسفند ، ودیگر حیوانات ، وقریه ایست ازبلوکات هری .

الجیم الفارسی مع الغین

چغ ـ بالفتح، چوبی که بدان جغرات شورانند، تامسکه از دوغ جدا شود ، وچرخه‌ای که‌زنان بدان ریسند، وبالضم، چوب آبنوس، اسدی گوید :

بیت

یکی تخت عاج ودگر تخت چغ		یکی جای شاه ودگر جای فغ

وبالکسر، پرده‌ای که‌ازچوبهای باریك سازند، وچیق وچیغ گویند، وبدین معنی ترکیست .

چغامه ـ بالفتح،قصیده که چکامه نیز گویند .

چغانیان ـ شهریست نزدیك حصارشادمان، صغانیان معرب آن، و درفرهنگ محله ایست ازسمرقند ، سوزنی گوید :

بیت

شغل چغانیان را پی پاره		یکبارزدودباره نمی یابد [1]

چغانه ـ بالفتح، چوبی مانند مشتهٔ حلاجان که سر آنرا شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند ، و اصول رابدان نگاهدارند ، و پردهٔ چغانه پرده ایست ازموسیقی.

چغان ـ بمعنی چغانه، حمید قلندر گوید :

بیت

ازشعر او کنند اگر شعر دلبران		هرتار آن ترانهٔ چنگ وچغان دهد

---

۱ ـ درچاپ کلکته چنینست:

شغل چغانیان را بی باره		یکباره ز دو باره نمی باید ؟

بهرحال متن نیز قابل تأملست م.ع

ومرد کوشنده ودم زننده ، وچغیدن مصدر آن، مرادف چخیدن.

چغبت وچغبوت ـ بالفتح، پنبه ، وامثال آن که میانۀ ابره ، واستر جامه وبالشت ونهالی نهند، وبتازی حشو خوانند، طیان مرغزی گوید :

بیت

آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست
وقت جماع زیر حریفان فگند نیست

وفخری گوید :

بیت

درخرابات ریش خصمانش گشته درزیر قحبگان چغبوت

ودرفصل باتحقیق این لغت گذشت .

چغرشته ـ بالفتح ورای مکسوره وشین ساکن ،گروهۀ ریسمان خام که بر دوك پیچیده شود .

چغاز ـ بالفتح، زن دشنام ده بیحیا ، ناصرخسرو گوید:

بیت

چون چغز گشت بنا گوش چو سیسنبر تو چند تازی پی این پیرزن زشت چغاز

چغز ـ بفتحتین ، بوتۀ گیاهی بغایت سپید ، ومانند درمنه بود، وشباهت تمام بجاروب دارد، وچوز، وژاژ نیز گویند ، وبسکون غین ' غوك ، و جراحتی که دهنش فراهم آمده ، ودرون آن چرك جمع شده باشد ، وبهردومعنی بتازی ضفدع گویند ، لیکن در کتب طبی گرهی که زیر زبان برمی آید ، چون مستحکم شود غیر از شکافتن علاجی ندارد ، مولوی گوید :

بیت

تا بنشکافی بنشتر ریش چغز کی بشد نیکو وکی گردید نغز

چغر ـ بالفتح ورای مهمله در آخر، ترس، وچغریدن یعنی ترسیدن، وچغریده

یعنی ترسیده ، مولوی گوید :

بیت

چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب
سر فرو برده ، و چغریده چو بو تیمارید

وله :

بیت

در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها		پس نباید ز بلا گریه ودرچغریدن

ودرفرهنگ بمعنی ناله گفته وهمین بیت آورده .

چغزواره وچغزباره ـ سبزیی بالای آب ایستاده که جامهٔ غوك وبزغسمه نیز گویند .

چغل ـ بفتحتین ، چین وشکنج ، وظرفی چرمین که ازان آب خورند ،واکثر مسافران دارند ، وبکسرتین ، گل ولای که چگل هم گویند ، و بضمتین ، سخن‌چین که پیش مردم ببدی سعایت کند ، و فعل اورا چغلی گویند ، و بضم اول وفتح دوم ، نوعی ازسلاح و بعربی جوشن گویند ، خسرو گوید :

بیت

نه‌همچون‌دیگران‌ز آهن‌چغل‌پوش		سلاح عصمت یزدانش بر دوش

ونزاری گوید :

بیت

چغل‌به‌پیش‌خدنگش‌چوشیطن‌است‌وشهاب
زره به پیش سنانش چو سوزنست وحریر

چغك و **چغوك** و **چغو** ـ بضمتین ، گنجشك ، ابوشکور گوید :

بیت

اگر بازی اندرچغوکم نگر		و گر باشه‌ای سوی بطان مپر

چغنه ـ بالفتح، مخفف چغانه، و بالضم گنجشك، خسرو گوید :

بیت

بیامطرب آن‌چغنه کزیك‌فغان		کشد زاهدانرا بدیر مغـان

و پور بها گوید :

بیت

شوم چون بوم گرسنه چون زاغ		خرد چون‌چغنه‌سست چون کوتر

لیکن مسعود بمعنی اول، بجای نون‌بای موحده آورده ، و گفته :

بیت

چون فروراند زخمه برچغبه		هـر که بشنید گرددش سغبه

مگر آنکه قافیهٔ نون با بادرین قسم محل درست باشد .

چغند ـ بضم اول وفتح دوم ، موی سر، که برقفا گره زده‌باشند .

چغد ـ بالضم ، پرندهٔ معروف بنحوست، و بعضی بمعنی موی سربرقفا گره زده، مرادف چغند نیز گفته‌اند ، و دور نیست که‌چغد راچنین خوانده باشند ، لیکن شاهد بایدجست ، والله اعلم .

الجیم التازی مع الفاء

جفت ـ بالضم، زوج ضد طاق، و گاوقلبه ، مولوی‌گوید :

بیت

جفت‌ببردند زمین‌ماند خام		هیچ نرویید ز خار و گیا

جفته ـ بالضم، لگدی که‌ستور بهردو پاandازد ، خاقانی‌گوید :

بیت

جفت و طاق سپهر درشکند		جفته‌ای کان تگـاور اندازد

جفت ساز ـ بالضم، نوعی‌ازفنون سازندگی ، ونوع دوم یك ونیم ساز، وسیوم

سازراست ، و در نسخهٔ سروری هر کدام صفتی ازصفات تار های ساز است ، کمال گوید :

بیت

آنجـا که جفت ساز سرخامه ات بود
لحنی بود تمـام کـه نـام نوا برند

وروحی گوید :

مصراع

بتاب گیسوی چنگ‌وبجفت ساز رباب

ومجیر گوید:

مصراع

آسمان برجفت ساززهره این ره‌میزند

جفتك ـ بالضم، مرغیست که نر آن یك بال دارد ، و بر جانب دیگـر قلابی، و مادهٔ آن نیزیك‌بال‌دارد، وبرجانب‌دیگرحلقه‌ای،هرگاه که‌فرود آیند،ازهمدیگرجدا شده بچرا مشغول شوند ،وچون پرواز کنند نرقلاب را در حلقهٔ بال ماده‌انـدازد، و باهم پرواز کنند، وبتازی لاینفك گویند.

الاستعارات

جفاپیشه ـ یعنی ظالم وستمکار.

جفتی‌خوردن وجفتی‌کردن ـ یعنی‌مباشرت کردن .

الجیم‌الفارسی مع‌الفاء

چفالهـ بالفتح، خیل مرغان، لیکن درنسخهٔ سروری ، ودربعضی نسخ دیگر بجیم تازی است ، ناصرخسرو گوید :

بیت

آمدنازان زهند مرغ بهاری روی نهاده بما چفاله چفاله

واسدی گوید :

بیت

بدآگنده گردون‌وهامون‌همه ز مرغان چفاله ز غرمان رمه

چفت ـ بالفتح، تالار ، و معنی سقف ، وطاق نیز گفته‌اند، اما اصح آنست که چفت سقفی خمیده مانند طاق ، چنانکه خاقانی گوید :

مصراع

آن چفت راکزوشد قوس قزح‌ملون

وبالضم، تنگ و چسبان که چست نیز گویند ، وچوبی که زیر عمارت شکسته نهند تانیفتد ، وبالکسر، زنجیر در.

چفتك ـ بالفتح، مرغیست که گوشت لذیذ دارد، وکاروانك نیز گویند ، و در نسخهٔ سروری وبعضی نسخ دیگر بجای تای قرشت نون گفته‌اند .

چفته ـ بالفتح، سر گوسپند، نظامی گوید :

مثنوی

بفرمود تامطبخی در نهفت نهدچفته‌و آنراکندخاك‌خفت

بیاوردخوان‌ازیرك‌هوشمند برو افهچای سر گوسفند

وخمیده،اخسیکتی گوید :

بیت

ای بسا شب که تو درخلوت ومن‌تابسحر

از قد چفتهٔ خود حلقهٔ در ساخته ام

وتهمت ، کمال گوید :

بيت

من برسخاوتربيتت كيسه دوخته		حساد مى نهند بتقريب چفته‌ام

وبرابروقرين، انورى گويد:

بيت

وگرنه‌چفته‌نهدباقباى كحلى‌خويش		همى برآيدازين غصه دمبدم هوشم

وچفت انگوركه بتازى عريش نامند، وعمارتى‌كه سقفش خميده مانندطاق باشد، خاقانى گويد :

بيت

گيسوشده‌چفت وداده‌تزيين		زان چفت بچفتهٔ سلاطين

چفده ـ بالفتح،مرادف چفته بمعنى دوم .

چفرشته ـ [1] همان چغرشته بغين ، چون بهردوروش خوانده‌اند ، و رجحــان معلوم نشده آورده شد ، ليكن [2] درنسخهٔ مصححهٔ قديمهٔ سامى چفرسته، بفا و سين مهمله ، ديده شد، ودراكثرفرهنگها نيزچنين است، بمعنى ريسمان كه برتاتره پيچند وجامه ببافند ، وماشوره گويند.

چفسيدن ـ بمعنى چسبيدن ، و همچنين چفس، و چفسيده ، مولوى گويد :

بيت

نورآبى دان و هم برآب چفس		چون‌كه دارى آب ازآتش متفس

الاستعارات

چفت مقوس ـ يعنى سقف طاق‌مانند، وخميده چون چوگان .

الجيم التازى مع الكاف التازى

جك ـ بالضم [3] جنبانيدن جغرات.

*۱ ـ ودردو نسخه بسين بى نقطه موافق برهان،وفرهنگ جهانگيرى وسرورى.

*۲ ـ اين عبارت همين دردو نسخه بوده .

*۳ ـ ودرسه نسخه بالفتح موافق برهان.

توضيح آنكه درتمام موارد ثلاثه ، نسخ حاضرمطابق متن‌است . م.ع

الجیم التازی مع الکاف الفارسی

*جگاره ـ بالضم، همان جدگاره، یعنی راههای مختلف، مولوی گوید :

بیت

هرچند شدست خون جگرشان   جستند دریـن ره جگـاره

جگر ـ بکسر اول وفتح دوم ، معروف ، وغم وغصه ، خاقانی گوید :

بیت

مکن هیچ تقصیر درکشتن من   که کار عزیزان جگر برنتابـد

ورضی الدین نیشاپوری گوید:

جگر چه میدهی آنرا که برتوان چیدن

ز خاك رهگذرش پـاره پـارهٔ جگرش

ودر فرهنگ بمعنی انتظار نیز آورده ، و همین دو بیت شاهد داشته ، ودرین تأملست .

جگرنـه ـ بکسر اول و فتح دوم ، نوعی از کلنگ، کهاز کلنگ کـوچکتر و برگردنش پرهای سیاه باشد ، وجوانان برسرزنند ، ودرنسخهٔ سروری بجیم و کاف [1] تازی آورده بمعنی کاروانك .

الاستعارات

جگر تافته وجگر تفته ـ یعنی عاشق ، وشخصی که علت دق داشته باشد .

جگر خوردن ـ یعنی غم واندوه خوردن.

جگر گربه خورد ـ یعنی ، چیزی یا کیزه کم کرد، کذا فی المؤید ، نظـامی

*۱ـ چنینست درشش نسخه، ودردو نسخه بکاف تازی ؛ سروری در باب جیم فارسی آورده، وگفته بکسر جیم و فتح کاف و نون .

توضیح : متن مطابق نسخ خطی معتبراست ، ودرچاپ کلکته «وکاف» نیامده است. م.ع

گوید :

مصراع

مردبدان‌دل که‌جگر گربه خورد

الجیم الفارسی مع الکاف التازی

چك ـ بالضم، آلت تناسل، وزانو، وبدین‌دومعنی مخفف چوك است، پور بهای جامی گوید :

از عیب در دهان توافسرده خون چو کس
وز غصه آب گشته زچشمت روان چوچك

ومولانا جامی گوید :

بیت

چواینجارسی‌زن دران آب چك　　که گردد نمك از گدازش سبك

ومیلی گوید :

بیت

بدوزانو دمی که بنشیند　　همچواروانه‌ایست کوزده چك

وبالکسر، یکطرف ازچهارطرف بجول که دزدنیز گویند، وگردکانی که‌مغزش بآسانی برنیاید، ونیم ربع یعنی‌ثمن چیزی، شانی گوید:

بیت

از برای مقامران فساد　　آن‌یکی‌یك نشیند این یك چك

وبالفتح ، قباله که صك معرب آنست، وبرات ولهذاشب برات را چك گویند ، وامر بچکیدن، وبمعنی سخن نیز آمده، سوزنی بهرسه معنی گوید :

قطعه

دیریست تا ریاست اصحاب را بحق
اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چك

آید صواب هرچه توگویی و خصم را

یارا و زهره نی که کند هیچگونه چك

تو،درچکان‌زلفظ براصحاب‌خویش باش

گو بر رخ اعـادی تو خون دیده چك

وبمعنی چکله یعنی قطره ، وبمعنی چکاننده نیز آمده ، شاعرگوید :

بیت

چك خون نبود از درتیره خاك   مکن سیمتن را سرازتیغ چاك

وعمید لومکی گوید :

بیت

خسرو آفاق طغرل خان تویی کز هیبتت

چشم‌گردونست هرشام ازافق خونابه‌چك

وبمعنی فك‌اسفل، وزنخدان نیز آمده، ومثل‌است که میگویند: چك وچانه‌اش به‌بینید !، و مشتهٔ حلاجان ، و چوبی که سه شاخه و چهارشاخه وبیشتر نیزسازند، و خوشهای‌کوفتهٔ خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد،ودانه‌ازکاه پاك گردد،وسگو نیزگویند، فرالاوی‌بهرسه معنی‌گوید :

قطعه

تا بکی بوسه بر چك جلبی   بشمری همچوتنگه را صراف

تـا بغربیلـه همچو برزیگر   دانه ازکه بچك بسازد صاف

برکس چون کمـان ندافی   میزنی چوك چون چك نداف

وبریدن شاخ انگوروغیره تابارآورد ، و درفرهنگ بمعنی‌معدوم، و ناچیز آورده ، اخسیکتی‌گوید :

بیت

میادبن‌اوهام درعرض اوگم   بساتین فردوس برصحن اوچك

ودرین تأملست، چه مصراع اخیرچنین یافته شده :

مصراع

بساتین فردوس را صحن او چك

یعنی قباله وحجت ، وبترکی بمعنی کشیدن ، وامرازکشیدن بود .

چکاچاك و **چکاك** ـ بالفتح، آواز ضرب‌شمشیروگرزکه پی هم زنند ، اسدی گوید :

بیت

شل وتیرپیوسته چون تارو پود   چکاچاك‌برخاست ازگرزوخود

وفردوسی گوید:

بیت

زچکچاك گرزوزشپشاپ‌تیر   بر آورد از جان دشمن نفیر

چکاچك ـ بفتح هردوجیم ، همان چکاچاك،که چخاچخ وچقاچق‌نیز گویند، وآواز برهم خوردن دندان، وبضم هردوجیم ، چیزی که‌درافواه افتد، حکیم‌زجاجی گوید :

بیت

چکاچك‌شداین‌رازاندرمیان   که‌گردیده بدشاه با رومیان

چکچك ـ بفتح هردوجیم ، همان چکاچاك، یعنی آوازضربت شمشیروگرز، وچوب ومشت ومانند آن‌که پی‌هم زنند ـ وصدای چکیدن آب قطره قطره ، وصوت برهم زدن دندان ازسرما یاوقت طعام خوردن ، سوزنی گوید :

مصراع

بآب درفکنم ملح ازان بکف‌چکچك

و بالضم ، سخنی که درافواه افتد ، سنایی گوید :

بیت

چکچکی اوفتاده در مسجد   نزنی هزل وضحك ازپی جد

وبالکسر، آواز سوختن فتیلهٔ ترشده :

وله :

بیت

کخکخ اندر فقیه چیست خری   چکچك اندرچراغ چیست تری

چکادوچکاده ـ بالفتح، تارك سرعموماً ، وقلهٔ کوهخصوصاً ، اما صاحب‌نصاب چکاد بمعنی جبهه گفته ، عطار گوید :

بیت

پیش سرسبزی خطت چوقلم   عقل کل بر چکاده می‌آید

وله :

بیت

نخستین‌پیش میدان‌شد پیاده   قدم غرقه در آهن تا چکاده

وفردوسی گوید :

بیت

بیامد دوان دیده بان چکاد   که آمدسپاهی زایران چوباد

ودرفرهنگ بمعنی‌سر گفته، وشاهدآن معلوم نشده .

چکاوچکاوك وچکاوه ـ مرغیست ازگنجشك اندك بزرگتر،و خوش‌آواز بود،وبهندی‌چندول گویند، وتاج برسردارد، ودرعراق هوزه، وبتازی‌قبره وابوالمليح گویند[1] ، ودرجهانگیری بمعنی جل گفته وسهو کرده، فردوسی گوید :

بیت

بدانسان‌که شاهین رباید چکاو   ربود آن گرانمایه تاج تژاو

وادیب صابر گوید :

۱ـ یکی‌ازابواب **کلیله ودمنه** نیز، بنام **پیل‌وچکاو** است . **م.ع**

بیت

بر فرق سر نرگس ترزرد کلاه　　برفرق سر چکاوه یکمشت گیاه

ونواییست ازموسیقی که نوای چکاوك نیز گویند ، منوچهری گوید :

بیت

زده ببزم تـو رامشگران بدولت تو
گهی چکاوك و گه راهوی و گه قالوس

وبمعنی چغانه نیز آمده ، هندوشاه منشی گوید :

بیت

زگل ساکن شود بلبال‌بلبل　　نه از زیروبم چنگ‌وچکاوك

وپوشیده نماندکه نوعی ازمرغابی است ، که‌آنرا سرخاب نام است ، و بزبان هندی نرآنرا چکوا ، و ماده‌اش را چکوی گویند ، و عادت آن چنانست‌که نر و ماده بشب ازهم جدا شوند، ویکجا خواب‌نکنند ، واکثرمردم هندی بواسطهٔمناسبت لفظی که میان چکاوك ، وچکواست. بغلط افتاده‌تصورنموده‌اند ،که این هردو بیك معنی است چنانچه،[1] خسرو گوید :

بیت

جفت چکاوك زقضای خدا　　روز بیکجا وشب ازهم‌جدا

چکاوگاه وچکاوه‌گاه ـ موضعی است از گوشهٔ کمان،که گره سر در آنجا واقع‌شود.

چکره وچکله ـ بالفتح، قطره ریزه‌که ازآب جهد ، و بتازی رشحه‌گویند ، مولوی‌گوید :

بیت

هفت دریا اندرویك قطره‌ای　　جملهٔهستی‌زموجش‌چکره‌ای

*۱ـ درسراج گفته درشعرمیرعلیه الرحمه، میتواندکه‌لفظ چکاچك بهردرجیم فارسی،واقع شده باشدمخفف چکواچکوی،که‌مردم بغلط چکاوك‌خوانده،و نوشته‌اند،وجناب م راازتهمت‌مبرا باشد.

وله:

بیت

پای آهسته نه که تا نجهد چکلهٔ خون دل بهر دیوار

چکری ـ بالضم، نوعی ازریواس، فخری گوید :

بیت

در کهستان بنام دولت تو شایدارشاخ‌زرشودچکری [1]

ومثال دیگردرلغت بلخ گذشت.

چکس ـ بفتحتین، نشینهٔ باز ، وباشه وامثال آن ، عبدالواسع گوید:

بیت

بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده ببر
برچکس باشد زقهر ودرقفس باشدزجبر

وعمید لومکی گوید :

بیت

فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس
وزبانگ طاوس ومگس آواز گریه‌است وطنین

وخجلت وشرمندگی ، وچکسیدن مصدر آنست ، مولوی گوید :

بیت

صوررا دل‌شده جاذب چوعنین شهوت کاذب
زخوبان نیست‌عنین را بجز پخسیدن‌وچکسا

چکسه ـ بالفتح، نشینهٔ بازمرادف چکس ؛ نزاری گوید:

بیت

عنان بمرکب توسن مده مگر بحساب
بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز

۱ـ درچاپ کلکته «شاید ازشاخ زرشود چکری» ؛

وپارچهٔ کاغذی که مشك وعنبروزر ودارو دران پیچند، و بهندی پری گویند ، انوری گوید :

بیت

بنشست و یکی کاغذکی چکسه برون کرد

حاصل شده از گدیه بجوجونه بمثقال

چکك ـ بضمتین ، بند ابریشمی .

چکوك ـ بفتح اول وضم دوم، گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ، و آنچه بزرگتر وبرگ اوپهن شود، خرچکوك گویند ، وبمعنی گنجشك بکاف فارسی است .

چکمیزك ـ بالفتح، مرضی که میزیعنی بول قطره قطره چکد ، وبتازی تقطیر۔ البول گویند .

چکن وچکین ـ بکسرتین ، نوعی از کشیده، و آن پارچه را که چکن دارد، چکن دوزی گویند ، شمس طبسی گوید :

بیت

دوش بگردون زر کشیده کله گفت

تا چه کنم هفت ترك پر ز چکین را

چکوچ ـ بفتح اول وضم دوم ، چکش که چاکوچ نیز گویند ، و دستافزاری سرتیز که دسته دارد، وبدان آسیا درست سازند.

چکیده ـ بالفتح، معروف ، وگرزرا نیز گویند، که بتازی عمودخوانند ، شمس دهستانی گوید :

بیت

چکیدهٔ تو زمغزیلان کند اعلام حسام تو زسردشمنان دهد پیغام

وبالضم، بمعنی مکیده که چشیده ، و چوشیده نیز گویند، و چکیدن مصدر آنست ، مولوی گوید :

بیت

پستان آب میچکد ابرا که دایه اوست
طفل نبات را طلبد دایه جا بجا

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال ـ بالفتح، چیز گران و کثیف، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

پیش طبعش گران هوای سبك　　پیش حلمش سبك زمین چگال

چگامه ـ بالفتح، قصیده که چغامه نیز گویند ، ابوالمثل گوید :

بیت

چو گردد آگه خواجه ز کار نامهٔ من
بشهریار رساند سبك چگامهٔ من

ومثال دیگر درلغت پساوند گذشت

چگانی ـ بالفتح وثانی مشدد و کسر نون ، نوعی از خربزه .

چگك وچگوك ـ بضمتین ، گنجشك که چغوك و چغك نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

اگر کند طیران در هوای همت تو
ز چنگك شاهین باز آورد شکار چگك

وله :

بیت

آنکه شهباز همتش گه صید　　کرکس چرخ بشکرد چوچگوك

چگل ـ بکسرتین ، شهری در ترکستان که مردمش بخوبرویی ، و تیراندازی

مشهورند.

چگندر ـ بضمتین، مرادف چغندر.

الجیم التازی مع اللام

جل ـ بالفتح، مرغیست خوش آواز، واین هندیست، ودرفارسی نیز آمده.

جلبو ـ بالفتح وبای مضموم وواو معروف، سبزی‌است شبیه به نعناع، مولوی گوید:

بیت

فندق وخشخاش برقص آمده　　نعنع و جلبو بلب جویبار

جلویز وجلبیز ـ بالفتح و یای مجهول، غماز و مفسد، و در قاموس جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال‌وچاوش، که مردم‌را گیراند،وغمازی کند، وظاهراًمعرب کرده‌اند، فخری گوید:

بیت

بعهد او نبود کام ظالم‌وجابر　　بدور او نبود قدر مفسد وجلویز

طاهر فضل گوید:

بیت

روا نبود بزندان وبند بسته تنم　　اگر نه‌زلف‌مشکین‌توبدی‌جلویز

ودرفرهنگ‌بمعنی کمند گفته، وهمین‌بیت‌شاهد آورده، ودران تأمل است، چه معنی اول نیزراست می آید.

جلجلان ـ بضم هردوجیم، گشنیز، لیکن ظاهراً عربیست.

جلد ـ [1] بالفتح، معروف، وبمعنی جلق‌نیز گفته‌اند، سوزنی گوید:

*۱ ـ درفارسی بودن این لفظ بدینمعنی نظراست، وآنکه دربهار عجم مشترک درعربی و فارسی گفته قولیست بی دلیل، ودرشعرسوزنی جلد زدن کنایه ازجلق شایدکه باشد، چه‌جلد بمعنی نره، وجماع درقاموس آمده، ویحتمل که جلق‌را بتصحیف جلد خوانده ونوشته‌اند فافهم.

بیت

امروز منم کیر خدو کرده بکف بر

چونان زده‌ام جلد چوچخماخ بخف بر

ودرین مثال تأملست .

جلنگ ـ بکسر تین ،صدای زنگ ، وزنجیر ، وماننداآن‌مرادف جرنگ ،و بیارۀ خربزه‌وهندوانه، وخیاروکدو وعشقه ومانندآن، وملخ آبی که‌میك ومیکك‌نیز گویند ، وبهندی جهینگه خوانند، ونوعی ازقماش ابریشمی که زرتاروغیرزرتار بافند وازان قبا وچکمه وکلاه وشلوار کنند ، اوحدی گوید :

بیت

در بر آن جلنگ زربفته ای بسادل که شدبهم‌رفته

جلو ـ بفتح اول وضم دوم وواو معروف، سیخ که‌بدان گوشت‌ومرغ کباب کنند، و گردنا و باب زن نیزگویند ، و آنچه از چوب‌سازند جلوچوب ، وآنچه از آهن سازند جلو آهن گویند .

جل‌وزغ وجل‌بك ـ بالضم، همان جامۀ غوك یعنی سبزیی که‌برآب ایستاده بهم رسد.

جلوند ـ بالفتح، چراغ مرادف جروند .

جلونك ـ بفتح اول ونون وضم لام ، بیارۀ خربزه وخیار ومانندآن .

جله ـ بالضم وثانی مشدد مفتوح ،گروهۀ ریسمان ، جلاهق بالضم‌معرب آن، وجلها جمع ، ودرقاموس گفته:الجلاهق کعلابط، البندق الذی‌یرمی‌به‌واصله‌بالفارسیة جله وهی کبة غزل ، والکثیرجلها وبها سمی‌الحایك .

جلیل ـ [1] بضم جیم وفتح لام ، جل اسب ،ونقاب چیزی باشد ، اسدی گوید:

۱ـ ظاهراً عربیست تصغیرجل .

بیت

زپیروزه پیکر ز یاقوت کاه　　گهر بافته بر جلیل سیاه

وله :

بیت

ز هودج فروهشته دیباجلیل　　غلام ایستاده بسی خیل خیل

الجیم الفارسی مع اللام

چل ـ بالفتح، امر از چلیدن یعنی رفتن، و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است ، اما حق آنست که اصل هندیست، و فارسیان استعمال کرده اند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

اگر چه غرقه‌ای از فضل او نمید مباش

بعلم کوش ، و ازین غرق جهل بیرون چل

وخسرو گوید :

بیت

از چل چل تو پای من زار شد کچل

من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل

وبندی که ازچوب و کاه وسنگ وگل درپیش رودخانه ، وجوی آب بندند و ورغ نیز گویند ، وبالضم ، آلت تناسل که چر نیز گویند، و بالکسر ، احمق و بی‌عقل ، و مخفف چهل، سراج الدین راجی گوید :

بیت

چل کند چل سال اگر کسب علوم　　کی شود کاملتر از اهل فهوم

واسبی که دست راست ، وپای چپ آن سفید باشد ، و اشکل ، و اشکیل نیز

گویند ، شاعر گوید :

بیت

کلوس کژدم وچپ شوره پشت و آدم گیر

یسار وعقرب وچل سم سفید و گام سیاه

چلانك ـ بالضم وفتح نون، بازیی است که کوزه گردان گویند، وجانور کیست که سر گین گردانك ، و بتازی جعل خوانند .

چلان کوه ـ بالفتح، کوهیست درچین، نزاری گوید :

بیت

بکوهی بر شد از تشویش انبوه که‌خوانندش‌دران کشور چلان کوه

چلب ـ بفتحتین ، دوطبقچهٔ پهن که از برنج سازند، ومی نوازند وسنج نیز گویند، فردوسی گوید :

بیت

چو یکپاس بگذشت از تیره شب زپیش اندر آمد خروش چلب

فرخی گوید :

بیت

چشمهٔ روشن نه بیند دیده از گرد سپاه

بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس وچلب

وغوغا و آشوب وفتنه ، ناصرخسرو گوید :

بیت

عامه برمن تهمت دینی و فضل من بگل

برسرم فضل من آورد این همه شور وچلب

وقطران گوید :

بیت

ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی

ز دست و تیغش بیدار امن وخفته چلب

چلبله ـ بضم جیم و بای موحده ، شتاب کار ومضطرب ، ظهیر گوید :

بیت

ای ز نوررای‌تو خورشیدرخشان درحجاب

وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله .

وچیزی که بطریق انعام وصله وجلدو بکسی دهند .

چلپك ـ بفتح اول وسیوم، نانی که میان روغن بریان کنند ، وچواتٔ وچربك نیز گویند.

چلچله ـ بکسرهردوجیم ، لاك پشت ، وبعضی بمعنی غلیواج گفته‌اند، قاسم انورای گوید:

بیت

چل چله بگذشت و صوفی ره نیافت

چلچله صد بار به زان چل چله

چلغوزه ـ بالکسر، درخت صنوبر، چون‌غوزهٔ آن بسیاراست، بنابران‌چلغوزه نام‌کردند ، وبکثرت استعمال بار آنراگویند ، وجلغوز بروزن فردوس ، معرب آن، خسرو گوید :

بیت

بود گندم‌گزی بالاسرافراز　　　سرچلغوزه گوید بافلك راز

چلك ـ بفتح اول وضم دوم ، همان چالیك، اما صحیح چلك‌بکسرجیم و لام است ، وچلیك بزیادتی یا نیز آمده ، وبالکسر کفچهٔ دیگ .

چلمله ـ بفتح اول وسیوم ، رایگان ، ناصر خسرو گوید :

بیت

علم حق آنست زان سوکش عنان   عامه را ده جمله عالم چلمله

اما درین بیت خلپله خوانده‌اند، بمعنی دیگر چنانکه بیاید.

چلوك ـ بفتحتین وواو ساکن، رسنی که در گردن اسپان بندند.

چلونك ـ بفتح اول وضم دوم، نام شخصی.

چلیپا ـ چوب چهار گوشه، وسه گوشه که بصورت داریست، که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را، علی نبینا وعلیه السلام بران کشیده بودند، صلیب معرب آن.

الاستعارات

چلیپای فلك ـ یعنی شکلی که از تقاطع خط محور ومعدل النهار بهم رسد.

الجیم التازی مع المیم

جم وجمشاسب وجمشید وجمشیدون ـ هر چهار لغت، بمعنی حضرت سلیمان[1] وبمعنی پادشاه معروف درعجم، وهر کدام بقرینه معلوم شود، مثلا اگر بخاتم وآصف وباد ودیو، ومانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود، واگر بجام وشراب وجز آن مذکور شود، پادشاه عجم مراد بود، اما جمشید و جمشاسب بیشتر درپادشاه عجم استعمال کنند، ومعنی جم سلطان بزرگ، و معنی شید روشن و تابنده، اسدی گوید:

بیت

بدانست هر کس که گشتاسب است   فروزندهٔ تخت جمشاسب است

جم‌اسپرم ـ ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت، وبعربی ریحان السلیمان گویند.

۱ـ بمعنی حضرت سلیمان مجعول است م.ع

جم‌زیور ـ اسبی که روی وشکم و دست و پای اوسپید باشد ، مسعود گوید:

بیت

ابرش وخنگ وبوروجم‌زیور آتش وآب وباد و خاك شده

جمری ـ بالضم، جلف و بازاری ، و در نسخهٔ سروری گوید: اصح بکسر جیم است .

جمست ـ بفتحتین وسکون سین‌مهمله ،گوهریست کبود کم بها، ودراختیارات میگوید،سنگیست بنفش بسرخی مایل، ومعدن آن ازمدینه سه روزه‌راه است .

جمن ـ بفتحتین ، چوبی که بعرض برچوبهای باریك‌بیندازند ، وشاخهای‌تاك بران کنند.

جمند ـ بفتحتین وسکون نون، اسب کاهل که جمام گویند، وبمعنی کاهل‌نیز استعمال کنند ، ودرنسخهٔ سروری بجیم فارسی آورده .

جمهلو ـ بفتحتین وسکون هاوضم لام ، دانه ایست مابین عدس وماش ، و بفتح ها وسکون میم نیز گفته‌اند .

الاستعارات

جمشید ماهی‌گیر ـ یعنی آفتاب ، وحضرت سلیمان علیه‌السلام .

الجیم‌الفارسی مع‌المیم

چمیدن ـ یعنی خرامیدن، چمان وچمنده یعنی‌خرامنده،وچمیده‌یعنی‌خرامیده، چماننده یعنی بخرام آرنده ، وبرین قیاس چماند وچمانیدن .

چمانه ـبالفتح، نیم کدوی منقش که دران شراب‌خورند، وبالضم،حیوان، ناصر خسرو گوید :

بیت

چه‌لافی که‌من یك چمانه نخوردم　　چه فضلست پس مرترا برچمانه

چمانی - یعنی ساقی .

چمانچی - بالفتح، کوزهٔ سرتنگ بزرگ شکم که دران شراب کنند .

چمچرغه - بفتح جیم اول وضم‌دوم وسکون‌میم‌ورای مهمله وفتح‌غین، جنسی است ازتازیانه ، ودرادات بمعنی رشتهٔ تازیانه آورده .

چمن - نشستنگاه‌میان باغ که پیرامون آن‌درختان نشانند، ودرمیانش‌سه‌برگه وگلها کارند.

چمن افروز - گل تاج خروس .

چمین - همان چامین، یعنی‌بول وغایط .

چموش - بالفتح، اسب سرکش ، شموس‌معرب‌آن .

چمش - بالفتح، چشم، فردوسی گوید:

بیت

بکردار چشم‌گوزنان دوچمش　　همه‌سحروشوخی‌همه‌رنگ‌ونمش

چمك - بفتحتین ، بیشی‌وافزونی، عمید لومکی گوید :

بیت

پـایگه سخنوری یـافتم از قبول تو

بل زازل‌بعون‌تودست مراست این‌چمك

چمشاك وچمشك- بالضم، کفش ، ودرنسخهٔ سروری بضم جیم وفتح میم گفته، وظاهراً این چمشك همان‌شمشك است، بضم شین معجمه وکسرمیم ،که درکتب فقه مذکور است ، وآنچیزی است که‌ازبیت‌المقدس آرند، شبیه بچارق عجم،امااین‌دوخته است، واطراف آن نی .

چم‌چم - بضم،هردوجیم ،گیوه که ازقسم پاافزاراست،سعدی گوید:

بیت

چمچمی درپای مردانه لطیف　　　برسرش خربندگانه میزری

وخرام ، وسم اسب، واستر وجز آن، سوزنی بهردومعنی گوید :

بیت

تاتو چمچم کنی شکسته بود　　　برسرت سنگ همچو چمچم خر

وپوربها گوید :

بیت

زمستان منهزم شد تادر آمد　　　سپاه ماه فروردین بچم چم

چماچم ـ بضم هردوجیم، پیشانی، نزاری گوید:

بیت

بدرگاه قصر رفیعت نهاده　　　ملوك جهان ازتفاخر چماچم

وظاهراً جماجم که جمع جمجمه است، بمعنی کاسهٔ درسر لغت عربی بتصحیف چماچم خوانده‌اند ، والله اعلم .

چم ـ بالضم، لاف وتفاخر، وامر بدینمعنی، شاه داعی گوید:

بیت

زانکه فنا نام مرا کرده گم　　　گفت زنام و لقب خود مچم

وبمعنی ثفل انگور ، وبمعنی سرما ، وحیوان نیز آمده ، خیام گوید:

بیت

ای رفته وباز آمده وچم گشته　　　نامت زمیان مردمان گم گشته

وبالکسر، سبزیی روی آب که جامهٔ غوك گویند، وبالفتح، مخفف چشم بزبان مرو ودارالمرز، سنایی گوید :

بیت

عالم دیگر است عالمشان　　　نیست فرقی زپوز تا چمشان

وامر بچمیدن ، وچمنده، وجرم و گناه، نزاری گوید :

بیت

جم گفتمش کوجم چه‌جم برمن بدین سهواست وچم
مثلش نیامـد در عجم شاهـی ز نسل بـوالبشر

وبمعنی رونق ونظام نیز آمده، شهید گوید:

بیت

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیك نیست
در شعر تونه لذت ونه حکمت ونه چم

وعنصری گوید :

بیت

ز کبر اگر نبوی به بتر زکبر مبـاش
اگر تو مومنی وکار دین تو بچم است

چمچـاخ ـ بکسر جیم اول، خمیده ومنحنی ، فرخی گوید :

بیت

زرد و چمچاخ کردم از غم‌عشق   دو رخ لعل فام و قـامت راست

وسوزنی گوید :

بیت

کشیده قامت وگلروی ومشکبوی ویست
خلمده بینی و چمچاخ و گنده فوز منم

الجیم التازی مع النون

جناب ـ بالضم، بازیی‌است معروف که‌دران دوحریف باهم گروبندند ، وعوام جناغ گویند ، خاقانی گوید :

بیت

دید مرا مست صبح بادلم از هردوکون

عشق نهـاده گـرو فقر کشیده جنـاب

وبتشدید نون نیز آمده، لا می‌جرجانی گوید :

بیت

دل بود ز من شرط ، ز تو بودسه بوسه

معشوق چنین بندد بـا عـاشق جنـاب

وجناباء بالمد والقصروالضم ، معرب آن .

جنابه ـ بالضم، توأم،خاقانی گوید :

مصراع

دولت وملت جنابه زاد چو جوزا

جناغ وجناق ـ بالضم، روی غاشیهٔ زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند ، معزی گوید :

بیت

پلنگ کبر کند سال و ماه بردد و دام

ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ

وانوری گوید :

مصراع

مدد سرمدی ستام وجناق

وبعضی دوال پهن که درر کاب کشند، وبعضی دامنهٔ زین گفته‌اند .

جندره ـ چوبی که پس در گذارند .

جندرخانه ـ خانه‌ای که‌دران رخت گذارند ، لیکن بنون خطاست، وصحیح بمیم است ، چنانکه صاحب فرهنگ سامانی تصریح نموده، که جمدرخانه، وجمدارخانه، مخفف جامه‌دارخانه باشد ،چه جامه‌دار کسی باشد که حافظ ودارندهٔ رخوت واقمشه باشد.

جندل ـ بفتح جیم ودال ، شخصی که فریدون بخواستگاری دختر پیش پادشاه یمن فرستاد ، فردوسی گوید :

مصراع

چنین گفت جندل بشاه جهان

جنگ ـ بالفتح ، معروف ، وبالضم ، کشتی کلان ، وبیاض کلان را بواسطهٔ آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

برجنگ زمانه فارغ الذات   از بیست و چهار رود ساعات

لیکن درین بیت ، چنگ ، بفتح جیم فارسی ، مشهورتراست ، وبنابرین مصراع ثانی درافادهٔ معنی مقدم اعتبار باید کرد ، واگر مقدم اعتبار نکنیم ، میتوان گفت که ایشان بالاتر از چنگ زمانه اند ، وازدست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ انداز حوادث که درساعات برزمین نازل میشوند .

جنگوان ـ بفتح جیم و کاف فارسی و سکون نون ، شهریست نزدیك بملك رایسین وجندیری جانب کوه سوالك ، مسعود گوید :

مصراع

برخیز باده درده برفتح جنگوان

ومختاری گوید :

مصراع

آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان

جنیور ـ بکسر جیم ونون ویای معروف وفتح واو ، پل صراط ، وبسکون نون وفتح یا نیز آمده ، ودرفرهنگ بجای رای مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ، عنصری گوید :

بیت

تراهست محشر رسول حجاز دهنده بپول جنیور جواز

واورمزدی گوید :

بیت

اگرخود بهشتی وگر دوزخی است گذارش سوی جنیور پل بود

اسدی گوید :

بیت

سیه روی خیزد ز جرم گناه سوی جنیور پل نباشدش راه

ومثال دیگر درلغت بلساك گذشت ، وبعضی درین سه بیت اخیر جینور بتقدیم یا برنون ،گفته‌اند بروزن کینه ور، وبعضی این لغت را بخا گفته‌اند ، والله اعلم .

الاستعارات

جنگ‌زرگری ـ یعنی جنگ ساختگی .

جنیبت‌کش ـ یعنی مطیع ومنقاد .

جنبش آبا ـ یعنی جنبش افلاك وستارها.

جنبش اول ـ یعنی جنبش قلم قدرت ، وحرکت فلك ، وحرکت سیارات از برج حمل .

الجیم الفارسی مع النون

چنال ـ یعنی درخت چنار .

چناب ـ بالفتح، بادریسهٔ خیمه ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

جز در چناب تو نزنم خیمهٔ ثنا

گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب

چنبیدن ـ بالضم، یعنی جست وخیز کردن، وچنبد یعنی جست و خیز کند، و چنبک یعنی جست وخیز ، ازرقی گوید :

بیت

چنان گریزد دشمن ز شیر رایت او
که از نهیب بچنبد فلک بشکل شکال

ومولوی گوید :

بیت

حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان
سوی او چنبد هرکس که منم بندۀ او

وله :

بیت

هرهستئ دروصل خود، دراصل اصل اصل خود
چنبک زنان درنیستی، دستك زنان اندر نما

چنبر ـ دایرۀ دف وغربال ، وهرچه گردومیان تهی باشد ، چون چنبرفلک و چنبر گردن، یعنی استخوان گرد گردن، که بعربی ترقوه گویند .

چنپور ـ بفتح جیم ، و سکون نون وضم بای فارسی ، پالهنگ که اسب بدان کشند .

چندر ـ بالضم، مخفف چغندر ، بسحاق گوید :

بیت

هرگز نشنیده ام که آشی فخری بوجود چندر آرد

چنبه ـ بالضم وفتح بای تازی، چوب کنده مانند چوب گازران، که بران جامه شویند ، وچوب دستی شتربانان ، وچوب پشت دروامثال آن ، لبیبی گوید :

قطعه

دوچیزش بشکن و دوبرکن　　مندیش ز غلغل و ز غنبه
دندانش بگازودیده‌بانگشت　　پهلو بدبوس و سر بچنبه

چنپه ـ بالفتح وبای فارسی ، نوعی از برنج که درهندمعروفست[1] ، ونام گلیست خوشبومعروف .

چندل وچندن ـ بوزن ومعنی صندل ، حسن غزنوی گوید :

مصراع

آرد زمه گلاب و زخورشید چندنم

وخاقانی گوید :

مصراع

ارقم نیم که بال بچندن درآورم

چندان ـ یعنی آن مقدار وتا آنزمان ، حافظ گوید :

مصراع

چندان بود کرشمه ونازسهی قدان

ونام شهریست ، اسدی گوید :

بیت

سخن چند راندند ازرزمگاه　　وزانجا بچندان گرفتند راه

ودرفرهنگ بمعنی چندن نیز آورده ، سوزنی گوید :

بیت

هست بر لکلک زچندان و بقم منقار وپا
پس چرا شد آبنوسی هردوپا لکلک بچه

ودرین تأملست ، چه بعضی چنین خوانده‌اند :

مصراع

هست برلکلک زچندن وزبقم منقاروپا

---

۱ ـ درفارسی **چمپا**، که نوعی از برنج وسخت‌معروف است. م.ع

چند ـ عدد غیر معین ، ونیز بمعنی کلمهٔ چه ، وبمعنی هرچند آمده ، سعدی گوید :

بیت

مهیا کند روزی مار ومور　　وگرچندبیدست‌وپایندوروز

وشرف شفروه گوید :

بیت

پیك گمان در جناب وادی قـدسش

چند دویـده نـدید هیچ کـران را

چند فند ـ بیم ونهیب که برمردم افتد .

چنگار ـ بالفتح،خرچنگ .

چنگال ـ پنجهٔ دست آدمی و سباع ، و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند .

چنگالی ـ کسی که چنگال سازد .

چنگال خوست ـ یعنی هرچه بچنگال مالیده باشند .

چنگل ـ چنگال مرغ .

چنگیدن ـ بالضم، سخن کردن ، و چنگد یعنی سخن کند، و چنگـی یعنی سخن کنی .

چنگ ـ بالضم، سخن وگفتار، وامر بسخن کردن ، وبالکسر منقار ، و نوك سنان وپیکان ، و بالفتح، قلاب آهنین ، وپنجهٔ‌دست ، ونام سازیست مشهور، وهرچیز خمیده،سوزنی بهرچارمعنی گوید :

بیت

پیران چنگ پشت ، وجوانان چنگ‌زلف

درچنگ جام باده ودرگوش بانگ‌چنگ

وبمعنی شل نیز آمده، چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد، یعنی شل شد.

چنگلوك ـ کسی که دست وپای اوشل شده ، وخمیده گشته باشد، واین مرکب است از چنگ ولوك ، لبیبی گوید :

بیت

ای خوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك
خواهی که چون چگوك بپری سوی هوا

چنگ مریم ـ همان پنجهٔ مریم ، وبخور مریم که چون در آب گذارند، وضع حمل بآسانی شود ، نظامی گوید :

بیت

برست ازچنگ مریم شاه عالم چنان کابستنان ازچنگ مریم

چنگش ـ بالفتح، نام مبارز تورانی کـه بیاری افراسیاب آمـده بدست رستم کشته شد .

چنه ـ بالکسر، مخفف چینه، یعنی چینهٔ مرغ و چینهٔ دیوار ، و بالفتح مخفف چانه .

چنو ـ بضمتین ، مخنف چون او .

الاستعارات

چنبرمینا ـ یعنی آسمان .

الجیم التازی مع الواو

جویا ـ جوینده ، وپهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت .

جوجم ـ بالضم وواو مجهول وفتح جیم دوم ، در فرهنگ بمعنی شاخ اصل،

که گل ومیوه بار آرد، ابوالفرج گوید :

بیت

رستست [1] بهار از بهار عدلت چون شاخ فزون ز شاخ جوجم

ودرعربی گل سرخ راگویند ، و درین دو سهو کرده ، یکی آنکه بمعنی گل سرخ بحای مهمله است دراول ، دیگر آنکه دربیت مذکورنیز مراد شاخ گل است ، وبحا باید خواند ، چه بمعنی شاخ‌اصل‌در نسخ دیگر بنظر نیامده .

جوخ ـ بالفتح، فوج، جوقه و جوق معرب آن .

جولخ ـ بضم جیم وواو مجهول وفتح لام ، نوعی ازبافتهٔ پشمینه که اکثرازان خرجین وجوال سازند ، و درویش و قلندر پوشند ، و جولق نیز آمده ، و بدینجهة درویش را جولخی و جولقی گویند ، وبعضی گفته‌اند که جولق [2] معرب جولخ است ، کمال گوید :

قطعه

قصب من که بیست می ارزید بعد شش ماهه استجارت تو

جولخی‌شد که شش نمی‌ارزد چشم بد دور از تجارت تو

ومولوی گوید :

بیت

جولقی سر برهنه میگذشت باسر بیموچوپشت‌طاس وطشت

جور ـ بالفتح، یکی از خطوط جام که بالای همهٔ خطها باشد ، وپیالهٔ جور، یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند ، و دربسیار دادن شراب باو جور کنند ، خاقانی گوید :

مصراع

رسم جورازساقی‌منصف‌بنصفی‌خواستند

وبالضم،تذرو ، ودرفرهنگ بجیم‌فارسی گفته ، وچورپور ، بوزن روز کور، نیز گفته‌اند، ظاهراً جور تذروو پورددراج‌است، ودو کلمه‌است که‌واوعطف‌انداخته یك کلمه

۱ ـ درچاپ کلکته «رست‌است» ۲ ـ **جوالیقی** مصنف کتاب‌معروف‌**معربات**است.م.ع

پنداشته‌اند ، سوزنی گوید :

بیت

پری دیدار حوری نارون قد   دری رفتارجوری یاسمن خد

وشهریست ازفارس که فیروزآبادگویند ، ونهرجور دهی‌است، ازان دهست، شیخ یعقوب نهرجوری.

جو ـ بالفتح، معروف که بعربی شعیر گویند ، و نودوششم حصه ازخلوص زر که عیار گویند ، وبواو مجهول ، جوینده ، وامر بجستن .

جو باره ـ محله ایست ازمحلات اصفهان .

جو به ـ بالضم وواو مجهول ، جایی و مقامی ازهرشهر، که دران‌اسباب‌وامتعه وغله وغیره ازاطراف وجوانب آورند بواسطهٔ فروختن .

جو یبار ـ جایی‌که جوی‌آب بسیار باشد ، و جوبار بحذف یا ، نیز آمده .

جوسنگ ـ یعنی بوزن جو ، وگهنگچی را نیزگویند ، خاقانی گوید :

بیت

بقسطاسی بسنجم راز موبد   که جوسنگش بود قسطای لوقا

جو بجو ـ یعنی ذره ذره .

جوجو ـ یعنی پاره پاره ، خاقانی گوید :

بیت

جوبجو راز دلستان برگیر   دل جوجو شده زجان برگیر

ودرفرهنگ نام شهریست ازخطا ،که مشك وکافوروجامهای ابریشمی‌ازانجا آرند ، ابن یمین گوید :

بیت

مژگـان تو ز جوشن الماس بگـذرد

چون سوزن فسـان زده از لادجوجوی

وخاقانی گوید :

بیت

جوبجو راز جهان بنمود صبح   مشك جوجودر نهان بنمود صبح

جودان و جودانه ـ نوعیست از کافور خوشبو ، و چینه دان مرغان ، سیف گوید :

بیت

سمند ترا باد در نوبهـار   زکافور جودان دهد خاك رند

وخسرو گوید :

بیت

بسا پوینده را کاندر دوادو   ززخم تیرجودان گشته جوجو

و نیزسیاهی مقداردانهٔ جو،که میان دندان اسبان باشد ، وآن علامت جوانی است ، وجنسی ازانار که دانهٔ آن خشك وبی آب باشد.

جودر ـ بفتح جیم ودال مهمله ،گاو، منوچهری گوید:

بیت

نه عنبرفشاند همه جودری

وگیاهی که در میان کشت زار گندم وجو روید ، و بار ریزه آورد ، وجودره بچهٔ گاو ، ونام پهلوان روسی ، وجوذر بفتح جیم وکسرذال وفتح آن، وجوذربالضم، وجیذر بالفتح ، وجؤذر بضم جیم و سکون همزه ، هرچهار لغت درعربی بمعنی بچهٔ گاو دشتی آمده ، وظاهراً معرب جودره است .

جوازوجوازه ـ [1] بالضم،هاون چوبین کـه بتازی [2] مهراس گویند ، فخری

*۱ ــ درفرهنگ‌جهانگیری لغت دوم بوزن خراسان ودر برهان وسراج هرسه آمده ، و در برهان‌جامع بوزن گذاروگشادن.

*۲ ــ و در دو نسخه ، بتازی مهراس و بشیرازی جوغن و بترکی دیبك و بهندی او کهلی گویند .

گوید :

بیت

شهی که باشد درمطبخ معالی او　　عمودمحوروددستهٔوجودمهرجواز

ودرفرهنگ معصره،که‌بدان روغن از حبوبات وشیره ازنیشکر و انگور ، و امثال آن گیرند ، خسرو گوید :

بیت

جای تنبول همی خوردی کنجارهٔ تلخ

پر ز کنجاره دهانش جو جواز روغن

وله :

بیت

کنجد که زکام آسیا جست　　اندر لگد جواز شد پست [1]

لیکن درین دومثال تأملست ، چه معنی هاون نیزدرست می آید ، ولگدجواز یعنی لگدی که درجواز میخورد .

جوزن ـ آفتی که درجوو گندم افتد ، وخشك وخراب گرداند ، وافسونگر که جوزند وفال گیرد، نظامی گوید :

بیت

زهندوستان آمده جوزنی　　بهرجو که‌زدسوخته خرمنی

جوش ـ معروف ، وروزچهاردهم ازماه فارسیان که‌گوش نیزگویند ، لامعی جرجانی گوید :

مصراع

همیشه تاگه تیرآید وگه آید جوش

*۱ـ قوله لیکن الخ دردو نسخه بوده، واین‌هردوشعردرنسخ‌فرهنگ نیست،آن شعردیگرست که مثال اینمعنی آورده.

وحلقهٔ زره وجوشن ومانند آن، سنایی گوید :

بیت

مـایهٔ قهر است و عز نـاوك دلدوز او

دایهٔ کفراست و دین جوشن پرجوش او

جوشاك ـ بمعنی جوشش، چنانچه سوزاك بمعنی سوزش .

جوشك ـ بفتح جیم وشین معجمه وبعضی بضم جیم گفته‌اند ، کوزهٔ بالوله که بعربی بلبله گویند ، ودرفرهنگ بجیم فارسی گفته .

جوشیر وجوشیره ـ بالفتح،همان جشیر یعنی جولاه .

جوساك وجوسك ـ بفتح جیم وسین مهمله ،گوی گریبان.

جوسه ـ بفتح جیم وسین مهمله ،کوشك جوسق معرب آن .

جوغن ـ بفتح جیم وغین ، هاون سنگین ، وبضم جیم نیز گفته‌اند .

جون ـ بفتح جیم وواو، چوبی است که‌زیر آن غاتکها وضع کنند ، وبر گردن گاوبندند ، وبالای غلهٔ از کاه جدا نشده گردانند، تاغله از کاه جدا شود.

جولاه وجولاهه وجولهه وجوله وجولاهك ـ بافنده ، وعنکبوت، مولوی گوید :

بیت

چو گنج جان بکنج خانه آمد بگردش می تنیدم همچو جولاه

وله :

بیت

چون چولههٔحرص درین خـانهٔ ویران

از آب دهـن دام مگس گیر تنیدیم

جوله ـ بضم جیم وفتح لام و های مخفی ، همان اسغر مرقوم ، و در فرهنگ بمعنی تیردان وترکش ، و نوعی ازسبزه که حیوانات برغبت خورند ، و بهندی دوب

گویند،و آن‌موضع‌راجوله‌زار،وجوله گاه گویند، و بدینمعنی بواومعدوله است،نه‌ملفوظ، وسایر معانی بواو ملفوظ است .

جومست ـ بفتح جیم و کسر میم وسکون سین مهمله ، نبی مجوسان که کتابی گومست نام برو نازل شده بود .

الاستعارات

جوال ـ یعنی بدن ، نظامی گوید :

بیت

هم ازبهرمردی هم ازبهرمال		بکوشیم تاجان بود در جوال

جوزبرگنبدانداختن ـ یعنی کار بیحاصل کردن ، نظامی گوید :

بیت

چوعاجزشدند اندران تاختن		وزان جـوز برگنبد انداختن

جوشنده مغز ـ یعنی خشمناك ، ودربعضی فرهنگها بمعنی هشیار گفته .

الجیم الفارسی مع الواو

چوب خوار ـ کرمی است که چوب خورد، وبتازی ارضه گویند.

چـوبك ـ چوب خورد که پاسبانان برطبل زنند، تا مردم خبردارشوند.

چوبك زن ـ یعنی پاسبان ، وطبل نواز و نقاره زن .

چوبین و **چوبینه** ـ هرچه از چوب سازند ، ولقب بهرام برای آنکه خشك لاغر ، وبلند قامت بود ، ومرغیست که کاروانك نیز گویند .

چوبکین ـ چوبی که بآن پنبه دانه ازپنبه جدا کنند .

چوبه ـ چوبی که بدان نان تنك ، و پهن کنند ، ولقب بهرام ، وتیر خدنگ ،

خسرو گوید :

مصراع

یك چوبکی ز بـام تو بهرام چوبه شد

وسعدی گوید :

مصراع

زصد چوبه آمد یکی برهدف

چوبان ـ شبان ·

چوخا دچوخه ـ بالضم، جامهٔ پشمین بی آستین که درویشان ومسافران پوشند و بعربی حلیب[1] گویند چنانکه درجواهرالاسرار گفته، خاقانی گوید :

مصراع

شده مولوزن وپوشیده چوخا

چوخیدن ـ یعنی لغزیدن ، وافتادن .

چوز ـ بالضم،اندام زن ، سوزنی گوید :

بیت

عضودواستچوزوکون نیستدرینچراوچون

کون ز پی خواص دان چوز برای جمهره

ودرفرهنگ جانور شکاری که سال برونگذشته، وگریز نخورده باشد، و بوتهٔ گیاهی سفید مانند درمنه که چغزنیز گویند .

چوژه ـ بضم جیم وفتح زای فارسی، بچهٔماکیان، وشکاف کمردوك که ریسمان دران افتد وقت رستن، وچوژهٔ دولت نیز گویند .

چوزه ربا دچوزه لوا ـ یعنی غلیواز .

چوتره ـ زمین بلند مربع که درصحن خانها وباغها سازند، وچبوتره نیز گویند لیکن هندیست ، خسرو گوید :

۱ ـ دربعضی نسخ «حلیت» وبهرصورت مورد تأمل است.

مصراع

چوتره بایستی آرامگاه

چواك ـ بالفتح، همان چلیك مرقوم، ودرتحفه چولاك، وچولك نیز گفته .

چوشیدن ـ بالضم؛ یعنی مکیدن .

چوك ـ بالضم، مرغیست که خودراسرنگون آویزد ازدرخت، وچندان بانگ کند که ازحلق اوخون آید ، وزانو ، وآلت تناسل وبدین دومعنی چك نیز گذشت، کسایی گوید :

بیت

گویی بهی چو من ز غم عشق زرد گشت

وز شاخ همچو چوك بیاویخت خویشتن

وجامی گوید :

مصراع

زند جمازهٔ سعیم بخیمه گاهش چوك

ومثال دیگر درلغت توك گذشت ؟، وفرالاوی گوید:

بیت

برکس چون کمان ندافی　　میزنی چوك چون چك نداف

لیکن درفرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول ، و بدو معنی دیگر بواو معروف گفته، ودرین تأملست چه لوك که بوزن آن قرارداده نیزبواو معروف است .

چوكك ـ بالضم، درفرهنگ بمعنی بوم ، و در تحفه چوك بوم کلان که شبها بانگ کند .

چوگان ـ چوب سرکج چون چوب گوی بازی ، و چوب سرکج که دهل، و نقاره بدان نوازند ، و چوب بلند سرکج که گوی پولادی ازان آویزند، و آن نیزمانند

چتر از لوازم سلطنت است ، سعدی گوید :

بیت

ولیکن تا بچوگان میزنندش		دهل هرگز نخواهد گشت خاموش

وسراج الدین سگزی گوید :

بیت

زعنبر بر مهش چتر وز سنبل بر گلش چوگان

دلش چون قبلهٔ تازی رخش چون قبلهٔ دهقان

چول ـ بالفتح، خمیده، وبالضم، بیابان ومثالش در لغت چال گذشت ، و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده، قاضی احمد سیستانی گوید :

بیت

صد بار بگفتم که کچول تو خوش است

یکبار توهم بگو که چول تو خوش است

وبمعنی اول نیز بضم آورده .

چونین ـ یعنی اینچنین .

چونان دچوناه ـ یعنی آنچنان.

چونه ـ آهك.

الاستعارات

چوگان سنبل ـ یعنی زلف معشوق .

چوگانی ـ یعنی اسبی که درچوگان بازی خوب گردد .

چون حلقه بردر بودن ـ یعنی مقیم بودن ، و نیز کسی که بیرون خانه باشد ومحرم نبود .

الجیم التازی مع الهاء

جهیدن - برجستن .

جهان - معروف ، و برجهنده ، و بمعنی اول جهن، بحذف الف ، نیز گفته‌اند .

جهان بین - یعنی چشم ، و بمعنی بینندهٔ جهان ، و امر بدیدن جهان معروف است ، حافظ گوید :

بیت

آنکه روشن بد جهان بینش بدو   میل درچشم جهان بینش کشید

جهره - بفتح جیم ورای مهمله ، چرخی که جولاه بآن [1] ماشوره پیچد.

جهودانه - رودهٔ گوسفند که درون آن بچیزی بیاگنده پخته باشند، وبعربی لقانق بضم لام و کسر نون ،گویند ، ونام درختی است که صمغ دارد ، و نیز بمعنی مانند جهودان ، وپارهٔ زرد که یهودان بر کتف دوزند، و مشهور بدینمعی یهودانه است ، خاقانی گوید :

بیت

فلك راجهودانه بر کتف ازرق   یکی پارهٔ زرد کتان نماید

الاستعارات

جهاد اصغر - جنگ با کفار .

جهاد اکبر - مجاهده بانفس .

الجیم الفارسی مع الهاء

چهر وچهره - رو.

*۱- اینست درهمهٔ نسخ موافق سروری ، ودر برهان و سراج چرخیکه بدان ریسمان در ماشوره پیچند گفته وهوالظاهر .

چهرزاد و **چهرآزاد** ـ نام همای دختر بهمن .

چهچه ـ آواز بلبل .

الاستعارات

چهره شدن ـ یعنی رو برو شدن ، و منازعت کردن .

چهار هفته ـ یعنی ناچیز کذافی المؤید .[1]

چهار میخ کند ـ یعنی عمل لواطت کند .

چهار ارکان و **چهار اقران** و **چهار آیین** ـ یعنی چهار یار پیغمبر علیه الصلوة والسلام .

چهارم منظر ـ یعنی فلك چهارم .

چهار بسیط و **چهار حمال** و **چهار رئیس** و **چهار عیال** و **چهار نظم** ـ یعنی عناصر اربعه .

الجیم التازی مع الیاء

جیغت ـ بالفتح، گیاهی است که آنرا لیف گویند .

جیغوت ـ بفتح جیم وضم غین ، توبره‌ای که از لیف کنند .

جیر ـ بوزن و معنی زیر .

جیژو و **جیژا** و **جیژوژ** ـ هر سه لغت بفتح جیم و بازای فارسی ، خارپشت کلان که اسغر نیز گویند، وحق آنست که خارپشت خورد را گویند، که وقت دست کردن پا و سر پنهان بسینه کند، و درلغت ژاوژا بیاید؟ .

جیپور ـ بفتح جیم ضم و بای فارسی ، پادشاه هند ، خواجو گوید :

*۱ـ درمؤید: چون ماه چهارهفته نوشته، و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدی نقل کرده هیچ معنی ندارد کذا فی السراج .

مصراع

کمر بندی زدر گاه‌تو جیپور

جیك ـ بالکسر، آواز مرغان ، مولوی گوید :

مصراع

جمله‌مرغان ترك کرده‌جیك‌جیك

جیزجنگ ـ بوزن‌تیزجنگ،چرمینهٔ زنان ، و بعضی بهر دو جیم فارسی ، و رای مهمله گفته اند .

جیستن ـ یعنی جستن ، مولوی گوید :

بیت

چون بدیدم روی خوبت‌درزمان برجیستم

گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم

لیکن اصح درین بیت خیستم امالهٔ خاستم است .

جیوه‌وژیوه ـ بالکسر،سیماب‌زیبق معرب آن.

الجیم‌الفارسی مع‌الیاء

چیر و چیره ـ زبردست وغالب .

چیز لیز ـ یعنی کالای اندك و بضاعت مزجات، ولیزازقبیل تابع وتأکیداست، انوری گوید :

بیت

چون چیز لیزکی بهم افتاد باز برد

گفتی که نزد ما بامانت سپرده بود

چیچك ـ آبله ، وبمعنی گل ترکیست ، لیکن معنی آبله نیز ازمعنی گل‌مأخوذ است ، شاعر گوید :

مصراع

شتررا مغیلان به از چیچك است

چین ـ ملك معروف ، وبمعنی چیننده[1] وامربچیدن نیزمعروف است .

چینه ـ دانهٔ مرغان ، وردهٔ دیوار .

چیلان ـ بالکسر،عناب و آن غیرسنجد است .

چیستان ـ یعنی لغز .

الاستعارات

چیره‌دست ـ یعنی زبردست .

باب‌الحاء المهمله ـ الاستعارات

حاجب‌باروحامل‌وحی ـ یعنی جبرئیل .

حجت استوار ـ یعنی‌قرآن ، نظامی گوید:

مصراع

رسانندهٔ حجت استوار

حرف پهلودار گفتن ـ یعنی کنایه گفتن .

حرف‌گیر ـ متعرض وعیب جوی .

حریف‌گلوبر ـ یعنی زمانهٔ غدار .

حلقچی ـ یعنی زلیبیا .

حلقهٔ آبگون ـ یعنی آسمان.

*۱ـ وبدینمعنی بحذف یا نیز آمده، ناصرخسرو گوید:

بیت

کیسهٔ رازرا بعقل بدوز تا نباشی سخن چن وغماز

حلقه بر درزدن وحلقه بر سندان زدن وحلقه زدن ـ یعنی طلب گشودن در کردن، زیرا که تنکهٔ آهنین بر تختهٔ در وصل کنند وحلقهٔ در بر آن زنند، تا صاحب‌خانه آگاه شود ودر را وا کنند.

حلقهٔ درگوش وحلقه بگوش ـ یعنی مطیع ومنقاد.

حوض آب وحوض ماهی ـ یعنی برج حوت.

حوض ترسا ـ حوضی که انگور در آن شیره کنند.

حوضك ـ یعنی طاس کلان، وحوض خورد را هم گویند.

حوض نعمان ـ حوضی است که آب آن در غایت شوری بود، ببرکت قدم حضرت پیغمبر[1] شیرین شد.

حق گو ـ نام مرغیست که در شب خود را بیك پای از درخت آویزد، وحق حق گوید، ومرغ شب خیز وشب آویز نیز گویند.

حقه باز ـ یعنی مکار وفریبنده.

حقهٔ سبز و حقهٔ مینا ـ یعنی فلك.

حقهٔ کاوس ـ نام نواییست از نواهای باربد.

حصار ـ نام شهریست معروف، ونام شعبه‌ایست از موسیقی.

حصار پولادی ـ یعنی انگشت دان آهنین.

حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزار میخ و حصن هزار میخ ـ یعنی آسمان.

حزیران ـ نام ماه اول تابستان از سال رومی.

حمدان ـ بالفتح، قضیب، ودر شعر سوزنی وانوری بسیار است. ۲

حمدونه ـ میمون.

حیزی و حال و حیز ـ در باب هاء بیاید.

۱ـ درچاپ کلکته «پیغمبر» سقط شده است.

باب الخاء مع الالف

خاره وخارا ـ سنگ سخت، و نوعی ازجامهها که سادهومخطط میباشد،ومخطط را خارای عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود ، وخاره بمعنی زن‌نیز آمده، زراتشت بهرام گوید :

بیت

مر آن خاره را بود دغدوی نام که زردشت فرخنده را بود مام

چنانکه در فرهنگ گفته، لیکن زراتشت‌بهرام پژدوی بمعنی نیک‌و سرشت آورده، و آن لغتی‌است درخواره بواومعدوله ، چنانکه بیاید، وهمین‌معنی‌مراداست، وصاحب فرهنگ غافل شده، ومعنی‌ازخود اختراع کرده .

خار ـ معروف ، وخارنده ، وامر بخاریدن ، و درفرهنگ بمعنی نازو کرشمه آورده ، و بمعنی آفتاب وماه درلغت خوار بیاید، که صحیح بواو معدله است نه خـار بالف، چنانکه گمان‌برده، لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر الف[1] ساقط شود ، و ازینجهة خاور گویند که دراصل‌خاوور بوده، یعنی‌جای آفتاب وماه‌که عبارت‌ازمشرق ومغرب باشد ، ودرباختر گذشت .

خارانداز ـ همان اسغرمرقوم که‌خارهای ابلق‌دارد، وهرکه‌قصد او کندبسوی او، آن خارچون تیرانداز‌د .

خار خار ـ خلجان خاطر .

خارچینه ـ و **خارچین** ـ منقاش که بدان خار ، وجز آن چینند ، و آلت نیلك

---

۱ ـ علی‌الظاهر «واو» باید بگوید ، وسهوالقلم است . **م . ع**

زدن ، ونیلك آنست که گوشت وپوست بسردوانگشت گیرند چنانکه بدرد آید .

خارکش و**خارکن** ـ نام شخصی که نوای خارکن وخارکش باومنسوب است، وگاهی آن قسم سرودرا گویند ، عطار گوید :

بیت

بلبل شوریده میگردید خوش　　　پیش گل میگفت راه خارکش

و کمال گوید :

بیت

چو خـار گلبن دانش نهـاد بی برگی
صریر کلك تو گردد نوای خـارکنش

وخارکش بضم کاف، سرموزه که خرکش نیز گویند ، وبعربی جرموق خوانند، وبعضی گفته‌اند خارکش نام نواییست ازالحان موسیقی، که‌ازغایت فرح خارغم از دل میکند، و نام‌شخصی نیست، ولفظ راه‌ونوا اضافهٔ بیانیست، ونیزنام خاری‌است‌معروف، نزاری گوید :

مصراع

که اقلیم گلستان رانبات خارکن دارد

وسنایی گوید :

بیت

خارکن گرچه‌دست‌بالاکرد　　　سر اورا سپهر والا کـرد

خاربست ـ آنچه برگرد دیوارازخار وجز آن زنند، وپرچین نیزگویند .

خارك ـ جزیره‌ایست کنار بحرفارس ، وقسم خرماییست که اکثردراین جزیره ونواحی آن شود ، ودراصل خرمای خارك است بکثرت استعمال خرماحذف کـرده خارك گفتند ، وبهردومعنی خرك نیز آمده .

خاتون ـ زن شریف ، ونجیب ، وکدبانو.

خات و **خاد** ـ غلیواژ .

خاتوله‌وخـاتوره ـ مکروحیله ودغا ، سوزنی گوید:

بیت

اکنون که همینت باز دارد		خاتوله کنی وچندگون شر

خاده ـ بفتح دال ، شاخ راست رسته ، و چوبی که جاروب بران بسته سقف پاك کنند ، و کفچه‌ای که کشتی رابدان رانند ، وبمعنی مطلق‌چوب نیزاستعمال کنند ، سوزنی گوید :

بیت

نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولی
نصیب دشمن تـو هست خاده از پی دار

خاچ ـ بجیم فارسی ، صلیب ، وروزی ازروزها آنرا درآب شورند ، وجشن کنند ، وآنرا خاچ شوران گویند ، کمال گوید :

مصراع

صلیب وخاچ بسوزد کلیسیا شکند

واصح آنست که خاچ‌ترکیست نه فارسی،وعطف آن‌بر صلیب‌ازعطف‌مترادفاتست بجهة تفنن، و درکلام قدما شایع است ، و در فرهنگها فارسی پنداشته‌اند ، و بعضی گفته‌اند زبان ارامنه، وجراکسه، وگرجیان‌است، وترکی هم نیست ، وصورت‌حضرت عیسی است،که روزعید نصاری آنرا درآب شویند، ازینجهة آنراخـواجه‌شوران نیز گویند، ودرشعرسوزنی بمعنی نرمهٔ‌گوش آورده :

بیت

دولت از خاچ گوش بندهٔ تو		بندهٔ حلقه در کشیده بخـاچ

خازنی ـ نام منجمی است که اورا عبدالرحمن خازنی میگفتند .

خازه ـ گل سرشته بجهة دیوار وغیره ، وهرچیزسرشته وخمیره کرده، ضیای

نخشبی گوید :

بیت

گلش از آب رحمت خازه گردان		دلش از باد قربت تازه گردان

خازنه وخیازنه ـ خواهرزن ، چه، خا،مخفف خواهر باشد .

خاز ـ چرك بدن ، وجامه، وسنگ خاز یعنی سنگ‌پا ،که چرك پا بدان‌دور کنند ، بدیع سیفی گوید :

بیت

تو خاز غصه وغم از لباس عیش رهی

بآب لطف و بصابون التفات بشوی

ونزاری گوید :

بیت

ز آرزوی پایبوس شهریار		داشتم‌روی‌دژم‌چون‌سنك‌خاز

ونوعی ازجامهٔ کتان ، ابن یمین گوید :

بیت

ز روی کسوت اگر چند امتیازی نیست

ولیك اطلس واکسون توان شناخت زخاز

خاشاك وخاشه ـ معروف .

خاش ـ کسی که محبت اومفرط باشد ، و مادرزن، و مادر شوهر ، وخس و خاشاك ، وقماش ، ومتاع ریزه و زبون که آنرا ، خاش و خش نیز گویند ، و ابوحفص سغدی بمعنی خاییدن آورده ، رودکی گوید :

بیت

نشست وسخن‌راهمی‌خاش‌زد		ز آب دهن کـوه را شاش زد

وخاشه بری، یعنی‌سخن چینی وخورده گیری ، ناصرخسرو گوید :

مصراع

همگنان کینه ور وخاشه بر یکدگرند

ودرفرهنگ [1] خاشه‌بری بمعنی دوستی گفته، وغافل شده ازحقیقت کلام .

خاك ـ معروف .

خاك نمك ـ خاك نمك نوع بازیست ، و آن چنان باشد که خاك راتوده کنند، وچیزی دران پنهان کنند، بعد ازان خاك‌را بدو بخش کنند، آن‌چیز پنهان ازبخش هر که پدید آید، او برده باشد، و بعربی فیآل بون قیفال گویند.[2]

خاك بیز ـ کسی که برای حصول مطلب ، بحرفهای پست اقدام کند ، و بمعنی دقیق النظر نیز گفته‌اند .

خاكدان ـ یعنی عالم سفلی .

خاکشو و خاکشی وخاکژیـ بزای فارسی ، تخمی است‌دوایی ریزه‌وسرخ، که برای سرعت بروز آبله ، وسرخچه‌میخورند، و آن تخم چوب کلان است.

خاکش ـ بضم [3] کاف تازی ، ماله‌که زمین بآن بعد از تخم افشاندن‌هموار کنند .

خاگ ـ بکاف فارسی ، تخم مرغ که هاگ نیزگویند ، وازین ماخوذ است خاگینه ، وازهمین مأخوذ است خاگ کبك،و آن قسم‌انگوریست نفیس درشیراز،که شبیه‌است بتخم کبك ، وبعضی خاگینه مخفف خایه‌گینه گفته ، واول اصح است .

خال ـ شتر بزرگ سیاه، لیکن عربیست .

خاله بی‌بی ـ نوعی است از آش .

خامیازوخامیازه ـ یعنی خمیازه .

* ۱ـ لیکن‌در نسخ فرهنگ، خاشه بمعنی خاشاك و بمعنی رشك‌وحسد، بسند همان‌شعر ناصرخسرو یافت‌میشود

* ۲ـ ودریك‌نسخه بعدازینست این‌زیادت ـ وفی القاموس فثال‌ککتاب لعبة للصبیان، وخاك نمك‌ازآن گویندکه خاك‌اندك نم‌میکنند، و نمك‌تصغیر نم‌است .

* ۳ـ ودربرهان بفتح کاف مخفف خاك‌کش گفته وهوالظاهر

خالم ـ بضم لام، مار، ابن‌یمین گوید :

بیت

همیشه تـا که بر اهل خرد محال نمـاید
که خارپشت بود در گه مساس چو خالم

خام ـ ضد پخته ، ومرد ناتجربه‌کار ، و چرم دباغت ناکرده ، و کمندی که ازان چرم می‌بافته‌اند در باستان ، ومی نارس ، فلکی گوید :

بیت

گر پخته نصیب پختگانست ‌ ‌ ‌ ‌ مـا سوخته ایم خام در ده

وپاپوشی که بجهة برف سازند از پاره پاره پوست خام ،و کالك گویند،چه کال مرادف خام‌است.

خامالا ـ درجهانگیری نام‌دواییست،که مازریون ، و هفت برگ نیزگویند .

خامه ـ معروف ، وشاخی که ازدرخت بریده درزمین نشانند ، و بهردومعنی بعربی قلم‌گویند،وتل ریگ، سنایی گوید :

بیت

کرده‌ازحلق‌دشمنان‌چوسحاب ‌ ‌ ‌ ‌ خـامهٔ ریگ را بخون سیراب

خان ـ لقب پادشاهان‌ترکستان، و بمعنی کاروان‌سرا عربیست، و بعضی گفته‌اند خان لغتی است درخانه ، وازینجاست که لانهٔ زنبوران وسرای کاروان راخان‌گویند، و بمعنی‌پادشاه‌ترکیست ، وایراد آن درلغت فرس نیکو نیست .

خان خرك ـ سرای کاروان ،کمال‌گوید :

بیت

خان خرك شدست همه خان و مان مـا
بر یکدگر نشسته درو کـاروان برف

خان غرد ـ بفتح غین معجمه و سکون رای مهمله و آخرش دال مهمله، خانهٔ

تابستانی .

خانه ـ [1] معروف .

خانه‌گیر ـ بازی چهارم‌ازهفت بازی نرد.

خانه باز ـ قماربازی‌که خانه واسباب خانه دربازد .

خاندان وخانواده ـ دودمان ، وسلسلهٔ مشهور وشریف .

خانگاه ـ عبادتگاه درویشان وصوفیان، خانقاه‌معرب آن .

خانی ـ حوض، وزریست‌رایج ماوراءالنهر ،منسوب‌بخان که‌لقب‌ملوك‌تر کست، وبمعنی اول یعنی حوض نیزمنسوب بخان گفته‌اند، لیکن دران تأملست .

خانیچه ـ حوض خورد .

خاور ـ مغرب ، ومشرق رانیزگویند ، وتفصیل ، وتحقیق آن درلغت باختر گذشت .

خاوران ـ ولایتی است معروف بطرف خاوریعنی مشرق ، والف ونون‌نسبت است ، ودشت خاوران معروف است .

خاول ـ بضم واو ، مورچه، ابن یمین‌گوید:

بیت

از آرزوی قد چو سروت بـراستی

برمن زمانه تنگتر از چشم خاول است

خاوش ـ بضم واو ، خیاری‌که برای تخم نگاهدارند ؛ و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید .

---

* ۱ ـ ودردر نسخه پیش‌ازخانه این زیـادتست: «خانچه مصغرخان وازینجهة نیمچه‌را،خانچه گویند،چه‌خان نیم‌باشد، خانج (بسکون نون‌وجیم تازی‌درآخر) گوی‌که طفلان‌بهنگام جوزبازی جوز را باندازآن بغلطانند، سوزنی گوید

بیت

بسلامت چو بمن بازرسی ای فرزند راست‌غلطدبسوی‌خانج‌همه‌جوزپدر» .

خاییدن ـ بدندان نرم کردن ، وجاویدن .

خای ـ یعنی خاینده ـ و امر بخاییدن ، و برین قیاس خاینده ، وخاییده ، و خایسته ، وخاید ، وخایید .

خایسك ـ مطرقهٔ آهنگران، که چکش نیز گویند .

خایه ـ تخم مرغ و غیره ، وخصیهٔ آدمی رابجهة مشابهت بتخم مرغ گویند، و رتیلارا خایه گیر، وخایه گز وخایه گیرك ازینجهة خوانند، ونیز لغتی‌است درخایسك بمعنی چکش ، نزاری گوید :

بیت

بااجل‌سرزدن‌چگونه‌بود خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان

خایه ریز ـ یعنی خاگینه .

خایه دیس ـ یعنی سماروغ، زیراکه شبیه‌است بخایه .

الاستعارات

خاتون جهان وخاتون یغما و خایهٔ زر وخایهٔ زرین ـ یعنی آفتاب .

خاتون خم ـ یعنی شراب ، وخم شراب .

خاردره شکستن ـ یعنی محافظت کردن ، ومهم مشکل پیش مردم نهادن ، نظامی بمعنی‌اول گوید:

بیت

مرا تا خار دره می‌شکستی کمان‌در کارده ده‌می‌شکستی

خار نهادن ـ یعنی جفاکردن ، نجیب‌الدین گوید :

بیت

عارض او در نکویی خار بر گل می نهد

قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد

خاك بودن ـ یعنی متواضع بودن .

خاكدان وخاكدان دیو وخاكدان كهن وخانهٔ شش درو وخاكدان غرور وخانهٔ آفت پذیر وخانهٔ غول ـ یعنی دنیا .

خاكی نهاد ـ یعنی خلیق ، ومتواضع .

خام كردن ـ یعنی برهم زدن .

خامهٔ زرین ـ یعنی خطوط شعاعی .

خاك رنگین ـ یعنی زر .

خان بره ـ یعنی برج حمل، خاقانی گوید:

بیت

شمس راخان بره نیست شرف		شرف شمس بواو قسم است

خانه برانداز ـ برهم زن خان ومان .

خانه روشن كردن ـ یعنی آخر شدن .

خانهٔ شیر ـ یعنی برج اسد .

خانهٔ فراد ـ یعنی عقبی .

خانه فروش ـ یعنی تارك دنیا ، وخانه فروشی عرض تجمل وسامان نمودن، خاقانی گوید :

بیت

عشق بگسترد نطع پای فروكوب هان

خانه فروشی مكن آستنی برفشان

ودراكثر نسخه بكن است كه بجای میم باباشد، پس مراد ترك دنیا بود.

خانه كن ـ یعنی مدبروناخلف .

خاتم سهیل نشان وخاتم گویا ـ یعنی دهان معشوق ، خاقانی گوید:

قطعه

چون آب پشت دست نماید نگین نگین		بس مهر جم بخاتم گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین		چشمم نگین نگین چو ثریا برافکند

خاتون شبستان فلك و **خاتون فلك** ـ یعنی شمس ، و زهره .

خاتون عرب ـ یعنی کعبهٔ معظمه .

خاتون عنب ـ یعنی شراب انگوری .

خاتون کائنات ـ یعنی حضرت فاطمه ، و کعبهٔ معظمه ، خاقانی گوید :

بیت

خاتون کائنات مربع نشسته چیست
پوشیده حله وز سر افتاده معجرش

وله :

بیت

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند

خادم پیر ـ یعنی ستارهٔ زحل ، و بمعنی خواجه‌سرا نیز آمده، خاقانی[1] گوید :

بیت

از بوی گیاش خادم پیر		خط سبز شود زهی عقاقیر

خاك مطبق و **خاك معلق** ـ یعنی کرهٔ زمین ، نظامی گوید:

بیت

شرم درین طارم ازرق نماند		آب درین خاك مطبق نماند

خانقاه بالا ـ یعنی آسمان .

خانهٔ عنقا ـ نواییست از موسیقی ، سیف گوید :

۱ ـ درچاپ کلکته «خانی» ، آمده، که غلط چاپی است .

بیت

مسازتوشهٔ راه ازریاکه نتوان ساخت   نوای خـانهٔ عنقـا ز پردهٔ زنبور

الخاء مع الباء التازی

خب ـ بالفتح، خاموش ، وامر بخاموشی ، ابن یمین گوید:

بیت

فلك چون این سخن بشنید گفتا   برو ابن یمین خب باش یعنی

خبك و **خبه** ـ بفتحتین ، یعنی خفه ، فخری گوید :

مصراع

خنك کسی که بود ایمن ازعذاب خبك

ودرفرهنگ ببای فارسی گفته .

خباك ـ بالفتح، چاردیواری سر گشاده، که شبانان گوسفند دران کنند ، دقیقی گوید :

بیت

خدنگش بیشه برشیران کند تنگ   کمندش دشت بـر گوران خباکا

و در رسالهٔ وفایی بمعنی حظیرهٔ مسجد گفته ، و در فرهنگ ببای فـارسی آورده .

خباره ـ بالفتح، هوشیار، وچست، ناصرخسرو گوید :

بیت

فلك روغن گری گشتست برما   بکار خویش درجلد و خباره

چنانکه درفرهنگ آورده ، وظاهراً که این لفظ بجیم است، وچیره که درجیم گذشت امالهٔ این است.

خبوك و **خبوه** ـ بفتح خا وضم با ، محکم ، واستوار .

خبزدوك‌وخبزدو ـ بفتح خا و باوضم‌دال ، کرمی‌است که بتازی‌خنفسا گویند،و آن جانورك سیاه بدبوست، که‌درخانها زیرفرش میباشد ، ودراز اندام است، وجعل غیرآنست،وازان‌گردتراست، وپروازمیکند، وسرگین‌گردانك نیزگویند، وخوزدوك بتبدیل بابواو، وخزوك بحذف باودال ، و خزدوك ، و خزدو بحذف با ، نیزآمده ، خسروگوید :

مصراع

بوی‌گل ولاله خبزدوك را

خبجه ـ بفتح خا وجیم تازی ، تمرهندی ، وبجای بانون نیزگفته‌اند .

خبیره ـ بفتح خاوکسرباویای معروف ، جمع حساب ، و در زفانگویا بمعنی تودهٔ ریگ ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی جمع شده ، وسنجیده ، وبجیم نیزگذشت .

الخاء مع الباء الفارسی

خپك ـ بفتحتین، نان بزرگ، عمید لومکی گوید :

بیت

از جگر تنور شرق امر تو می برآورد

قرصهٔ زر مغربی از پس سیمگون‌خپك

خپیده ـ بوزن ، ومعنی خمیده .

الخاء مع التاء

خثنبر ـ بفتحتین وسکون نون وفتح بای موحده ،کسی‌که اظهار داشتن چیزی کند ، ونداشته باشد ،فرخی گوید :

بیت

بدانسان که‌هستی‌چنان‌مینمایی مزن هرزه لاف و خثنبر مباش

وابوالعباس گوید :

بیت

بـا فراخیست و لیکن بستم تنگ زید
او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود

لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، وحق آنست کـه ختنبر هر کـه خلاف واقع ظاهر سازد، اعم ازآنکه مفلس خودرا توانگر نماید یاعکس آن .

ختو ـ بضمتین ، شاخ گاویست که ازان دستهٔ کارد وخنجر کنند، وبعضی شاخ کرگدن گفته‌اند ، اسدی گوید :

بیت

چهل تنگ بارازمرصع ختو		ز گوهر ده افسر زگنج بهو

ختل وختلان ـ بالفتح، شهریست بترکستان که اسب خوب‌ازانجا آرند.

ختلی وختلانی ـ هرچیزمنسوب بختلان‌عموماً، واسب خصوصاً ، وظاهراًنام شهرختلانست ، و درنسبت الف و نون ساقط شود، اماختل بالضم وتای مشددمفتوح، شهریست دیگردرماوراءالنهر .

الخاء مع الجیم التازی

خجیر ـ بفتح خا وکسرجیم و یای معروف ، خوب و پسندیده ،که هجیر نیز گویند ، فردوسی گوید:

بیت

بشاه جهان گفت زردشت پیر		که دردین مااین نباشد خجیر

خجاو ـ بالضم، صداء سراج‌الدین گوید :

بیت

چوآمد خجاوآمد اورا بگوش		زبس هیبت از مغزها رفت هوش

خجاره ـ بالضم ورای مهمله ، اندك ، وبالفتح نیز گفته‌اند .

خجسته ـ مبارك ، وفرخنده ، ونام زنی است شاعر ، و نام گلیست خوشبوی که بعربی یمنه، بضم‌یای حطی وفتح نون ،گویند ، نظامی گوید :

بیت

درون‌خرگه ازبوی‌خجسته		بخور عود و عنبر گله بسته

و مسعود گوید :

بیت

ازان خجسته و شاه اسپرغم هردو شدند

یکی‌چودیدهٔ چرغ ویکی چوچنگ عقاب

ومثال سیوم‌درلغت خردما بیاید، ودرفرهنگ گوید: خجسته گلیست زردرنگ که میان‌آن سیاه باشد ، منوچهری گوید :

بیت

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه

پرده زبرجدین و عقیقی رمد بود

وعنصری گوید :

بیت

خجسته باز گشاده دهان مشکین دم

گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار

خجك ـ بفتحتین ، نقطه ، واگرنقطهٔ‌سفیددرچشم کسی افتدگویند: خجك‌سفید درچشم فلان افتاد ، و درصراح معنی نقطه را خجك نوشته .

خجوله ـ بالکسر وفتح جیم ،آبله‌ای‌که بسبب سوختن یاکار کردن بردست ویا ودیگر اعضا پدیدآید ، وآنرا تاول نیز گویند .

الخاء مع الجیم الفارسی

خچکول ـ بالفتح وضم کاف، گدا، وکاسهٔ خچکول یعنی کاسهٔ گدا، وکچکول نیز گویند ، انوری گوید :

بیت

بروزگار ملك شه عرابی خچکول		مگر ببارگهش رفت ازقضا گه بار

وسیف گوید :

بیت

کعبه روان صفا پلاس بسازند		اشتر خچکول را زجامهٔ احرام

وفی السامی: المعافر والحاج حج کول[1]، ودرصراح معافر بمعنی پیاده‌ای که بحج رود، وطفیلی باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ حجکول است ، بحای مهمله ، نه خچکول بخای معجمه ، اما معنی ترکیبی حجکول معلوم نشد .

الخاء مع الدال

خدا ـ مالك ، وصاحب، چون مطلق باشد برغیرذات باری تعالی اطلاق نکنند، مگر مضاف بچیزی باشد، چون کدخدا وده خدا ، و نظیر این درعربی لفظ رب است که برغیر اطلاق نکنند، مگر باضافت چون رب الدار ورب الفرس، ومولانا جلال الدین دوانی درشرح عقاید، ازامام فخرنقل کرده که معنی خدا خودآینده [2] یعنی واجب الوجود، واین غلط است چه ترکیب خانه خدا ، ودولت خدا ، و مانند آن دلالت میکند که

---

۱ ـ درچاپ کلکته «خچکول» ؟

*۲ ـ مرکب ازخود و کلمهٔ «آ» که بکثرت استعمال واوحذف شده، حکیم شفائی گوید:

مثنوی

آمدهٔ بی مدد هیچکس		وصف خدائی بتوخاص است و بس

آنکه خود آید بخدائی سزاست		آنکه خود آهست همین یك خداست

اما ترکیب خانه خدا وخدای جهان ومانند آن بنا بر معنی مجازیست که بدان شهرت گرفته؛ پس تغلیط رشیدی غلط باشد .

بمعنی صاحب باشد، ونیز خدای جهان گویند ، وبرین تقدیر باید که درست نباشد ، ونیز گفتهٔ شیخ نظامی :

بیت

خدایا جهان پادشایی تراست زما خدمت آید خدایی تراست

دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد ، وخدا ، وخدیو باماله ، وخدایگان نیز باینمعنی است ، وباید که مطلق برغیر خدا استعمال نکنند .

خداوند ـ یعنی صاحب ، ومالك ، وخاوند ، و خدیوند ، وخوند بوزن تند نیز آمده ، وخوندکار یعنی صاحب امر و فرمان وحکومت [1] ، اما معنی ترکیبی این الفاظ ، مانند صاحب ومالك است ، چه وند اینجا بمعنی‌مانند است ، چه وند کلمهٔ نسبت است چنانکه درمقدمه گذشت ، نظامی گوید :

بیت

خواجه مع القصه که در بند ماست گرچه خدا نیست خداوند ماست

و برین تقدیر باید که برخدا اطلاق نکنند، مگر آنکه‌معنی‌ترکیبی‌مهجورشده باشد ، لیکن احتراز ازان اولی است .

خدوك وخدك ـ بضمتین ، خلجان خاطر ، و برهمزدگی دل، که از دغدغه یعنی دست‌درزیربغل کردن، یاازحرف ناملایم‌بهم‌رسد، وبمعنی‌رشك وحسد، وخشم ، وغصه نیز گویند ، عنصری گوید :

بیت

هرکه بردرگه ملوك بود ازچنین کاربا خدوك بود

وانوری گوید :

بیت

از حسد فتح تو خصم تو پی کرداسب

همچوجحی [2] کزخدوك‌چرخهٔ‌مادرشکست

۱ـ ولقب قیاصرهٔ روم (سلاطین ترکیهٔ عثمانی) است ، چنانکه در تاریخ **عالم‌آرای عباسی** وجزآن،آمده . م.ع ۲ـ درچاپ کلکته «جخی»

خدیش ـ بضم خا و کسر دال و یای مجهول، کدبانو، رودکی گوید :

مصراع

چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش

خدنگ ـ قسمی است ازچوب گز سخت وهموار، وازان زین ، وتیرسازند ، وبکثرت استعمال آن تیررا نیز گویند .

خدره ـ بفتح خاو رای مهمله ، شرارهٔ آتش[1] ، کاتبی گوید :

مصراع

خرمن مه خدرهٔ کانون تست

خدمتی ـ یعنی پیشکش ، و آنچه بخدمت کسی گذرانند ، و این لفظ اگرچه دراصل عربیست، امابدین ترکیب درفارسی استعمال یافته ، انوری گوید :

مصراع

مشکن اگرجان کشم پیش غمت خدمتی

الاستعارات

خدافروشان ـ یعنی صوفیان زراق ، وملامتیان که دعوی خدایی کنند .

الخاء مع الذال المعجمه

خذو ـ بضمین ، آب دهن که خیو نیز گویند .

الخاء مع الراء المهمله

خر ـ بالکسر، خوش ، واین پهلوی است، و ازین مأخوذ است خرگاه یعنی

*۱ـ هکذا قال السروری وظاهرا مقلوب خرده باشد بمعنی ریزهٔ هرچیز عموماً وشرارهٔ آتش خصوصاً، وسند دیگر در لغت بانی گذشت پس بالضم بود چنانکه درفرهنگ و برهان وسراج گفته و تخصیص شراره خطا .

جای خوش ، وبالضم آفتاب ، ومتأخرین بواسطهٔ آنکه بکلمهٔ خرمشتبه نشود ، بواو نویسند، لیکن درقدیم بی‌واو بوده ، وبالفتح معروف ،و خرك تنبور، وعود ، و مانند آن ، و آن چوبکی بودکه بر کاسهٔ رباب وکمانچه ، وامثال آن وضع کنند ، و تارها برزیر آن کشند ، سیف گوید:

بیت

خلق تو گر ندرد پردهٔ اقبال رواست
عود آنگه طرب آردکه کشد بار خری

وتختهٔ چوبی‌که بالای آن صورت شیراز چوب ساخته نزدیك بسرستون ایوان پیوندکنند برای زینت وآرایش ایوان ،

وله :

بیت

چون جرس ازخشك ریش هرخرم درگفتگو
شیر ایوانم که از خر میفزاید بار من

وگل سیاه ته جوی، وبدینمعنی مخفف خرد. یامخفف خره که هردومرقوم شود، فخری گوید :

بیت

بادپا سیر او بوقت شتاب چون خرلنگ مانده اندرخر

وهرچیز بزرگ ، وکلان جثه چنانکه امثلهٔ آن مذکورشود ، وبمعنی خرنده، وامر بخریدن معروف است .

خراس ـ آسیایی که بخر، ومانند آن گردد .

خربت وخربته ـ یعنی بت[1] بزرگ که قاز باشد، وخربط بطای حطی ، غلط است، چه طادرفارسی نیامده است .

خربال ـ یعنی خربار، که خروار نیز گویند، غضایری گوید:

۱ ـ منظور «بط» است، که بقصد اجتناب ازالتباس با«بت»بضم، باطای حطی نویسند. م.ع

بیت

دو بدره زر بگرفتم بفتح نسار آمین

بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربسال

و بعضی خرتال بتای قرشت ، و بعضی خرطال بتای حطی، خوانده‌اند، بمعنی پوست گاو پرزر که بعربی قنطار گویند ، اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده ، پس این لفظ نیز خرطال باشد، مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری وغیر آن آورده، واللّٰه اعلم .

خربزه ـ یعنی میوهٔ کلان شیرین ، و آبدار، چه بزه بمعنی میوهٔ شیرین، و آبدار باشد، چنانکه درنسخهٔ سروری آورده، اما شاهد آن نیافتم.

خربز ـ بکسر خا و با ، معرب خربزه کذا فی القاموس ، اما از روضة الاحباب معلوم میشود، که خربز درعربی بمعنی هندوانه است ، ودر بعضی شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است ، وفارسی قومی است ، واللّٰه اعلم .

خربله ـ با اول مفتوح و ثانی زده وبا ولام مفتوح ، دولاب را گویند ، ظهیر گوید :

بیت

تاکه ماه دولتت والا شد از چرخ بقا

نیست گریان دردیارت هیچکس جز خربله

خربیواز ـ یعنی خفاش بزرگ ، ودربیواز بیان آن گذشت ، وهمچنین خربوز مخفف خربیواز ، سراج الدین راجی گوید :

بیت

اوچوخورشیدعالم افروزاست		خصم بی‌چشم وروی اوخربوز

وظاهراً معروف بن خربوذ مکی که محدث، ولغوی ، وشیعی مذهب بود، پدر اورا بواسطهٔ آنکه ضعف باصره داشته، ودراصل ازعجم بوده خربوز میگفتند، وعرب

زارا بذال بدل کردند،چه ذال‌درفارسی نادراست ورا راتشدیدبدادند، چه صیغهٔ فعلول در کلام عرب نیامده ، والله اعلم .

خرتوت ـ یعنی توت بزرگ که بیمزه ، وزبون می‌باشد.

خرچنگ ـ یعنی بزرگ چنگال که عبارت ازسرطان است .

خرچال ـ یعنی چال بزرگ ، و آن مرغیست خوش‌گوشت کـه بزرگش را خرچال‌گویند، وخوردش را چال، چنانکه گذشت.

خرچکوك ـ گیاهی است که شیرزنان افزاید ، چون ازچکوك که‌نام‌گیاهی است، کلانتراست،بدین نام‌خواندند، وخروك نیز گویند، وبعضی گفته‌اندچکوك خرفه است ، و بیان آن گذشت .

خرغول و **خرغوله** و **خرگوشك** ـ بارتنگ که بتازی لسان‌الحمل گویند ، چه برگش شبیه است بگوش‌خر، وغول‌بمعنی گوش باشد .

خرسنگ ـ یعنی سنگ بزرگ ، وکسی که میان طالب ومطلوب مانع‌شود .

خرکوف ـ یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی چغد باشد .

خرموش ـ یعنی موش بزرگ،که گربه بروغالب نتواند شد .

خرمنج ـ یعنی مگس بزرگ،که سبزمگس نیز گویند ، سوزنی گوید :

مصراع

باپورتو رخش پوردستان خرمنج

خرمهره ـ مهرهٔ بزرگ کم بها ، ومهرهٔ سفید بزرگ که درجنگ‌گاه وتکیهٔ درویشان نوازند .

خرنای ـ یعنی نای بزرگ،که کرنای گویند.

خرزین ـ سه‌پایه‌ای که چون زین ازپشت ستور بردارند بران نهند .

خرکمان ـ یعنی کمان بند ، و آن دوچوب پارهٔ خمدار بدرازی خانهٔ کمان،

که هرگاه خواهند کمان حلقه‌راچله کنند، آنرا آتشکاری کرده، آهسته آهسته بر زیر آن دوچوب پاره کشند، تادرست نشیند بعدازان بتسمه‌بندند، ویکروز بگذارند، وروزدیگر چله کنند، وبکنایت کار بیفایده، وکاردشواررا گویند ، ودرفرهنگ کمانی ازچوب که تیری بران تعبیه کنند ، ودرباغها درخاك پنهان کنند،تا چون شغال‌وروباه بران پای‌نهند، آن تیرجسته برایشان خورد ، خاقانی گوید :

بیت

ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم
تیر عیسی نطق رادرخرکمان آورده‌ام

اما درین بیت،بمعنی کار دشوار مناسب تراست،چنانکه میگویند:فلان را در خرکمان کشیدند،یعنی درامردشوار در آوردند .

خراب ـ مست گذاره ، و بمعنی ویران عربیست ، لیکن معنی فارسی ازان مأخوذ است .

خرام ـ رفتار بناز ، وروندهٔ بناز ، وامربخرامیدن ، وخـوبصورت وجمیل ، و شادمانی ، فخری گوید :

بیت

تا نباشد لئیم همچو کریم		تانباشد کریه همچو خـرام

وانوری گوید :

مصراع

کاخ اوپرخرام جادووش

وفردوسی گوید :

بیت

ببودند یك هفته بانای ورود		ابا سوروجشن وخرام وسرود

وله :

بیت

یکی نامه فرمودنزدیك سام　　سراسر سرود و نوید وخرام

ودرفرهنگ بمعنی نوید گفته ، وهمین بیت آورده ، و آن غلط است ، واحتمال دارد که ازقبیل عطف الفاظ مترادفه باشد، چنانکه درفرهنگ گفته ، ودراشعار قدما شایع است .

خران ـ بکسرخا و رای مشدد و مخفف ، رام ومطیع ، سوزنی گوید :

بیت

تندی‌وتیزی آغازی‌وخران‌نشوی　　تندوتوسن ببرند آخروخران آرند

وناصرخسرو گویند :

بیت

بیچاره نبات را به‌بینی　　همواره خران این دوگرهر

خراش ـ خراشیدگـی ، و خراشنده ، و چیزی سقط ، و افکندنـی ، فخری گوید :

بیت

برون فکند بجاروب لاتذر گـردون

عدوش را ز در خانهٔ جهان چو خراش

خرانبار ـ آن بود که جماعه‌ای درکاری‌جمع‌شوند ، ودرفرهنگ بمعنی‌هجوم عام گفته ، فخری گوید :

بیت

بمدح او وقصد دشمنانش　　همی‌سازندانس‌وجان‌خرانبار

و در نسخهٔ هندوشاه، آن‌بود که جماعه‌ای‌در جماع با شخصی‌جمع شوند، لبیبی گوید :

بیت

یکی مواجر بی شرم ناخوشی کـه ترا
هزار بـار خرانبـار پیش کرد عسس

و در نسخهٔ حلیمی، آنکه کسی را بجهة رسوایی برخر سوار کنند، و همین بیت لبیبی شاهد آورده، و در فرهنگ بمعنی خرخشه و آشوب گفته، ابن یمین گوید:

بیت

ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح
خرخـری لایق تو نیست خرانبـار مخر

خـراخر وخرخر ـ بضم هردوخا، آوازی که ازگلوی خفته، وگلوی فشرده بر آید، ودرگلوپیچد، و خرخربفتح هردوخا،بمعنی دوته شده، وطاق ایوان باشد.

خراك ـ بفتح‌خا، آوازی که ازبینی خفته بر آید.

خراره ـ بالفتح، آوازی که بسبب بسیاری گریه ازگلو بر آید، مولوی گوید:

بیت

شد صبروخرد نماندوسودا		میگرید و میزنـد خراره

خرویله ـ بفتح خا و سکون را وکسر واو ویای مجهول، گریه وآوازبلند، چه‌ویله بمعنی گریه، وآواز آمده.

خـرپشته ـ[1] نوعی ازجوشن و جیبهٔ جامه که خرپشته سازند؛ وخرتگین نیز گویند، وهرچیز که میانش بلند واطرافش پست باشد، چون‌خیمه وطاق ومانند آن، تاج‌الدین علی صابر گوید:

*۱ـ اینست در یك نسخه و در هفت نسخه بجای خرپشته لغت خـراتکین واقعست بدین گونه، خراتکین بفتح خاوتا وکسرکاف ویای معروف، مرادف خرپشته وآن نوعی ازجوشن‌الی قوله‌کشته نهانند.

توضیح: آنکه درنسخ‌خطی قدیمی‌حاضرنیز، خراتکین بجای‌لغت خرپشته آمده‌است. **م.ع**

قطعه

در جوشن خرپشته شدستند ثمر ها
کین شاخ درختان همه باتیغ وسنانند
ترسند که شان خسته شود سینه بزخمی
در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند

ومثال معنی خیمه، سنایی گوید :

بیت

تا در مقام امنی خرپشته زن فرود آی
چون وقت کوچت آید نایی دمید باید

اما بمعنی نوعی ازجوشن، از اشعار قدما جوشن خرپشته ظاهرمیشود، نه تنها خرپشته ، منوچهری گوید :

بیت

آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد
از جوشن او مـوی تنش بیرون جوشد

وفرخی گوید :

بیت

با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست
پوستزان داردجون جوشن خرپشته نهنگ

خـرخیز ـ شهریست بچین مشك خیز ، وحسن خیز،سنایی گوید:

بیت

چابکان خطا وخرخیزی　　آب آتش ببرده از تیزی

خـرخشه ـ جنگ وخصومت ، ودرفرهنگ خرخه ، وخرشه نیز آورده.

خردما ـ[1] بضم خا وسکون را ودال ، مرغیست خوش آواز ، وخوش رنگ،

*۱ـ لیکن درهمهٔ نسخ درینجا خردواقعست نه خردما و آن سهوست . توضیح آنکه نسخ حاضر، مطابق متن است ، وایراد غیروارد . م.ع

ناصرخسرو گوید :

بیت

خجسته را بجز از خردما ندارد گوش

بنفشه را بجز از کرکرك ندارد پـاس

ومنوچهری گوید :

مصراع

از شغب خردما لاله بجوش آمدست

خرد ـ بالفتح، گل‌سیاه ته حوض وته جوی ، فرخی گوید :

بیت

بس کسا کاندر هنرواندرگهر دعوی کند

همچوخردرخردماند چون‌که برهان‌شود

وبضم خا ، ضد بزرگ ، وبکسرخا وفتح را ، عقل ، و بضم خا و تشدید رای مفتوح ، یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند ، و برصدای بینی گربه وقت تملق نیز گویند ، وبمعنی خروش کردن ، و آواز بلند کـردن وقت جنگ نیز استعمال‌کنند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

مردم سفله‌بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گـاه بخرد

خردومند ـ یعنی خردمند .

خرداد ـ ماه سیوم فارسی ، و روز ششم ازان ماه ، ونام ملکی موکل برآب روان ، ومصالح روزخرداد باو متعلق است ، زراتشت بهرام‌گوید :

بیت

چوزردشت ازانجای برکاشت‌رو همانگاه خرداد شد پیش او

خراد ـ بفتح خا ورای مشدد ، نام پهلوانیست ، و آتشکده ایست ،فردوسی گوید :

بیت

چو آذر گشسب و چو خراد و مهر
فروزان چو ناهید و بهرام و مهر

ومعزی گوید :

بیت

بدان ماند که تیغ ابررنگش فروغ آذر خراد دارد

خرده ـ بالضم، ریزه ، وشرارهٔ آتش ، سعدی گوید :

بیت

بخرده توان آتش افروختن پس آنکه درخت کهن سوختن

و نکته، و دقتی که برقول وفعل کسی گیرند،چنانکه گویند: فلان خرده بین، و خرده دان ، وخرده گیر است ، ونسکی ازجملهٔ بیست ویك نسك کتاب ژند ، وبالای سم ستور که شکال گاه گویند ، دقیقی گوید :

بیت

به بینم آخر روزی بکام دل خودرا گهی ایارده خوانم شها گهی خرده

ومسعود گوید :

بیت

سرین و گردن و پشت و برش مسمن
میان و خرده و پای و رخش مضمر

خرده گاه و **خرده گه** ـ موضع بالای سم ستور که اشکیل بران بندند، و آنچه ازسینهٔ شتر برزمین رسد وقتی که نشیند ، ابوالفرج گوید :

بیت

برون کند خرد از خرده گاه لهو شکیل
فرو کشد طرب از طره جای عیش لگام

وخسرو گوید :

بیت

هریك ازان چون بزمین پی فشرد　　　خرده که نه کره را خرد کرد

خرزهره ـ درختی است که گل اورا، گل کافری گویند، و بهندی کنیر، وبتازی دفلی ، وسم الحمار گویند، زیرا که چون خر بخورد بمیرد.

خرزه ـ بالفتح، قضیب.

خرست ـ بفتحتین وسکون سین ، سیاه مست که بتازی طافح گویند ، مولوی گوید :

بیت

مست خرست میروم ازمی عشق بوالعلا　　　بیم ندارم از بلا تن تللا تلا للا

خرسند ـ خوشنود وراضی .

خرسول ـ یعنی خر بی یمن و نامبارك، چنانکه درلغت سول بیاید .

خرسله ـ بفتح خا ورا [1] و سین ، ولام ، نام دارویست .

خرسلاك ـ خربنده باشد ، پوربها گوید :

بیت

خری خربطی خرسری خرسلاك　　　بدی بددلی بدتنی بدسیر

خرس گیاه ـ گیاهی است که بیخ آن شقاقل است ، وگزربری نیز گویند ، و خرس اورا بسیار دوست دارد .

*۱ـ چنیست در همهٔ نسخ و ازین عبارت فتحرا ظاهرمیشود و حال آنکه بسکونست بوزن مرحله .

خرسته ـ بکسر خا ورا و سکون سین مهمله وفتح تا ، کرم زلو که خون می‌مکد .

خرسك ـ بکسر خا و فتح سین ، بازیی است ، و آن چنان باشد که خطی بکشند ، ویکی درمیان آن بایستد ، ودیگران آیند ، واورا زنند ، واو پای خودرا بجنباند، بهر کدام که پای او خورد اورا بجای خود برد، وخیز بگیر نیز گویند ، و بعربی حجوره خوانند ، بفتح حای مهمله وضم جیم مشدد وفتح رای مهمله .

خرشید ـ یعنی آفتاب روشن، چه خر آفتاب ، وشید روشن ، وچون خر تنها استعمال کنند، متأخرین بواو نویسند، جهت امتیاز از خر،وچون باشید ضم کنند بی‌واو نویسند ، وگاهی کلمهٔ آباد اماله نموده قافیهٔ او سازند ، روحانی گوید :

بیت

گشته ازفیض تابش خورشید		کوه ودرسبزوبوم وبر آبید [1]

وبعضی گفته‌اند که خرشاد نیز مرادف خرشید آمده ، و همین قافیهٔ آباد شاهد ساخته‌اند، واین شاهد نمیشود چنانکه گفته شد.

خرفه ـ پرپهن که بعربی بقلة‌الحمقاء گویند .

خرك ـ بفتحتین، تخته‌ای که واجب‌التعزیر بران چسپانند،ودره زنند، وچوبکی که بر کاسهٔ طنبور و بربط وضع کنند، وتارها بران کشند، چنانکه‌درلغت خر گذشت، وکرمی که پاهای کوتاه، ودستهای درازدارد ، وچوبی که هیمه شکن زیرهیمه گذارد وقت شکافتن ، وجزیره‌ای ازفارس ، ونوعی ازخرما که بیشتر دران جزیره شود ، و بهردومعنی خارك نیز گذشت، وسه‌پایه‌ای که هردوسر کار گاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار ، وتخته‌ای که براندانه‌ازپنبه جدا کنند، وچوبکین نیز بدینمعنی گذشت ، و

*۱ـ ودرهفت نسخه بالف مرقومست، چنانکه درمقدمه گفته، که حق آنستکه درکتابت الف باید ودرتلفظ یا . توضیح آنکه درنسخ حاضرنیز «آباد» آمده است م . ع

سه چوب که بپای هریك غلتکی وضع کنند، تااطفال بآن رفتن آموزند، وآنچه بدان دیوار سوراخ کنند.

خرگواز ـ بضم کاف فارسی، چوبی باریك که خربدان رانند، و درگـواز بیان آن آید، منوچهری گوید:

مصراع

هست بااقلام توشمشیرشیران خرگواز

خرکش ـ بضم کاف تازی، سرموزه که خارکش نیز گویند، وجانورکی‌است مانند جعل خاکستری رنگ که درگورستان باشد.

خرم ـ بضم، مرغزاریست، گویند چون سکندر فوت‌شد، در مدفن او میان رومیان وفارسیان نزاع شد، رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد، وفارسیان گفتند هرجاکه فوت شد، آخریکی ازفارسیان گفت: درین نواحی‌مرغزاریست که آنرا خرم گویند، ودردامن کوه بلندی واقع است، وازان کوه‌هرسوال که کنند، جواب‌دهد، به آنجا رویم، وسوال کنیم هرچه جواب آید بـران‌عمل کنیم، چون جواب برطبق قـول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند، واین ازقسم افسانهای باستانی است، وبضم خا و فتح رای مشدد، تازه، وبا طراوت، ودرفرهنگ بمعنی ماه دی، وروزدیبادر ازان ماه‌گفته، که آنرا خرم روز گویند، ودرین روز ملوك عجم‌جشن کردندی و جامهای سفیدمی‌پوشیدند، وبرفروش‌سفید می‌نشستند،وازتخت فرود آمده‌بارعام‌میدادند، وبا مردم صحبت‌میداشتند.

خرمگاه وخرمگه ـ یعنی خرگاه، و بتخفیف را نیز آمده، بـدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه، مخفف‌خوردنگاه چنانکه بیاید.

خرمن ـ بالفتح، هرتوده‌عموماً چون خرمن گل، و خرمن آتش، و تـودهٔ غله خصوصاً، وهالهٔ ماه، رضی نیشاپوری گوید:

مصراع

همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن

وبعضی گفته‌اند دراصل خرامن بوده، آمن توده‌چنانکه گذشت ، وخر بزرگ، ومعنی ترکیبی تودهٔ بزرگ، وازین کلام فتح خاظاهرمیشود .

خرمك ـ بفتح خا و میم ، مهرهٔ آبگینهٔ سیاه و سفید وکبود، که برای دفع چشم برگردن اطفال بندند ، وچشم زدنیز گویند، منجیك گوید :

بیت

ترسم چشمت رسد که سخت خطیری

چون که نه بستند خرمکت بگلو بر

خرند ـ بفتحتین‌وسکون نون،گیاهی است مثل اشنان که بآن رخت‌شویند ، فخری گوید :

بیت

هر کجا تیغ توبود قصار		نبودحاجت شخاروخرند

خرنجاس ـ بفتحتین وسکون نون و جیم تازی ، نام پهلوانی ایرانی ، وبعضی گفته‌اند بجیم است نه‌خا .

خروه ـ بضمتین وواو مجهول ، وخره‌بحذف واو، وخروچ بجیم فارسی،هرسه لغت بمعنی خروس .

خروهك ـ بضمتین وواو مجهول، وخرهك بحذف واو،مرجان .

خروسك وخروسه ـ کرم سرخ که درحمامها باشد، وتدو نیز گویند،وپوستی که بر کنارهٔ اندام زن و آلت مرد باشد ، وبختنه کردن دورشود.

خروهه ـ بضم خاورا ، مرغی که صیاد بردام بندد، وپایدام نیز گویند.

خرو ـ بضمتین ، خروس ، وبکسرخا، خبازی .

خروش وخرش ـ بحذف واو، معروف ، وامربخروشیدن .

خره ـ بفتحتین ،گل ته جوی که خرد نیز گـویند ، و هرچه بالای هـم چینند چون خشت و کتاب ، وماننده آن ، وثفلی که بعد ازروغن گرفتن از مغز بادام و کنجد، ومانند آن بماند ، و کنجاره نیز گویند ، سنایی گوید :

بیت

پل بود برد و روی آب سره چون گذشتی ازان، چه پل چه خره

وجامی گوید :

بیت

گرد خـانه کتابهای سره ازخری همچوخشت کرده خره

وبسحاق گوید :

بیت

لوزینه همـاندم که به پیچید سر از مـا

مـا در عـوض او خرهٔ خرمـا بسرشتیم

وبضم خا ، نوریست که ازجناب حق تعالی فایض شود، وبدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند ، وازان نور آنچه خاص ملوك عادل است کیان خره گویند ، زراتشت ، بهرام گوید :

بیت

بخلقان بر ببخشود ایزد پاك که بفرستاد زردشت خره ناك

وبرای مشدد ، صدای نفس که ازگلوی خفته ظاهر شود ، ناصرخسرو گوید :

بیت

درجان توچرخ سم همی ریزد توخفته و خوش گرفته خره

وبخشی از پنج بخش ملك فارس، چه فارس راپنج بخش کرده، هر بخش راخره وخوره نام کرده اند، بدین ترتیب : اول خرهٔ اردشیر، که خورهٔ اردشیر، و اردشیر خره نیز گویند، واین ناحیهٔ بزرگ است مشتمل برشیراز، و کام فیروز ومهمند و گازرون،

دوم خرهٔ استخر ، سیوم خرهٔ داراب ، چهارم خرهٔ شاپور ، پنجم خرهٔ قباد، فردوسی گوید :

بیت

زهرمایه چیزی که بد دلپذیر		همیراند تا خـرهٔ اردشیر

وبعضی گفته‌اند که معربش کوره است ، اما درقاموس بمعنی مطلق‌ناحیه گفته، وذکرتعریب نکرده .

خریش و**خرش** ـ بفتح خا وکسررا و یای مجهول وحذف آن ، خراشیدگی.

خری ـ بکسرخا، مخفف خیری بهردو معنی یعنی رواق خانه، وگل‌معروف، ودرفرهنگ بمعنی نحس وشوم آورده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

باز همایون چوچغدگشت خری		چغدك شوم خری همایون شد

الاستعارات

خرگاه ماهو**خرمن ماه** و**خرگاه قمر** ـ یعنی هاله .

خرگاه سبزو**خرگاه‌گاوپشت** و**خرگاه‌مینا** و**خراس‌خراب** و**خراس‌خسیسان** و**خرگاه خضرا** و**خرگه‌ازرق** و**خرم فضا** ـ یعنی آسمان.

خرده‌دان ـ یعنی باریك بین .

خردل ـ یعنی نامرد وترسنده .

خرده‌گیر ـ یعنی عیب‌گیر .

خردهٔ کافور ـ یعنی ستاره ، عمید لومکی گوید :

بیت

در شمامه خردهٔ کافور جوجو بار باشد

عنبر ترکاروان بر کاروان آمد پدید

خرمن گدا ـ یعنی گدای خوشه چین .

خریدارگیر ـ یعنی چیزی که رواجش بسیار بود.

خرقه‌انداختن ـ یعنی بخشیدن جامه ، ومجردشدن، وازخود بیرون آمدن ، وبعضی گفته‌اند مقربگناه خود بودن ، وعاجزشدن ، وتسلیم کردن .

خرقه‌ساختن ـ یعنی پاره کردن .

خرمای ابوجهل ـ خرماییست که ازپوستش رسن سازند

خرمن سوخته ـ مفلس ومایه بباد داده .

خروس طاؤس دم ـ یعنی صراحی .

خروس کنگرهٔعقل ـ یعنی روح ، وسخن موزون ، خاقانی گوید :

بیت

خروس کنگرهٔ عقل پر بکوفت چو دید

کـه در شب امل من سپیده شد پیدا

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر ـ بفتح خـا وکسر زا ویای معروف ، خـاکسترگرم که دران آتش بـاشد .

خزر ـ بفتحتین، نام طایفه‌ایست که ولایت ایشان‌راخزران گویند،وبترکستان پیوسته است ، وعسل خوب ازانجا آرند وطوطی دران نزید ، و دریای گیلان بـدو نسبت داده دریای خزر گویند ، وگاهی خزر بمعنی آن‌ولایت نیزاطلاق کنند،وصاحب قاموس گوید: خزرازان گویند، که چشمهای‌ایشان‌تنگ ، وخورد است، وگویابگوشهٔ چشم نگاه میکنند، بنابرین این لفظ عربی باشد.

خـزیدن ـ بکنجی در آمدن ، وبگوشه‌ای‌پنهان شدن ، وبرین‌قیاس خزیده و

خزنده .

خزان ـ یعنی خزنده ، وفصل معروف [1] مقابل بهار ، و روز هژدهم از ماه شهریور، وماه هشتم ازسال ملکی .

خز ـ بالفتح، بلندیبیرون ران ، وامر بخزیدن ، ازرقی گوید :

بیت

مهرهٔ گردن چون تخم سپندان کردی
بختیی را که سر دست زدی بر خز ران

وبمعنی پارچهٔ معروف بتشدید راست وعربیست.

الخاء مع السین

خستن ـ آزرده ومجروح کردن ، وشدن ، وبرین قیاس خست وخسته .

خسته ـ استخوان خرما ، وشفتالو ومانند آن ، وزمینی که بشیار یاتردد بسیار خاکِ آن کوفته ونرم شده باشد ، انوری گوید :

بیت

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور
نی از زمین خسته بر انگیختی غبـار

وبالضم، پی دیوار که والاد نیز گویند، چنانکه گویند خسته کردیم .

خستر ـ بفتح خا وتای قرشت ، حشرات الارض چون موروماروموش.

خستو ـ بفتح خا وضم تای قرشت ، مقرومعترف که هستو نیز گویند، خستوان جمع ، ودرنسخهٔ میرزا جانور خزنده، و درفرهنگ بمعنی اول بضم خا آورده ، و

*۱ ـ درفرهنگ کرملی بلخی گفته: خزان آخرسرما درآخر آفتاب درجدیاست، که برگ درختان‌ریزد، وخزان مرفارسیانرا دواست، خزان خاصه وآن هژدم‌ازشهریورماه‌فارسست، وخزان عامه وآن دوم ازماه فارسست، واین خزان خاصه وعامه بزبان طخاریست .

بفتح خا ، خستهٔ خرما ، وانگور و جز آن ، منصور شیرازی گوید :

بیت

اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست

بصدق دعوی من آید آسمان خستو

وشاعر گوید :

بیت

یکی پندخوب آمد ازهندوان		بدان خستوانند نا خستوان

خسرو ـ بمعنی ملك، کسری معرب آن، ولقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکاسره گویند ، وبعضی گفته اند خسرو واسع الملك .

خستوانه ـ بفتح خا وتا ونون ، پشمینهٔ درویشان که مویها از ان آویخته باشد، معروفی گوید :

مصراع

زخستوانه چه مایه بهست شوشتری

خسرودارو ـ گیاهی است که سپید تاك نیز گویند ، و بعربی کرمة البیضاء خوانند .

خسروانی ـ نوعی ازسرود مسجع، که باربددرمجلس خسرو گفتی ، ونام یکی ازقدمای شعرا ، ونوعی از زرمسکوك ، فرخی گوید :

بیت

همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد

ستاره تابد هرشب ز گنبد دوار

وبعضی گفته‌اند،خسروانی سرودیست‌خاص‌پارسیانرا، منسوب بخسروان، بمعنی اکاسره وملوك ، وراه خسروانی که درکلام اکابرواقع است بمعنی طریق خاص ، و نغمهٔ خاص است ،که بخسروانی معروف است ، و در تواریخ، خاصه در مروج‌الذهب

مذکوراست، که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ، وصاحب جهانگیری چون راه خسروانی درکلام اکابردیده، گمان برده که راه‌جزوکلمه است .

خسروی ـ یعنی پادشاهی ، ونام شاعریست ازقدما ، وقسمی است ازخربزه، ومعجونیست مقوی معده ، ودرفرهنگ نوعی ازشراب عرقی باشد .

خسر وخسوره ـ بضمتین ، پدرزن ، تاج بها گوید :

مصراع

زتیمارخوش وپند خسوره

خس ـ خاشاك ، و مرد فرومایه ، ولئیم ، و طایفه‌ای ازمردم‌کوهی ، خسرو گوید :

بیت

چون حمله بردبر خس کوهی تو گفتی

طوفـان آتشی است که رو درگیا نهاد

ودرنسخهٔ میرزا مرغ سفید، بزرگتراز کلنگ .

خسك ـ ریزهٔ خس ، وخار آهنی‌سه سر، که درپای قلعها ومیدان‌جنگ‌ریزند، تاپای پیاده واسب دشمن فگارگردد، زیراکه شبیه است بخار حسك، که سه سردارد چون فارسی حا نیاید بخا بدل کردند ، نظامی گوید :

مصراع

خسك برگذرگاه کین ریختند

وبضم خا وسکون سین ، تأخیرودرنگ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

بشاگرد آنگهی گفتـا کـه بی خسك

بخوان بـر وی کنون گفتار یك نسك

و بکسرخا، گل کاژیره .

خسم ـ بالکسر، جراحت، عنصری گوید:

بیت

بسی زخمها کرده بود او درست		مر این خسمهای مرا چاره جست

الاستعارات

خس بدهن گرفتن ـ عجز کردن، و امان خواستن، زیرا که چون کفار بر جماعه‌ای غالب آیند آن جماعهٔ مغلوب خس بدهن گیرند، که ما حکم گاو داریم، و کشتن گاو روا نیست، ولهذا هندوان بر آنها حربه نمی اندازند، و نمی کشند.

خس پوش ـ یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند.

خسرو هشتم بهشت ـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله و سلم.

خسرو خاور و خسرو اقلیم چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات ـ یعنی آفتاب.

الخاء مع الشین المعجمه

خشـوردن ـ بضمتین، پیراستن درخت، و درودن، و پاك کردن فالیز از خس و خاشاك، و برین قیاس خشورد بالضم یعنی پیراست و پاك کرد، **و همچنین خشار، و** خشاره بالضم یعنی پیراسته، و پاك کرده، فرخاری گوید:

بیت

باغ دین و کشت دولت را به تیغ		کرد از خار و خس اعدا خشار

وفخری گوید:

بیت

بهر بومی که باشد اهتمامش		نباشد حاخت زرع و خشاره

خشای ـ بالضم، خوش کننده، نزاری گوید:

بیت

شهریار شرق شمس الدین علی　　خسرو ظالم کش عاجز خشای

خشیدن و **خشودن** ـ خاییدن ـ و بدندان ریش کردن، و برین قیاس خشاید، و خشایید.

خشت ـ معروف، و گرز چارپهلو که درقدیم بدان جنگ میکردند، ودرفرهنگ گفته نیزۀای کوچك باشد، کـه در میان آن حلقـه‌ای از ریسمان تافته به بندند، و انگشت سبابه را درمیان آن حلقه کرده، بجانب دشمن بیندازند.

خشتك و **خشتچه** و **خشتیژه** ـ پارچه‌ای مربع که زیر بغل، ودرمیان ازاردوزند، و آینۀ زانو.

خشته ـ بالکسر، مفلس، و بی برگ، ابوالعباس گوید:

بیت

معذور کن ای شیخ که گستاخی کردم

زیرا که غریبم من و ومجروحم وخشته

خشو و **خشدامن** ـ بالضم، مادرزن.

خش وخاش ـ همان خاش وخش مرقوم

خش ـ بالفتح، تیز دویدن، فخری گوید:

بیت

در راه مدح ذاتت کلکم به بین که دایم

از پـای فرق سـازد در وقت رفتن خش

خشك ـ بالضم، معروف.

خشکسار ـ زمینی که از آب دور باشد، و گیاه دران نروید.

خشکار ـ آرد خشکه، ونانی که ازان پزند، دراصل خشك آرد بوده، خاقانی گوید:

مصراع

که ازدرویزهٔ عیسی‌است خشکاری‌درانبانش

وحکیمی گوید :

بیت

نخواهد آنکه ز زردآب زرد روی‌شود

خورد سه لقمهٔ خشکار بـامداد نهـار

خشک‌آخور ـ یعنی آخورخشک وخالی، واین‌کنایه ازقحط است .

خشک افزار ـ یعنی نخود، وعدس ، وماش ، ومانند آن که دردیگ کنند.

خشکامار ـ یعنی تتبع ، تفحص حساب ، رودکی گوید :

بیت

از فراوانی که خشکامار کرد زان نهان مرمرد را بیدار کرد

خشکان ـ بالضم، استخوان زیرزنخ، مثالش درلغت[1] تهل گذشت .

خشک انگبین ـ شهدی‌که درزنبورخانه خشک شده باشد.

خشکنانه ـ نان بی نانخورش، ودرکتب طبی، نان کاک،خشکنانج معرب آن.

خشکنای ـ نای‌گلو که بتازی حلقوم گویند ، عمید لومکی گوید :

مصراع

آه ازان ساعت که ازچنگ اجل‌درخشکنای

خشکبازه ـ ببای موحده و زای تازی ، شاخهای درخت خشک شده که ببرند، وبعضی بمعنی‌پوست درخت گفته‌اند.

خشکبا و **خشکوا** ـ نانی که پیش از برآمدن خمیرش پزند و بعربی فطیر گویند .

* ۱ـ وهمین گفته درلغت شلل‌گوش‌نیز،وحال آنکه لغت تهل درین کتاب نگذشته، آری‌سروری درتهل آورده .

خشمـ بالفتح، معروف.

خشنوك ـ بضم خا و نون ، و خشوك بضمتین ، حرامزاده ، منجیك گوید :

بیت

از بزرگی که هستی ای خشنوك چاکرت بر کتف نهد دفنوك

و لطیفی گوید :

بیت

هر که بداصل یا خشوك بود فتنه زاید چو با ملـوك بود

خشنی ـ بضم خا و کسر نون، فاحشه، بندار رازی گوید :

بیت

دشمن آل علی دانی که کیست آن‌پدر کشخان‌مادر خشنی است

خشین و خشینه و خشی ـ بفتح خا و کسر شین، سفید ، و کوه خشین یعنی سفید از برف ، و باز خشین، یعنی باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد ، و باقی سفید ، و او بسیار دلیر بود در شکار، و چون ازمرتبهٔ بچگی گذرد ، و گریز خورد چشمش سرخ شود ، کسایی گوید :

بیت

کوهسار خشینه را پس‌ازین که فرستد لباس حورالعین

و فخری گوید :

بیت

نیارد کرد در ایام عدلت جفا بر تیهوان باز خشینه

خشین سار و خشی‌سار ـ مرغیست آبی بزرگ تیره رنگ سفید سر ، چه‌سار بمعنی سر آمده ، و چون آن مرغ سفید سراست، بدین نام خوانند ، اسدی گوید :

بیت

لب چشمها پرخشیسار و ماغ زده صف شقایق همه‌دشت و راغ

خشنگ ـ بفتحتین وسکون نون و کاف فارسی ،کچل ، سوزنی گوید :

بیت

بد میر رود نیل و چو در آب غرق شد
خاشاك وار برسر آب آمد آن خشنگ

ودرفرهنگ، چسنگ بجیم وسین مهمله، خوانده، لیکن لفظ خاشاك اقتضای خشنگ، بخاوشین معجمه‌میکند ، والله اعلم .

الاستعارات

خشت زر وخشتك زرین ـ یعنی آفتاب

خشخاش کردن ـ یعنی ریزه ریزه کردن.

خشك آخر ـ یعنی خشك سال .

خشك‌آوردن ـ یعنی سکوت از غایت اعـراض ، و دماغ خشکی ، مولوی گوید :

بیت

مستی‌فزوداندرسرم‌خامش کنم خشك آورم
خواهی تمامش بشنوی امشب بروفردابیا

خشك باختن ـ یعنی بی گزو باختن ، و در بعضی‌فرهنگها گفته،که مایعرف خود را تمام باختن ،کمال‌گوید :

بیت

چشم من بارخ توهردوجهان خشك میبازد و تر میمـاند

خشك‌پی ـ یعنی شوم قدم .

خشك جان ـ یعنی محروم ، وبی‌فضل ، ودربعضی فرهنگها، شخصی که‌عاشق نبود ، ومحروم بود ازیاد دوست .

خشك‌جنبان ـ کسی که حرکات بی‌فایده و نفع کند ، سنایی گوید :

بیت

اندرین ره نماز روحـانی　　زان نکوتر که‌خشك‌جنبانی

خشك‌جهان ـ یعنی زمانه‌ای که‌درواهل کرم نباشند .

خشك دامن ـ یعنی پاك دامن ، ونیکوکار .

خشك دست ـ یعنی بخیل .

خشك دهان ـ یعنی صایم .

خشك ریش وخشک ریشه ـ خشکی که برروی جراحت‌بسته شود،وبهانه، چنانکه‌گویند: فلان خشك ریش میکند ، یعنی بهانه میکند .

خشک سر وخشک مغز وخشک مزاج ـ یعنی سودایی مزاج ، و تند خو ، و سبکسر .

خشک شانه ـ یعنی متکبر .

خشک وتر ـ یعنی نیك وبد، وخوب وزشت.

الخاء مع الضاد ـ الاستعارات

خضرای خذلان ـ یعنی آسمان .

الخاء مع الطاء ـ الاستعارات

خطازرق ـ خط‌چهارم، ازجملهٔ هفت خط ،که درجام‌جمشید بود.

خط اول ـ یعنی الف ، وکعبه ، وعرش مجید .

خط بسرخوددادن ـ یعنی‌حجت بقتل خوددادن .

خطبغداد ـ خط دوم ،ازجملهٔ هفت خط جام جم، وهفت خط اینست :

(۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳) خط بصره (٤) خط ازرق (٥)خط واشگر[1] (٦) خط کاسه گر(۷) خط فرودینه .

خط سبز ـ یعنی خط غیبی ، وخط شب که خط سیاه ، وخط ازرق نیز گویند.

خط شب ـ یعنی خط سیاه ، و نـام خطی است از خطوط جـام جم که خط ازرق نیز گویند .

خط کشیدن ـ یعنی محو کردن .

خط کل وخط اول وخطهٔ کل ـ یعنی عرش .

خطیب الهی ـ یعنی هاتف غیبی، وذاکر ، وموحد ، وقاری قرآن .

خطیب فلک ـ یعنی مشتری.

خطی گذار ـ یعنی نیزه باز.

الخاء مع الفاء

خفج ـ بفتحتین ، بمعنی کابوس ، لیکن برخفج بدینمعنی گذشت .

خفنج ـ بکسر خا وفتح فا و سکون نون ، ناز و طرب ، ونفع، لیکن بدین معنی خنج است ، وشاهد این لغت نیافتم ، و بکسرخا وفا ، تخم دوایی که خاکشوو خاکشی گویند ، وبعربی بزرالخبه بکسرخا و فتح بای موحدهٔ مشدده ،گویند.

خفرج ـ بفتح خا و سکون فا وکسر رای مهمله ، خرفه که پرپهن گویند ، و بفتح فا وسکون رانیز گفته‌اند .

خف ـ بالفتح، گیاهی‌است نرم، که آتش زوددران گیرد ، وزیرسنگ چقماق نهند تا آتش درگیرد ، مختاری گوید :

بیت

نازك بر نرم تو خف است و دلم آتش
دارند نگـه ز آتش افـروخته خف را

*۱ـ چنینست درهمهٔ نسخ، لیکن در نسخ فرهنگ رامشکرودا شگر، ودر برهان وسراج اشك .

وخفرک یعنی سست رگ ، وبی غیرت ، سعدی گوید :

بیت

از ین خفر کی موی کالیده‌ای بدی‌سر که درروی‌مالیده‌ای

اما اکثر اهل لغت، درین بیت خفرق بقاف ، خوانده‌اند ، و معلوم نشد که بچه معنی است ، و کدام زبانست[1] ، و در تحفة‌السعادة که یکی ازاهل هنددرلغت تصنیف کرده، بمعنی زشت رو ، وبی سعادت گفته ، وظاهراً ازبیت قیاس کرده .

خفیدنـ بالفتح، خفه کردن ، وعطسه زدن ، وبالضم ، سرفه کردن.

خفیدهـ بالفتح، خفه شده ، وعطسه زده ، وبالضم ، سرفه کرده.

خفه ـبالفتح، معروف ، و عطسه، وبالضم، سرفه ، وخفد یعنی عطسه زند ، و سرفه کند ، مویدالدین گوید :

بیت

دماغ صبح را در هرخفیدن ز فیض رای او خورشید زاید

ولغیره :

بیت

چون‌بخفدصبح‌سعادت‌اثر غالیه سا گردد باد سحر

خفتیدن ـ یعنی غلطیدن ، وخفتانیدن غلطانیدن .

خفتان وخفدان ـ بالفتح، جامهٔقز آگند،که روزجنگ پوشند .

خفتو ـ بضم خا وتا ، کابوس.

خفچه ـ [2] بالکسر و جیم فارسی ، شوشهٔ زروسیم ، و موی چند از سر ، و کاکل و زلف که یکجا جمع شود ، و برروی دلبرافتد ، و شاخ نازك راست،مسعود گوید :

۱- «خفرق» همانا لهجه ایست از «خفرک» لاغیر، بمانند «خناق» و«خناك» م.ع

*۲- برحاشیهٔ یك نسخه این زیادتست ، این لفظ چفچه باید بهردوجیم فارسی ، مراد شفشه وشوشه .

بیت

پشتش چو خفچهٔ خفچه و آن خفچهاهمه
در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر

ولبیبی گوید :

بیت

آن خفچهٔ مشك ریز دلبر		کردست مرا بغم گرفتـار

و بالضم وجیم تازی ، درختی است پرخار که میوهٔ سرخ دارد ، و بعربیعوسج گویند .

الاستعارات

خفت وخیز ـ آهستگی وتدریج .

الخاء مع الکاف الفارسی

خگاو ـ بالفتح، ولایتی است ، سنایی گوید :

بیت

داشت زالی بروستای خگاو		مهستی نام دختری و سه گاو

وبعضی تکاو گفته‌اند، وبعضی خرگاو، نیز نام آن ولایت آورده‌اند .

الخاء مع اللام

خلاش ـ بالکسر،غلغله، وغوغا .

خلالوش ـ غلغله وآشوب .

خلاشه ـ بالفتح، خاشاك ، عطار گوید :

بیت

دست بگشاده چو برقی جسته‌ای   وز خلاشه پیش برقی بسته‌ای

خلاشمه ـ بالفتح ، و شین موقوف ، علتی که درمیان گلو و بینی ازتخمه حاصل شود ، شهیدی گوید :

بیت

آن کسی را که دل بود نالان   او علاج خلاشمه داند

خلاوه ـ بالفتح، سراسیمه وسرگشته ، وصحیح فلاوه بفا و واو است .

خلج ـ بفتحتین ، طایفه‌ای از ترکان صحرانشین .

خلخ ـ بفتح خا و ضم لام مشدد ، شهری از ترکستان مشك خیز وحسن‌خیز.

خلش ـ بفتح خا وکسر لام ، خلیدگی یعنی فرورفتن خارو جز آن درچیزی، و برینقیاس خلیده ، وخلنده ، وخلیدن .

خلیش ـ بکسر خا و لام ، مرادف خلاب یعنی گلی ،که پای ازان بدشواری بیرون آید .

خلاب ـ بالفتح، زمین گلناك که پادران بماند ، وبدشواری بیرون آید .

خلپله ـ بفتح خا و بای فارسی و لام دوم ، مکرو ناراستی وبرامور درهم، وحساب نامنقح که سرازان بیرون نتوان آورد، نیزاطلاق کنند. ناصرخسرو گوید :

بیت

علم حق اینست این سو کش عنان   عامه را ده جمله علم خلپله

و در جهانگیری عالم چلمله خوانده ، ومعنی چلمله گذشت ، و درین خطا کرده .

خلشك ـ [1] بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه ، کوزهٔ رنگین که به‌ـ

۱ـ برحاشیهٔ یك نسخه این زیادتست : ودرنسخهٔ حلیمی بجای لام کاف تازی آورده،وگفته که دراصل خاك‌خشك بوده، تخفیف داده «خکشك» کرده‌اند واین محل تامل است، ودرسراج همین بکاف تصحیح کرده .

رنگهای الوان منقش سازند ، وجهاز دختر کان کنند ، ابوالخطیرمنجم گوید :

بیت

با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشك

و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشك

خلنج وخلنگ ـ بفتحتین ، ابلق ، ودورنگ ، سوزنی گوید :

بیت

کردکون تو بدان علت بد همه شلوارتوچرکین وخلنج

ومنوچهری گوید :

بیت

تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون

آسمان آبگون گردد ز رنگ اوخلنگ

و بکسرتین ، گرفتن پوست بدن کسی بناخن، که نشکنج نیز گویند .

خل ـ بالفتح، خلنده، وامر بخلیدن ، ودرفرهنگ بمعنی آمدن ، وامر بآمدن گفته ، و همان بیت ناصرخسرو، که درلغت چل آورده ، اینجا نیز ذکر کرده ، و این بسیار غریب است ، وبالضم، آب غلیظ که از بینی رود، وبدینمعنی مخفف خلم است یا مخفف خله ؛ وناراست، وخمیده ، وبدینمعنی مخفف خوهل است، بالضم وواومعدوله، ویکی ازادوات کفشگران که بواسطهٔخمیدگی بدین نام نامند ، وبزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده، ودرفرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ، فرخی گوید :

بیت

آتش خشمش دودندان خل کند بر پیل مست

آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیر نر

ودرفرهنگ بمعنی خاکستر گفته ، و همین بیت شاهد آورده ، اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسب تراست .

خلم ـ بالضم والکسر، آب غلیظ که ازبینی رود، وبفتح خا وضم لام، دهیست معروف از توابع بلخ که به ده فرعون مشهورست، ودرفرهنگ بالکسر، بمعنی غضب وبمعنی گل تیرهٔ چسپنده آورده، والله اعلم.

خلن ـ بضم خا و کسر لام، آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود، منسوب به خل مرقوم.

خلمده ـ بکسر تین و سکون میم، بینیی که خلم ازان روان بود منسوب بخلم، سوزنی گوید:

مصراع

خلمده بینی و چمچاخ و گنده فوزمنم

خلولیا ـ بفتح خا و ضم لام اول و کسردوم بایای حطی، چیزیکه هرکس تصرف کند، ومانعی نداشته باشد، خسرو گوید:

بیت

غارت برد خرد نیزاز حرص و آز در دل

دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را

خلو ـ بضمتین، قسمی از آلوکه سیاه باشد، بسحاق گوید:

مصراع

در آش خلوکوفته دیدم که بدعوی

خله ـ بفتحتین، چیزی سرتیزکه جایی فروبرند، وبخلانند چون درفش، و جوال‌دوز، ومانند آن، خسرو گوید:

بیت

آدمیان را سخنی بس بود　　　　گاو بود کش خله‌درپس بود

وبدین مناسبت عموماً گویند هر دردی راکه ازمفاصل‌اعضا و احشا ناگاه بر خیزد، و احساس تیرك زدن دران شود، و خصوصاً اوجاع باطنی، و درد پهلو را،

مسعود گوید :

بیت

رویها تابان ز خشم اندامها پیچان ز بغض

گوییا دارند باد لقوه ، و درد خله

وبرقول وفعل که دل ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند، چنانکه گویند: این چیز خلهٔ خاطراست ، سنایی گوید :

مصراع

نیست ازین جز خیال، نیست ازان جز خله

وبضم خا وفتح لام ، چوبی که بآن کشتی رانند ، و خله چوب نیز گویند ، و بتازی مردی گویند بوزن خوردی ، فردوسی گوید:

بیت

خورش کرد وپوشش فراوان یله بملاح آنکس که کردی خله

وبلام مشدد، آب غلیظ بینی ، عسجدی گوید :

مصراع

که ازبینی سقلابی برون آید همی خله

وبعضی بفتحتین ، بمعنی هرزه ، وهذیان ، و بمعنی کم شده گفته اند ، فخری گوید :

بیت

هر مدح و آفرین که نه‌اندر ثنای تست

نزدیک عقل باشد افسانه و خله

وعنصری گوید :

بیت

او مر آنرا دران یله کرده مهر اورا ز دل خله کرده

لیکن در بیت فخری بمعنی سخنی که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت ، والله اعلم .

الاستعارات

خلخال زر وخلخال فلك ـ یعنی آفتاب ، وماه .

الخاء مع المیم

خمار ـ بالضم، معروف، وبدین معنی عربیست، وشهریست درملك خطامنسوب بخوبرویان ، فرخی گوید:

بیت

تو بـار خدای همه خوبـان خمـاری

در عشق توهرروزه مراتازه خماریست

و خمار بالکسر ، بمعنی معجر نیز درست می آید ، یعنی خوبان مستور ، و مخدرات .

خمانیدن ـ کج کردن ، وخم دادن ، و تقلید کردن حرف وحرکت کسی را از روی طنزوتمسخر.

خمانیده ـ یعنی کج کرده ، وخم داده ، وتقلید کرده حرف وحرکت کسی رااز روی طنز.

خماننده ـ یعنی خم دهنده ، وکج کننده ، وخماند یعنی کج کند ، فردوسی گوید :

بیت

خماند شما راهمی روزگار		نماند خماننده هم پـایدار

خمسهٔ متحیره ـ پنج کوکب سیاره غیر آفتاب وماه .

الخاء مع النون

خنام ـ بالضم وتشدید نون و تخفیف آن ، مرضی است که اسب و استر را میشود ، عمید لومکی گوید :

بیت

هزاران چشمه خون خنام گیرد		ز نوك پیلك و زخم سنان اسب

خناك ـ بوزن ومعنی خناق ، که بتازی گرفتگی گلورا گویند ، رودکی گوید :

بیت

بادوسه بوسه رهاکن این دل ازدردخناك

تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاك

خنب وخنبه ـ بالضم، مرادف خم .

خنبره ـ بالضم،خم کوچك مرادف خمره .

خنبك ـ بضم خا و فتح با ، همان خمك بهردو معنی ، وجامهٔ درشت، وخشن که درویشان پوشند ، و به ضم با ، دهی است ازبدخشان .

خنپور ـ بضم خا و بای فارسی ، قیامت ، ومزارع ، و ظاهراً تصحیف جنیوز مرقوم است .

خنج ـ بالفتح، سود ، ونفع، وطرب ، ازرقی گوید :

بیت

گرت من ستایش نگویم مرنج		که بهره ندارم ز گنج توخنج

وعنصری گوید :

بیت

مرا هرچه ملك وسپاهست وگنج		همه زان تست وترازوست خنج

ودر نسخهٔ وفایی بمعنی باطل ، و آوازی که هنگام اجتماع مردم بر آید .

خنچه ـ بفتح خا وجیم فارسی ، آوازی که وقت لذت جماع از کسی بر آید، وبعضی بضم خا گفته‌اند.

خنجك ـ بضم خا وجیم تازی ، خارسه‌پهلوخشك شده،که خسك نیز گویند، ابوالموید گوید :

بیت

نباشد بس عجب از بختم ارعود شود در دست من مانند خنجك

و بکسرخا ، ون کوهی که بن نیز گویند ، ونقل کنند ، و در آتش اندازند .

خنجیر ـ بفتح خا و کسر جیم تازی ، بوی دود وچربی ، خسروانی گوید:

بیت

سالها بگذرد که بر نساید روزی ازمطبخش همی‌خنجیر

ودرفرهنگ بکسرجیم ، نیزه ، وبوی تیز که ازپیه ، واستخوان وپشم‌سوخته، وچراغ مرده وامثال آن براید ، وهرچیزتند وتیز ، وهمانانیزه را بواسطهٔ تیزی‌نوك، و بوی پیه و استخوان را بواسطهٔ تندی بوی خنجیر خوانند ، بمعنی نیزه ، اسدی گوید :

بیت

همه آسمان گرد لشکر گرفت همه دشت خنجیر و خنجر گرفت

وبمعنی‌بوی تیز،ظهیر گوید :

بیت

ز یاد گرزش هامون همه پر از آشوب

ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر

خند ـ بالفتح، خنده، وامربخندیدن ، وبالضم مخفف خداوند ، وطایفه ایست ازسادات، ازان طایفة است شاه طاهر خندی، ودرتاریخ فرشته گوید:که‌خند دهی‌در

درحوالی قزوین وسادات خندیه ازان ده‌اند.

خنداخند ـ یعنی خندان خندان :[1]

خنده خریش ـ مسخره ومهزل .

خند و تند ـ بالفتح ، یعنی ترت ومروت ، وتارومار ، وصحیح تند وخند است چنانکه گذشت .

خنشان ـ بضم خا و سکون نون و شین معجمه ، فرخنده ، و مبارك ، رودکی گوید :

بیت

باد برتو مبارك و خنشان جشن نوروزو گوسپند کشان

خنگ ـ بالکسر ،مطلق سفیدعموماً ، و اسب سفید خصوصاً ، و چون بسبزی مایل باشد سبزخنگ گویند ، و چون بسرخی مایل بود سرخنگ گویند، که دراصل سرخ خنگ بوده ، وچون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند ، شاعر گوید :

بیت

خدای تیغ ترادرازل بزال نمود زبیم‌تیغ‌تو نازاده‌خنگ‌شدسر زال

خنگ بت و خنگ بد ـ بت سفید بغایت بزرگ درکوه بامیان است ، و از ازعجائب روزگاراست؛ وهمچنین سرخ بت دران کوه ازغرایب است [2] .

خنگ بید ـ خاریست سپید ، رودکی گوید :

بیت

تن خنگ بید ارچه باشد سپید به تیزی و نرمی نباشد چو بید

خنگسار ـ یعنی سفید سر، که عبارت ازپیرباشد ، قطران گوید : ،

*۱ ـ در پنج نسخهٔ بعد از ینست: «خندستان وخندستانی‌ـ ی تمسخر وهزل ، وکنایه ازلب ودهان معشوق .»

۲ ـ برای توصیف دقیق ومفصل ازخنگ بت و سرخ بت ، رجوع فرمایند به‌کتاب نفیس «بستان السیاحه» تألیف حاج‌زین‌العابدین شروانی . م.ع

بیت

زال زر اندر ازل زلزال شمشیر تو دید
درازل شد خنگسار از بیم آن زلزال زال

خنگ زیور ـ یعنی اسب ابلق که ازسفیدی زینت یافته باشد ، مسعود گوید:

بیت

با زیور گردان کار زاری با مرکب تازی خنگ زیور

خنك ـ بضمتین سرد ، و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز آمده .

خن ـ بالضم والفتح، سوراخ ، وفرجه، ولهذا بادگیر را بادخن گویند،ابوالمفاخر رازی گوید :

بیت

چون‌تف آتش‌فتاد ازخن مشرق در آب
زلف بنفشه بـرست از کلـهٔ یـاسمین

وبعضی بفتح خا ، مخفف خانه گفته‌اند .

خنکال ـ بالضم والفتح ، یعنی فرجه ، وسوراخ که هدف تیرسازند، چه خن بمعنی سوراخ ، وکال موضع ، وجا ،عنصری گوید :

بیت

چو دیلمان زره پوش شاه مژگانش
به تیرو ژوپین بر پیل ساخته خنکال

خنور ـ بضمتین، ظرف مطلقا ازکوزه ، وکاسه ، وخم ، وسبوومانند آن ، و بفتح خا نیز گفته‌اند .

خنیا ـ بوزن دنیا ، سرود ، وخنیاگر یعنی مطرب .

خنیور ـ بضم خا وکسرنون ، همان جنیور که درجیم تازی گذشت .

خنیدن ـ بفتح خـا وکسرنـون وسکون یـای معروف وفتح دال ، برجستن ،

وبالضم ، صدای گنبد و کوه .

خنیده ـ بضم خا و کسر نون ویای معروف ، پسندیده ، و ستوده ، و آوازی که از کوه ، وطاس ، ومانند آن بر آید ، نظامی گوید :

بیت

بگیتی ازین خوبتر داستان   خنیده نیامد بر راستان

وفرخی گوید :

بیت

یکی شادمانی بداندرجهان   خنده میان کهان و مهان

وبعضی بمعنی مشهور ، ومعروف گفته‌اند ، وهمین بیت فرخی شاهد آورده ، ودرادات بمعنی دانا درکار سرود ، وخوشگو گفته .

خنید ـ یعنی صدا کرد ، فردوسی گوید :

بیت

همه‌دشت‌زآوازشان‌می‌خنید   همی‌رفت‌تاجای پیران رسید

الاستعارات

خنجرزرفشان وخنجرزر ـ یعنی آفتاب ، وعمود صبح .

خنجرصبح ـ دمیدن صبح ، وطلوع آفتاب .

خنیاگر فلك ـ یعنی زهره .

خندسان و خندستان ـ جایی که مسخرها دران هزل ، و خنده کنند ، و لب ، ودهان معشوق .

خندهٔ خام وخندهٔ می ـ یعنی پرتو شراب.

خندیدن زمین ـ یعنی دمیدن سبزه ، ورياحين ، نظامی گوید :

بیت

ز شیران بود روبهانرا نوا　　نخندد زمین تا نگرید هوا

خنگ شب آهنگ ـ یعنی براق ، وصبح .

خنگ و لوك ـ بالکسر، کسی را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد ، وازو کاری نیاید ، مولوی گوید :

مثنوی

خانهٔ تنگ ودرو جان خنگ ولوك　　کرد ویران تا کند خانه ملوك
خنگ ولو کم چون چنین اندر رحم　　نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

وصحیح چنگلوك است، که درجیم فارسی گذشت .

الخاء مع الواو

خواو ـ بوزن، ومعنی خواب ، اما [1] خواب مخمل، ظاهر آنست کـه بالف باشد بی واو معدوله چنانچه کمخا ، وکمخا و بران دلالت میکند ، ومتأخرین برای دستگاه سخن بواو استعمال کرده‌اند.

خوا ـ بواو معدول ، بزبان خوارزم گوشت باشد، چنانکه در آثار البلاد در وجه تسمیهٔ خوازرم گفته ، ورزم هیزم بود، وبعضی بمعنی مطلق قوت گفته‌اند ،اسدی گوید :

بیت

خور وخواش ماهی بریان بدی　　از آدم شب وروز گریان بدی

خوابستان ـ یعنی خوابگاه .

خوابنیده ـ مخفف خوابانیده ، نظامی گوید :

*۱ ــ ودر یك نسخه چنینست: «وخواب سه معنی دارد، اول معروف، دوم بستگی شیر وآب ومانند آن، سیوم خواب مخمل، ومخمل دو خوا به قسمیست از مخمل، وظاهراً خواب بیواو باید، ولهذا کمخا بیواو است مخفف کمخا و یعنی کم خواب».

مصراع

سهی سروش ببالین خوابنیده

خواجه ـ خداوند.

خواجه‌تاش ـ بنده‌ای که بابندهٔ دیگر ازیك صاحب بود.

خواجه تاشان ـ دوبنده که ازیك صاحب بود.

خوار ـ یعنی ذلیل، وحقیر، وقصبه ایست ازری، وبمعنی آسان‌نیز گفته‌اند، ظهیر گوید:

بیت

نه یاراست باا و نه آموزگار   براو همه کار دشوار خوار

لیکن اینجا بمعنی، زبون، وحقیرنیز درست‌می آید، وبمعنی هرچیزنیکونیز آمده، چنانچه مرد خوش خلق‌را، خوارمنش خوانند، وازینجاست که آفتاب را خوار گویند،مرادف خور، چنانچه آفتاب زرد را خوارهٔ زرد گویند، عطار گوید:

بیت

ای ساقی آفتاب پیکر   برجانم ریزجام‌چون‌خوار

وفردوسی بمعنی ماه گفته:

بیت

چو خورشید تابان نهان کرد روی

همی تافت خواراز پس پشت اوی

وشاید که ازخوار ماه وآفتاب هردو اراده کنند، چه خوار بمعنی نیکوست، ودرفرهنگ بدین معانی، وبمعنی قصبهٔ ری خار باالف آورده، وخطاکرده، چنانکه سامانی وغیر اوتصریح نموده‌اند.

خواره‌وخوار ـ بمعنی خورنده چون غمخواره، وغمخوار.

خواره‌وخوار ـ هردوبالضم و بواو ملفوظ بروزن بخار، خوردنی، خاقانی گوید:

مصراع

از خورخواره آمدوزماه نوخلالش

خواربار ـ غله‌ای که برای قوت عیال‌خود ازجایی آرند ، وبعربی میره گویند ، فردوسی گوید :

بیت

اگرمصریانرا کنم برگ‌راست شود خواربار همه زودکاست

خوارکار ـ یعنی خواری کننده، ودشنام دهنده ، و خوارکاری یعنی دشنام‌دهی ، وخواری خواریعنی دشنام شنو، منوچهری گوید :

بیت

تو خوار کـار ترکی من بر بار عاشق
زشت‌است‌خوارکاری خوبست‌بردباری

خـوازه ـ بواو معدوله ، قبه‌ای که‌درعروسیها سازند ازجهة شادی ، وگلها و ریحانها دران‌کنند ، عنصری گوید :

بیت

منظراوبلند چون خوازه هریکی زو بزینت تـازه

وبواو ملفوظ نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

گرباتو زخانه سوی کوی آیم بندنـد خوازهـا و آذینهـا

و در فرهنگ چوب بندی که برای عمارت و غیره بندند ، و نیزبوزن غازه ، خواهش‌باشد ، مولوی گوید :

بیت

میرسیدش از سوی هرمهتری بهر دختر دمبدم خوازه گری

خواست ـ خواهش ، واراده ، وبرین قیاس خواستن ، وخواهندگی .

خـواسته ـ اسباب ومتاع .

خواستار ـ یعنی خواستگار.

خوال وخوالی ـ بوزن قال، وقالی ، وخوالی بروزن نهالی، طعام وخوردنی، وخوالگر وخوالگیر هردو بواومعدوله ، وخوالیگر بواوملفوظ ، طباخ، وخوانسالار، ناصرخسرو گوید :

بیت

این آفروشه ایست که زاغست خوالگرش

هـردو قرین یکدگر و نیك در خـورند

وفردوسی گوید:

بیت

یکی خانه اورا بیاراستند بدیباوخوالیگران خواستند

وفخری گوید :

بیت

چون سپهر است بزم اوودرو میزبان مهر و مه خوالگیر

خوال ـ بوزن سوال ، وبوزن قال ، دودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند .

خوالستان و خوالسته ـ یعنی دوات .

خوانسالار ـ چاشنی گیر که بترکی بکاول گویند .

خوان ـ طبق چوبین ، ومسین ، وغیر آن که بران نقل وطعام گذاشته بمجلس آرند، وخواننده ، وامر بخواندن ، وخاروخس که ازکشت بکنند تاکشت قوت گیرد، ابوشکور گوید :

بیت

از بیخ چو برکند مـرا خوار بینداخت

مانندهٔ خار و خسك و زار چو خوانـا

خوبکلان ـ گیاهی است که تخم آنرا خاکشو و خاکشی گویند ، و شفترك نیز گویند ، و بهندی خوبکلا بحذف نون ، خوانند ، و آن غیر بارتنگ است ، و بدو شبیه است ، واین ریزه تراست ، ودرطعم مشابه تره تیزك است .

خوپخین ـ بعد ازواو بای فارسی و خای معجمه ویای حطی ، مومیایی ، اما اشعار بحرکتش نکرده‌اند .

خوپله ـ بواوغیر ملفوظ و سکون بای فارسی ، ابله و نادان ، انوری گوید :

بیت

من خوپله درسبلت‌افکنده بادی		چودرریش خشك ازملاقات‌شانه

خوچ وخوچه ـ تاج خروس ، وگل تاج خروس ، مختاری گوید :

بیت

چون خوچ وچو نیلوفر بودم برخ دوست

اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوچم

و در نسخهٔ میرزا قوچ جنگی ، و در تحفه حریر سرخ که برسر نیزه بندند ، فردوسی گوید :

بیت

سپاهی بکردار کوچ و بلوچ		سگالیده‌جنگ‌وبر آورده‌خوچ

خود ـ بالضم والفتح وواو غیرملفوظ ، معروف یعنی مرادف خویش .

خودکام‌وخودکامه‌وخودرایه ـ[1] یعنی خودسر .

خودیسوز ـ نام‌آتشکده ایست .

خود ـ بالضم وواو ملفوظ ، کلاه آهنین که بعربی مغفر گویند .

خودخروچ وخودخروه ـ یعنی تاج خروس ، وگل تاج خروس .

خورا ـ لایق ، وسزاوار ، ابوشکور گوید:

*۱ـ ودرچاپ نسخه خود رای ، وهرسه بایستی دراستعارات‌آورد ، خاصه پسین که‌مرکب‌از لفظ فارسی وعربیست .

بیت

خورای‌تو نبود چنین کاربد		بود کاربد از در هیربد

وسلمان گوید :

بیت

شد قرص جوت خورش اگرچه		قرص مه و خور بود خورایت

و بمعنی خورش نیز آمده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تن خورای گورخواهدشد، بتن تا کی چری

جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن

وصاحب فرهنگ دربیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته .

خورد و خوردی ـ یعنی خوردنی، وبمعنی ضدبزرگ خردبیواواست،ولیکن الحال مشهور بواو شده .

خورند ـ یعنی بخورند ، وبمعنی سزاوار درخورد ، واندر خورند باشد، نه خورد، ونه خورند، قطران گوید :

بیت

اگر بهمتش اندر خورند بودی جای

جهانش مجلس بودی سپهر شادروان

خوردوستان ـ شاخ نازك ترش مزه که‌ازتاك برآید ، وآنرا میخورند،وستاك نیزگویند.

خورابه ـ ببای موحده ، آبی ضعیف که ازپیش آبی که بسته باشند تراوش کند ، عنصری گوید :

بیت

زجوی‌خورابه‌چه کمتربگوی		که‌بسیار گردد به‌یکباره اوی

وبعضی گفته‌اند، برزگری که همه اسباب برزیگری داشته باشد .

خورخجیون ـ بضم هردوخا ، بسریانی دیویست که بزنان‌دخول کند،خاقانی گوید :

بیت

فرنجك وارشان بگرفته آن دیو   که سریانیست‌نامش‌خورخجیون

خور ـ یعنی آفتاب ، واین درقدیم بیواو می‌نوشتند، متأخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خربواو نویسند ، ولهذا درخرشید بی‌واو نویسند ، وروزیازدهم ازماه‌پارسیان، وفرشته‌ای که موکل نیراعظم ، و مدبر مصالح روزخوراست، وبمعنی خورنده، و امر بخوردن ، وخوردنی ، ومزه ، وچاشنی نیز آمده .

خورمك ـ همان خرمك مرقوم .

خورنه ـ بتشدید نون وتخفیف آن ، پیشگاه وایوان خانه ، زیراکه خوربر آن می‌تابد ، خورنق معرب آن .

خورنگه وخورنگاه ـ پیشگاه ، وایوان‌یعنی جای افتادن خور،خورنق‌معرب آن ، وبعضی گفته‌اندمخفف خوردنگاه، چه ملوك سابقاً طعام‌درپیشگاه میخوردند ،و قصری که نعمان بن منذربرای بهرام‌گور بناکرده بود ، بنابران خورنگه میگفتند ، که دران طعام‌میخورد، وقصری‌دیگرکه برای عبادت او بنافرموده ، سه گنبدمتداخل بود ، از آنجهة او راسه دیرمیگفتند، یعنی سه گنبد چه دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند ، وسدیر معرب آنست ، خاقانی گوید :

بیت

خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف

بگریز ازین خرابهٔ نا دلگشای خاك

وعبدالواسع گوید :

بیت

ازخوبی وخوشی‌چوسه دیروخورنگه‌است

مشهور در مد این و معروف در کور

واصح آنست که خورنق معرب‌خورنه، بضم خا وواومعدوله، ایوان وصفهٔخانه، چنانکه گذشت .

خورهـ بواومعدوله ، مرضی است معروف که بتازی جذام گویند .

خوره ـ بوزن توبه ، خرزهره ، ودرموید بمعنی پایمال گفته .

خوز و خوزستان ـ بالضم وواو ملفوظ مجهول ، ملکیست معروف .

خوزان ـ نام‌پهلوانی ایرانی، که‌خوزان اصفهان آباد کردهٔاوست، وشهریست درخوزستان،عطار گوید:

بیت

مرا درشهرخوزان‌مهربانی‌است که باغ خاص‌شه‌راپاسبانی است

خوست ـ بواو ملفوظ ومعدول ، یعنی کوفت ، ومالید ، وخوستن مالیدن ، و وکوفتن ، وازینجاست چنگالخوست ، وآبخوست چنانکه گذشت .

خوسته ـ یعنی کوفته ومالیده ، وکنده شده .

خوسه وخواسهـ بالضم، صورتی که در کشتها و فالیزها سازند ، تا سباع و بهایم بگریزند .

خوشیدن ـ یعنی خشك شدن، وخوشید یعنی خشك شد ، وبرینقیاس خوش، وخوشیده ، سعدی گوید :

بیت

بخوشید سرچشمهای قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم

وله :

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده

درخت گاه برهنه است و گـاه پوشیده

وفخری گوید :

بیت

اگـر نبودی فیض سخـا و همت او

شدی درخت امید جهـانیان همه خوش

خوش ـ بواو غیرملفوظ وضم خا وفتح آن ، خوب و نیکو ، و مادرزن ، وبا کش وغش قافیه کرده‌اند ، فخری گوید :

بیت

دست خوش زمانه برکنده و شخوده

روی ازطپانچۀزن ریش از کشیدن خوش

خوشاب ـ یعنی آبدار ، واکثر برمروارید ویاقوت ولعل اطلاق کنند، وقصبه‌ایست ازمضافات لاهور ، وشربتی که ازشیرۀ آلوبالو سازند .

خوش نظر ـ گلیست که سرخ و زرد وسفید بود ، و درنسخۀ میرزا بمعنی لالۀ خطایی گفته ، و درفرهنگ ریحان تاتاری که بترکی قلغه گویند .

خوشنواز ـ نام ملك هیاتله، که طایفه ایست معروف، وهیتال مفرد آن، ومعرب آن هیاطله است .

خوشه ـ معروف ، وبرج سنبله ، ومرغی است ، آذری گوید :

مصراع

هست مرغی که خوشه نام وی است

خوی ـ بالضم ،عادت ، وخود که روزجنگ برسر گیرند ، دقیقی گوید :

بیت

فریدونست پنداری میان درع و خواندر

سیاوخش است پنداری میان شهر و کواندر

خوی ـ بالفتح وواو معدوله، عرق، وبفتح خا وکسر واوویای مجهول، آب دهـن.

خوگر وخوگاره ـ یعنی الفت گیرنده بچیزی، احمد اطعمه گوید:

مصراع

گرلوت خواری طبع راخوگارهٔ معجون مکن

خوك ـ حیوان معروف، ودرفرهنگ نام مرضی است که درگلوشود، و ازان گرهها بهمرسد، وبعربی خنازیر گویند.

خوك ـ بفتح خا وضم واو، آب دهن که خیو نیز گویند، مثالش در لغت تول گذشت.[1]

خول ـ بالضم، مرغیست شبیه بجل اما ازو کوچکتر، وبعضی گفته‌اند دراج سفید است، وبعضی گفته‌اند مرغیست تیزپرواز، منوچهری گوید:

بیت

خول تنبوره تو گویی زندو لاسکوی ازدرختی بدرختی شود و گوید آه

خونجك ـ همان خنجك مرقوم.

خـوهل ـ بواو معدوله و سکون ها، کج و نـاراست، و خوهلگی، یعنی ناراستی و خمیدگی، ناصرخسرو گوید:

بیت

آن بندهـا که بست فلاطون پیش بین

خوهلست وسست پیش کهین پیشکار من

*۱ ـ خیوك گذشت نه خوك، اگرچه این دران مثال توان نشست، وظاهراً این مخفف آنست.

ویکی ازادوات کفشگران که بواسطهٔ خمیدگی وکجی بدین نام موسوم‌شده ، وفی‌السامی الضفاطة خوهل .

خوبوز ـ بمعنی خربیواز تصحیف است، صحیح خربوز است .

خوید ـ علف سبزجو که به اسپان دهند ، وخوید بوزن دید نیز گویند،وخید بیواو معرب آنست .

خویسه ـ بوزن هریسه ، مباحثه ومناقشه چنانکه درنفحات است ،که ابو۔عبدالله خفیف را با موسی‌بن عمران جیرفتی خویسه افتاد .

خویش ـ یعنی قریب ، ومرادف خود .

الاستعارات

خواب خرگوش ـ یعنی غفلت .

خوابستان ـ جای خواب که شبستان نیزگویند .

خوابگاه غول ـ یعنی‌دنیا .

خواب نادیده وخواب دیده ـ یعنی نابالغ ، وبالغ ، فرخی گوید:

بیت

دریدکان خواب نادیده مصاف‌اندرمصاف
مرکبان داغ ناکرده‌قطار اندر قطار

وخاقانی گوید :

بیت

من تراطفل‌خفته‌چون‌خوانم		که تویی خواب دیدهٔ بیدار

خوان پایه ـ یعنی دستارخوان، خاقانی گوید :

بیت

عیسی از چرخ فرود آید وادریس ازخلد
کین دورازله‌ای‌ز خوان پایهٔ طاها بینند

خواجهٔ اختران و خواجهٔ فلك و خواجهٔ چرخ ازرق ـ یعنی آفتاب، و مشتری .

خواجهٔ مساحـ یعنی حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله وسلم، چه‌مساح بمعنی کثیرالخیراست .

خوانچهٔ زرد‌خوانچهٔ سپهر ـ یعنی آفتاب .

خواری کردن ـ یعنی زیانکاری، ودشنام .

خوان کرم ـ خوانی که کریمان گسترند، وصلای عام دهند .

خودرا رسن کردن ـ یعنی محبوس ساختن .

خوردوستان ـ یعنی شاخچهٔ درخت، ونهال، وبوتهٔ ریاحین که نورسته، و بطراوت باشد که بهندی نولاسی گویند .

خورشید سوار ـ یعنی شب زنده دار، نظامی گوید :

بیت

سایهٔ خورشید سواران طلب رنج خودوراحت یاران طلب

خوش انگشت ـ یعنی سازنده، ارزقی گوید :

بیت

کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزی
زی‌خوش‌انگشتان‌نیوش‌وزی‌پریرویان‌نگر

خوش‌پوزی ـ یعنی بوسه دادن، وچاپلوسی کردن. سنایی گوید :

بیت

کرده از عدل او به دلسوزی گرك باجان‌میش‌خوش پوزی

خوش کنار ـ یعنی محبوب، مولوی گوید :

بیت

من‌غرق‌ملك‌و نعمت‌سرمست لطف‌ورحمت
اندر کنار بختم آن خوش کنار با من

خوش گـام ـ یعنی اسب خوش رفتار .

خوشهٔ چرخ وخوشهٔ سپهر ـ یعنی برج سنبله .

خوشه در گلو آوردن ـ یعنی نزدیك به برآوردن خوشه شدن ، خاقانی گوید :

بیت

چوکشت‌عافیتم خوشه‌درگلو آورد		چوخوشه باز بریدم گلوی کام وهوا

وخوشه بگلو دواندن نیز گویند ، ظهوری گوید :

بیت

خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است

کز خـرمن ریش خجلت انبـار کنی

خون کردن ـ یعنی کشتن، وخون بمعنی جان نیز آمده ، خسروگوید:

بیت

مکوش اندران کز تنی‌خون رود		که جان‌بازناید چو بیرون رود

خون خام وخون جام وخون خروس وخون خم وخون‌رز ـ یعنی‌شراب انگوری .

خون‌سیاوش ـ یعنی شفق ، وشراب .

خون جگر ـ یعنی غم وغصه .

خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن‌آوردن ـ یعنی سینه خراشیدن، وگریستن ، خاقانی گوید :

بیت

بناخن‌رسدخون دل بحروکانرا		که هرناخنش معن ونعمان نماید

خون جهان ـ یعنی سرخی شفق .

خون بط ـ یعنی شراب سرخ .

خون جبال ـ یعنی لعل، ویاقوت وامثال آن .

خون دل خاك ـ یعنی لعل ویاقوت ، وگلها ، و بعضی گفته‌اند خلاصهٔ اجزای خاك، که سبب آب ورنگ لعل‌ویاقوت گردد ، نظامی گوید :

بیت

خون دل خاك ز بحران باد   درجگر لعل جگر گون نهاد

خوی از بغل روان شدن ـ یعنی شرمنده شدن .

خویشتن دار ـ آسوده،وفراغت دوست، و کسی که در گفتن سخن حق‌ملاحظه نماید، بگمان زیانی که بدو رسد

الخاء مع الهاء

خه ـ کلمهٔ تحسین ، وخه‌خه یعنی بخ‌بخ ، وبه‌به ، وبعربی بخ‌بخ گویند .

خهی ـ یعنی زهی ، و آفرین .

الخاء مع الیاء

خیتال ـ بکسرخا ویای معروف وتای قرشت ، مزاح ، ودروغ .

خیدن ـ یعنی خمیدن ، وخیده یعنی خمیده، ابوشکور گوید :

مصراع

الا تاماه نوخیده کمان است

وپنبه وپشم که زده وواکرده باشند ، عطار گوید :

بیت

جهان آتش‌وجودت‌پشم‌خیده   نماند پشم و آتش آرمیده

واخسیکتی گوید :

بیت

درکمان قزح ازصدمت شاه   پنبهٔ خیده شود کوه کلاه

خیر و خیره ـ یعنی حیران، وسرگشسته ، وتاریك وتیره ، و بی‌سبب و بی وجه ، وبمعنی بیحیا وشوخ ، ودلیرنیز آمده .

خیرخیر ـ یعنی بی‌سبب و بی‌وجه ، وتاریك وتیره .

خیرگـی ـ یعنی شوخی ، وبیحیایی ، وتیرگی وغبارکه پیش چشم پدید آید.

خیره کش ـ یعنی ناحق وبی سبب کش ، قطران گوید :

بیت

ای بخوبی بربتان کابل و کشمیر میر

ماندم ازبس کاوری درعهدهاتاخیرخیر

وسعدی گوید :

مصراع

ملك درسخن گفتنش خیره ماند

وله :

مصراع

گهش جنگ باعالم خیره کش

وانوری گوید :

بیت

هرکه تواند که فرشته شود   خیره چرا باشد دیو و ستور

وله :

بیت

خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندرهجوبلخ

تـا همی گویند کـافر نعمت آمد انوری

وفردوسی گوید:

بیت

همه پیش من پوی‌پوی آمدند　　چنان‌خیره‌وجنگجوی آمدند

وله:

بیت

ز آواز گردان و باران تیر　　همی‌چشم‌خورشیدشدخیرخیر

خیری وخیرو ـ گلیست زرد و خوشبومعروف، وخیری رواق وایوان‌خانه، که هیری نیز گویند، انوری گوید:

بیت

خیری‌خانهٔ‌گرخراب شدست　　غم مخور تا بخانه معمور است

ودرفرهنگ بمعنی رنگ سرخ آورده، مختاری گوید:

بیت

زمین خیری‌لباس آید هواکحلی‌سلب گردد

اگر ازحلهٔ‌کحلی کنی درحرب عریانش

ودرین‌تأملست، چه‌درین‌بیت‌نیز بمعنی گلست. چه‌رنگ‌خیری مایل‌بسرخیست، وحق آنست که خیرو گل خطمی‌است، وسرخ رنگ است، وخیری‌زرداست،چنانکه فرید احول گوید[1]:

بیت

در باغ بخیرو رخ خوب ار بنمایی

خیره شود از شرم رخت دیدهٔ خیرو

خیز ـ یعنی خیزنده، وامربخاستن، وبعضی بکسرخا، بمعنی هیز گفته‌اند، که که الحال متعارف به حیزشده، چه درفرس‌ها وخا بیکدیگر بدل کنند.

خیزاب ـ موج آب که از کنار بگذرد، وآب خیز نیز گویند.

۱ـ درنسخهٔ معتبرقدیمی، متعلق بجناب آقای‌سلطانی، این‌بیت به **سراج‌الدین** منسوب است. م.ع

خیز بگیر و **خیز گیر** ـ همان بازی خرسك که صفت آن گذشت .

خیزنده ـ زمین کنار دریا که لغزنده باشد ، وطفلان ازان بمیان آب لغزند .

خَیسانیدن ـ تر کردن ، و خیسیدن ـ تر شدن ، و برین قیاس خیسانیده ، و خیسیده .

خیش وخیچ ـ بیای مجهول ، چوبی که بر گردن گاو بندند ، وایمذ ، و گاو ـ آهن نیز گویند، سراج الدین گوید :

بیت

از پنبهٔ غم شده دلش ریش		چون گردن برزه گاو ازخیش

وخارسبز،وکتان که تارهای او گنده باشد، ونیك بافته باشند، ودرگرما پوشند، وگاهی ازان خانه سازند ، و آب بران پاشند ، وخیشخانه عبارت ازان بود.

خیك و خی ـ مشکی که دران روغن و شیروشراب ، و جز آن کنند ، فخری گوید :

بیت

بچشمت دشمنت سر در نگردد		نباشد قوتی پر باد خی را

خیلتاش ـ جماعهٔ نوکران وغلامان .

خیلخانه ـ یعنی خانمان ودودمان .

خیم ـ بالکسر ،خو وعادت [1] چنانکه گویند دژخیم یعنی بدخو، وجوالی که ریسمان آن ازپنبهٔ کهنه باشد ، ومثالش درلغت آنین گذشت ، وچرکی که از گوشهٔ چشم رود، منجیك گوید:

بیت

دوجوی روان دردهانش ازخام		دوخرمن زده بردوچشمش زخیم

وبمعنی خوی بد ، ودرتحفه بمعنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید :

*۱ـ بدینمعنی درلغت تازی آمده، ورشیدی خودش درمنتخب آورده،عجب که ازان غافل شده .

بیت

دگرخوی بدآنکه‌خوانیش‌خیم		کـه بـا او ندارد دل از دیو بیم

وبعضی بمعنی جراحت گفته‌اند، لیکن‌بدینمعنی‌خسم درفصل‌سین‌مهمله گذشت، وهمانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده‌اند.

خینور - بوزن کینه‌ور، درباب جیم تازی گذشت.

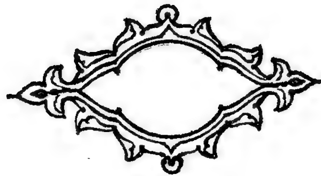
خیو - بضمتین، آب دهن.

الاستعارات

خیمه در خرابی زدن - بیقرار گشتن.

خیمهٔ‌ازرق وخیمهٔ دهر وخیمهٔ روحانیان - یعنی آسمان.

خیمه بصحرا زدن - یعنی غایب شدن از نظرخلق، و آشکارا، وبی‌پرده‌شدن.



باب الدال مع الالف

داچك ـ بفتح جیم فارسی ، گوشوار ، شرف شفروه گوید :

بیت

آن نعل کهنهٔ که بیفتد ز پـای او		در گوش دختران جنان لعل داچك است

داخول و **داخل** ـ بضم خا ، درگاه وصفه ، که بر درسلاطین ازچوب و سنگ سازند برای نشستن ، خسرو گوید :

بیت

شاه ما داخل بساط آراست وندر مدح او

چون علم گشتیم باری سوی آن داخل شدیم

داخم ـ بکسر خا ، روزی .

داخیدن ـ بکسر خا و یای معروف ، واکردن چشم ، ونظر بر چیزی انداختن ، ودرجهانگیری بمعنی پراکنده کردن .

داختن ـ بسکون خا و فتح مثناة فوقانیه ، درجهانگیری بمعنی دانستن .

دادا ـ داه پیر که خدمت اطفال کند ، وبعضی گفته‌اند مطلق کنیز باشد ، مرکب است ازداد که لغتی است درداه ، والف ندا یاالف تعظیم ، که لاحق کلمه شود ، چون مام وباب که ماما ، وبابا گویند ، لیکن اصح اول است ، چه الف تعظیم است ، واورا مخصوص کرده بداه پیر .

دادو ـ غلام پیر که خدمت خوردان کند ، مولوی گوید :

بیت

بیرون برازین طفلی مارابرهـان ای دل

از غصهٔ هر دادو وز محنت هر دادا

داد ـ عدل ، و بخشش ، و درفرهنگ بمعنی قوباکه انروت‌نیز گویند،وظاهراً بدینمعنی هندی است ، و نیز بمعنی عمر گفته مستند بشعرقطران :

بیت

نوروز بـر تو فـرخ و پیروز بـامداد

از بخت داد یـابی و از داد بر خوری

لیکن درین بیت معنی حقیقی نیزتوان‌اراده کرد، یعنی ازبخت عدل‌نصیب‌یابی، وازعدل بهره ورشوی ، واگر بطریق‌مجاز ازدادعمرخواسته باشد، بطریق اطلاق سبب برمسبب، چه‌عدل سبب‌درازی عمراست، هم ممکن‌است،چنانکه‌سامانی بدان‌تصریح نموده ، لیکن مقصود جهانگیری‌همین است، چه اومعانیی که‌دراشعارقدما وارد شده آورده، خواه حقیقت ، وخواه مجاز، غایتش تصریح بمجازنکرده .

داد راست ـ یعنی عادل ، فردوسی گوید :

مصراع

چنین گفت کای خسرو دادراست

دادآفرین ـ یعنی حق تعالی آفرینندهٔ داد است .

دادفرمای ـ یعنی عادل ، وبرحق تعالی ، وپادشاهان عادل‌اطلاق کنند.

دادگر ـ یعنی عادل ؛ ونام جشنی است ازجشنهای سال ، جلالی معزی گوید :

بیت

تهنیت گویند شاهانرا بجشن دادگر

جشن را من تهنیت گویم بشـاه دادگر

دادآفرید ـ نام نوایی است ، فردوسی گوید :

بیت

سرودی بآوازخوش بر کشید که‌خوانیش‌اکنون‌تودادآفرید

ودرفرهنگ نامیست ازنامهای‌آلهی .

دادار ـ یعنی عدل آرنده ، وبخشش کننده ، و برحق تعالی و پادشاهان‌اطلاق کنند ، فردوسی گوید :

بیت

بدادار دارنده سوگند خورد بروز سپید و شب لاجورد

وسراج‌الدین راجی گوید :

بیت

مژده‌ای ملك که‌دادار آمد عهد را سرور وسردار آمد

و بعضی گفته‌اند، دراصل‌داددار بوده، یعنی‌خداوند داد، بجهة‌ثقل‌یك دال‌اسقاط شده ، لیکن قابل بحذف شدن‌اینجا حاجت نیست، چه‌آر بمعنی آرنده بسیاراست.

دادر ـ بفتح دال دوم ، برادر، لیکن‌مشهوربکسردال است ، و ازقافیهٔ شعرها بفتح معلوم میشود .

دادرند ـ بکسردال دوم ، برادر بزرگ ، ودادند بحذف را ، نیز آمده .

داد ده ـ بمعنی دهندهٔ داد ، ونام حق تعالی ، ونام روزچهاردهم از ماههـای ملکی .

دادك ـ یعنی میرداد، که دیوان عدالت باومفوض باشد مخفف دادبك ، و این لفظ مرکب ازلفظ فارسی وترکیست ، سنایی گوید :

بیت

همه کارش زحاجب وزامیر همه لافش زدادك و زوزیر

داب ودارات ـ یعنی کروفر ودارو گیر ، معزی گوید :

بیت

بدرود که پیش ملکـان در صف محشر

دارات نمودی چو علی در صف صفین

داراب ـ نام پسر بهمن، که از همای دختراو بوده حاصل شد، و وجه تسمیه آنکه، چون بهمن همای را بدین مجوس خواستگاری نمود، و همای حامله شد، بهمن بمرد، بعد ازانکه پسرزاییدبگفتهٔ منجمان چون بدیمن گفته بودند، در آب‌سر داد، گازری آنرا یافته بخانه برد، وبفرزندی برداشته تربیت کرد، چون آثار پادشاهی ازوظاهر بود، ومردم‌را معلوم‌شد، که اوپسرهمای‌است، بعد ازهمای اورا بپادشاهی برداشتند.

دارا ـ دارندهٔ چیزی، ونام پسرداراب، واورا دارای اصغر، وپدرش‌رادارای اکبر گویند، ودرفرهنگ بمعنی دردی‌که ته خم نشیند، عنصری گوید:

بیت

زمی گر نباشد زدارا کشم		اگر چندسلطان دارا وشم

دار ـ چوب راست وبلند، وازان ستون سازند، و دزدان را ازان آویزند، فردوسی گوید:

بیت

دوم دانش از آسمان بلند		که برپای‌چونست بی داروبند

ودارندهٔ چیزی، و امربداشتن، وبعضی گفته‌اند، داربمعنی‌مطلق شجراست، و ازینجاست که صلابه رادار خوانند.

داربا ـ لغتی‌است دردرباو، ودرباو وبواو بدل دال[1] بمعنی‌دربایست، سوزنی گوید:

مصراع

یارب چه دارباو فریبنده کودکی

داربر ـ مرغیست که چوب درخت راسوراخ کند وببرد.

دارباز ـ ریسمان باز که برچوب بلند سوارشود، وبازی کند.

داربام ـ چوبی که بدان بام خانه پوشند، وشاه تیرنیز گویند.

دارافزین ودداروزین ودداربزین ـ هرسه لغت، بمعنی‌تکیه گاه، ومحجرتخت

---

۱ ـ «بدل‌دال» درچاپ کلکته نیامده است. م.ع

وصفه و بام ، و تکیه گاه مطلق ، و درنسخهٔ میرزا صفه و دکان که پیش در سازند بواسطهٔ نشستن ، ابوالفرج گوید :

بیت

تکیه بر بالش اقبالش دار که زتائیدش دارافزین است

وروحانی گوید:

بیت

بخیره‌چشمی سوراخهای‌دارافزین بسرخ رویی دیوارهــای آتشدان

ومعزی گوید :

بیت

سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوی عراق

بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند

ولامعی جرجانی گوید :

بیت

آسمان زیبد هنگــام نشست اورا تخت

ماه و خورشید بران تخت ورا دارافزین

و بعضی گفته‌اند ، دارافرین بسکون رای مهمله رای و فتح الف وسکون فا وکسر رای مهملهٔ ثانیه و سکون یای معروف، بمعنی تکیه گاه‌عموماً ، ومحجرایوان، وامثال آن‌خصوصاً، سوزنی گوید :

بیت

هست هر بخت ترا قدرت که تختت راکند

پایه‌ازیاقوت وصحن ازسیم ودارافرین‌زرر

وخسرو گوید :

مصراع

چرخ دارافرین‌ایوانت‌زچوب سدره ساخت

ودارآفرین بمدالف ثانیه، نیز آمده، وبطریق مجاز کسی را که برو اعتماد کنند، ومستظهربدوباشند نیز گویند، عبدالواسع گوید:

بیت

آن پیمبر کو باعجاز نگین برانس وجان
بود مستولی بحکم ایزد دارآفرین

ودرین مثال تأملست، چه دادآفرین نیزخوانده‌اند، و داربزین بسکون را و فتح موحده وکسر زای معجمه و سکون یای معروف، در جهانگیری بمعنی شبکه که نزدیك در خانه سازند، و سامانی بمعنی پنجره و شبکه گفته، چنانکه دربیت روحانی مذکور گذشت، اما صحیح آنست که داربزین، و دارافزین هردو بیك معنی است، وبزای معجمه‌اند، نه آنکه دارافرین برای‌مهمله‌است.

دار بوی - یعنی چوب عودکه بوی خوش دارد، رودکی گوید:

بیت

تـا صبر را نباشد شیرینی شکر		تایید را نباشد بویی چودار بوی

دارپرنیان - چوب بقم، که پرنیان وسایر اقمشهٔ نفیسه رابدان رنگ کنند، مسعود گوید:

بیت

برهرتنی‌پراگندآن پرنیان پرند		خاکی کزان‌نروید جزدارپرنیان

داری - کسی‌که مهمات خانه از خرید و فروخت، و داد وستد باو باشد، داریج معرب آن، ودرشامل بمعنی انبار[1] آورده.

دارو برد - یعنی بدار ودورشو، چه برد بفتح بـا، بدینمعنی گـذشت، و این عبارت ازکروفرباشد، وازبردن چنانچه بعضی‌تصور کرده‌اندنیست، تاصحیح بضم با

*۱- اینست درنسخ، وسروری گفته: «ودرشامل‌اللغة بمعنی‌انباردارآورده».

باشد، وفتح ازضرورت شعربود، فردوسی گوید:

بیت

بپوشید رستم سلیح نبرد		بهٔ آوردگه رفت با داروبرد

داره ـ وظیفه وراتبه، سوزنی گوید:

بیت

هرکه عمل کرد بدیوان‌او		خایه بودجامگی وداره گیر

وبمعنی هاله، وبمعنی دایره عربیست، ودرتحفه بمعنی مردچالاك گفته.

دار وردان ـ [1] دهی است غربی واسط بیك فرسخی، بناکردهٔ وردان غلام عمروعاص.

دار کدو ـ یعنی‌چوب بلند، که کدوهای‌طلا ازان آویزند، و تیر اندازان اسب تاخته بران تیرزنند، هرکه یکی را زند همه از آن اوباشد، وبترکی قباق گویند.

دارنگ ـ بکسررا، خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند.

دارخال ـ نهال نونشانده، ونهالی که پیوند نکرده باشند، و بعضی گفته‌اند قلمهای درخت، که برای نشاندن ازجایی بجایی برند، شهاب‌الدین گوید:

بیت

توگفتی مگر دارخال بهشت		بیاورد رضوان‌درین‌باغ کشت

ودال‌خال[2] نیزگویند.

دار مك ـ بسکون را وفتح میم، نوعی ازریاحین.

دار نهال ـ درفرهنگ‌بمعنی درخت بقم مرقوم است.

دازه ـ بفتح زای معجمه، همان آده، یعنی چوبی که برای‌نشستن کبوتران، و مرغان دیگر بزمین فروبرند، وچوبی چند بعرض برسر آن تعبیه کنند.

داسه ـ خارسرهای خوشهٔ جو وگندم که در دست میخلد.

*۱ـ مرکب ازدولفظ عربیست.		۲ـدرچاپ کلکته لایقرء است.م.ع

داس ـ آلتی سر کج که بدان علف و غله درو کنند ، و داسهٔ جو و گندم ، و گاهی بدان آلت سر کج صید را بسمل کنند ، فخر گرگانی گوید :

بیت

چو گوری بودم اندر مرغزاران		ندیده دام و داس دامیاران

داسگاله و **داسغاله** ـ بکاف فارسی و غین ، داس خورد که بدان تره و غله درو ند، فخری گوید:

بیت

برای دیدهٔ بدخواه جاهت		بود مریخ در کف داسگاله

ومعنی ترکیبی داسی که گالنده، یعنی درو کننده و برندهٔ علف وتره است .

داس و **دلوس** ـ یعنی سفله ، ودون وابتروضایع ، واین ازاتباع است چون تار ومار، فخری گوید :

مصراع

صفات حاسداو نیست غیرداس و دلوس

داستار و **داسار** ـ یعنی دلال که بتازی سمسار گویند .

داستان ـ قصه ، وسرگذشت ، وافسانه ، وبمعنی شهره و مثل نیز آمده لیکن بطریق مجاز ، وداستان که بمعنی لقب زال دربعضی اشعارواقع است، از باب ضرورت وزن است ، وصحیح دستان است .

داشات ۱ و **داشاد** و **داشن** ـ عطا ، وبخشش مطلق ، ودرجهانگیری عطایی که پارسیان روزعید و جشن بمستحقین میدادند ، منوچهری گوید :

بیت

زداشادتو شادگردد ولی		زکین‌توغمناك گردد عدو

---

*۱ ـ چنینست در نسخ، وداشاد بدال مویدآنست، لیکن سروری و برهان وغیره بموحده درآخر آورده‌اند .

وفخری گرگانی گوید :

بیت

ترا از بهر داشن خواستگارم		که من خود خواسته بسیار دارم

داش ـ جایی که خشت و کاسه پزند ، ودرجهانگیری بمعنی گلستان.

داغ ـ نشان ، نظامی گوید :

مصراع

صید چنان خورد که داغش نماند

و داغی که میسوزند، بواسطهٔ آنکه نشان است داغ میگویند، و ازینجاست داغ‌سر، و آن کسی‌است که پیش‌سر اوموی‌ندارد، و آدم‌سر نیز گویند ، و نیز نام‌مرغیست که کاکل برسردارد ، وچکاوك گویند ، وبعضی گفته‌اند داغی که میسوزند‌معنی‌حقیقی است ، وبمعنی مطلق نشان مجازاست ، واول اصح است ، اسدی گوید :

مصراع

نماند ازددان هیچ جزداغ‌پی

داغول و **دغول** ـ حرامزاده .

دالان و **دالانه** ـ دهلیز .

دال ـ مرغ سیاه بزرگ که پر اورا برتیرنصب کنند ، سراج‌الدین گوید :

بیت

بقاف‌عنقادرعین خوددهد جایش		ازان شرف که بود پرتیر اوازدال

دالپوز و **دالپوزه** ـ بسکون لام وضم بای فارسی ، مرغیست که آنرا ترندنیز گویند وسامانی گوید : خطاف است یعنی‌فرستك ، مرکب ازدال است که نوعی است ازعقاب، که بغایت سیاه بود، وپوزکه گرداگرددهانست، ومعنی ترکیبی آن سیاه پوز، چه پوزخطاف سیاهست ، وداپرزه بسکون را وفتح زا ، نیز آمده .

دام ـ معروف ، وغیر درنده ضد دد .

داموز ـ بفتح واو وزای تازی در آخر ، سلهٔ بزرگ که دو چوب بدو گوشهٔ آن فرو برند ، وبدان سرگین کشند ، اما درسامی داموز بوزن راموز آورده .

دامی ودامیار ـ یعنی صیاد ، اسدی گوید :

بیت

جهان دامیاریست نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام آز

دامیدن ـ بالای چیزی شدن ، وازبن برکندن ، وپاشیدن تخم وامثال آن ، و بردن باد خاك را ، ودرجهانگیری بمعنی برابری ، وببالا بردن .

دامیده ـ بالای چیزی شده ، وازبن بر کنده ، وتخم افشانده ، وبادخاك رابر هوابرده .

دامغول ـ بسکون میم ، دانهٔ مقدار جوز که از بدن برآید ، وبعربی سلعه گویند .

دامغان ـ شهریست ازقهستان .

دامن ودامان ـ طرف [1] چیزی چون دامن جامه ، ودامن کوه ، ودامن صحرا.

داموغ ـ بضم میم وسکون واووغین معجمه درآخر ، در جهانگیری بمعنی فریاد وزاری گفته ، ومستند ظاهر نیست .

دامنی ـ سرانداز زنان ، مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند ، واین بلغت فارسی ـ گویان هند است ، ودرغیر شعر خسرو دیده نشد ، خسرو گوید :

بیت

مر این شه را حق آن شاه افکنی داد

که بر سرهای شاهان دامنی داد

*۱ ـ این ماخوذست ازعبارت قاموس: الذیل آخر کل شئی ومن الازار والثوب ماجر ـ صاحب سراج تغلیط رشیدی کرده و گفته: بمعنی پائین جامه متعارفست وبمناسبت پهنائی دامن صحرا ودامن کوه گویند یعنی فراخی صحرا و پهنائی کوه نه کناره و گوشهٔ آن انتهی ملخصا ، ودر بهارعجم دامن ودامنه ودامان هر سه را مقابل گریبان گفته.

دانه ـ معروف .

دانژه و دانچه ـ عدس .

دانگو ـ آش مرکب از نخود و باقلی وعدس وغیره که آش هفت دانه ، و آش عاشورا گویند .

دانای مینو خرد ـ[1] در جهانگیری ، نام نسکی است از بیست و یك نسك ژند مغان.

دانه زن ـ همان جوزن که بدانهٔ جوفال گیرد، و بعضی گفته‌اند دانه زن مطلق ساحر باشد، چه مدار سحره برانست که حبوب وغلات را بزعفران رزیده، وافسون بران دمیده برمسحور زنند ، خاقانی گوید :

بیت

هر زن هندی که آنرا دانه بردست افکنم
دانه زن بی دانه بیند خرمن سودای من

دان ـ داننده، وامر بدانستن ، وظرف، چون کتابدان ، و برین تقدیر افادهٔ معنی ظرفیت کند ، وهرچه بدان مضاف شود، افاده کند که ظرف آن چیز بود ، ومحفف دانه، نظامی گوید :

بیت

فراخی درجهان چندان اثر کرد		که یکدان غله صددان بیشتر کرد

وسوزنی گوید :

بیت

دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم
من سال وماه بسته بدان دان و دام دل

دانگانه ـ چیزی قلیل، گویا که نزدیك بیکدانگ بود ، مولوی گوید :

*۱ ـ چنینست در نسخ، لیکن در برهان و نسخهٔ صحیحهٔ فرهنگ دال مینوفر (بوزن باغ نیلوفر).

بیت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای		میکشیدش از پی دانگانه‌ای

وبدین مناسبت متاع واسباب دنیا راگویند ،کمال گوید :

بیت

گرچه مراهست بخر وارفضل		نیست زدانگانه مرا یك تسو

وبتشدید نیز آمده ، چنانکه انوری گوید:

بیت

ای درجوال‌عشوه‌علی وار ناشده		ازحرص دانگانه بکفتارروزگار

بنابرین گفته‌اند ،که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ‌گانه باشد یعنی یك عدد دانگ ، وبعضی گفته‌اند،که طعامی باشد که چندکس بحصه و نصیب قیمت ومصالح آن بدهند ، ودنگادنگی نیز گویند وبیت کمال شاهد آورده‌اند .

دانگ ـ بوزن بانگ ، شش یك مثقال، دانق معرب آن، وبفتح نون وکاف تازی دانه ، وبضم نون ، چاروادار بزبان دکن ، ظهوری گوید :

بیت

شهر را غربال کردم در طلب		دانك پالوده‌پز پیدا نشد

وبزبان علمی اهل هند کماندار ، ونیزهرگاه طفل را دندان بدشواری برآید ازهرجنس غله باهم ممزوج ساخته،وکلهٔ گوسفندی درمیان آن کرده بپزند، وبخانهای دوستان فرستند چه عقیدهٔ عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآسانی برآید.

دانه دان ـ موضعی که دران تخم بسیار کاشته باشند، چون نهال شود بجای دیگر برند ، و بنشانند ، و تخمدان نیز گویند ، و بمعنی دانه دانه نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

بدسگال جاه تو بادا چو گندم کفته سر

چون کرنج دانه‌دان ازدیدگان بگشوده اشك

وسیف گوید :

بیت

خُرمن مه راچوسوخت ز آتش تیغ آفتاب

خوشهٔ پروین چواشك‌ریخت‌فرو دانه دان

و بعضی گفته‌اند، دانه‌دان، ودان‌دان بمعنی پاشان‌وپراگنده، وشعرسیف،وسوزنی راشاهد این معنی ساخته .

دانستن ـ معروف ، وبمعنی توانستن‌وقدرت داشتن، درنظم‌ونثرواقع‌است، و همچنین داند‌بمعنی‌تواند، ودانم‌بمعنی‌توانم ، وجمیع صیغ آن، وصحیح تانستن‌وتاند وتانم است، لیکن بعضی تارابدال بدل کنند ، وچنین خوانند .

دانش ـ معروف .

دانشی ودانشورودانشگرودانشومند ـ یعنی صاحب دانش ، و دانشگه نیز گفته‌اند ، یعنی محل دانش .

دانش پژوه ـ یعنی تفحص‌کنندهٔ دانش .

داو ـ زیاده‌کردن خصل قمار ، و بمعنی دشنام نیز آمده ، و این لغت ماوراء‌ـ النهراست ، وبمعنی دعوی نیزگفته‌اند ، خسرو گوید :

بیت

ازته دم عنبر ترزاده گاو   داده‌نجاست‌لب‌مردم زداو

دای‌وداو ـ چینه‌ای ازدیوار، یعنی هرمرتبه ازمراتب دیوار،که ازگل سازند، جامی گوید :

بیت

پی دیوار ایمان بود کارش   ولی‌شد چاردای‌ازچاریارش

ونظامی گوید :

بیت

هرچه بدان‌خانه‌نو آیین بود   خشت‌پسین‌دای نخستین‌بود

داهول، داهل ـ بضم ها ، علامتی که درصحرا فروبرند، تاصیدازان برمد ، و بدام افتد ، فخری گوید :

بیت

صید اگر حرزنام او سازد		نبود هیچ ترسش از داهل

ودرنسخهٔ میرزا، علامتی که براطراف زراعت نصب کنند، بواسطهٔ منع وحوش و طیور ازخرابی زراعت، ودیهول باماله ، نیز آمده ، نزاری گوید :

بیت

سلطنت گرهم بدین طبل وعلم بودی بحشر

دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتی

وازین بیت ویس ورامین بمعنی دام ظاهرمیشود .

بیت

رمیده صید درداهولش افتاد		وزافسونس به بند آمد سرباد

داور ـ حاکم عادل، دراصل دادور بوده چون نامور، وجنگ آور، بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند، وبرجناب الهی، وبرپادشاهان عادل اطلاق کنند، وبطریق مجازدوارا نیز گویند، چه گویا فریادرس ، وداد دهندهٔ مریض است ، قطران گوید :

بیت

چه باید مایه آن کس را که یابد سود بی مایه

چه باید داور آن کس را که یابد درد بی داور

ودرین شعر دادبی داور نیز خوانده‌اند، یعنی آنکس که داد بی حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست ، وبرین تقدیر داور بمعنی خود باشد ، والله اعلم .

داوری ـ قضیه‌ای که پیش داور برند ، ومطلق قضیه وواقعه رانیز گویند .

داوریگاه ـ [1] یعنی محکمه.

---

۱ ــ وداورگاه وداورکه نیزسروری بسند آورده.

داهار ـ غارودره .

داه ـ پرستار ، وکنیزك ، وبردون همت ، ونرسنده نیزاطلاق کنند ، وبمعنی ده نیز آمده ، رودکی گوید :

بیت

اختراننداسمانشان جایگاه   هفت تابنده دوان در دووداه

وظاهراً که قافیه جایگه وده است نه جایگاه ، وداه ، ومع ذلك داه بمعنیده از ضرورت شعراست .

الاستعارات

دارششدر و**دامگاه دیو** و**دستور** و **دامگاه گرگ** و**دارالخلافة پدر** و **دارالخلافة آدم** و**دارسپنج** و **دارپنج** ـ یعنی دنیا .

دارسلامت ـ یعنی بهشت .

داس زرین ـ یعنی ماه نو .

داغ گازران ـ نشانی که ازبلادر درکنارپارچه کنند ، وبشستن دهند تا غلط نشود ، خاقانی گوید :

بیت

بماند رنگی چون داغ گازران برتن
مرا مگر زخم رنگ رز برون آورد

دامن بدندان کردن و**دامن بدندان گرفتن** ـ یعنی تیز گریختن ، و درفرهنگ کنایه ازعجز وفروتنی گفته ، واین ابیات شاهدآورده ، خسروگوید :

بیت

دلش را خارغم دردامن آویخت   خرددامن بدندان کردوبگریخت

وسعدی گوید :

بیت

بغالب ترازخود میندازتیر		چوافتاد دامن بدندان بگیر

وخاقانی گوید :

بیت

اوسرگران باگردنان من پیش اوسر برزنان

دلهادواندندان کنان دامن بدندان دیده‌ام

دامن درپای فتادن - یعنی گریختن ازروی اضطرار واضطراب .

دامن برفشاندن - [1] یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن ازچیزی .

دامن گیر - یعنی مدعی ، وهرچه مانع شود .

داو نیافتن - یعنی نانشستن نقش بمراد .

الدال مع الباء

دبوس - بالفتح، گرزکه بتازی عمود گویند ، ودبوس بتشدید بامعرب آن - و بکنایت واستعار قضیب را نیز گویند ، نظامی گوید :

بیت

گرد اوگشته گرد می‌افشاند		گه دم و گه دبوس می‌جنباند

ودرنسخهٔ میرزا بمعنی اسافل شخصی گفته، وبیت نظامی شاهد آورده، والله اعلم.

دبوسه - موضعی از کشتی ، ودبوسیه [2] موضعی است بصغد سمرقند که دبوس نام مردی آباد کرده .

دبوگی - بفتح دال وضم با و ضم کاف فارسی ، همان پنیرك مرقوم که بعربی ملوکیه گویند .

---

۱ - ودر پنج نسخه ، یعنی ترك نمودن . درنسخ حاضر نیزمطابق متن است. م.ع

۲ - هکذا فی النسخ ، ودرجهانگیری وسروری وبرهان دبوس قلعهٔ ازماوراالنهرمشهور بنام بانی ودرسراج دبوسه .

دبیر و دویر ـ بالضم، نویسندهٔ نامه، ودراصل دوبیر، ودوویر بوده، وبیر وویر بمعنی حافظه است، یعنی آنکه حافظهٔ نظم و نثردارد، وقیل آنکه حافظهٔ تازی و پارسی دارد، و مشهور بفتح دال است، و دویر افصح است از دبیر، لیکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند، واورا بیا بدل کردند، وضم دال بفتح، جهة خفت ونیامدن صیغهٔ فعیل بضم فا، درلغت عرب، وممکن است که دویر بضم دال و کسر واو، فارسی باشد، ودبیر بفتح دال و کسر بای موحده، معرب آن باشد، ودربعضی شروح انوری گفته که دویر دراصل دوویر بوده یعنی صاحب دوادراك، ودوحفظ چه اورا دوادراك باید یکی برای جمع کردن معانی در دل، و دیگر برای جمع حروف بقلم، بخلاف دیگران که یك ادراکشان بسنداست.

دبیرستان ودبستان ـ مکتب، ودبستان مخفف ادبستان[1] است، یعنی جای آموختن علم وادب، وازدبیرستان معنی جای آموختن دبیری مفهوم میشود، امااستعمال درمطلق مکتب کرده‌اند.

الاستعارات

دبیرفلك ـ یعنی عطارد.

الدال مع الخاء

دخت ـ مخفف دختر.

دختر اندر و دختندر ـ یعنی دخترزن مثالش درلغت پسندر گذشت.

دختره ـ بکارت ودوشیزگی.

دخ ـ بالفتح، خوب و نیکو، سوزنی گوید:

مصراع

زبخت باد همه کار دوستان تودخ

۱ــ علی‌الظاهراین اشتقاق ناصواب است. م.ع

ونزاری گوید :

بیت

همچو امواج بحرلشکرشان متعـاقب همی رسد دخ دخ

ودرفرهنگ بمعنی فوج گفته ، وهمین بیت آورده وسهو کرده ، وبالضم، گیاهی است که ازان حصیر بافند، ودوخ ولوخ ولخ نیز گویند، شاکر بخاری گوید :

مصراع

گردن من عشق کردنرم‌ترازدوخ ودخ

ونیز آن تیر که آتشبازان درهوا سردهند ، وهوایی گویند ، ومخفف دختر نیز گفته‌اند ، شهاب‌الدین عبدالله فانی گوید :

بیت

در چمن دلبـری سرو قـد مـاه رخ

چونتوندیدست هیچ دیده پری چهره‌دخ

دخش۔ بالفتح، آغاز کارها ، فخری گوید :

بیت

بمدح شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار دخش

وبمعنی تیره وتاریك نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش

مکـن بـر دل مـا چنین روز دخش

دخمه ودخم ـ بالفتح، سردابه که مردگان دران نگاه دارند، ومؤید چیزی پرباد که وقت مستی شترازدهان برمی آرد وبعربی شقشقه گویند .

دخته ـ بالضم، مخفف دوخته بهرسه‌معنی که مرقوم شود، فردوسی بمعنی دوه گوید :

بیت

سرانجام چون شیرازودخته شد		زن و مرد ازان کار پرداخته شد

الاستعارات

دختر آفتاب ـ یعنی شراب انگوری ، ودختررز ، ودخترخم نیز گویند ،ودختر رز بمعنی انگورنیز آمده .

دختر روزگار ـ یعنی حادثه .

دخمهٔ زندانیان ودخمهٔ فیروزه ـ یعنی آسمان .

الدال مع الدال

دد و دده ـ بمعنی درنده .

الدال مع الراء

درازا ـ یعنی درازی .

درازنا ـ یعنی دراز [1] جا چون تنگنا ، سعدی گوید :

مصراع

که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی

درازدم ـ یعنی میمون ، وسگ رانیز گفته‌اند ، و در خراسان گاوراگویند ، خاقانی گوید :

مصراع

درازگوش ندیم و درازدم بواب

درازخوان ـ یعنی دستارخوان درازکه درمهمانیها اندازند ، ودرازسفره‌نیز

*۱ـ ودردو نسخه: درازی جای، وسروری درین شعرسعدی بمعنی طول گفته، وهوالاصح .

گویند .

درادوزا ـ یعنی فاتق وراتق، که رتق وفتق مهمات یعنی بستن و گشادن امور بدو متعلق باشد ، کمال گوید :

بیت

خه خه ای دلبر درا دوزا   نیك میدری وخوش میدوزی

درامل ـ بفتح دال وضم میم ، موضعیست که شراب دران میشود ، سراج الدین قمری گوید :

بیت

می دراملی ای جان بیار تا بخوریم
که سوی آب درامل ز خاك تشنه تریم

درایدن ـ یعنی آواز کردن ، و گفتن ، و برین قیاس دراید ، و دراید ، و داینده .

درای ـ بالفتح، یعنی داینده ، وامر بدرایدن ، وجرس، زیرا که ازو نیز آواز برمی آید ، وپتك آهنی ، فردوسی گوید :

بیت

ازان روی آهنگران پشت پای   بپوشند هنگام زخم درای

درانك ـ بفتح دال ورا وکسر نون ، نام دریایی است .

دربا ودربای و دربایست ـ یعنی ضروری ، و بایسته ، و همچنین دروا ، ودروایست ، ودروا بمعنی آویخته ، ومعلق ، وهمچنین درواه ودرواز، وبالضم، بمعنی درست ومحقق بود ، خاقانی گوید .

بیت

یعقوب آن فراست درواش دید گفتا
برپا کسی مسیح چو تو محضری ندارم

لیکن بمعنی درواست نیز راست می آید.

دربه و **درپی** و **درپین**ـ بالفتح، پیوند وپینه ، شمس کوتوالی گوید :

بیت

ز بس دربه که زد برخرقهٔ خویش		ز سنگینی بدی هفتاد من بیش

وسوزنی گوید :

بیت

سیه گلیم خـری ژنده جل پشم آگند
ژندگیش نـه درپی پذیرد و نه رفو [1]

در بند ـ شهریست قریب شروان که بتازی باب‌الابواب گویند، وچوبی که بدان دربندند، ودروبند نیز گویند، وبمعنی بندرنیز گفته‌اند.[2]

درختك دانا ـ یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند، وگویند صدایی ازان برمی آید که به‌واق واق شبیه است ، و بعضی گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت دران است ، وبراو مادام در درخت باشد چون آدمی‌حرف زند، والله اعلم ، خاقانی گوید :

---

*۱ـ ودریکنسخهٔ قدیم این زیادتست : «دراجه واحددراج و متعارف در شعرفارسی بمعنی شخصی است که شبها گردلشکر گردد وفریادکند تامردم لشکرباخبر باشند، یا بر بالای قلعه گردد وفریاد کند ، خاقانی گوید :

مصراع

دراجهٔ حصارش ذات البروج اعظم

و نظامی :

مصراع

دراجهٔ قلعهای وسواس

مصراع

نیاسوده دراجه ازبیم پاس

وگویا این معنی ازمعنی اول گرفته‌اند، چه‌دراجه شبها درصحرا میخوانند .» نسخ‌خطی‌حاضر مطابق متن است . م.ع

*۲ـ ودرفرهنگ بمعنی قلعه بسندآورده .

بیت

گر بر درش درختك دانا شدم چه سود
کاقبال او درخت کدو را چنار کرد

واخسیکتی گوید:

بیت

ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه
که تخم بقلهٔ حمقا شود درختك دانا

درخت سنبه ـ مرغیست که درخت را بسنبد یعنی سوراخ کند.

درخشیدن ـ تابیدن.

درخشان ـ یعنی تابان.

درخش ـ بالضم، یعنی برق زیراکه میدرخشد، واین مخفف آدرخش است که مرقوم شد، وآتشکده ایست در ارمنیه، وبلده ایست از قاین وقهستان، و امر بدرخشیدن.

درخف ـ بضم دال وخا، زنبورسیاه.

درخواه ـ یعنی گدا.

درد،دردی،درده ـ آنچه ته روغن، وشراب وجز آن نشیند، مولوی گوید:

مصراع

توصافی‌ومن درده‌ام بی‌دردصافی‌خوارشد

درداد ـ بالفتح، درختی است که پشه غال گویند، وبعربی شجرالبق‌خوانند.

دردور ـ بالفتح، گرداب‌غرق‌کننده، و در قاموس بضم دال آورده، و ظاهراً معرب‌کرده‌اند یا عربیست، ودرفارسی بفتح غلط خوانده‌اند، ابوالفرج گوید:

بیت

گرداب سراب کینش را تاابدبازگونه‌دردوراست

در ـ بالفتح باب خانه ، و کلمهٔ ظرف ، ودرهٔ کوه ، ودرنده ، وامر بدریدن ، و ازین در، یعنی ازین قسم وازین نوع ، و یکدر یعنی بکمرتبه ، و یکبار ، عبدالواسع گوید :

مصراع

وگر گردون به پیچاند سر از احکام او یکدر

دردك ـ بضم دال اول وفتح دوم ، هیزم باریك .

درز ـ بالفتح، معروف یعنی درزجامه وازار ، ودرزی منسوب بدان .

درزن ـ یعنی سوزن ، ودرزنان یعنی ریسمان که درسوزن کشند ، والف ونون برای نسبت است ، خاقانی گوید :

بیت

چون موی خوك درزن ترسا بود چرا
تار ردای روح بدرزن در آورم

ولامعی جرجانی گوید :

بیت

جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود
بگسلد چون بیش ازان تابی که باید درزنان

درزه ـ پشتهٔ علف ، وهیمه ، وجز آن ، انوری گوید :

بیت

درمجلس روزگارت این بس		کز درزه رسیده‌ای بدسته

درزاده ـ تخته‌ای که آسیابان در آب گذارد، که آب براه دیگر رود.

درسته ـ بضم دال وکسر را ، خارخورد که ازگندم ، وجوشکسته می‌ماند ، و بفتح را بمعنی عفو ، ودرسه بحذف تا ، نیز آمده ، رضی‌الدین لالای قزوینی گوید :

بیت

هر آنکو کند جرم مجرم درسته		کند فضل حق از دمندانش رسته

درست ـ یعنی صحیح وسالم ، وبمعنی درهم ودینارنیز آمده .

درستی ـ بضم دال وسکون راوفتح سین و کسر آن ، دخترکسری که درنکاح بهرام بود ، نظامی گوید :

مصراع

درستی نام ونغز چون طاوس

درساردرساره ـ یعنی درگاه، چه سار وساره بمعنی مکان وجاباشد، چون نمکسار ، ودرفرهنگ گوید که ساروساره بمعنی پرده‌است، پس معنی درساردرپرده باشد ، ودرین تأملست ، سوزنی گوید :

مصراع

طاق درسار سرای تست محراب ملوك

ومولوی گوید :

مصراع

آن فتنه‌جویان را جهان واشددرودرساره‌ای

درشت ـ معروف یعنی ناهموار .

درشت پسند ـ یعنی دشوارپسند .

درغان ـ بالفتح، شهریست درحوالی سمرقند .

درغم ـ بالفتح،موضعی است که‌شراب درغمی بآن منسوب است، ونام‌نواییست، سوزنی گوید :

بیت

شراب درغمی از جام شامی بشادی نوش کن ازصبح تاشام

و مولوی گوید :

بیت

چنان‌مستغرقم درغم که‌مطرب اگر درغم سراید غم فزاید

درغ ـ صحیح ورغ است که درواو بیاید .

درغال ـ بفتح ایمن و آسوده، رودکی گوید :

بیت

ای شـاه نبی سیرت ایمـان بتو محکم

ای میر علـی حکمت عالم بتو درغـال

درغاله ـ بالفتح ولام مفتوح ، راهی که درکوه باشد ، و در سامی گفته فرجهٔ میان دو کوه .

درغیش ـ بالفتح وغین مکسور، بسیاروانبوه .

درفشیدن ـ بالضم وفتح را ، لرزیدن ، وبرین قیاس درفشان ، و درفشد یعنی لرزان ، ولرزد ، وبمعنی فشانندهٔ در، درافشان بالف باید نوشت یادرفشان بکسرفا، بایدخواند ، سراج‌الدین ، راجی گوید :

بیت

دل من ز هجرتوای بیهمال درفشان چوازبادصرصرنهال

وخواجو گوید :

بیت

قطب دین شاه تهمتن که زسهمش خورشید

بدرفشد چـو بکف قبضهٔ خنجر گیرد

درفش ـ بالضم وفتح را ، پارچهٔ قماش سه گوشه بزرمنقش کرده، که برسرعلم وخود بندند ، و بیرق گویند ، ودرفش ازان میگویندکه می‌لرزد ، فردوسی گوید:

بیت

همه روی آهن گرفته برز درفش سیه بسته برخود بر

ونشترحجام، وآلت سراجان وکفشگران که بدان‌چرم سوراخ کنندوبعدازان سوزن‌گذرانند ، وآلت سرتیز که بدان گاو وخررانند ، وبمعنی برق درخش است نه

درفش ، دروش مرادف درفش بهرسه معنی اخیر ، و بمعنی نشان نیز آمده ، سوزنی گوید :

بیت

بموسمی که ستوران دروش و داغ کنند
ستور وار بـر اعدا نهاده داغ و دروش

وجامی گوید :

بیت

بس که از روزگار دیده‌دروش		نه دم اوبجای ماند و نه‌گوش

در فنجك ـ [1] بفتح دال وفا وجیم وسکون نون ،کابوس .

درفشی ـ یعنی مشهوروانگشت نما ، فردوسی گوید :

بیت

بگفتـار گـرسیوز بدنهـان		درفشی‌مکن خویش را درجهان

درفش کاویان ـ یعنی علم کاوۀ آهنگر که برای فریدون ترتیب داده بود.

درك ـ بفتحتین، رومال، وبعضی بضم دال، وبعضی بزای‌معجمه گفته‌اند،رودکی گوید :

بیت

ای طرفۀخوبان من ای‌شهره‌بری		لب را بسردرك مکن پاك زمی

درگرودروگر ـ [2] هردو ، مخفف درودگر .

درلك و درلیک ـ بکسردال ولام ، جامۀپیشواز آستین کوتاه، مرادف‌ترلك وترلیك مرقوم ؛ نجیب‌الدین گوید :

بیت

بادا قبای ملك بیالای قدرتو		وانکه بزیردامن‌جاه‌تودرلکی

---

*۱ـ ظاهراً قلب فدرنجك باشدكه مزیدعلیه فرنجك است یااین‌مخفف‌آن .

*۲ـ ودرسراج دردگر بدودال .

درم ودرهم - بالفتح، زریست معروف، درهم بالکسر معرب آن.

درما - بالفتح، خرگوش .

درمنه - بفتحتین گیاهی است معروف ، شهاب گوید :

بیت

بخور عود من باشد درمنه	چنین باشد کسی کورادرمنه

درنگیدن - درنگ کردن ، و صدا کردن تار ساز ، وگرزو شمشیر، مرادف ترنگیدن.

درنگ - بالفتح، فرصت، و آهستگی ، وصدای گرزو شمشیر وتار و جز آن ، سوزنی گوید :

بیت

گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسند
مردم گیاه مردم گردد همان درنگ

درواخ - بالفتح، نقاهت،فخری گوید :

مصراع

که خصم اورا نبودزدردها درواخ

وسنایی گوید :

بیت

کرده خصمان بروجهان‌فراخ	تنگتر از درونگه درواخ

ومحکم ، ومضبوط ، ومحقق چنانکه پیرهرات گوید که : ذوالنون گفته چون کسی یاوی که بضاعت‌توبدست اوبود، ودردتوبادوای اوموافق باشد، دامن اودرواخ دار !، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است یعنی محکم است ، و بسرحد یقین رسیده ، وبمعنی دلیری ، ودرشتی ،وغلظت نیز آمده ، منصور شیرازی گوید :

مصراع

زحل مراتب ومه‌رایت واسد درواخ

دروا ـ یعنی آویخته .

درو ازودرواه ـ همان دروا ، ودرفرهنگ بمعنی ضروری وحاجت نیز گفته، وشاهدی میخواهد .

دروانه ـ بالفتح سوراخی که بربام کنند ونردبانی بروگذارندکه ازان بالا روند وفرود آیند .

درودن و درویدن ـ بالضم، بریدن غله وعلف و چوب ، ولهذا درودگر آنرا گویندکه چوب می‌برد.

درود ـ بالضم، مرادف صلواة و رحمت ، و بمعنی درودگر ـ ودروکردن نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

اجل تیغ الماس آورده است		درود ترا داس پرورده است

ونظامی گوید :

بیت

برخورازین‌مایه که‌سودش‌تراست		کشتن اورا و درودش تراست

واسدی گوید :

بیت

درودش سمن برگ پیری زبن		فکند از دهانش درخت سخن

دروش ـ بوزن [1] ومعنی درفش‌مرقوم چنانکه‌گذشت، واین افصح است چه فا دراصل لغت نیامده، بلکه ازاستعمالات متأخرین است که بعرب آمیخته‌اند.

۱ـ بوزن درمش بفتح دوم ، گفتن مناقض آنست که دروش بقافیهٔ گوش درشعرجامی گذشت فافهم .

درونك ودرونه ـ بیخی است دوایی که بعقرب شبیه است ، ولهذا معرب کرده بتازی درونج عقربی گویند، ونیز درونه کمان حلاج، ودرمؤید بضم دال گفته، کسایی گوید :

مصراع

هست سد کیس درونه که بدو پنبه زنند

دروند ـ بفتح دال وواو ، چنگك که بعربی معلاق گویند ، و درفرهنگ نـام دارو ییست ، ونام پهلوانیست ایرانی ، و بالضم ، بدمذهب و فاسق لیکن صحیح بدین معنی بزای فارسی است ، چنانکه بیاید .

دره ـ بالفتح و رای مشدد و مخفف ، درهٔ کـوه ، و شکم و شکنبه ، کسایی گوید :

بیت

درهٔ من شدست از نعمت		چون‌زنخدان خصم پرغدره

ودرلغت آگنج مثال دیگر گذشت .

درهشته ـ بالفتح ، عطا وجود ، شاعر گوید :

بیت

بسکه داردسخا ودرهشته		در زمانه نه زر نه در هشته

درياب ـ يعنی دريا ، عطار گويد :

بیت

توحل‌خواهی‌شدن‌در آب‌معنی		اگر هستی یقین دریاب معنی

دریابار ـ یعنی جایی که هجوم آب دریا بسیار بود. چون زنگبار، وهندوبار، ودرنسخهٔ میرزا ولایتهای کناردریا .

درپواس ـ بفتح دال و کسررا ، چوبی که گرد بر گرد جهت استحکام استوار کنند ، رودکی گوید:

بیت

دیوار و دریواس فرو گشت و بر آمد
بیمست کـه یکبـاره فرود آید دیوار

دریوش ـ یعنی درویش ، ناصرخسرو گوید :

بیت

زین معدن الفنج و ازین خانهٔ کوشش
برگیر هلا زاد و مرو لاغـر و دریوش

دریوز،دریوزه،درویزه ـ یعنی جست و جوی درها ،کـه عبارت ازگـدایی باشد ، ودریوز بمعنی گدا نیز آمده، یعنی جست‌وجو کنندهٔ در، چه یوز بمعنی‌جوینده وجست وجو آمده .

دری ـ منسوب بدرهٔ کوه چون کبك دری ، و منسوب بدر ، وزبان فارسی را دری از ان گویند، که درروستا ، وکوهستان، و درهٔ کوه میگفتند ، وآنچه بشهرهـا میگفتند،پهلوی نام‌دارد، چه پهلوشهرباشد ، ولهذا اورا شهری نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند، که‌درزمان بهمن[1] چون مردم اطراف بدرگاه‌اومی آمدند ، وزبان یکدیگر نمی فهمیدند، حکم کردتازبانی وضع کنند،که بردرشاهان بدان‌تکلم کنند ، وجمیع مردم ممالك آن زبان بیاموزند ، و آن لغتی‌است که دران نقصان نباشد، چو اشکم ، وبرو وبگو،که الحال شکم ، و رو وگو استعمال کنند، ودر بلخ ، وبخارا ومرو وآن تکلم میکردند .

الاستعارات

درآب فروشدن ـ [2] یعنی معدوم ، ونابودگشتن .

دراز دستی ـ یعنی ستم کردن ، وغارت بردن .

*۱ـ ودربعضی نسخ جمشید واینهم قولیست چنانکه بهرام نیزقولی . برای اطلاع دقیق‌تر درموضوع زبانهای گوناگون فارسی رجوع فرمایند ، بحاشیهٔ ص۴۶ . م.ع

*۲ـ ودراکثر نسخ بردن‌بجای شدن .

درازکار ـ یعنی شخصی که زیاده برحال خود مرتکب کارها شود، وسخنان گزاف ولاف گوید ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

درازکار بودگر بکسوت کملی		بتاج‌وتخت کندمیل‌رای پیرو گدا

درافتادن ـ یعنی خصومت کردن .

درانگشت درآوردن ـ یعنی حساب کردن ، نظامی گوید :

بیت

جواهر نه چندانکه اورا دبیر		درآرد درانگشت یادر ضمیر

دربار کمان رفتن ـ یعنی درآمدن بکشیدن کمان .

درپای انداختن ـ اهمال، وتعطیل کردن.

درپای پیل انداختن ـ رنج ومشقت کشیدن ؟!.

درپس زانو نشستن ـ یعنی مراقبه .

درج تنگ و**درج در** و **درج گهر** ـ دهان معشوق .

درجوال شدن ـ یعنی فریب ، ودغا خوردن ، انوری گوید :

بیت

این طرفه که آزموده صدبارترا		هم باز بعشوه در جوال تو شدم

درخون‌شدن ـ قصد کشتن کسی کردن ، مختاری گوید :

مضراع

مردمان‌ازرشك درخون من‌مسکین‌شدند

درریختن ـ سخن خوب گفتن ، وگریه کردن .

درزبانش دارم ـ یعنی سخنان نالایق درحق اومیگویم .

درغورگی‌مویزگشتن ـ نارسیده بمراد ضایع شدن .

درلوزینه سیرخوردن و**درلوزینه‌سیردادن** ـ فریب خوردن ، وکردن کاری

که عیش کسی منغص سازد.

درنخ افتادن ـ درمقام خرابی ، واستیصال کسی شدن ، خواجو گوید :

بیت

فلك درنخ مافتادست سخت   ندانم که تاچون شود کاربخت

درون‌دار ـ یعنی منافع وکینه دار، خسرو گوید:

مصراع

گرچه درون داروسیه‌دل‌شده

درون پرور ـ یعنی صاحب دل .

دریاکش ودریانوش ـ شراب خوار که زودمست نشود .

درآبگینه نقش پری دیدن ـ دیدن شراب در پیاله ، وبعضی گفته‌اندمشاهدهٔ جمال درجام دیدن .

درباقی شدن ـ تمام شدن ، وآخرشدن ، نظامی گوید :

بیت

مطرب آمدروانه شدساقی   شد طرب را بهانه در باقی

درباقی کردن ـ بی‌باقی ساختن ، وموقوف داشتن ، انوری گوید :

بیت

داری ز جهـان زیاده از حصهٔ خـویش

در بـاقی کن شکـایت و قصهٔ خویش

درج دهقان ـ بالفتح، کتاب تاریخ، وقول دهقان، چه دهقانان در زمان قدیم مورخ می‌بودند .

درخط شدن ـ یعنی درهم ، وآزرده گشتن ، واعراضی شدن .

درعرق شدن ـ یعنی خجل گشتن .

درم سرا ـ یعنی دارالضرب .

درم گزین ـ یعنی صراف که دینارشمر نیز گویند .

دریای اخضر ـ یعنی آسمان ، وبعضی گفته‌اند نام دریایی است .

دریای بصره ـ پیالهٔ بزرگ و پرمی .

دریای حامله ـ دریایی که‌مروارید‌دارد، وبعضی بمعنی شراب گفته‌اند،بواسطهٔ نشاطی که در آنست .

دریای لعل ـ یعنی پیاله وصراحی، وخم‌شراب .

دریای قیر ـ شب تاریك ، ودوات پرسیاهی .

در یتیم ـ یعنی مروارید پربها [1] .

الدال مع الزاء التازی

دز ـ بالکسر، قلعه .

دزدار ـ قلعه دار .

دزافتا ـ دزی که شاپور بنا کرده ، نظامی گوید :

بیت

دزافتایی که صحنش نوردارد		بنا گویندکـز شاپور دارد

دزپول ـ پل شوشتر که ازغرایب روزگاراست .

دزهوخ و دزهوخت ودزهخت ودزهوخت گنگ ودزهخت‌گنگ ـ نام بیت‌المقدس بزبان فارسی .

دزد ـ بالضم ، معروف .

دزد افشارودزدافشره ـ یعنی محرم رازدزد ، وحامی ومعاون وممداو .

الدال مع الزاء الفارسی

دژ و دش ـ بالضم، زشت‌وبد، وترش‌رو، وخشم رانیز گویند ، چه آن نیززشت

*۱ ـ درچاپ کلکته « بی بها »؛

وبد است ، وبعضی بدینمعنی بکسر دال گفته‌اند ، واول اصح است ، وچون این‌مفرد را اعراب معلوم‌شد، درمرکبات اعراب آورده نشد .

دژبرو ـ زشت ابرو،یعنی برابرو گره زده، وترش کرده، ابوشکور گوید:

بیت

یکی دژبرو نیست پرخاشخر کزوهست شیرژیان را حذر

دژ برام ـ یعنی زشت خو،که زشت‌خویی جبلی او باشد ، فخر گرگانی گوید:

بیت

نیارامید دیو دژبرامش همان‌استیزخویی‌خویش‌کامش

دژبراز ـ یعنی خشم آلود ، و خام طمع ، و عیب گیر ، دژبرازان جمع، ابو شکور گوید :

بیت

پلنگ دژبرازی دید برکوه که‌شیرچرخ گشت‌از کینش‌استوه

دژپیه ـ بالضم و کسر بای فارسی ، یعنی دشپیل که بعربی غده گویند .

دژ پسند ـ یعنی مشکل پسند ، وپرهیزکار ، وبدپسند ، فخر گرگانی گوید :

مصراع

مگر دژخیم ویسه دژپسند است

دژآباد ودژآلود و دژآگاه ودژآگه ـ یعنی خشم آلود ، وتندخو که بترشی و زشتی آلوده وآبادگشته ، بهرامی گوید :

بیت

اگر شیر دژآبادش بهبیند چوسگ‌اندرپس زانو نشیند

وخسروانی گوید :

بیت

یکی شیردژآلوداست درجنگ که دارد از مصاف شیر نر ننگ

وعبدالواسع گوید :

بیت

پلنگ روانکاه در کوه بربر نهنگ دژاگاه در بحر عمان

وفرخی گوید :

بیت

بـر در خـانهٔ تو از فـزع هیبت تـو
شیر چنگ افکند و پیل دژاگه دندان

دژاکامو**دژاکامه**و **دژکام** ـ یعنی خشمگین وبدخواه ، و زاهد وپرهیزگار
فخرگرگانی گوید :

بیت

مکن دژکامگی با آن جوانمرد بپرور مهـر آنرا کـو بپرورد

دژآهنگ ـ یعنی بدقصد ، وبدخو ، وبدکردار ، عنصری گوید :

بیت

بیك خدنگ دژآهنگ جنگ کردی تنگ
تو بر پلنگ شخ و بـر نهنگ دریا بـار

دژخیم و **دژخی** و**دژخم** ـ بحذف یا ، بمعنی بدخو،وتند مزاج،چه خیم عادت باشد ، وبرجلاد نیزاطلاق کنند ، فردوسی گوید :

بیت

بدژخیم فرمود کین را بکوی بدار اندر آویزوبرتاب روی

وفخرگرگانی گوید :

بیت

چنان شوتواضع کنان سوی او که باز آید ازدژخمی خوی او

دژك ـ بکسرتین ، آبله ، وگرهی که بریسمان ازتافتن افتد .

دژم ـ یعنی ترش ، و آشفته ، وبیدماغ ، وخشمگین ، واین دراصل دژن‌بوده، بنون یعنی خشمگین ، و آشفته ، چه دژ بضم دال ، بمعنی خشم گذشت .

دژند ـ یعنی تند شده ، وخشم آلوده .

دژوند ـ یعنی فاسق، و بدمذهب ، ومعنی ترکیبی زشت مانند ، چه‌وند بمعنی مانند باشد ، زراتشت بهرام گوید :

بیت

درود از ما به‌بهدین خردمند   که‌دوراست‌ازره‌و آیین‌دژوند

دژوان ـ بالفتح،دریغ وحسرت ، ودرموید دژالوان ، بکسردال‌وفتح همزه‌و سکون لام ، آورده .

الدال مع السین

دست ـ معروف، وقدرت،چنانکه گویند:فلان‌درین کاردستی دارد ، ویك نوبت بازی شطرنج ونرد، وصدر ، ومسند ، وصدرکوچك را نیمدست گویند ، و در عربی نیز بدینمعنی آمده ، وظاهراً معرب کرده باشند،وطرزوقسم،چنانکه گویند: ازین‌دست یعنی ازین نوع وقسم، وبردوچیزتمام‌نیزاطلاق کنند، اول یکدست خانه یعنی نشیمن ومطبخ، وغیرهما ، دوم یکدست رخت ، ویکدست خلعت یعنی ازسرتاپا .

دست آب ـ یعنی آبدست ، خاقانی گوید :

مصراع

دست آب ده مجاورانش

دست آس ـ یعنی آسیا که بدست بگرداند.

دستاسنگ ودست‌سنگ ـ یعنی فلاخن که بدست اندازند .

دستادست ـ یعنی نعد ، ودست بدست .

دستارخوانـ یعنی سفره ، زیراکه بالای خوان کرده، بمجلس آرند .

دستاران ـ شاگردانه ، ودرفرهنگ بمعنی بیعانه،ومژدگانی،عسجدی گوید :

بیت

بستی قصب اندر سرای دوست‌بمشتی‌زر

یکبوسه بده مـا را امـروز بدستاران

دستارچه ـ دست‌مال‌ورومال، ودستارچه پارچه‌ای که برسر نیزه‌بندند ، وطراُوه نیز گویند ، ودستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن ، و استمالت کردن ، و دستارچه ـ ساز، یعنی تحفه ساز، چه‌تحفه، وهدیه دردستارچه کرده میفرستند .

دستان ـ جمع دست، ومکروحیله، ولقب زال‌بن‌سام، چه‌بمکروحیله معروف بود ، ونام موضعی است درسمرقند ، ونغمه ، ولهذا بلبل را هزاردستان گویند ، و در درةالتاج گفته : دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات‌الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمهٔ معین ، سوزنی گوید :

مصراع

زنند ازفضل‌وعدل‌توببستان‌بلبلان‌دستان

دستان‌زندـ لقب زال ، ومعنی ترکیبی مکروحیلهٔ بزرگ ، فردوسی گوید :

بیت

نهادم ترا نام دستان زند که باتو پدرکردستان وبند

دست برنجن ـ یعنی یارهٔ دست‌که بعربی سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت .

دست بند ـ رقصی‌که دست یکدیگر گرفته کنند ، و سلك جواهر که زنان در دست کنند ، اسدی گوید :

بیت

بهر برزن آوای رامشگران بهر گوشه‌ای دست بندسران

ونظامی گوید :

بیت

ساعتی دست بند میکردند		برسمن ریشخند میکردند

ومختاری گوید :

مصراع

ارغوان بینی چودست دلبران بردست بند

دست پسین ـ یعنی نوبت آخر و آخر کار .

دست پیمان ـ یعنی اسباب دامادی ، ودرفرهنگ بمهرموجل تفسیر کرده ، و گفته، که دستفیمان معروف آنست، اسدی گوید :

بیت

مراورا زبهر نریمان بخواست		همه دست پیمان او کرد راست

دست خطر ـ بکسرتا ، آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته باشند.

دست خون ـ بکسرتا ، درفرهنگ گوید: بازی نرد که کسی همه چیزرا باخته، وگرو برجان بسته ، وحریف ششدر ساخته ، وداو برهفده کشیده باشد ، اما درین دوشرط اخیر تأملست، بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست، بلکه قطع عضوی معتبراست چون دست وبینی ، وگوش وسر، ومعنی ترکیبی آن بازیی که بخون خود ازبریدن عضویا قطع سربسته باشند ، خاقانی گوید :

مصراع

بازاین دل خاکی رابردند بدست خون

دستره دستره ـ ارهٔ کوچك که بیك دست کار فرمایند ، و داس دندانه دار که علف چینان دارند ، ویك دسته دارد ، سوزنی گوید :

مصراع

خیز بردارتش ودستره ومیل وپشنگ

دست زن ودستك زن ـ نادم و پشیمان ، وسرود گوینده .

دستکار ـ ساخته، ومعمول هر کس، کمال گوید:

بیت

چون آستین ز دست گذشتست کارمن
او در نمی کشد زچنین دستکار دست

واستاد چابکدست یا هر که دستکاری چیزها کند، چون جراح و کحال و روشنگر، فلکی گوید :

بیت

گل چون طبیب دستکار آراسته برجویبار
آیدکه نرگس رابخاراز دیده بردارد سبل

دست گزین ـ یعنی منتخب ، واسب جنیبت .

دستگاه و **دستگه** ـ دست رس ، و سامان ، و جایی که بالش و مسند درانجا گذارند.

دست لاف و **دستفال** ـ سودای اول ، معروفی گوید :

دست فالی که جود او کرده گرد ازبحروکان بر آورده

وظهوری گوید :

بیت

تاشب درسودای طرب بسته شود با غم روزی که دست لافی نکنم

دست نماز ـ یعنی وضو .

دستنبویه و **دستنبو** ـ غلولهٔ مرکب ازعطریات که دردست گیرند برای بوییدن، وهرمیوهٔ خوشبو که دردست کرده ببویند بخصوص میوهٔ شبیه بخربزهٔ کوچك که بوی خوب دارد ، و مزه ندارد ، وصاحب قاموس گوید: شمام، بوزن شداد، خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی وزردی ، و بفارسی دستنبویه گویند ، شمس طبیبی گوید :

بیت

زدستنبویهٔ خلقش جهان زانسان معطر شد
که هردم میکندسجده نسیم باغ رضوانش

وخاقانی گوید :

بیت

در دست کمال آن مطهر دستنبوی است خلد انور

دستور ـ بالفتح، بمعنی صاحب‌مسند ، وصدر یعنی وزیر، واین مرکبست چون گنجور و رنجور ، ونسخهٔ دفتر کل که نسخهای دیگر ازان بردارند ، و هرقاعده و قانون را نیز گویند، وازینجهة دستور گویند چوب کندهٔ درازرا که بالای کشتی بعرض نهند ، ومیزان کشتی بآن نگاه دارند .

دستوری ـ یعنی موافق قاعده ، وقانون ، ورخصت را نیز گویند ، نظامی گوید :

بیت

هر سخنی کزادبش دوریست دست برومال که دستوریست

دستوار ـ عصا ، وچوبدست شبانان ، کمال گوید :

بیت

وقت قیام هست‌عصا دستگیرمن بیچاره آنکه‌او کنداز دستوار پای

وابوالفرج گوید:

بیت

برپای ظالم هیبت او پای بند شد
در دست عدل دولت او دستوار گشت

ودرفرهنگ بمعنی یاره گفته ، وهمین بیت شاهد آورده .

دستواره ـ دست مانند ، ومقداری دستی ، اوحدی گوید :

بیت

چه خوری نان دستوارهٔ او		نظری کن بدست یارهٔ او

دُستوانه ـ آنچه از آهن سازند، و روز جنگ بر سردست کشند، و بتازی قفاز گویند، بضم قاف و تشدید فا و زای معجمه در آخر، و در نسخهٔ نیازی بمعنی یارهٔ دست گفته مرادف دستینه.

دستیار ـ یعنی معاون، ومددکار.

دستینه ـ حکمی که بامرحاکم برای کسی نویسند. و الحال بایران رقم، و بهند دستك گویند، منجیك گوید:

بیت

مرا بنـاغ تـو دستینه‌ای نوشت چنـان

که تیره گـردد ارتنگ مـانوی از وی

ودست برنجن، جامی گوید:

مصراع

زدستینه دوساعد دیده رونق

ودستینهٔ رباب و عود، ابریشم وجز آن که بردستهٔ رباب بندند، زیراکه بمنزلهٔ دست برنجن است رباب را.

دسته ـ بالضم، سنگ، وبالفتح گستاخ، ویاری، ومعاونت، رودکی گوید:

بیت

نیست ازمن عجب که گستاخم		که تو کردی بـاولـم دسته

وناصرخسرو گوید:

بیت

چون از فسادبازکشی دستت		آنگه کند صلاح ترا دسته

ونیزدستهٔ تبروتیشه، وجز آن، ودستهٔ گل، ودستهٔ کاغذ، وجز آن، و جاروب

رانیز گویند ، زیرا که چند چوب یکجا بندند ، مولوی گوید :

بیت

گهی چو فکرت نقاش نقشها سازی		گهی چو دستهٔ فراش فرشها روبی

دستی ـ ظرفی که بدست توان برداشت ، واستعمال کرد، دستیج معرب آن. و بعضی گفته‌اند ظرفی که یکدسته داشته باشد ، و بمعنی دستینه یعنی یاره نیز گفته‌اند.

دسکره ـ شهر ، وده ، وشهریست ازعراق عرب ، نزاری گوید :

بیت

بکهپایه دارم یکی دسکره		که بر دستکاریش باد آفرین

ولبیبی گوید :

بیت

کاروانی همی از روم سوی دسکره شد
آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد

ودر قاموس گوید: دسکره قریه ، وصومعه، وزمین هموار ، و خانهٔ بزرگ که گرد آن خانهای دیگر باشند ، و خانهای عجم که دران شراب و آلات غنا باشد ، ودهی است میان بغداد و واسط ، و دهی است بخوزستان ، و نام دو ده دیگر نیز گفته . [1]

دسه ـ بفتحتین ، ریسمانی که در چوب جولاه بماند چون جامه را ببرد ، ودر نسخهٔ حلیمی غلولهٔ ریسمان .

دسورده ـ بفتح دال وضم واووسکون سین ورای مهمله ، چوبی که بآن خباز خمیر نان پهن کند .

دسوك ـ بفتح دال ، وضم سین ، همان دردك [2] یعنی هیزم باریك .

*۱ـ ودریك نسخه زیادت این لغتست: ، دسمر بفتح دال ومیم ، غله ایست که بعربی در جمع گویند کذا فی السامی وبشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن به‌مهمله اصحست .

*۲ـ بدودال گذشت ودرفرهنگ وسروری و برهان وغیره بوزن سلوك .

دسین و دسینه ـ بالضم و سین مکسور و یای معروف، خم باشد، سیف گوید :

بیت

تازه بعهد تو بـاد گلشن دولت — تا گل دل‌تازه اززهاب‌دسین‌است

الاستعارات

دستار بندان ـ یعنی قاضیان، ومفتیان، ومشایخ، وامثال ایشان که بعربی ارباب عمایم گویند .

دست‌ازسر برگرفتن ـ بی‌شفقتی نمودن .

دست افشانی ۱ و دست افشاندن ـ رقص کردن، وترك چیزی دادن، مولوی گوید :

بیت

طبع سیر آمد طلاق او براند — پشت‌بروی کردودست‌ازوی‌فشاند

وغضب کردن .

دست آموز ـ یعنی مرغی که می‌پرد و بازمی آید .

دست انداز ـ یعنی رقاص، وغارتگر .

دست‌اندازی ـ یعنی غارت، وتاراج، ورقص .

دست آویز ـ یعنی چیزی که وسیلهٔ مدعا سازند .

دست‌بازی ـ ملاعبه، وانبساط، و دراصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهرمهره که کنند همان بازند .

دست برآوردن ـ شفاعت، ودعا کردن، وغالب آمدن .

دست برترکش‌زدن ـ یعنی آراستن خودرا بجنگ .

*۱ ـ اینست در نسخ وظاهراً دست افشان بغیر یاصحیح باشد .

دست برد ـ قدرت ، وبردن بازی .

دست‌بردهان ـ یعنی خاموش .

دست بردهان بردن و **دست‌کندن** و **دست بدندان کندن** ـ یعنی پشیمان‌شدن، وافسوس خوردن .

دست بردهان داشتن ـ [1] تأسف وتحیر.

دست‌برون کردن ـ قطع کردن‌دست،انوری گوید:

بیت

باچنین دست مرا دست برون کن‌پس‌ازین

گر قنـاعت نکند دست کشد پیش نیاز

دست‌بسته ـ بخیل ، ومصلی.

دست بشاخی زدن ـ یعنی یارنو گرفتن ، ومرادنو آرزو کردن .

دست پاك ـ پرهیزکارومتدین ، وخالی دست وفقیر .

دست پیش داشتن ـ منع نکردن[2] ، و بعضی گفته‌اند دست بدعا بر آوردن ، سعدی گوید :

بیت

گفت خاموش که کس که جمالی دارد

هر کجـا پای نهد دست بدارندش‌پیش

دست‌برسرمن ـ یعنی آنچه ترا میسر شود مراهم نصیب باد ، ظهوری گوید :

بیت

ظهوری میروی از سختی رشك   بکن پا سست ، دست برسرمن

دست‌خوش ـ یعنی زبون وزیردست ، وعاجز .

---

*۱ | ودر نسخه: دست برسر.

*۲ـهکذافی‌النسخ وصحیح منع کردن ، ودرشعرسعدی ندارند بنون نفی‌فافهم.

دست‌دادن ـ میسر ، و حاصل شدن ، و بیعت کـردن ، لسانی بهر دو معنی گوید :

بیت

او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد
ما در اندیشهٔ وصلیم که چون دست دهد

وبمعنی رام شدن نیز گفته‌اند .

دست درآستین کردن ـ یعنی دست بازداشتن از کاری .

دست درخون زدن ـ یعنی جنگ کردن .

دست درکیسه زدن ـ جوانمردی کردن .

دست راست ـ یعنی وزیر اعظم ، سنایی گوید :

بیت

من که از دست اینم و آنم		من کنون دست راست سلطانم

دست رنج ـ کاری که بدست کنند ، فردوسی گوید :

بیت

یکی کاخ بد تارك اندر سملك		نه ازدست رنج ونه از آب وخاك

ونیزمزد کاری که بدست کرده باشند ، نظامی گوید :

بیت

دست خوش کس نیم از بهر گنج		دست‌کشی میخورم ازدست رنج

دست‌زدن ـ خوشحالی کردن ، مولوی گوید :

بیت

غم را چه زهره باشد تا نام من برد
دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم

دست شستن ـ یعنی ترك دادن .

دست شکسته ـ بی‌مایه ، وبی‌قدرت ، وکسی که حرفتی و پیشه‌ای نداند .

دست‌کش ـ گدا ، وکسی که کور را بهر جانب برد ، و عصـا کش ، و دست پرورده ، ودست کشی یعنی گدایی ، ونیز دست‌کش رام ، ومنقاد ، وبدست آورده ، و حاصل کرده .

دست‌گشادن ـ یعنی جوانمردی ، وبخشش .[1]

دست‌کشیدن ـ دست دراز کردن ، ودست‌ازچیزی کشیدن، ترك کردن.

دست‌کفچه کردنـ یعنی گدایی کردن .

دست‌گذار ـ یعنی مددکار .

دست مردی ـ بتای موقوف ، یعنی شجاعت ، وامانت ، ومددکاری ، وبکسر تا، قوت وقدرت .

دست نمودن ـ اظهار قدرت کردن .

دست و پازدن ـ طلب بجدوجهد تمام .

دست‌نشان ـ یعنی نشاندهٔ کس .

دست‌نشین ـ یعنی صدرنشین ، نظامی گوید :

بیت

دست‌نشان‌هست‌ترا چند کس　　　دست‌نشین توفرشته‌است‌و بس

دست‌یافتن ـ ظفریافتن ، وغالب آمدن .

دست موسی ـ یعنی آفتاب .

دست صلیبی مکن ـ یعنی دست پیش مخلوق مبند ، نظامی گوید :

مصراع

پیش کسی دست صلیبی مکن

۱ـ و در دو نسخه این زیادت: «دست‌برسینه زدن ودست‌بردل نهادن‌ـ ترك دادن چیزی ، ورضا دادن . »

الدال مع الشین

دشت و دشته ـ صحرا ، ودردشت موضعی درصفاهان ، ودشت ارزن ، و دشت بیاض ، ودشت قبچاق، مواضع معروف .

دش ودشت ـ بالفتح، آراستن خودرا، وبالضم،زشت ، وبد، مرادف دژکه مرقوم شد ، وازین مأخوذ است دشنام یعنی نام زشت وبد ، وهمچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه نسبت بشخصی .

دشخوار ودشوار ـ مشکل، زیراکه ماتندست بزشت درتنفرطبیعت، ووحشت ازان .

دشپل ودشپیل ـ بضم دال وکسربای فارسی ، گرهی که میان گوشت و پوست مردم پدید آید ، و بعربی غده گـویند ، و معنی ترکیبی گره بد، چـه پل وپیل بمعنی گره بود.

دشتی ـ بوزن پشتی ، زلوکه خون ازبدن میکشد، مولوی گوید :

مصراع

چو دشتی را فروبردی عجایب نیست خون خوردن

دشمه ـ بفتح دال ومیم ، پهلوان ایرانی .

دشك ـ بفتح دال، رشتهٔ سوزن ، وبسین مهمله نیز گفته اند .

دشمر ـ بفتح دال ومیم ، نوعی ازغله که بهندی ارهر گویند ، وبعربی درجع ، بضم دال وجیم ،گویند ، ودرنسخهٔ سروری گفته که درسامی بسین آورده .

دشنه ـ خنجر.

دشنگ ـ بفتحتین و سکون نون وکاف فارسی ، بندآب ، وآنچه شاخ خرما بران باشد .

دشنگی ـ بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی ، روزگار ، شاعرگوید :

بیت

دشنگی بشنگی و شوخی خویش ربود آن بت شنگ را از برم

دشیشکه - بهر دوشین بوزن فریفته ، شب باشد.

الاستعارات

دشنهٔ صبح - روشنی صبح که دهرهٔ صبح نیز گویند .

الدال مع الغین

دغا - ناراستی ، وحیله .

دغل - ناراست ، و ناسره ، وقلب ، ودرفرهنگ بمعنی مکر وحیله ، ودرنسخهٔ میرزا ، خاشاکی که بمطبخ وحمام سوزند .

دغد - بالضم، عروس .

دغدو - بالضم، مادرزرتشت ، زراتشت بهرام گوید :

مصراع

که بگرفت دغدو بزرتشت بار

دغ - بالفتح، زمینی که دران گیاه نرسته باشد .

دغه - یعنی بی‌مو ، و کل مانند دغ .

دغو - بفتح دال و ضم غین، دشتیست که گیو وطوس درشکارگاه آن، دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند ، ونزد کیکاوس آوردند ، واودرحبالهٔ خود آورده ، و سیاوش ازان بهمرسید .

الاستعارات

دغل‌خاکدان - یعنی دنیا .

دغل درا ـ یعنی عیب گو ، و منافق .

الدال مع الفاء

دفتر ـ بالفتح ، مجموعهٔ حساب ، ومجموعهٔ شعر ، ودرقاموس نیز آورده ، و ظاهراً معرب کرده‌اند .

دفزك ـ بفتح دال و زای معجمه ، ستبر و فربه ازهرچیز .

دفک ـ بفتحتین ، هدف ، سنایی گوید :

مصراع

تیرامید کی چوشهان بردفك زنیم

ودرشیراز تلهٔ گرگ وروباه ، ومانندآنرا گویند .

دفنوك ـ بفتح دال وضم نون ، غاشیه ، منجیك گوید :

بیت

ازبزرگی که‌هستی‌ای‌خشنوك   چاکرت برکتف نهد دفنوك

وابوحفص سغدی بمعنی چماق گفته، وهمین بیت آورده ، لیکن‌محمدهندوشاه بمعنی غاشیه گفته، واین بیت بدین طریق آورده :

بیت

کون‌چو دفنوك‌پاره‌پاره شده   چاکرت برکتف نهـد دفنوك

دفه ـ بالفتح و فای مشدد ، آلت جولاهان‌که تارجامه بآن هموارکنندوقت آهاردادن ، خاقانی گوید :

مصراع

بدفهٔ جدوماشوره و کلاوه وچرخ

الاستعارات

دفترپارین را گاو خورد ـ یعنی آن حساب آخرشد .

دف زدن ـ یعنی خواستن ، وگدایی کردن .

دفترقاضی ـ یعنی شکنبه .

الدال مع[1] الکاف التازی

دك ـ بالفتح، پای‌بست دیوار که چینه بران گذارند ، انوری گوید :

بیت

وربه‌یزدان اقتدا کردست سلطان‌واجب‌است
شاه والا برنهد چون حق نکو کردست دك

وزمین سخت که نشان قدم نگیرد ، وصحرای بی‌گیاه ودرخت، ولهـذا کسی که چار ضرب زده،گویند دك ولك زده ، لیکن الحال کاف‌را بقاف بدل‌کرده، دق و لق‌گویند ، وبعضی‌گفته‌اندکه در اصل دغ ولغ بوده، بکثرت استعمال غین‌بقاف بدل شد،چنانکه لهجهٔ بعضی عجم است ، ومعنی دغ‌گذشت ، ولغ مذکور شود ، و بمعنی گدا نیز آمده ، سیف‌گوید :

بیت

برسر خوان سخن‌لذه زمن خواه‌که‌نیست
در ابـای سخن هیچ سیه کـاسهٔ دك

وبمعنی چهره نیز گفته‌اند ، طیان‌گوید :

بیت

کسی را که‌نامش‌نیاشا بود		دك و دیم اورا تماشا کنیم

دکچی ـ بالضم وکسرجیم فارسی ، آنچه زناك بردوك ریسند ، وگروهه نیز گویند .

دکلان ـ بالضم ، چوبی مدورکه سیخ ازان بگذرانند ، و باوپشم و جز آن

ریسند ، سیف گوید :

بیت

زلف کان ازرعشه‌جنبد پای‌بند دل‌نگردد
باد کز دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد

ودوکلان، باضافهٔ واو، نیز گفته اند .

الاستعارات

دکان دار ـ یعنی چرب زبان ، ومشتری گیر .

الدال مع اللام

دلاویز ـ آنچه بدل آویزد ، وچسپد .

دلام ـ بالکسر،نیزهٔ کوچك ، و بعضی گفته اند مطلق اسلحه ، ناصر خسرو گوید :

بیت

کمانت خاطر وحجت سپرت باید ساخت
ترا سزای دلامش دلام باید کرد

وازین بیت‌مطلق‌سلاح بهتر ظاهرمیشود .

دلسوز ـ مشفق و مهربان ، وقسمی از اقسام هفتگانهٔ لاله ، خواجو گوید :

بیت

چه‌خوری‌خون چولالهٔ‌دلسوز	خوش نظر باش‌و بوستان‌افروز

دل ـ بالکسرمعروف، وبالضم، غلولها که ازقبض بعد ازبیماری دررودهامانده باشد ، ودرفرهنگ مرضی است مانندگره که درون شکم بهمرسند ، ودر تحفه بفتح

دال گفته .

دلم ـ بضم دال وفتح لام ، قوبای پهن که بسیار خارد ، وپوست راسیاه کند ، خسرو گوید :

مصراع

جوش زد گردید سرتاپا گرفتار دلم

دلمك ـ بفتح دال ومیم ، جانوری است که چون ببدن آدمی رسد ریش کند، واورا بعربی رتیلا گویند ، واین مخفف دیلمك است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ، آذری گوید :

بیت

دلمکی میکند هزار بچه　　　مرورا هست بیشمار بچه

دلمل ـ بضم دال ومیم ، نخود و گندم ، وجز آن که درخوشه نزدیك به‌پختگی رسیده باشد .

دلمه ـ بفتحتین ، شیری که پنیرمایه دران زنند ، تااندکی غلیظ وستبرشود ، و بفتح دال وسکون لام ، بمعنی دلمك گفته‌اند .

دلنگ ـ بفتحتین و سکون نون ، تیشه ، و کلند که بدان سنگ کنند ، و در فرهنگ حربه‌ای باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند ، وبندی که از چوب و علف پیش آب نهند ، دقیقی گوید :

بیت

شمررا چواز آب خواهی برنگ　　　نخست اُستوارش کن از گل دلنگ

وغلاف خوشهٔ خرما ، وآنچه شاخ خرما بران باشد ، وبکسرتین ، آونگان، مولوی گوید :

مصراع

زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ

دلنگـان ـ بکسرتین ، یعنی آونگان .
دلو ـ بفتح دال وضم لام ، دیوانه ، واین ترکیست .
دُلهرا ـ بکسردال وها وسکون لام ، راجهٔ ملك جلم ؟ غضایری گوید :

مصراع

بهای بندگی دلهرا ایا جیپال

وبخاطر میرسد، که نام او دله رای باشد، بضم دال وفتح لام واظهارها .
دله ـ بالکسر، خداوندل، چنانکه گویند یکدله، وده دله، وبفتحتین،روباه سفید، که از پوست آن پوستین سازند ، و آن پوستین‌را نیز گویند، دلق معرب آن ، و بتشدید لام نیز آمده ، ونام زن حیله گرمشهور ، فرخی گوید :

بیت

همیشه تا بصورت یوز کمترباشد از آهو
همیشه تا بقوت شیر برتر بـاشد از دله

واسدی گوید :

بیت

زهرسو بی‌اندازه‌دروی‌بجوش بتان پرندین بر دله پوش

وفرخی گوید :

بیت

زبهرآنکه ازبند توچون هردم رهاگردد
کنون هردم همی خواند کتـاب حیلهٔ دله

الاستعارات

دل برکسی لرزیدن ـ یعنی مهربانی ، وغمخواری بافراط نمودن .
دل برودویدن ـ یعنی گریهٔخونی، فردوسی گوید :

بیت

چودر گوش‌خواهدشد آن گفت‌وگو همی بر دویدش دل از تن برو

دل دادن ـ دلیرساختن ، واستمالت نمودن .

دل روز ـ یعنی نیم روز ، ودل شب یعنی نیم شب .

دل گرم کردن ـ عاشق شدن.

دل نمودن ـ مردمی کردن .

دل دل کنان ـ یعنی اضطراب کنان ، ودرمؤید بمعنی آه زنان آورده .

دل کعبه کردن ـ یعنی توجه بدل کردن .

الدال مع المیم

دم ـ بالضم،معروف ، ودنبال وعقب چیزی ، وبالفتح نفس ـ وافسون ، وفریب، دمهٔ آهنگران که بتازی منفخ گویند، وبمعنی کبر ونخوت، وبمعنی بوی، وامر بدمیدن، ودمنده ، وطرف تیز کارد وشمشیر.

دمگه ودمگاه ـ بالضم، جایی که دم ازانجا روید ، و بالفتح کورهٔ آهنگر و زرگر ، وجای نفس که عبارت ازگلوباشد ، وتون حمام را نیزگویند ، سوزنی گوید:

بیت

بصرهٔخاطر بدمگه آروبتفسان گنبد گـرمـابهٔ سواد سویـدا

دمادم ـ بالضم، پیاپی ، وبالفتح، دمبدم.

دم‌لابه ـ دم جنبانیدن سگ، وعجزوالحاح‌اوبرای‌لقمه ، ومعنی ترکیبی‌لابه‌ای که بدم میکند .

دمسیچه ـ بالضم، مرغی کوچك خاکستری وسفید درهم ،که بیشتر بر کنارآب نشیند ، ودم جنباند ، وبعربی صعوه گویند، خاقانی گوید :

بیت

چو موسیچه همه سر بر هوا کش		چودمسیچه همه دم برزمین زن

وبعضی بجای یا نون ، وبجای جیم فارسی جیم تازی گفته‌اند ، واول اصح است .

دمغزه ودمغازه ـ استخوان دمگاه که بعربی عصعص ، وعسیب گویند ، و وجه تسمیه‌اش آنکه، غاز شکاف است ، وغازه آنچه شکاف دارد ، وچـون این استخوان سوراخ دارد ، وازان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ، و برین قیاس پرغازه، زیرا که ازان پرمیرو ید ، مولوی گوید :

بیت

جمع گردد بروی آنجمله بزه		کوسری بودست وایشان دمغزه

دمچه ـ بالضم، دنباله باشد .

دمدار ـ بالضم، دنبالهٔ لشکر که بعربی ساقه گویند .

دم گاو ـ یعنی تازیانه ، مولوی گوید :

بیت

گر کسی دیوانه شد یك دم گاو		برسرش چندان بزن کاید بخواو

دما ـ بالفتح، دم یعنی نفس.

دمساز ـ یعنی همدم ، وموافق .

دمیدن ـ دم درچیزی کردن ، ورو ییدن ، وطالع شدن ، وبر کسی خوانده پف کردن ، وحمله کردن ، ولاف زدن ، ونو بر آمدن ، وبرین قیاس: دمید ، و دمنده ، و دمان، یعنی رو ینده ، ولاف زننده ، وحمله کننده ، ووزنده ، بوی دهنده .

دمیدگی ودمش ـ بر آمدگی بوی ، ابن یمین گوید :

مصراع

بلی که مشك بخودره نماید ازدمش ند

دمندان ـ بفتحتین وسکون نون ، آتش عموماً ، و آتش دوزخ خصوصاً ،

وشهری از توابع کرمان، که قریب بآن کوهی است که معدن نشادردرانست ، شهاب مهمره گوید :

بیت

گردد از خشم توچوزهر تبرزد		گردد از لطف توچوآب دمندان

وزراتشت بهرام گوید :

بیت

درخت بارور درکشتمندان		چونشاندند، رستندازدمندان

کافی ظفر گوید :

بیت

او زکرمان‌سوی دمندان‌شد		تا نشادر برد به نیشاپور

دمدمه ـ بفتح هردودال ، فریب ومکر، نزاری گوید :

مصراع

شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن

ونیز آنچه دربرابرقلعه سازند، که آنرا سیبه نیز گویند، وبمعنی نقاره ، و دهل نیز آمده، نزاری گوید:

بیت

دمدمهٔ می‌زنند بر سر بازار عشق
همسرجان میدهند کیست خریدارعشق

دمامه ـ نقاره ، سیف‌الملوك گوید :

بیت

آورد ز سر دمامه و زدندان چوب
گوشش شده سنج و گشته خرطوم نفیر

وبعضی بمعنی نفیر گفته‌اند ، نزاری گوید :

بیت

دمامه در دمیدند از پگاهی روان گشتند چون دریا سپاهی

دمه ـ باد با برف وسرما ، وآلت دمیدن آهنگران که دم نیز گویند.

دم گرفته ـ یعنی نفس گرفته ، ونیز پوستی که درحین دباغت متعفن شده باشد.

دمور ـ بفتح دال وضم میم ورای مهمله در آخر ، آواز آهسته و نرم .

دمسه ـ بکسر دال وفتح سین مهمله ، ابریشم سفید دمسق ، معرب آن .

دمنه ـ بالفتح،فرجهٔ تنور ، وبالکسر،روباه مطلق ، ونام روباهی، ودر کلیله‌ودمنه قصهٔ اومسطوراست ، و برفتان و مکار نیزاطلاق کنند ،و بدین سه معنی بفتح نیز گفته‌اند ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

کس او بود دمنهٔ دوزخ لیك زافسردگی اوپریخ

وخاقانی گوید :

بیت

نه دمنه‌چون‌اسد،نه درمنه‌چوسنبل‌است

هرچند نـام بیهده کـانـا بر افکنند

ونزاری گوید :

بیت

بگوتا نیاید بخونم برون بتزویرچون‌دمنه‌برشنزبه

وابوالفرج گوید:

بیت

تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف

کف کفـایتش از شیر فتنه دوخته شیر

دمنه‌دانی ـبالفتح، خرقه‌ای که دردمنهٔ تنور یعنی سوراخ تنورگذارند ، کمال

گوید :

بیت

زیرا که بهیچ کار ناید　　　الا زبرای دمنه دانی

الاستعارات

دم تسلیم ـ یعنی خاموشی ، وفرمان برداری .

دم پلنگ ـ یعنی نشان سپاهی چست وچالاك، چه رسم‌است‌که دم پلنگ از ترکش آویزند، بجهة نشان هیبت وسیاست ، کاتبی‌گوید :

مصراع

برترکش‌توچرخ مرصع دم پلنگ

دم درآتش دمیدن ـ سخنی‌گفتن‌که مردم راگرم سازد .

دم‌زدن ـ سخن‌گفتن ، وسکوت‌کردن ، فرخی بمعنی ثانی‌گوید:

بیت

ای ابربهمنی نه‌بچشم من اندری　　　دم‌زن زمانکی وبیاسا وکم‌گری

دم‌شناسی ـ یعنی حکیم دانا ،ومزاج دان، نظامی‌گوید :

بیت

زبان دان یکی مردم دم شناس　　　طلب کرد کزکس ندارد هراس

اما دراکثرنسخ چنین است:

مصراع

زبان‌دان‌یکی‌مردمردم‌شناس

دم‌گرفتن ـ سکوت کردن ، وتوقف نمودن .

دم گرگ ـ یعنی صبح‌کاذب‌که بتازی ذنب‌السرحان‌گویند .

الدال مع النون

دنب غزه ـ همان دمغزه یعنی استخوان دم .

دنب ـ بالضم، بمعنی دم .

دنباله ـ عقب چیزی ، ودنبالهٔ چشم گوشهٔ چشم.

دنبره‌ودنبوره ـ بالضم، تنبوره که سازیست ، دراصل دنب بره بوده، بواسطهٔ شباهت بدان .

دنبر ـ بفتح دال و بای موحده ، شهریست در هند که تهنبر ، وتهنبور گویند ، ودرین تهنبور قلعه ایست، وبعضی گفته‌اند که دنبر بهنبر است که مابین کشمیر ولاهور است ، واول اصح است ، چه تا در فارسی بدال بدل میکنند ، وحق آنست که لفظ ونبر بکسرواو ، است ، ودال تصحیف است ، وفارسیان بهنبر را ونبرخوانند ، و با را بواو بدل کنند، کابل نیزقرینهٔ آنست، والله اعلم ، ومای نیز نای است بنون نه میم چنانکه گمان برده‌اند ، وآن قلعهٔ کانگره است ، فردوسی گوید :

مصراع

هم از کابل ودنبرومرغ ومای

وحق آنست که مرغ مای بغیرواو عطف جایی است و نسبت بدان مرغ مایی گویند .

دنبوقه ـ بضم دال وبای تازی و سکون نون و فتح تاف ، موی آویخته از قفا ، وطره وشملهٔ دستار، اما معلوم نشدکه فارسی است یازبان دیگر .

دندان ـ معروف .

دند ـ بالضم، زنبور ، و بالفتح نـادان ، و بی شعور مـرادف دنگ ، فخری گوید :

بیت

در اصابت بنزد فکرت خود　　عقل مخطی شناس عـالم دند

ودزد و بی دیانت ، ابوشکور گوید :

بیت

بخواند آنگهی زرگردند را　　زهمسایگان هم تنی چند را

ودرویش و بی‌چیز،سوزنی گوید :

بیت

دند و ملك یکی شمر وبهره جوی باش

از بـدرهٔ زرملـك و از پشیز دند

وچوبی است دندانه داربعرض کاری که‌می بافند، وازهردندانه تاری میکشند ، محتشم گوید :

بیت

ندارد نخ کار پیوند من　　شکستست دندانهٔ دند من

واستخوان پهلو ، مختاری گوید :

بیت

بجای سینه دهان و بجای گردن چشم

بجای دندش تـارك بجـای کتف عذار

ومشهوراست که، میگویند‌دندش نرم کردند یعنی پهلویش کوفتند و نرم کردند، و بمعنی دندان نیز آمده ، واین دراصل هندیست ، ابوالفرج گوید :

مصراع

بشکل فیل یك دندش نگه کن

ودرشرفنامه گیاهی است ، ودرنسخهٔ حلیمی حب‌السلاطین، ونیز آنچه دهانرا بیفشرد ، ودرهم کشد ، وزمخت باشد چون مازو وپوست انار ومانند آن .

دندان افریژ و **فریژ** و **دندان افریش** و **فریش** و **دندان اپریش** و **پریش** و **دندان اپریژ** و **پریژ** ـ بیای فارسی ، وزای فارسی هرهشت بمعنی خلال .

دندان کاو ـ یعنی خلال .

دندان گوساله ـ تیری که پیکانش از استخوان باشد ، وبدندان گوساله ماند، خسرو گوید :

بیت

دلیرانش گر کین دلیرافکنند		بدندان گوساله شیر افکنند

دنگداله ـ بفتح دال و کاف فارسی و لام و سکون نون بادال مهمله ، آبی که ازناودان تازمین یخ بسته باشد ، شاعر گوید:

بیت

خلم از دماغ وبینی من تا بپشت پای
گشتست دنگداله ز سردی و از خمار

ودرسامی دنگاله بوزن پرکاله آورده .

دندیدن ـ بالفتح، ازخشم جوشیدن ، وزیرلب سخن گفتن .

دندش ـ بفتح دال اول و کسر دوم ، سخنی که با خود گویند زیر لب از خشم .

دنك ـ بالکسر، آلتی است که برنج بآن کوبند ، وچون یکسرش بهاون برنج رسد، سردیگرش بلند شود ، و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ، و پادنك نیز گویند زیرا که بپا حرکت دهند ، وآن شخصی برنج کوب را دنکی گویند، طالب کلیم درمذمت اسب[1] گوید:

بیت

بکون نشست چوسر ازسکندری برداشت
بچوب دنك توگویی نشسته است کلیم

[1] ــ درچاپ کلکته «مذمب است»؟

وبالفتح،بیهوش ، واحمق،خسروانی گوید:

بیت

درین کارگه مردهشیارجوی نه‌دنك و دژآگاه بسیارگوی

ودرموید بمعنی نشان ، ومرکز دایره ، ونقطۀ پرگارگفته، شاعرگوید:

بیت

تویی مانند دنك ومن چوپرگار بگردت بی سر و بی پای گردم

دنگل ـ بفتح دال وکسرکاف فارسی ، ابله ، وبی‌اندام ، و دیـوث ، و شمس فخری بضم کاف آورده ، وباگل ومل قافیه‌کرده:

بیت

چارکس‌نیست درممالك‌شاه ظالم وحیز[1] ومفسدُودنـگل

وبفتح دال وکاف، روبرونشستن ، واین ترکیست.

دنیدن ـبالفتح، بنشاط خرامیدن ، وازغایت شادی بهرسو حرکت‌کردن.

دنه ـبالفتح، خرامش بنشاط ، وشادی .

دنان ـ بنشاط خرامان .

دن ـبالفتح، بنشاط خرامنده ، وامربنشاط خرامیدن ، ومدن نهی از دنیدن ، وبمعنی خم عربیست ، وبتشدید نونست ، وفارسیان بتخفیف استعمال‌کنند .

دنیده ـ بنشاط‌خرامیده .

دنی ـ یعنی بنشاط خرامی .

دنه‌گرفته ـ یعنی خرام وشادی ، ونشاط‌گرفته ؛ ناصرخسروگوید :

بیت

مثل‌است آنکه‌چوموشان‌همه‌بیکاربمانند

دنه‌شان گیرد وآیند و سر گربه بخارند

وله :

---

۱ ـ درچاپ کلکته «خیر»؛

بیت

ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن
خون دن خونت بخواهد خورد گرد دن مدن

وله:

بیت

ای شده مشغول به‌ناکردنی   گردجهان بیهده تاکی دنی

وفردوسی گوید:

بیت

ابر پشت پیلان تبیره زنان   خروشان‌وجوشان‌دمان‌ودنان

الاستعارات

دنبه دادن و دنبه نهادن ـ یعنی فریب دادن، و نیز سحر کـردن، و افسون خواندن تاکسی بکاهد، خاقانی گوید:

بیت

شب‌را زگوسپند‌نهد‌دنبه آفتاب   تاکاهش دفش بمکافا بـرافکند

وعطار گوید:

بیت

نداری شرم ازموی‌چوپنبه   که‌حلق‌چون‌منی‌ببری‌بدنبه

دندان برچیزی ـ کنایت ازطمع باشد، نزاری گوید:

بیت

بدان دو رشتهٔ لولو میان حقهٔ لعل   چه‌گویمی که مرا بر لبت چه دندانست

دندان بزهر خاییدن ـ یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت، و دشمنی باشد، سعدی گوید:

بیت

بخاییدش از کینه دندان بزهر   که‌دون‌پروراست‌این‌فرومایه دهر

دندان بکام‌فرو بردن ـ کامیاب، ومستولی گشتن.

دندان تیز کردن و **دندان نهادن** ـ یعنی طمع ، بچیزی بستن .

دندان داشتن و **دندان فرو بردن** ـ اقدام نمودن ، وسخت بجد شدن بکاری ، وخشم داشتن ، وکینه ورزیدن .

دندان زدن ـ برابری کردن ، وخصومت نمودن ، سوزنی گوید :

بیت

کسی که باتو بدندان زنی برون آید
بود زمانه مر اورا بقهر دندان کن

دندان سپید ـ یعنی خندان .

دندان کردن ـ یعنی اعراض کردن ، و مضایقه نمودن ، سراج الدین سگزی گوید :

بیت

از لب ودندان او گر بوسه‌ای سازم طمع
لب چو بگشایم که بامن او چه دندان میکند

دندان کنان ـ یعنی قطع طمع ، وبیقراری ؛ و رسوایی ، و در نسخهٔ سروری بضم کاف ، رسواکنان ، وخواری کنان ، و زاری کنان ، و بفتح کاف ، از طمع قطع کنندگان، ظهیر گوید :

بیت

کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر
که صولت تو زبن بر نکند دندانش

دندان نمودن ـ خندیدن ، وخشم کردن ، وترسانیدن ، سنایی گوید:

بیت

چو نمود او بدشمنان دندان تنگ شد برعدوجهان چودهان

وکمال گوید :

بیت

چو دندان نماید سر کلك او   شهادت نماید زبان سنان

ودر نسخهٔ سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده، ودندان نمای، اظهار کنندهٔ غضب وخشم آلود .

دندان بخون فرو بردن ـ یعنی گزیدن کسی را.

الدال مع الواو

دواری ـ بفتح دال وکسر رای مهمله ، درست مسکوك ازطلا که هریك موازی پنج شیانی باشد ، منوچهری گوید :

بیت

چون تو که خدمت هر کهتر کنی و مهتر
از بهر ده شیانی و ز بهر یك دواری

دوادو ـ دویدن پیهم بهرطرف ازبیم وجز آن ، وکسی که خدمت جزوی باو رجوع باشد بهر کاری فرستند .

دو ـ دونده ، وامر بدویدن .

دوال ـ بالضم، تسمه ، ودرفرهنگ چرم حیوانات ، ازرقی گوید :

بیت

ولیکن گاه کوشش بردراند   دوال پیل فربه شیر لاغر

ومکر وحیله ، سنایی گوید :

بیت

ننگرم من سوی دوال شما   نشوم نیز در جوال شما

دوالك ـ مصغر دوال ، ودوالی که بدان قمار بازند .

دوالی ـ نام حاکم ابخاز ، که سکندر نوشابه را باو بزنی داد ، نظامی گوید :

بیت

دوالی بنام آن سوار دلیر   دوالك همی باخت باتند شیر

دواله ـ دارویست خوشبو، که دردواله مشك کنند ، واشنه نیز گویند، ولهذا اورا بدین نام خوانند ، ودواءالمسك اگرچه مشهور شده، اماصحیح دواله مشك است، ودوالی که بآن قمار بازند ، ودویره نیز بهردومعنی آمده .

دوان ودوانه ـ یعنی دونده ، ودوان دهی است ازشیراز .

دوبل ـ بضم دال و فتح بای موحده ، بیوفا ، و بی حقیقت ، ناصر گوید :

بیت

تن دوبل بیوفاست ای خواجه   چندین مطلب مراد این دوبل

دو برادران ـ دوستارهٔ بنات النعش صغری ، که فرقدان گویند ، و مرغیست شکاری مانند اله یعنی عقاب اما از وکوچکتر ، و دو برادران ازان گویند که چون یکی قصدصیدی کند، وعاجز گردد، دیگری بیاری او آید، وصاحب صحاح ده برادران گفته ، وسهو کرده .

دو پیکر ـ یعنی برج جوزا، چه آن برج بصورت دو کس است، که پی همدیگر درآمده باشند ، ولهذا توامان نیز گویند .

دوچار ودوچهار ـ یعنی ملاقات[1] واین عبارتست ازآنکه **دوچشم** چارشد.

دوخواهر ـ دوستاره نزدیك سهیل که بتازی اختا سهیل گویند، یکی شعری یمانی، دوم شعری شامی .

دوختن ـ معروف ، ودوشیدن ، واداکردن وام ، و بدینمعنی مرادف توختن باشد ، وبرین قیاس دوخت ، ودوخته ، سراج الدین گوید :

*۱ـ بدینمعنی دوچارشدنست، ودوچارودوچهار بمعنی ملاقی ودویاروکذافی السراج .

بیت

شیر هرماس دوخت تدبیرش   وام افلاس دوخت احسانش

ومولوی گوید :

بیت

بادرش بود آن غریب آموخته   وام بیحد از عطایش دوخته

دوخ ـ بمعنی لوخ که ازان حصیر بافند .

دود ـ معروف ، وغبار خاطر ، واندوه ، قطران گوید :

مصراع

وزدل خویشانت سوروخرمی بزدوددود

دودمان ـ قبیلهٔ بزرگ ، وخاندان .

دوده ـ دودمان ، ودودهٔ چراغ که مرکب ازان سازند ، و بفتح هردو دال ، دایره .

دودافکن ـ یعنی افسون خوان ، وساحر .

دودخوار ـ پرنده ایست .

دودآهنگ ودودهنگ ـ یعنی دودکش حمام ومطبخ .

دودله ودوداله ـ [1] بضم دال اول و فتح دوم ، چوبی است مقدارشبر که هر دوسر آن باریك کنند ، وبرزمین گذارند ، وچوبی دراز مقدار یك گز بران زنند تااز زمین برخیزد ، و بعدازان همان چوب بران زنند تا دور رود ، و شخصی دیگر که دران طرف ایستاده، آنرا برداشته بازاندازد، اگربرچوبی که برزمین نصب کرده باشند درعرض بزند، بازیرا برده ، والاباخته ، ودراکثرمواضع چوب کوچك راپل ودرازرا چفته خوانند ، وبعربی اول راقله ، وثانی را مقلاة گویند ، پوربها گوید :

*۱ـ چالیك وغوك چوب نیز .

مصراع

چوبت زنیم برسروسینه چودودله

دوروزی ـ صحت ، وتندرستی ، فخر گرگانی گوید :

بیت

دو روزی ودرستی مرترا باد   مباد از بخت برجان توبیداد

دور ـ بالفتح، یادکردن درسهای گذشته، عبدالواسع گوید :

بیت

میکنم درس عشق روز ازبر   همه شب دور جور میخوانم

واخبارجاسوس که بامرانویسند، وجاسوسی که نویسد، سردور گویند،وبمعنی پیاله دوره است نه دور .

دورای ـ بضم دال وبا رای مهمله ، نای که بعربی مزمار گویند ، ودرفرهنگ بزای معجمه نیز گفته .

دورباش ـ نیزهٔ دوشاخه که بزر وجواهر مزین کرده ، درقدیم پیش پادشاهان می‌بردند، تا مردم ازدوردیده دورشوند، وراه خالی سازند ، و نیز روز جنگ اگر کسی کمند بجانب پادشاهان اندازد بآن دفع کنند ، والحال در هند متعارفست که مانندآن نیزه‌ای درپیش پیل میبرند ، وبطریق استعاره آه را نیز گویند .

دوره ـ بالفتح، پیمانهٔ شراب ، دورق معرب آن ، ودرفرهنگ بضم دال و واو مجهول، بمعنی مرتبان آورده ، ودرقاموس دورق بالفتح سبوی دسته دار یعنی‌مرتبان، خسرو گوید :

مصراع

دوره پر گردان که مر گم از تهی پیمانگیست

لیکن ازین شعر بمعنی پیمانه ظاهر میشود.

دورفرو ـ بضم دال ورای مهملهٔ دوم وسکون رای اول ، عمیق باشد .

دوژه ـ بضم دال و واو مجهول و زای فارسی ، گیاهیست که بار آن بمقدار فندقی باشد ، وخارها بران رسته که دردامن آویزد ، خفاف گوید :

بیت

بدلها اندر آویـزد دوزلفش		چودوژه کاندر آویزد بدامان

دوزنه ـ بضم دال و فتح زای معجمه و نون ، و در موید بزای فارسی گفته ، سوزن ، ونیش پشه و زنبور وامثال آن ، ودرسامی ژنه بحذف دال و واو وفتح زای فارسی و نون آمده .

دوس ـ بضم دال و واو مجهول ، چسپنده ، و دوسیدن چسپیدن ، و برین قیاس دوسنده ، دوسیده ، ودوسند ، ودوسانید ، ودوساننده .

دوستکانی ـ پیالهٔ مالامال ولبریز ،که دوستان بدوستان دهند،که بیادفلان بنوش،منسوب به دوستکان یعنی معشوق ، وبعضی گفته شرابی که بامعشوق خورند ، و بعضی گفته پیاله‌ای که کسی در نوبت خود بدیگری دهد ، و در فرهنگ گوید : دوستکام ، ودوستکامی، ودوستکان ، ودوستکانی، شرابی که دوستان بادوستان یا بیاد دوستان بنوشند، عبدالواسع گوید:

بیت

چودرمجلس اوتوحاضر نبودی		فرستاد نزدیك تو دوستکانی

دوشاخه ـ چوب دوشاخ که بر گردن مجرمان نهند ، وپیکان دوشاخ.

دوشیدن ـ معروف .

دوشه ـ ظرفی که دران شیر دوشند ، لیکن آن شیر دوشه ، وگاودوشه است نه دوشهٔ تنها .

دوش ـ کتف ، وشب گذشته ، وامر بدوشیدن ، ودوشنده .

دوشا ـ حیوان دوشیدنی ، اسدی گوید :

مصراع

زمیشان دوشا هزاران هزار

لیکن گویا ، وکوشا ، ودانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد.

دوشیزه ـ یعنی بکر .

دوغو ـ بضم دال و غین ،آنچه درته پاتیل بماند از آنچه‌روغن ازان‌بگیرند، و فی‌السامی‌القلدة والقشدة والخلوص دوغو ، و در قاموس قلده ، وقشده ثفلی که‌از مسکه بماند چون اورا بپالایند بسویق وخرما .

دوغوا ـ آشی که ازدوغ پزند .

دوك ـ معروف.

دوکدان ـ صندوقچه‌ای که‌دران دوك ، وپنبه، وغلولهٔ‌ریسمان گذارند، خاقانی گوید :

بیت

بهرام نیم که تیره گردم چون‌چرخه‌ودوکدان‌ببینم

دوك ریسه ـ آن دوك که بدوریسمان خیمه ، وجز آن تابند .

دوکارد ـ آلتی است بشکل ناخن پیرا،که درزیان جامه بآن می‌برند ، و بعربی جلمان گویند ، وهرفرد اورا جلم گویند .

دولا ـ سبوی‌آب .

دولاب ـ یعنی دلوآب ، چه دول بمعنی دلوبود ، وحق آنست که دولانیز بمعنی دولاب است، چه دراصل‌دولاوبوده .

دول ـ بالضم وواو مجهول ، آنچه بربالای آسیانصب کنند،که گندم‌ازان در آسیا رود ، وبمعنی سفله ، وبیحیا ، ومکار نیز آمده ، انوری گوید :

مصراع

کین دول غلام جست ناکاده

ودلو آبکش ، وبرج دلو، سنایی گوید :

بیت

بازدوپیکر و ترازوی دول		ازهوا یافت بهره بیش همول

وتیر کشتی ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

دول کشتی برفلك که سودسر		که نهان میگشت درموج خطر

دوله ـ بوزن و معنی دوره مرقوم ، وگردباد ، و درسامی بدینمعنی بضم دال گفته، ودرفرهنگ بهردومعنی بفتح دال ، وبمعنی دائره ، وزلف ، وبضم دال پشته و بلندی ، اوحدی گوید :

بیت

شب تاریك و دیو پیغوله		راه باریك ودوله بردوله

ونالهٔ سگ وشغال ، نزاری گوید :

بیت

لیك نزدیك اوچنان باشد		که سگ ازدورمیکنددوله

و آذری گوید :

بیت

گرد خاوند خویش‌میگردید		دوله‌کرد و بخاك می غلطید

ومثال دیگر درلغت بزنگ گذشت ، وبمعنی آنکه خود را دانا ، وبزرگ داند ، وچنان نباشد ، و بمعنی شکنبه نیز آمده است ، بسحاق گوید :

بیت

شهد چربش دوله گیپاپاچه دست و کله‌سر

رودهٔ زیچك‌شش حسیبك‌دل کباب‌وخون‌جگر

دولانه ـ بالضم وواو مجهول ، میوه ایست بستانی ، وصحرایـی ، وبـوستانی

میخوش ، وسرخ رنگ می باشد .

دوی ـ بفتح دال وکسر واو، حیلت گر ودغاباز .

دویل ـ امالهٔ دوال بمعنی اخیریعنی مکروحیله ، وابـریشم گنده ، و دوپیل بکسر بای فارسی ، نیزبداینمعنی است .

الاستعارات

دوازده میل ودوازده جوسق ـ یعنی دوازده برج .

دواسپه ـ یعنی بسرعت ، واستعجال .

دوال باز ـ یعنی دغاباز ، ومحیل ، ودوالك باز نیز گویند .

دوال گشادن ـ یعنی پرواز کردن .

دوخیط ودوگاوپیسه و دوخادم رومی وحبشی و دوپادشاه جبار ـ یعنی روزوشب.

دو چشمه ـ یعنی آفتاب وماه.

دوچشم چار شد ـ یعنی ملاقات شد .

دوخاتون ودوخاتون بینش ـ یعنی مهر وماه .

دوحرف ـ یعنی کاف ونون .

دوشیزگان جنت ـ یعنی حوران بهشت.

دوطفل نورودوطفل هندو ـ یعنی مردمك چشم .

دو علوی ـ یعنی زحل ومشتری .

دونان فلك ودوکله دارودونان گرم وسرد ـ یعنی آفتاب وماه.

دوهاروت کافر ـ یعنی دوچشم محبوب.

دوات آشور ـ میلی که بدان دوات برهم زنند ، وبتازی محراك خوانند .

دود بر آوردن ـ مستاصل ساختن .

دودودل ودوددم و دور باش ـ یعنی آه .

دوده ـ یعنی دردمند؟.

دورنگ و دورو ـ یعنی منافق .

دور گیران ـ یعنی پادشاهان ، وباده‌نوشان .

دوش برزدن ـ شادی کردن، که کتف برزدن نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

بی سران را سرو گردن بفراز		برمزن دوش که مارا چه غم‌است

دوگانه ـ یعنی دورکعت نماز

دوگاهواره ـ یعنی زمین و آسمان .

دوگوهر ـ یعنی عقل وروح.

دولاب مینا ـ یعنی فلك .

دویك ـ یعنی دم آخرومردن ، خاقانی گوید :

بیت

من کـه بد حـال و سخت سست دلم

جان و دل بر دو یك نه بر خطر است

الدال مع الهاء

ده ـ بالفتح،عدد معروف ، وبالکسر قریه، ودهنده ، وامر بدادن ، و امربزدن.

دهار ـ بالفتح و رای مهمله در آخر ، غار و شکاف کوه ، اسدی گوید :

بیت

کهی پر دهاروشکسته دره		دهارش پراز کان زریکسره

دهاژ ـ بالفتح وزای فارسی درآخر ، نعره وفریاد :

بیت

فرخی بردر تـو بندهٔ تو از نشاط تو بر کشیده دهاژ

دهآك ـ بالفتح،لقب ضحاك، زیرا که صاحب ده عیب بـود ، وآك بمعنی عیب بود ، و بعضی گفته‌اند که ضحاك معرب آنست ، و ظاهراً چون دراصل از عرب است ضحاك نام اصلی اوست در عـرب بـواسطهٔ کثرت خنده ، وآن ده عیب اینست زشتی کوتاهی، بیدادگری ، بی‌شرمی، بسیارخواری ، بد زبانی ، دروغ گویی، شتاب کاری، بد دلی بیخردی .

دهان ـ معروف.

دهانده ـ یعنی خمیازه .

ده پنجی ـ یعنی زرناسره ، نظامی گوید:

بیت

بامنست این که‌درسخن‌سنجی ده دهی زر دهم نـه ده پنجی

دهچه ـ یعنی ده خورد، وبزبان دیلم رعیت راگویند .

دهخـدا ـ یعنی صاحب ده .

دهده وده دهی ـ یعنی زرسره ، وتمام عیار، سیف گوید :

بیت

سرا کابر ایام‌شمس‌دولت‌ودین زهی‌زگوهر توزرمردمی دهده

دهدله و دهرگه ـ[1] یعنی شجاع ، ودلیر .

دهره ـ خنجریست کوچك که هردوطرفش تیز ، و سرش باریك باشد چـون سنان نیزه ، واکثرمردم گیلان دارند .

دهستان ـ بالکسر،ملکیست ، نظامی گوید :

*۱ـ ودراکثر نسخ بجای این دولغت لفظ دهی مرقومست. ودر نسخ حاضر نیز **دهی** بمعنای شجاع ودلیر آمده است. **م.ع**

مصراع

زری تا دهستان و خوارزم وجند

دهش - یعنی بخشش ، وعطا .

دهشت - بفتح دال وکسرها و سکون شین معجمه ، یگانگی .

دهگان - بالکسر ، مزارع ، دهقان معرب آن ، وچون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان میدانستند ، گاهی بمعنی مورخ نیزاستعمال کنند ، والهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیردهقان نسبت داده‌اند .

دهگانی - بالکسر دهقانی ، وبالفتح وکاف فارسی ، نوعیست اززر.

دهك - بفتحتین ، دهی است بشیراز ، ودهی است بواسط ، ودهی است بقزوین.

دهل - بضمتین ، معروف .

دهله - بفتح دال ولام ، پلی که‌مردم بران گذرند ، وگیاهی است ، که گون بفتحتین ، نیز گویند ، شاعر گوید:

بیت

بر پشت اگر خار کشی و دخ و دهله

به زانکه ز دونان طلبی نـاسره کهله

دهمست - بفتح دال و میم و سکون هـا وسین ، درختی است چون بسوزند بوی خوش دهد ، ودرزمستان و بهار سبز باشد ، وبعربی غار گویند بغین .

ده‌نه - یعنی آرایش .

دهنه و دهانه - آهن لگام که اسبان را دردهان کنند ، وسنگی است معروف که در دواها بکار آید ، بخصوص دوای چشم ، وآنرا زنگار معدنی ، ودهنهٔ فرنگ گویند ، وبمعنی ده نیز آمده ، اخسیکتی گوید :

بیت

چو عنکبوت بده دست و پای سخره‌تنم

ازان دهـانه چهار اوستاد وشش مزدور

دهون ـ بفتح دال وضم ها ، یعنی ازبرویاد ، عبدالقادر نایینی گوید :

بیت

آنکه‌مدح‌شاه‌خواندازدهون		ازدهانش‌بوی مشك آیدبرون

ده‌هزارودوهزاران ـ بازی معروف ازهفت بازی نرد .

دهید ـ یعنی بدهید ، وبمعنی زنید نیز آمده ، اسدی گوید :

بیت

پس ازخشم‌فرمود کین‌رادهید		همه دستها را بخون درنهید

الاستعارات

ده انگشت بدهان گرفتن ـ عجزوفروتنی ، وزاری کردن ، خسروگوید :

بیت

ز بهر آنکه ده انگشت بر دهـان گیری

دهان ز مصلحت است آنکه می بماند باز

ده دلـه ـ یعنی متلون مزاج ، ونیزشجاع ، ودلیر .

ده‌سال ـ باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد .

دهل دریده ـ یعنی رسوا ، نظامی گوید :

مصراع

صبا بلبلان را دریده دهل

دهلیزی ـ یعنی سخنان اراجیف بی‌ماحصل .

دهن دریده ـ یاوه‌گو ، وهرزه درا، قاسم انوارگوید :

مصراع

خوش گفت در بیابان رند دهن دریده

دهان ضیغم ـ یعنی نقطهٔ برج اسد .

دهر کاسه گردان ـ یعنی روزگار .

دهقان پیر ـ می انگوری .

دهقان خلد ـ یعنی رضوان.

ده مسکن ادریس ـ یعنی بهشت .

ده پانزده داری ـ یعنی زیب و آرایش داری .

دهر نکوهی ـ یعنی نکوهش ، و بدی دهر گرفتن .

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه ـ حریر تنك، دیباج معرب آن .

دیباچه ـ بحسب لفظ مصغر دیباست ، و در اصل لغت فرس بنام جامه ایست نیمچه از دیبای خسروانی مکلل، که پوشش خاصهٔ پادشاهان عجم بودی، و آنرا بالای جامهٔ دیگر پوشیدندی، ودرهیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباچه، و آن یکی ازعلامات پادشاهیست مانند ، لواچه وسریر واکلیل چنانکه سامانی گفته ، و بعضی گفته‌اند دیباچه قطعهٔ روی کار دیبا باشد ، وخطبهٔ کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند، باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته ، و باعتبار شباهت آن بقطعهٔ روی کار دیبا هم توان گفت .

دیبای پخته در پخته ـ بضم هردو بای فارسی ، دیبایی که تار و پودش خام نباشد، و بعربی مطبوخ گویند .

دیبهٔ خسروی ـ گنجی است از هفت گنج پرویز .

دیباذر ـ بفتح دال و بای موحده وضم ذال معجمه ، روز هشتم ماه فارسیان .

دیبمهر ـ بفتح دال و کسر بای موحده ومیم ، روز پانزدهم .

دیبدین ـ بفتح دال و با و کسر دال دوم ، روز بیست وسیوم .

دید ـ یعنی بینش .

دیده ـ معروف یعنی چشم ، ودیده‌بان ، ودرعربی بهردومعنی عین گویند .

دیده دار ـ یعنی دیده‌بان ، اسدی گوید :

بیت

خروشان ازانجا یکی دیده‌دار کهای‌بیهشان نیست جانتان بکار

دیدهٔ گاو ـ گل گاوچشم که بابونهٔ گاو گویند .

دیده‌گاه ودیده‌گه ـ جای نشستن دیده‌بان ، حافظ گوید :

مصراع

که تودرخواب ومابدیده گهیم

دیدار ـ بینش ، وروی ، فردوسی گوید :

بیت

اگرهست خود جای گفتارنیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

وقطران گوید :

بیت

دیدهٔ فضل راتویی دیدار خانهٔ جودرا تویی بنیان

وسنایی گوید :

بیت

ز دیدارت نپوشیدست‌دیدار ببین دیدار اگر دیدار داری

ودرفرهنگ بمعنی باصره ، وقوت بینایی گفته ، و همین دوبیت شاهد آورده ، وبمعنی آشکار نیز آمده ، خاقانی گوید :

بیت

دیودل باشیم و بـر پاشیم جان کان‌پری‌دیداردیدار آمده‌است

دیرنـده ـ یعنی دیر کننده .

دیرند ـ بکسردال و یای مجهول و فتح را ، روزگـار ، و زمانه ، رودکـی گوید :

بیت

یافتی چونکه مال غره مشو   چون توبس‌دیده‌بینداین‌دیرند

وابوحفص سغدی بمعنی تعویذ آورده ، رودکی گوید :

بیت

ایا سرومن درتـک‌وپوی آنم   که دیرند آسابه پیچم بتوبر

لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی‌شود، بلکه بمعنی عشق پیچه مناسبتر است .

دیـر ـ بالکسرویای مجهول ، معروف ، و بالفتح گنبدی که برای عبادت می‌ساختند .

دیریـاز ـ یعنی دیرحرکت، ودراز،چه یازبمعنی حرکت است، چنانکه گویند شب دیریاز .

دیزودیزه ـ قلعه‌مرادف دز ، فرخی گوید:

بیت

ز گنـگ دیـز بفرمان شـاه بستـاند

حصاروپیل دمان‌هریکی‌چوحصن‌حصین

و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده ، واسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب ، و نوعی از دیگ دراز که ازمس ، وگل سازند ، و اهل خراسان دیـزو گویند بتصغیر، ودیزیدان سه‌پایهٔ آهن که‌دیگ دیزه بران‌گذارند ، وچیزی پزند،رضی‌الدین لالای قزوینی گوید :

بیت

پندی بگویمت‌بشنوهان‌دگرمپز   دردیزهٔ خیال‌اباهای حرص‌و آز

دیس ـ بالکسر و یای مجهول ، مانند مرادف دس مرقوم .

دیسه ـ بالکسر و سین مهمله ، بمعنی شخص .

دیش ـ بکسر دال و یای مجهول ، امر است ازدادن .

دیگ ـ معروف ، و توپ بزرگ ، اسدی گوید :

بیت

بهر گوشه عراده برساختند		همه دیگ رخشنده انداختند

و باشباع کسر دال و یای معروف ، دیروز .

دیگپایه ـ معروف .

دیگ افزار ـ[1] گرم دارو که برای بوی خوش در دیگ کنند .

دیگینه و دینه ـ یعنی دیروزینه ، مولوی گوید :

هر روز فقیران را هم عید هم آدینه

بی عید کهن گشته آدینه و دیگینه

دیلمك ـ بالفتح ، همان دلمك ، که بعربی رتیلا گویند .

دیم ـ بالکسر ، رخسار ، و مخفف ادیم ، و دیمر بمعنی رخسار گفته‌اند ، و شاهد آن نیافتم ، و ظاهراً همان دیمه را بتصحیف دیمر خوانده‌اند ، سنایی گوید :

مصراع

دیم ماهست گردم او نیست

و ناصرخسرو گوید :

مصراع

نه کفش دیم و نه دستار شاره

دیمین ـ بفتح دال و سکون هر دو یا و کسر میم بینهما ، آن دو چوب که طفلان بدان بازی کنند ، و دوده گویند چنانکه گذشت ، و در فرهنگ بکسر دال گفته .

*۱ـ اینست در سه نسخه و در اکثر نسخ بجای اینست : دیگ نهاز .

دین ـ بالکسر، روز بیست وچهارم ماه فارس .

دیمه ـ بالکسر، همان دیم بمعنی رخساره، زراتشت بهرام گوید :

بیت

هماندم که صبح دوم دیمه داد

یعنی رخ نمود ، ودرفرهنگ بمعنی روشنی گفته ، وهمین بیت آورده ، و محل تأملست .

دیو ـ معروف ، ومعنی که ریختهٔ این لفظ است آنست، که پارسیان هرسرکش متمرد را خواه ازجنس انسان ، وخواه ازجن، وسایر حیوانات دیوخوانند، وصاحب سامانی این لفظ را ترجمهٔ شیطان گفته ، و در قاموس گوید : الشیطان معروف ، و کل عات متمرد من جن او انس اودابة ، و صاحب نزههٔ علایی گوید : هر که کار نیك کند پارسیان او را فرشته گویند ، دهر که بدکردار بود ، دیو خوانند ، ولهذا دیوسپید را ازبهر آنکه کیکاؤس رابگرفت ، و برخداوند خویش عاصی شد دیو خواندند ، واین رمزاست، چنانچه گویند هوم که افراسیاب رابدست رستم بازداد فرشته‌ای بود که‌از آسمان آمد ، وابلیس راکه‌پارسیان اهریمن، ودیو خوانندباعتبار عصیان اوست ، و همچنین بحسب مجاز هرچیزی راکه از افراد خود عظیم ترباشد آنرا بدیو اضافت کنند، چنانکه بغول اضافت کنند، مثلاً کمان بزرگ را کمان دیو خوانند، یعنی دیورا میشاید، یانسبت بافراد خود بزرگ است، چون دیو نسبت بسایر مخلوقات درعظم جثه، وچنانچه‌نوعی ازاسپست که‌ساق وبرگ آن‌اغلظ بوددیواسپست خوانند ، وکلوخ کلان که‌درزمین شدیارکرده افگنده باشد، دیو کلوخ‌خوانند ، و عنکبوت کلانرا دیوپا، زیراکه پایهای دراز دارد، وگردبادرا دیوباد، زیراکه‌ازسایر بادها بشدت تراست ، وبعضی گفته‌اند، این باد بهنگام مقاتلهٔ دیوان است .

دیوباد ـ گردباد، زیراکه چنین گویند، که دیوان باهم جنگ کنند، وآن باد نشانهٔ آنست .

دیوپا ـ یعنی عنکبوت .

دیو بخوریده ـ بکسر بای موحده و ضم خا وکسر رای مهمله ، کسی که جن اورا گرفته باشد ، و ظاهراً بچوریده بجیم فارسی ، بمعنی بشوریده مناسبتر است .

دیوبند ـ لقب طهمورث، چه دیوان رامسخر کرده بود ، و درشرفنامه بمعنی دارویی گفته ، ودرادات دیوند آورده بحذف با ، وظاهراً ریوند را چنین خوانده‌اند، والله اعلم.

دیوچه ـ کرمی‌است که‌در پشمینه ، و ابریشم افتد ، وچوبی که اندام بدان خارند ، و زلو که خون از بدن می مکد ، وگیاهیست که زروك گویند بفتح زا ، و ضم را .

دیوجان ـ یعنی سخت جان .

دیوخار ـ همان خفچهٔ مرقوم که سپید خار نیز گویند .

دیودار ـ صنوبر هندی ، ودرنسخهٔ حلیمی‌درختی است مانند صنوبر که‌شیری دارد نافع برای استرخای عصب ، وفالج ، ولقوه ، ودیودارو نیز گویند .

دیودولت ـ دولتی که زوال پذیرد .

دیودل ـ سخت دل ، ودلیر ، وتاریك دل وجاهل .

دیوزده ودیوزد ـ یعنی‌دیو گرفته ، فخر گرگانی گوید :

بیت

گهی چون دیوزد بیهوش گشتی		فغان کردی وپس خاموش گشتی

دیورخش ـ نام نواییست ، ودیف رخش نیز گویند .

دیوسار ـ یعنی دیومانند ، وکسی که دیوجامه پوشد ، وآن جامه ایست که پرها بران بندند ، ودروقت شکار کبك پوشند ، وآن نوعی از جامهٔ موینه است که بغایت درازقامت، وعریض باشد، چنانکه گویی راست باندام‌دیو است، وبران شانهای

عقاب نصب کرده‌اند، وشکارمرغان راکسی درپوشد ، و درشکارگاه جنبیدن گیرد، و شانهای عقاب بجنباند، جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فروخیزند ، وازبیم عقاب ازپرواز بمانند تاهمه را بگیرند، و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، ودرروز جنگ نیز نوعی ازجامهٔ مویینه، که پشم آن بسوی بالاباشد، پهلوانان درپوشند چنانکه جهانگیری ، وسامانی گفته ، ووجه تسمیهٔ هردو جامه بدیو جامه ظاهراست ، و درموید گوید: دیو جامه جامهٔ پلاسین درشت که روزجنگ پوشند ، واصح آنست که پوشندهٔ آنرا، دیوسوار گویند نه دیوسار، عماد گوید:

بیت

دیو سوارش بزند لشکری		خرمنی‌ازکاه وزناراخگری

دیو کلوچ ـ کودك مصروع

دیوك ـ بالکسر کرمی که چوب ، وکاغذ ،وجز آن خورد ، ودرپشمینه افتد ، وتباه کند ، وسوزنی دراشعار بمعنی زلو آورده، که‌خون ازبدن می‌مکد .

دیو گندم ـ نوعی ازگندم که دودانه دریك‌غلاف باشد ، وبعضی گفته‌اندخوشهٔ بزرگ که بی‌دانه باشد .

دیولاخ ـ یعنی مکان دیو ، وآن جایی باشدکه درخت وگیاه بسیار دران بود ، وخرابه وترسناك باشد .

دیومشنگ ـ بضم میم وفتح شین وسکون نون وکاف فارسی درآخر،نوعی ازحبوب که چون پوستش دورکنند، بعدس مقشرماند ، وگاورا فربه کند .

دیوه ـ کرم پیله .

دیهیم ـ تاج ، وداهیم نیز گویند ، واصل داهیم است ، ودیهیم امالهٔ آنست، و درجهانگیری داهم بحذف یا ، نیز آورده .

الاستعارات

دیده بان چهارم ـ یعنی آفتاب .

دیده بان فلك ـ یعنی زحل .

دیده برداشتن ـ منتظر بودن .

دیده کافوری ـ یعنی نابینا .

دیده کنان ـ یعنی نگاه کنان ، وتأمل کنان ، سنایی گوید :

بیت

خود دیده کنان جمله بیایند بتو بر
دیدار ترا ازدل و جان گشته خریدار

بیت

بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت
چون میسر نشدش دیده کنان باز آمد

دیر تنگ و **دیر رند سوز** و **دیر مکافات** ـ یعنی دنیا .

دیر مینا ـ یعنی فلك .

دینارشمر ـ یعنی صراف، مرادف درم گزین مرقوم ، مولوی گوید :

بیت

عمر تو مانند همیان زر است		روزوشب مانند دینار اشمر است

دیر شدن ـ یعنی مردن، نخشبی گوید :

بیت

چندپرسی که حال دل چون است		دل من دیر شد حیات تو باد

دیوار خانه روزن شدن ـ یعنی خراب شدن .

دیوار کوتاه دیدن ـ عاجز وزبون دیدن .

دیوجان و **دیودل** ـ یعنی سخت دل و بی رحم ، وتاریك دل ، ودلاور .

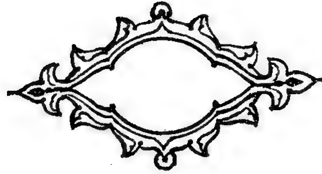
دیودید و **دیودیده** ـ یعنی دیوانه .

دیوسار ـ کسی که افعال ناشایسته ازو واقع شود.

دیوسوار ـ یعنی سوار اسب سرکش .

دیومردم ـ یعنی مردم مفتن و مفسد ، و نوعی از حیوانات که بعربی نسناس خوانند .

دیگدان سرد ـ یعنی بخیل .



باب الراء مع الالف

راخ ـ غم واندوه ، فردوسی گوید :

بیت

دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد دم مرز توران پراز راخ کرد

رابو ـ بضم بای موحده ، گلیست، نصیرادیب گوید.

مصراع

سوسن و رابو شکفت برطرف بوستان

راد ـ سخی وجوانمرد ، وبعصی گفته‌اند ضد سفله ، ولهذا جواد را و شجاع را ، ودانا رانیز گویند .

رادمرد ورادمنش ـ یعنی کریم طبع .

رادبوی ـ همان داربوی ، وظاهراً که بغلط بطریق قلب چنین خوانده‌اند.

رادی ـ سخاوت .

راز ـ سر دل ، وچیزی پوشیده وپنهان ، نظامی گوید :

بیت

رهی خواهی شدن کز دیده راز است

بـه بی‌برگی مرو کین ره دراز است

وسعدی گوید :

بیت

چنان این سخن دردلت دارراز　　　که گر دلت جوید نیابدش باز

و معمار و سردار گلکاران که بهندی راج گویند، لیکن بدینمعنی عربیست ، عسجدی گوید :

بیت

بیکی تیر همه فاش کند سر حصار

ور برو کرده بود قیر بجای گل راز

وقریه ایست بیك فرسخی سبزوار ، و بمعنی ملك ری راز نیامده، بلکه عرب در نسبت ری تغییر داده رازی گویند، تا چهاریا جمع نشود چه ری بعربی بتشدید یاست ، ویای نسبت نیزمشدد است ، اما صاحب فرهنگ گوید: که برپشت کتابی بخط امام فخر دیدم، که درزمان ماضی پادشاه زاده بود رازنام، وبرادری داشته موسوم به ری، هردو باتفاق بنای شهری کردند، درتسمیهٔ آن منازعت شد، چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند، آخر رفع منازعه بدین وجه کردند ،که شهر بنام برادری موسوم کنند، و اهل شهر بنام برادری منسوب سازند، پس شهررا ری ، واهل شهر را رازی گفتند، واین نقل اصلی ندارد واعتمادرا نشاید ، و بمعنی رنگ ، وامر برنگ کردن نیز آورده ، فخری گرگانی گوید :

بیت

همی رفت اززمین بر آسمان گرد　　　تو گفتی خاك جامه راز میکرد

ودرین تأملست، چه بمعنی پوشیده ، و پنهان نیزدرست می آید ، و شاید که چنین باشد :

مصراع

تو گفتی خاك جامه زرهمی کرد

وبمعنی خارپشت نیز گفته، لیکن اصح بدینمعنی ژاوژ بهردوزای فارسی است

بوزن خموش .

رازبان ـ کسی که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند ، فردوسی گوید:

مصراع

بگفتند با رازبان رازخویش

رازیان و**رازیانه** و**رازیام** ـ بمعنی بادیان .

راس ـ درجهانگیری لغتی است درراه بمعنی طریق .

راست ـ معروف ، ونام نواییست .

راستا ـ طرف دست راست .

راستین و**راستینه** ـ راست ، وواقعی .

راسته ـ آنکه کارها بدست راست کند، ضد چپه، وبمعنی [1] صف ، و قطار رسته است ، وراسته نیز آمده .

راستاد ـ بسکون سین ، وظیفه ، وراتبه ، فردوسی گوید :

بیت

خدایا بخواهم زتو راستاد	چوجودت همه راوظیفه بداد

لیکن ، ورستاد بدینمعنی خواهد آمد درواو .

راست روشن ـ وزیر بهرام، که بواسطهٔ ظلم بسیار اورا بکشت .

راسو ـ بضم سین ، جانورمعروف که موش حربا ، وبهندی نیول گویند، وبعضی گفته‌اند، موش حربا نوعی است ازان، که بجثه درازتروباریکتر باشد .

راش و **راژ** ـ بزای فارسی ، خرمن غلهٔ توده کرده مرادف جاش مرقوم ، و ظاهراً هردوزا دراول زای فارسی باید، چه جیم را بسیاربزای فارسی بدل کنند .

راغ ـ دامن کوه ، وصحرا .

۱ ــ درسراجست: رسته بازار بمعنی صف دکان بکسراست، چنانکه قوسی تصریح کرده، هرچند شهرت بفتح دارد .

راف ـ بزباز، که بتازی بسباسه میگویند .

رافه ـ گیاهی است که بسیر ماند، وآنرا بریان کنند، وخورند، ودرجهانگیری بزباز گفته .

راقوته ـ بضم قاف و فتح تای قرشت ، پودینه ، امـا درفارسی بودنش تأمل است، چه قاف درفارسی نیامده ، احمد اطعمه گوید :

بیت

رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش
رنج ظلمت خضر بهر چشمهٔ حیوان کشد

راك ـ قوچ جنگی ، شاعر گوید :

بیت

بتافت بـازوی حکمت به پنجهٔ قوت
ز موی گردن شیر ژیـان قلادهٔ راک

ودرمؤید بمعنی کاسه ، ورشتهٔ سوزن آورده .

رام ـ ضد توسن ، وروز بیست، ویکم ماه فارسی ، ونام ملکی موکل برافعال بندگان، که تدبیر مصالح روز رام بـاو متعلق است ، وباعتقاد هنود یکـی از نامهای خدا ، که درمظهری حلول کرده باشد ، ونام عاشق ویس، که واضع ساز چنگ است، ورامین نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

گرچه تن چنگ شبه نـاقهٔ لیلی است
نـالهٔ مجنون ز چنگ رام بر آمـد

و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده ، واو بسیار عیاش بود، اورا رام گفتندی ، فخر گانی گوید :

بیت

شهی خوش زندگانی بود و خوش نام
که خود در لفظ ایشان خوش بود رام

وفردوسی گوید:

مصراع

شهنشه ازین گفتها رام گشت

ولقب یکی ازملوك هند، ونام دره‌ایست درهند، لیکن اورا درهٔ رام گویند، نه رام تنها. فرخی گوید:

بیت

گاهی بدریادرشوی گاهی بجیحون بگذری
گه رای بگریزد زتو گه‌رام گه‌خان گه‌تگین[1]

وله:

بیت

آن گرد نکو نام که اندر درهٔ رام
با پیل همان کرد که با گرگ بخواری

ودرفرهنگ بمعنی روان آورده، فردوسی گوید:

بیت

بسوی زفر کردم آن تیررام   بدان تابدوزم زبانش بکام

وبعضی گفته‌اند، رام ضد توسن است، وبطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمانبردار ورام‌پیشه بوداطلاق کنند، وبطریق‌مجاز بر جمادات‌نیز اطلاق کنندچنانچه تیرراکه ازکمان زورگشاد دهندگویند: تیروکمان را رام‌کردیم، وازین باب است درین بیت‌فردوسی، نه آنکه‌بمعنی‌روان است، چنانکه درفرهنگ گفته، بلکه در بیت اول فردوسی نیز اینمعنی میتوان گفت، لیکن دربیت اول چون بمعنی شادکه درلغت

۱ـ درچاپ کلکته بکاف تازی‌است، ولی‌متن باستناد شرفنامه، بنقل‌موید تصحیح‌شده .م.ع

آمده درست می آید، حاجت بمجاز نیست .

رام اردشیر ـ شهریست بنا کردهٔ اردشیر ، ومعنی ترکیبی مسخروفرمان‌بردار اردشیر ، و بعضی گفته‌اند طرب اردشیر چه رام ، و رامش بمعنی طربست ، و درین تأملست چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی ، و برین قیاس رام هرمز.

رامتین ورامین ورامینه ورامی ـ همان رام‌عاشق ویس ،که واضع ساز چنگ است ، ودرجهانگیری رامتین بسکون میم ، ورام ، ورامین ، نام رامشگریست که چنگ وضع کرده ، وصحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر آن ، وسامانی گوید: رامین مرکبست ازرام بمعنی طرب ویا ونون، ومعنی ترکیبی آن طربناك است .

رام‌هرمز ـ شهریست درالکهٔ اهواز، بنا کردهٔ هرمز، وگاهی تخفیف داده رامز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

وز راه کرامتی بهرمیل رانده زابریق رامزی نیل

رامش ورامشت ورامشگ ـ شادی و طرب ، وبعضی گفته‌اند که رامش مخفف آرامش است، یعنی آرمیدن چه آن سبب شادیست ، وروزچهارم ازخمسهٔ مسترقهٔ سال ملکشاهی.

رامشگر ورامشین ورامشی ـ یعنی مطرب .

رامش جان ـ نواییست ازنواهای باربد ، ومعنی آن آرامش جان .

رامشخوار ـ نواییست دیگر ، ورامش طرب ، و خوارنیکو و آسان ، و در جهانگیری وسامانی هردومذکوراست .

راموز ـ بضم میم ، ماهییست بغایت دلیر وجنگجوی،که با آدمی انسی تمام دارد ، وباکشتی همراه شود، اگرماهیان قصد کشتی کنند، مانع آید، واگر کشتی غرق

شود، مردم را بکنار رساند، آذری گوید :

مصراع

ماهیی هست نام راموز

وبعد ازچند بیت بطریق اشاره می گوید :

بیت

هست راموز مرشد کامل   که برد مردرا سوی ساحل

ودرفرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته، وازاول حکایت غافل شده، واین بسیار غریبست .

رامیار ـ شبان ، ورمیار بحذف الف، نیز آمده، ودراصل رمه یاربوده، نزاری گوید :

بیت

رسیدم درمیان مرغزاری   دران دیدم رمی بی رامیاری

وبرین تقدیر اصل رمیاراست ، ورامیارلغتی است دران ، وبعضی گفته اند رمه دراصل رامه است، یعنی رام شبان، ومطیع آن ، وبرین تقدیر رامیار اصل است ، و رمیار فرع آن .

رامیتن ـ بکسرمیم ویای معروف وفتح تا، قصبه ایست ازولایت بخارا، مشتمل برچند قریه، برده فرسنگ بخارا، که مولدخواجه علی رامیتنی است، معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند :

مصراع

پا ازسر دل سازوبیا رامیتن

ران ـ معروف، وامر براندن، ورانده ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی درخت انگژد گفته .

رانین ـ بفتح نون ، شلوار ، وبعربی رانان گویند ، وبعضی بکسرنون گفته اند

بمعنی شلواری‌که سپاهیان وقت سواری پوشند زیرموزه ، وآن مرکب‌است از ران ویا ونون ، ونظامی‌عروضی‌سمرقندی درچارمقاله گوید: چون‌رودکی قصیده‌ای‌که در ستایش بخارا ، وتحریص نوح سامانی برسر بخارا گفته بود بخواند، ملك از نشاط موزه بی‌رانین درپوشید ، وسوارشد ، خاقانی گوید :

مصراع

چرا دارد ملخ رانین دیبا

راوك ـ بفتح واو، صاف‌که بتازی راوق‌گویند ، و بعضی گفته‌اند راوق معرب آنست ، و اصلی ندارد چه راوق بدینمعنی عربی است از راق یـروق بمعنی صـاف کردن نه معرب ، ویحتمل‌که بعد ازتعریب اشتقاق‌کرده باشند ، ظهیر گوید :

بیت

بگذشت‌ماه روزه بخیر ومبارکی　　پرکن‌قدح‌ز بادهٔ گلرنگ راوکی

راو بـاده ـ صمغ درخت انجدان‌که بعربی حلتیت‌گویند ، وسامانی‌گوید:این مرکب است ازراو بمعنی رای‌که درلغت هند بمعنی امیر ، وبزرگ است، و از باده بمعنی‌شراب، چه هنودرا بخوردن آن ولوع‌تمام است، خاصه بزرگان ایشان را ، و معنی ترکیبی بادهٔ بزرگان هند .

راویز ـ بکسرواو ، علف شتر که شترخوارنیز گویند .

راود ـ بفتح واو ، زمین پرفراز و نشیب‌که علف بسیار دران رسته باشد ، چنانکه درفرهنگ آورده ، فردوسی گوید :

بیت

فسیله براود همی داشتی　　شب‌وروز بردشت‌بگذاشتی

لیکن برمرادش دلالت ندارد .

رأورا ـ بفتح را وضم همزه وواو معروف ، و بعده رای مهمله ، خارپشت ، و ظاهراً بهردو زای فارسی است،چنانکه بیاید .

راه ـ طریق ، وطریقه وسنت ، ومقام ، وپردهٔ موسیقی ، ونوبت و مرتبه ، و قاعده ، وروش، ومذهب، چنانکه گویند رسم‌وراه، وازینجاست راه بمعنی نغمهٔخاص وآهنگ ، ومقام خاص ، نظامی گوید :

بیت

بزن راهی که شه بی‌راه گردد مگر کین داوری کوتاه گردد

یعنی طریق خاص بزن که شاه راه هشیاری بگذارد ، وراه راست یعنی‌طریق مستقیم، وراه خسروانی یعنی‌طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسروانی‌سرودیست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ، و در مروج الذهب گفته، که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا .

راهواره و **راه‌آورد** ـ ارمغان ، و هدیه که از سفر برای دوستان آرند ، اخسیکتی گوید :

بیت

دست تهی نیاید گردون بخدمت تو

مه بر طبق بر آرد بر شرط راه واره

راه نورد و **ره‌نورد** ـ یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می نوردد یعنی میپیچد .

راه دار ـ[1] یعنی خوشرفتار.

راه وار ـ یعنی اسب لایق راه .

راه گیر ـ یعنی پیچندهٔ راه وتیزرونده .

راه‌زن ـ یعنی دزد ، وسرودگوی .

*۱ ـ درسراج و بهارعجم گفته، اگرچه‌راه بمعنی‌رفتار آمده، لیکن بمعنی اسب خوشرفتار صحیح راهوار بواو ، است ، وراهدار بدال ، بمعنی دزد ، وراهزن ، ونگهبان راه که محصول گیرد ، ومسافر نیز .

راه نشین ـ یعنی گدا ، وراه‌گذری ، وغریب ، وطبیب سر راه، وچنانکه‌دریوز گدایی راگویندکه ازدرها جوید، راه نشین گدایـی را گویندکه برسر راه‌ها نشسته سوال کند.

راه‌شبدیز ـ لحنی است ازسی‌لحن باربد .

راه‌گل ـ سرودیست ازموسیقی ، و شایدکه راه جزوکلمه‌نباشد، چنانکه در راه خسروانی گذشت .

راهـوی ـ نام مقامـی است از موسیقی ،کـه رهاوی نیزگویند ، لیـکن بعضی گفته‌اند رهاوی قول عوام است .

رایـه ـ جوششی که طفلان را عارض شود ، وبتازی‌سعفه گویند، چنانکـه در فرهنگ گفته .

رایگا ـ بسکون یاو کاف عجمی ، مطلق‌معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند، مولوی گوید :

بیت

رایگـا روی نمـودست غلط افتـادی
بـاش تـا در طلب پویه جهان پیمـایی

رای ـ لقب ملوك هند .

رایگـان ـ مفت ، ودرفرهنگ چیزیکه ازراه یابند ، دراصل راهگان بوده ، وسامانی گوید: رایگان بسکون‌یای غیرمشبعه ، وکاف عجمی، مغیر راهگان است، بها ، مرکب ازراه بمعنی طریق ، وگان که افادهٔ معنی لیاقت و سزاواری کند، وحاصل معنی سزاوار راه است، چه‌چیز کم پایه وفرومایه در خور آن است ،که برسرراههـا افتاده باشد ، چنانچه شایگان دراصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه ، و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد ، وهمچنین خدایگان کسی که سزاوارخداوندی باشد .

الاستعارات

راز دل آب ـ رطوبت ، وبرودت که درجوهر آبست ، و باعث نمو نباتـات ، انوری گوید :

بیت

خوش خوش زنظر گشت نهان رازدل آب

تـا خـاك همی عرض کند راز نهـان را

وعکسی که در آب افتد ، وبعضی بمعنی کـدورت ودردی آب گفته‌اند، و همین انوری شاهد آورده‌اند.

راز نهان خاك ـ یعنی نباتات.

راست خانه ـ کسی که بـا همه کس براستی ، و درستی معاش کند ، کمال گوید :

بیت

چو راست خانه کسی‌ام که روزگار مرا

همـی طرازد بـر خط استوا پـرده

ران گشادن ـ یعنی سوارشدن، ورفتن ، خاقانی گوید:

مصراع

لشکرغم ران گشاد آمد دوران او

راه‌افتادن وره‌افتادنـ عبارتست ازانکه، دزدان درره برسرجماعه بریزند،و غارت نمایند ، واکنون هرزیانی که‌بکسی ازممری رسدگوید: مرا راه افتاد ، خسرو گوید :

بیت

دلم را درسرزلف‌ره افتاد غریبانرا بهندستان ره افتاد

وله :

مصراع

مسلمانان کسی دیدست کاندر شهر راه افتد

لیکن این معنی درشعر قدما نیامده ، ومخصوص خسرواست .

راه انجام و **ره‌انجام** ـ یعنی اسب ، و بعضی بمعنی قـاصد گفته‌اند ، نظامی گوید :

مصراع

ره انجام راگرم ترکن عنان

راه‌آورد و **ره‌آورد** ـ یعنی سوغات که مسافران بیارند .

راه بده‌بردن ـ یعنی صورت معقولیت داشتن .

راه‌بسر بردن ـ یعنی تمام کردن راه .

راه بند و **راه دار** ـ یعنی راهزن ، نظامی گوید:

بیت

سگ من گرگ راه‌بندمنست بلکه قصاب گوسفند منست

وله :

بیت

مگر آن کو گناهکار بود دزد خونی و راه‌دار بود

راه خفته ـ راهی که درازی داشته باشد ، ظهوری گوید :

بیت

راه‌ملك عشق راه خفته‌ایست صد درازی خفته در پهنای او

راه‌نشین و **ره‌نشین** ـ یعنی گدا و بی‌خانمان که بر سرراه نشسته کدیه کند ، و طبیبی که برسر کوچها و راهها بنشیند وداروفروشد .

راح ریحانی ـ یعنی می‌خوشبو .

راح روح ـ پرده ایست ازپردهای باربد.

راه‌بقا ـ نواییست ازموسیقی، سیف گوید:

بیت

پای کوبد سر پرچم چـو زند راه بقـا

چنگ شیر علم و لحن سرود خرنـای

راه قلندر و **نوای قلندر** ـ نواییست از موسیقی ، خسرو گوید :

بیت

ای صنم چنگ‌زن چنگ سبک تر بزن

پـردهٔ مستـان بسـاز راه قلندر بزن .

الراء مع الباء التازی

رباب ـ بالفتح، سازمعروف ، ونام زنی معروف بحسن درعرب ، و بهردومعنی عربیست ، وبمعنی اول‌معرب رواوه است ، چنانکه بیاید .

ربون ـ بالفتح و بای مضموم ، بیعانه ، وزری که پیش ازمزد بمزدور دهند، مرادف‌اربون مرقوم، دقیقی گوید :

بیت

ای خریدارمن‌ترابدوچیز		بتن‌وجان ومهرداده ربون

وخسرو گوید :

بیت

خصم تودررزم به‌مردارخوار		دیده ربون داده ودل‌مزد کار .

ربـوخه ـ بالفتح وخای معجمه ،کسی که بغایت لذت جماع برسد ، منجیك گوید :

بیت

که ربوخه گرددا و برپشت تو		که بزیر او ربوخه‌خواهرت

ربوسه ـ بالضم و بای مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته‌اند ، آنچه بسر پوشند چون مقنعه ، وچادروغیره .

الراء مع التاء

رت ـ بالضم، برهنه ، عطار گوید :

بیت

سر آن کاخها باخاك هموار		زمینی رت نه‌در مانده‌نه‌دیوار

الراء مع الجیم الفارسی

رچك ـ بالفتح وجیم‌مضموم ، آروغ، طیان گوید :

بیت

به‌بندد‌دهان خوداز فرط بخل		که برناید از سینهٔ او رچك

الراء مع الخاء

رخبین ـ بکسر را وبای موحده ، چیزی سیاه بسیارترش، که به‌قراقروت ماند وازشیر و آرد گیرند کذا فی‌السامی ، وریخبین نیزگویند ، وبعربی کبج خوانند، بضم کاف و سکون بای موحده و حای مهمله در آخر ، و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته اند، خسرو گوید :

بیت

رخبین شکر است پیش آن ترك خنك

کز سرکهٔ هندوی ترش روی تر است

رخت ـ متاع ، و اسباب‌خانه ، ولباس ، ودرفرهنگ بمعنی راه راست، وبمعنی ستور عموماً ، واسب خصوصاً ، و بمعنی طعام یکمرده گفته ، و این ابیات آورده ، نظامی گوید :

بیت

گریوه‌بلندست‌وسیلاب‌سخت   مپیچان عنان من از راه رخت

وله :

بیت

سریروسراپرده وتاج‌وتخت   نه‌چندانکه بردن توانندرخت

وله :

مصراع

بجنگ دوالی روان‌کرد رخت

وله:

مصراع

من بینوارا زغم داده رخت

و در استشهادبعضی ابیات تأملست، یعنی بیت اول‌وآخر ، چه دراول از راه بخت دیده شد ، ودرآخربمعنی سامان مناسبتراست ، ودربیت دوم مصرع اخیرچنین یافته شد .

مصراع

نه چندانکه آنرا توانند سخت

یعنی سنجید ، و دربیت سیوم بمعنی‌یراق است، واللّٰه‌اعلم .

رخ ـبالفتح، شکاف ، وغصه واندوه ، سوزنی گوید :

بیت

توشادبادی‌وآزادبادی‌ازغم دهر   عدوت مانده زبارعناوغم‌رخ رخ

و عمیدلومکی گوید :

بیت

صبا مثال در آیند خرم و خوشحال
بخاکبوس جنابش صدور از غم‌ورخ

و بالضم، رخسار ، و مرغیست عظیم ، ومهرهٔ شطرنج بواسطهٔ شباهت بدان مرغ ، وعنان اسب ، عنصری گوید :

بیت

شطرنج جمال را توشاهی یارخ مراسب کمال را رکابی یا رخ

و در فرهنگ بمعنی تاج ، وبمعنی لخ که ازان بوریا بافند ، وروخ نیز گویند آورده .

رخشا و **رخشان** ـ بالضم، یعنی،رخشنده ، وتابنده .

رخش ـ بالضم، پرتو وعکس ، عنصری گوید :

مصراع

فکند تیغ یمانیش رخش درعمان

وبالفتح، رنگ‌سرخ وسفید، و ازینجهة اسب رستم را رخش گفتندی که‌ابرش بود ، و ازینجهة قوس قزح‌راگویند ، فرالاوی گوید :

بیت

میغ چون ترکی آشفتهٔ تیر اندازیست
برق تیرش بود و رخش کمانش باشد

وبمعنی سرخ نیز آمده ، فردوسی گوید :

بیت

چو بر گل گران بدرها کرد بخش
یکی رنگ رخسارشان کرد رخش

ودرفرهنگ بمعنی فرخنده ، ومیمون آورده ، لیکن بدینمعنی دخش گذشت.

رخشه ـ بالفتح، شعلهٔ آتش که لخشه نیز گویند.

رخ گیره ـ دست اورنجنی که چهارتو تافته باشند، وپیچیده نیز گویند .

رخنه ـ بالضم، کاغذ، وبالفتح، سوراخ دیواروجز آن.

رخیدن ـ بالفتح وخای مکسور ، نفس زدن از برداشتن بار .

الاستعارات

رخت بستن ورخت بربستن ـ یعنی سفر کردن ، ومردن .

رخش بهار ـ ابر بهاری .

رخت بصحرانهادن و کشیدن ـ ظاهرشدن، ومردن.

الراء مع الدال

رد ـ بفتح ، دانا ، وبخرد، ردان جمع ، فردوسی گوید :

بیت

سیاوش رد را برادر تویی بگوهر زسالار برتر تویی

و درفرهنگ بمعنی دلیروبهادر نیز گفته وهمین بیت آورده .

رده ـ چینهٔ دیوار ، ومطلق صف را نیز گویند ، فردوسی گوید :

مصراع

رده بر کشیدند ایرانیان

الاستعارات

ردای نیلی ـ یعنی فلک ، وشب .

ردیف سرطان ـ برج اسد .

الراء مع الزاء التازی

رز ـ بالفتح، رنگ کننده چون رنگ رز ـ وامر برنگ کردن ، ودرخت انگور ودختر رز یعنی انگور وشراب ، وبمعنی باغ نیز آمده ، نظامی گوید :

بیت

چوسیب رخ نهم بر دست شاهان		سبد با رز برد سیب صفاهان

رزان ـ یعنی رنگ کننده ، وجمع رز که مرقوم شد یعنی درخت وباغ .

رزم ـ بالفتح، جنگ ، وبزبان خوارزم هیزم، چنانکه دروجه تسمیهٔ خوارزم گفته‌اند ، ودرلغت خواگذاشت ، وبفتحتین ، یعنی رنگ کنم ، نظامی گوید :

بیت

بدانکس که جانش بآهن گزم		بسی جامها در سکاهن رزم

رزیده ـ رنگ کرده ، ورزنده رنگ کننده .

رزده ـ بفتح را ودال ، پنهان مانده ، وکوفته ، وآزرده .

رزمه ـ بفتح را ومیم ، بستهٔ قماش، وبکسر نیز آمده، لیکن درلغت عربی نیز آورده‌اند.

رزه ـ بفتحتین، درسامی، وفرهنگ: ریسمانی که ازلیف خرما تابند درغایت محکمی و سازو نیز گویند، ودرنسخهٔ میرزا: طنابی که دوسر آن بسته باشند وبران رخت آویزند ، وبعضی بزای فارسی ، مطلق طناب گفته‌اند .

رزد ـ بالفتح، بسیارخواری ، ابوشکور گوید :

بیت

ز دیدار خیزد همه آرزو		ز چشمست گویندرزد گلو

و بعضی بزای فارسی گفته ، وظاهراً زردست بتقدیم زای معجمه برمهمله، بمعنی بلع یعنی فرو بردن ، و عربیست مرادف ازدراد .[1]

الراء مع السین

رسانه ـ بفتح را و نون ، حسرت ، وافسوس ، ناصرخسرو گوید :

بیت

تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان

فسانه شنیدی و خوردی رسانه

رستخیز ورستاخیز ـ یعنی قیامت ، و معنی ترکیبی روییدن ، و برخاستن از زمین .[2]

رستهم ـ بالضم، یعنی رستم.

رستار [3] ـ مخفف رستکار.

رستن ـ بالفتح، خلاص شدن، وبالضم، روییدن، وبالکسر، ریسیدن ، وریدن.

رست ـ بالفتح ، یعنی خلاص شد ، و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده ، فخری گوید :

بیت

همیشه تا که باشد سرو و سوسن — به بستان بر کشیده هریکی رست

وبالضم، روییده ، و بر آمده ، ومحکم ، ودلیر، و قسمی از خاك ، و زمین که دران گیاه وزراعت نشود ، اوحدی گوید :

---

*۱ـ ودردو نسخه زایدست: « رزی، بفتح را و کسرزا، عنب الثعلب که سگنگور نیز گویند کذا فی یواقیت العلوم للامام الرازی .»

*۲ـ ودردو نسخه زایدست: «رستم بالضم، پهلوان ایران زمین، واوزورهشتاد پیل داشت، و ششصدوشست عمراو بودومدفن اودر نیمروزست و کیفیت اومشروح درشرفنامهٔ منیریست .»

*۳ـ ودرپنج نسخه: رستکار مخفف راستکار.

بیت

خویشتن‌دار باش ورست آیین کزیسار تو ناظرند و یمین

وله :

بیت

این چهار آخشیج رابدرست چون پدید آمدامتزاجی‌رست

وفردوسی گوید:

بیت

یکی‌سخت‌پیمانت خواهم‌نخست که از وی بلرزد برو بوم ورست

وله :

بیت

زما کس نماند برین بوم‌ورست ز نیکی نباید تـرا دست شست

رستی ـ بالضم، یعنی‌دلیری ، وچیرگی ، ومحکمی ، کمال گوید :

بیت

از روی لاف گفتم آرم بخـاك پشتش

هرچنداین‌حکایت خود بودمحض‌رستی

وعطار گوید :

بیت

مشك را ازباد رستی‌میدهی چیز را تعلیم کستی میدهی

وبمعنی نان و حلوا ، وماحضر نیز آمده، نظامی گوید :

بیت

جون‌تو کریمان که‌تماشا گرند رستی تنها نه بتنها خورند

وخاقانی گوید :

بیت

شوخوانچه کن‌اززهره دلان پیش که گیتی

رستی خورد از خوانچهٔ زرین سمایی

رسته ـ بالکسر، ریسیده ، وبالفتح ، خلاص‌شده ، ودکان ودرخت بریك‌صف ، وبمعنی مطلق صف نیز آمده ، سعدی گوید :

مصراع

دو رسته درم در دهن داشت جای

ودرفرهنگ بمعنی‌قاعده گفته، ناصرخسرو گوید :

مصراع

چوبی راه و بی‌رسته کشتی مرا

وبالضم، روییده ، و از زمین برآمده ، وآنچه از شکر سازند ، و به قروت مشابهتی دارد ، شاعر گوید :

بیت

رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت

آنرا که رسته باز ندانسته از قروت

رسم ـ بالفتح، آیین وقاعده ، ونشان واثر ، ووظیفه ومواجب لیکن‌عربیست، سعدی گوید :

بیت

شنیدم که شاپوردم درکشید چوخسرو برسمش قلم درکشید

رسمی ـ یعنی وظیفه دار ومواجب خوار منسوب برسم مرقوم ، ونیزمتعارف ، ومشهور .

رسام ـ بالفتح‌وتشدیدسین، نقاش لیکن‌عربیست ، وبعضی گفته‌اند نام آهنگری است، که بتدبیر سکندر آیینه ساخت ، ونام نقاش بهرام‌گور ، اما از شعرنظامی‌مطلق

نقاش معلوم میشود .

رس ـ رسنده ، وامر برسیدن، و بمعنی فلزات کشته هندی است ، ومخفف رسن، فخری گوید :

بیت

از مـوی زنخ دشمن شه را فلک آرد
هنگـام خفه کـردن و آویختنش رس

وحریص واکال واخاذ ، انوری گوید :

مصراع

هردری نیستم چو گربهٔ رس

وابوشکور گوید :

بیت

رسی بود گویند سالارشان همه سال چشمش بچیز کسان

وبعضی بضم بمعنی رسن ، وکمند وگلوبند گفته‌اند ، وبیت فخری را شاهد ضم ساخته ، وصحیح آنست که بفتح است مخفف رسن، اگرچه [1] قافیهٔ شعر فخری برضم است ، ومعنی کمند وگلوبند شاهد میخواهد ، ومعنی رسن کافیست .

الراء مع الشین المعجمه

رشت ـ بالفتح،چیزی که ازهم فروریزد ، ودیواری که مشرف برافتادن بود ، و خاك وگرد ، فرالاوی گوید :

بیت

چون‌نباشد بنای‌خانه درست بیگمانم که زیر رشت آیی

و مثل است‌درشیراز که‌میگویند : چه‌رشت می‌پزی ، وشهریست ازگیلان بیه‌ـ

*۱ـ ودرسه نسخه چنین است : «وقافیهٔ شعر نیز برفتح است ومعنی کمندالخ .»

بس ، که دروبند تنبان ، وچیزهای دیگرخوب می‌بافند، و اکثر زنان ودختران آنرا گردانند وفروشند ، وبالضم، روشن ، ونام کیمیاگری‌است، که‌زردشتی ، که زرخالص است بدومنسوب است، وبالکسر،معروف یعنی‌ریسید ، و بمعنی‌سرشت‌نیز آمده، استاد گوید :

بیت

طبع نقاشش بکلك‌دود رشت   خامهٔ مانی و آزر سوخته

رشتی ـ بالفتح، خاکروبی، وخاکساری ، هردو منسوب برشت یعنی خاك و گرد ، سنایی گوید :

بیت

رقص کردن‌بخواب‌در کشتی   بیم غرق است و مایهٔ رشتی

وبمعنی رنگ کردی نیز گفته‌اند ، محمد عصار گوید :

بیت

برشتی هفت رنگ اکنون برانی   که سازی مدخلی در ارغوانی

وبالضم، زرخالص منسوب‌برشت کیمیاگر .

رشته ـ بالفتح، رنگ کرده، سعدی گوید :

بیت

حناست آنکه ناخن دلبند رشته است

یاخون عاشقی‌است که دربند گشته است

وبالکسر، معروف ، ومرضی است که‌بهندی نارو گویند ، و نام‌آشی است ، و حلوایی است معروف، بسحاق گوید :

بیت

رشته‌گو تاج قیمه برسر گیر   که‌همان‌مرده‌شوی پارین‌است

رشك ـ بالفتح،غیرت، وبالضم، کژدم‌چنانکه درحیوة‌الحیوان آورده،وبالکسر

تخم شپش ، ودرنسخهٔ میرزا آنچه از جروح و قروح تراود ، وبمعنی ژولیدگی نیز آورده ، ودرفرهنگ بمعنی راست ایستاده ، وشخص بزرگ ریش .

رشگن ـ بکسر کاف فارسی ، یعنی رشکناك.

رشمیز ـ بالفتح، کرم چوب خوار ، احمد اطعمه گوید :

بیت

گازر بی ثبات چون رشمیز   جامه را کرده ریزه و ناچیز

رش ـ بالفتح، مخفف ارش یعنی از سرانگشتان تا آرنج ، ناصرخسرو گوید :

بیت

یکی کوه‌دان مرمرا پرز گوهر   بمن پایه‌پایه بر آیند ورش رش

وروز هژدهم ماه فارسی که رشن نیزخوانند ، وملکی است که مدبر اموراین روز است ، عنصری گوید :

بیت

در آمددران خانهٔ چون بهشت   بروز رش از ماه اردی بهشت

وقسمی ازجامهٔ ابریشمی ، کمال گوید:

بیت

اگرچه دامن کوه است جای پرورشش

بساط کوه که خاراست اطلس ورش باد

وخرمای سیاه پر گوشت کم قیمت، بسحاق گوید :

بیت

گرز راه بصره می آید هزاران قوصره

او برای مصلحت چنگال از رش میکند

ودرفرهنگ زمین پشته پشته ، وسیماب ، ونوعی ازانجیر ، وبالضم، گردانیدن چشم ازغضب ، سنایی گوید :

بیت

که‌فقیه‌از که‌روترش کرده		بازتابرکه چشم‌رش کرده

وظاهراً زش بزای معجمه است ، مخفف زوش که مذکورشود وبرای مهمله‌نیز گفته‌اند یعنی تند خوو بدسرشت .

رشن ـ بالفتح، روزهژدهم ماه فارسی مرادف رش، مسعود گوید :

مصراع

روز رشن است ای نگار دلربـا

ودرفرهنگ بمعنی گزیدن آورده ، لیکن درتحفه بفتح راوشین آورده .

رشنـواد ـ بفتح را و نون ، سپهسالارهمای دختر بهمن .

الاستعارات

رشتهٔ تب ـ ریسمانی است که دختر نارسیده بدست چپ ریسد بقصد صاحب تب، وبران افسون خوانده بندند، باذن‌الله شفایابد، خسرو گوید :

مصراع

پیچیده بود سخن چوزنجیر		چون رشتهٔ‌تب‌همه گره گیر

رشتهٔ‌دراز ـ یعنی فرصت دادن درکارها .

رشتهٔ ضحاك ـ یعنی مارضحاك ، وبمعنی طول امل ، ومدت نیز گفته‌اند .

الراء مع الصاد ـ الاستعارات

رصدگاه ـ یعنی نظرگاه ، وباجگاه .

رصدگاه‌دهر ـ یعنی دنیا .

رصدگه‌خاکی ـ یعنی دنیا، وقالب آدمی.

الراء مع الطاء ـ الاستعارات

رطل گـران ـ یعنی پیمانه ، وپیالهٔ بزرگ .

الراء مع العین ـ الاستعارات

رعنای صاحب بربط ـ یعنی ستارهٔ زهره .

الراء مع الغین

رغ ـ بالضم، مخفف آروغ .

رغزه ـ بفتح را و زای معجمه ، نـوعی از لباس پشمین ،کـه در کشمیر پتو گویند .

الراء مع الفاء

رفیده ـ بفتح را وکسرفا ویای معروف ، آنچه نان بدو در تنوربندند ، و آن لتهٔ چند باشد مانند گرد بالش ونان بران گذارند ، نزاری گوید :

بیت

تنور هوس میکند گرم حاسد سروپای گم کرده همچون رفیده

رفوشه ـ بفتح را وضم فا وواو مجهول وشین معجمه ، تمسخرولاغ، وبچیزی پی بردن ، وگناه ، و بمعنی برچیدن نیز آمده .

رفان ـ بالفتح، بمعنی شفاعت کننده سهواست ، صحیح ورفان است که در واو بیـاید .

الراء مع القاف ـ الاستعارات

رقص پهلو ـ یعنی پهلو بپهلو غلطیدن .

رقعهٔ بلند نیلگون ـ یعنی آسمان .

رقعهٔ پست نیلگون ورقعهٔ غبرا ـ یعنی زمین .

رقعهٔ کژدم ـ عبارت ازانست که مغان روز نخست از پنج روز، که در آخر اسفندارمذ ماه است، وروز جشن مغان، که آنرا جشن مرد گیران گویند، ازطلوع آفتاب تاغروب، بجهة دفع هوام سه رقعه مینویسند، وآنرا برسه دیوارخانه چسپانند، ودیوار چهارم که صدرخانه است خالی گذارند ، گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرمودی ، وسموم هوام ، وحیوانات بستی ، ولهذا فارسیان دران رقعه نویسند، که بنام ایزد ، وبنام نیوافربدون ، وجمعی برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند ، وازین است که عربان بران رقعه نویسند که: سلام علی نوح فی العالمین .

رقیبان راز ـ یعنی عارفان ، وصاحب مشاهده ، نظامی گوید :

مصراع

ستانی زبان از رقیبان راز

رقیبان هفت بام ـ یعنی سبعهٔ سیاره .

رقیمهٔ اول ـ یعنی الف، وعرش .

الراء مع الکاف التازی

رکاب ـ معروف ، وپیالهٔ دراز هشت پهلو ، ودرفرهنگ بمعنی اسپ سواری آورده ، مولوی گوید :

مصراع

چو بیرون شد رکاب توسر آخور گشت پالانی

رکابی ـ طبقچه ، وشمشیری که برپهلوی اسب بندند ، وزیر رکابی نیز گویند، وکسی که پیاده دررکاب کسی رود .

رکنی ـ زرخالص منسوب برکن الدین نام، که زرخالص را رایج کرد .

رکیدن ورکان ـ بزای فارسی است ، ودرآنجا بیان شود .

الاستعارات

رکاب افشاندن ـ یعنی روان شدن ، نظامی گوید :

مصراع

رکاب افشاند سوی قصر شیرین

الراء مع الکاف الفارسی

رگو ورگوك ورگوه ـ بالفتح، کرباس ، وبعضی گویند چادریك لخت، که به عربی ریطه گویند .

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن ـ یعنی سستی ، وکاهلی کردن .

رگ جان ـ یعنی شریان، وحبل الورید .

رگ در تن برخاستن ـ یعنی قهروغضب مستولی شدن.

رگ بسمل خاریدن ـ کردن کاری که خودرا بکشتن دهد ، ناصر خسرو گوید :

بیت

مرغ چو بردام و برچینه نظر افکند بخت بدانکه بخاردش رگ بسمل

الراء مع الميم

رم ـ بالضم، موی زهار، وبالکسر مخفف ریم ، وبالفتح، مخفف رمه، ورمیدگی، وامر برمیدن ، وگوشت اندرون وبیرون دهان ، رودکی گوید :

بیت

آرزومند آن شده توبکور		که رسد نان پاره ات پی رم

رمیار ـ بالفتح، یعنی چوپان دراصل رمه یار بوده.

رمك و رمه ـ بفتحتین ،گله ، و بمعنی خیل لشکر نیز آمده، فردوسی گوید:

بیت

گراین خواسته زوپذیرم همه		ز من گردد آزرده شاه رمه

رمکان ـ[1] بالفتح، موی زهار ، منجیك گوید :

بیت

رویش بریشك اندر ناپیدا		چون کیر مردغرچه برمکان در

رمژك ـ بفتح را وزای فارسی وسکون میم، کناره[2] کردن، والغزیدن ، و از جای فرو افکندن ، ودرفرهنگ بمعنی لغزش صوری ، ومعنوی .

رمارم ـ یعنی پیوسته ، وپیاپی . وظاهراً تصحیف دمادم است .

الراء مع النون

رنبه ـ بالضم، وبای مفتوح ، موی زهار، لبیبی گوید :

۱ـ بعید نیست که رمگان بضم را وکاف فارسی، دراصل جمع رمه مبدل رنبه باشد، چنانکه مژگان جمع مژه فافهم .

۲ـ چنینست در نسخ، لیکن در سروری گناه کردن، ودرسراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است .

بیت

آنگاه که من هجات گویم تو ریش کنی و زنت رنبه

رنج ـ بیماری، و آزردگی وخشم، ورنگ که بعربی لون گویند.

رنجه ـ یعنی آزرده.

رنخیز ـ بکسر را و خا ویای معروف، چوب بن خیش،که آهنی‌راکه سکه خوانند برسر آن کنند، واین کلمه را زنجیرخوانند، وزنخیر نیز آمده، بزای معجمه دراول، ورای مهمله درآخر، والله اعلم.

رندیدن ـ بالفتح، تراشیدن، وخرامیدن.

رندد ـ یعنی تراشد، ورنده کند، وخرامد، مولوی گوید:

مصراع

سنجید ومیپیچید وبراستیز مرندید

رنده ـ آلتی که بدان نجارچوب راتراشد، وهموار کند، وگیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصاً گوسپند بچریدن آن فربه شود، ابوالعباس گوید:

بیت

رفتم بماه‌روزه‌بازارمرسمنده تاگوسپند آرم فربه‌کنم برنده

وبمعنی بزرگ بزای معجمه است.

رند ـ بالفتح، آنچه ازچوب وقت رنده کردن برآید و ریزد، ورنده کننده، و امر برنده کردن، وبمعنی خرامنده، خاقانی گوید:

بیت

رندی که زرنده‌ام برآید بر عارض حور جعد شاید

و انوری گوید:

مصراع

خصم‌گو روزوشب جگرمی‌رند

وابن‌یمین گوید:

مصراع

چون ذلبرعیارم شوخی استجگر رندی

وبالکسر،منکر، وبی‌قید ولاابالی راازان گویند، که منکراهل قید است.

رندش ـ بفتح را وکسردال، ریزهای چوب که وقت رنده کردن ریزند.

رنگ ـ معروف که بعربی لون گویند، وبز کوهی، وشتری که برای نتاج نگاه دارند، فرخی گوید:

بیت

کاروان بیسراکم داد جمله بارکش

کاروان‌دیگرم‌بخشیدبختی جمله رنگ

ومکروحیله، ارزقی گوید:

بیت

مشعبد آمد پروین او که در دل کوه

چووهم مرد مشعبد همی نماید رنگ

واحول، ابوالعباس گوید:

بیت

از فروغش بشب تار شده نقش نگین

از سر کنگره بر خواند مردی رنگا

و فایده ونصیب، سنایی گوید:

بیت

چون زرت باشد از تو جوید رنگ

چون شدی مفلس از تو دارد ننگ

وخرقهٔ درویشان، خسروگوید:

بیت

اگر بارنگ‌پوشان‌ازدرون‌یکرنگ‌شدمردی
چنان باید که ازخاطردورنگی‌رابرون آرد

واخسیکتی گوید :

بیت

ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور
که تا گویندت این مرد خدایی است

ونزاری گوید :

بیت

رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من
هم بینداختمش نی منم اکنون نی‌رنگ

و بمعنی حاکم ، و والی نیز گفته‌اند ، وکنارنگ ازین مرکب است، چه کنا بمعنی مرز ، ورنگ بمعنی والی است ، وبمعنی خجالت نیز آمده ، رضی نیشاپوری گوید :

بیت

ازثنای‌منت ازان‌رنگ‌است کز تو بوی کرم نمی آید

ودرفرهنگ بمعنی خوبی آورده ، مولوی گوید :

بیت

چون‌کم نشودسنگت چون‌بدنشودرنگت
بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی

ودرین تأملست،چه رنگ بمعنی معروف نیزدرست است.

رنگ روش ـ یعنی رنگ فروش ، ودرنسخهٔ میرزا ابریشم فروش ، وابریشم تاب ، ودرفرهنگ بمعنی مکار ، وفریبنده ، ورنگ فروش نیز گویند .

رنگ آور ـ آنکه هردم رنگی نماید، ومردم رافریب دهد .

رنگیان ـ بفتح را وسکون‌نون وکسر کاف فارسی ، نوعی است ازشفتالو که شفترنگ گویند .

الاستعارات

رنج باریك ـ یعنی مرض دق ، ظهوری گوید :

بیت

هست ارچه دوای رنج باریک محال
تارش بمسیحانفسی کرده علاج

رند خاك بیز ـ دانایی که دقیقه‌ای‌ازدقایق تحقیقات فرونگذارد .

رند دهل دریده ـ کسی که ازشرع بیرون رفته باشد .

رنگ بست ـ یعنی رنگ قراری ، وبی‌تغیر.

رنگرز گلگون ـ یعنی شراب فروش .

رنگ‌فروش ـ ابریشم فروش ، ومکاروفریب دهنده .

رنگ‌وبو ـ یعنی داب ودارات ، وکروفر، فردوسی گوید :

مصراع

سیاهی بدانگونه با رنگ و بوی

رنگ ربیع ـ یعنی رونق بهار .

رنگین کمان ـ یعنی قوس قزح ، خاقانی گوید :

مصراع

ابر آمده ازهر طرف رنگین‌کمان کرده‌بکف

رنگ برآرد ـ یعنی خجل‌کند ، ورنگ برآوردن یعنی خجل شدن، وخشم نمودن ، انوری گوید :

مصراع

رنگ بر آرد نگارخانهٔ چین را

الراء مع الواو

روا ـ جایز ، و مباح ، و حاصل کننده ، و روان کننده چون کام روا ، و حاجت روا .

روان ـ جاری ، و رونده ، و نفس ناطقه ، و جان روح حیوانی چنانکه در معراجیهٔ شیخ مذکور است ، وروان ازان گویند که همیشه درحرکت فکری است ، ودرتحفه بضم راگفته .

روان خواه ـ یعنی گدا ، واهل دریوزه .

رواوه ـ بفتح را وهردوواو ، رباب باشد، وبمعنی آوازحزین برآورنده، چه روبمعنی آواز حزین ، وآوه بمعنی برآورنده بود ،وظاهراً رباب معرب آنست زیرا که درقاموس آورده .

روباه ترکی ـ همان اسغرمرقوم .

روج ـ بوزن ومعنی روز .

روخ ـبالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند .

روخ چکاد ـ یعنی کچل که میان سرموی نداشته باشد، وآدم سر گویند ،چه چکاد بمعنی تارك سر، وروخ کنایه ازبی‌مو، ودوخ چکاد بدال نیزگفته‌اند، فخری گوید :

بیت

عجب مدار کـه فـرق سپهر بیمویست

که شد ز سیلی تادیب شاه روخ چکاد

رود ـ فرزند، و آب عظیم، حافظ گوید:

بیت

خواهی که برنخیزدت ازدیده رود خون
دل در وفـای صحبت رود کسـان مبند

وزه کمان، و تارساز، و گوسفند، و مرغ که بآب گرم مو و پرازوی دور کنند.

روده ـ معروف، وگوسفند، ومرغ، وجز آن از حیوانات که بآب گرم مو و پرازوی جدا سازند، وباپوست بریان سازند، و بعربی سمیط گویند، سنایی گوید:

بیت

در ره سیل چون کنم خانه گربهٔ روده چون کنم شانه

ودرخت برگ ریخته رابدین مناسبت روده گویند، فرخی گوید:

مصراع

درخت روده ازدیباوازگوهرتونگرشد

رودگانی ـ یعنی روده، سعدی گوید:

مصراع

بودتنگدل رودگانی فراخ

رودبار ـ شهریست از قهستان، وجایی که رودآب بسیارباشد.

رودساز ـ سازنده باشد، قطران گوید:

مصراع

تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز

روداور ـ بفتح واو دوم، قصبه‌ایست ازهمدان، و منسوب بدان روداوری بحذف رای ثانی، خاقانی گوید:

بیت

زانست که مرز روداور دولتکده ایست شادی آور

رودنگ ـ چوبی است که جامه بدان رنگ کنند ، وبهندی مجیتهه گویند :
روزبازار ـ یعنی رواج ، وگرمی بازار .
روزگار ـ زمانه ، وبمعنی مدت ، وفرصت نیز آمده ، فرخی گوید:

بیت

مده امانشان زین بیش و روزگار مبر
که اژدها شود ار روزگار یابد مار

روزافکن ـ یعنی تب غب که روزی آید، وروزی نیاید .
روزخون ـ تاختی که برلشکرغنیم درروز آرند، ضدشبخون .
روزیانه ـ آنچه روزبروز دهند چنانکه سالیانه ، وماهیانه ، و روزینه و سالینه غلط است .
روز بان ـ آنکه بردرگاه پادشاهان نشینند ، و بمعنی چاؤش ، و جلاد نیز گفته‌اند ، فردوسی گوید :

بیت

شبانکه بدرگاه بردش توان بر روزبانان مردم کشان

روس ـ ولایتی است معروف ، ومردم آن ملك را نیز گویند ، و بمعنی روباه نیز آمده .
روسی ـ منسوب بولایت روس ، ونام پهلوانیست ، وجامه‌ایست .
روس انگرده ـ یعنی عنب‌الثعلب، چه روس روباه ، وانگرده انگور،چنانکه گذشت؛ درلغت انگرده .
روسپی ـ فاحشه ، وقحبه .
روش ـ مخفف روشن، چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن ، وتندخو وبدطبع ، وبدینمعنی بزای معجمه نیز گویند ، خاقانی گوید :

بیت

بختم آوخ که طفل گرینده است		که بهر لحظه روش مـی بشود

و بفتح را و کسر واو ، رفتار ، وطرز وطریقه ، ودرفرهنگ راه روی که درمیان باغ سازند ، ازرقی گوید :

بیت

چمنهای آنرا زنزهت ریاحین		روشهای آنرا زخوبی صنوبر

روشـان ـ یعنی روشن .

روشندان ـ روزنی که درخانها برای روشنی گذارند، اما چون روشن درعربی بمعنی روزن آمده ، پس روشندان بمعنی روزنـدان نیزمیتوان گفت ، مولانا مطهر گوید :

بیت

طالع از طاقهای روشندانت		ماه و مریخ و زهره و کیوان

روغنینه ـ نانی که در روغن پزند ، ونانی که خمیرش با روغن بسریشند.

روم ـ معروف ، وروی من، شاعر گوید :

بیت

لشکراشك زراه مژه ام چون دریا		دمبدم در طرف روم کند تاختنی

رومه ـ بالضم، موی اندام وموی زهار، ومثالش درلغت بادخوان گذشت ؟.

رومیه ـ بالضم، شهریست نزدیك مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونهٔ انطاکیه برساحل دریای روم .

روی ـ معروف ، ونیزمس بقلعی آمیخته ، وروینده ، وامربروییدن ، وبمعنی امید نیز آمده ، عطار گوید :

بیت

چون وصالت هیچکس را روی نیست

روی در دیوار هجران خـوشتر است

وبمعنی سبب ، وجهت نیز آمده، چنانکه گویند: ازین رو یعنی ازین سبب .

رو ـ بالفتح رونده ، و امر برفتن ، و آواز حزین ، وازین ماخوذ است رواوه یعنی رباب .

رون ـ بالضم، یعنی بسبب آن ، ودرفرهنگ نام قصبه ایست ازهند که مولد ابوالفرج است ، ومشهور آنست که ازولایت طوس است ، وبفتح را و واو، آزمایش.

رویا ـ یعنی روینده ، خاقانی گوید :

مصراع

قیاس ازدرختان رویا چه گیری

روناس و**روین** و**روینك** ـ همان رودنگ مذکور .

روین ـ هرچه ازروی سازند ، وپسرپیران ویسه که درجنگ یازده رخ بر دست بیژن کشته شد ، شهاب‌الدین گوید :

بیت

باد قهرش تا وزیده گشت بر روی مصاف

درتن روین همه خون خشك همچون روین است

روین‌دز ـ قلعه‌ایست بماوراءالنهر که تختگاه ارجاسب بود ، و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد .

روین تن ـ لقب اسفندیار، گویند که زردشت اورا تعویذی داده بود که بسبب آن شمشیر وتیر وجز آن برو کارنمی کرد .

روین خم و**روینه خم** ـ کوس باشد .

روهنده ـ بوزن کوشنده ،کشت بالیده .

روهینا و**روهینی** ـ فولاد جوهردار ، فخری گوید :

بیت

زعکس رنگ رخ دشمنان اودر جنگ

چو کهربا بدرخشد گهر ز روهینا

وروهنیا نیز گفته‌اند بتقدیم نون بریا ، وبرشمشیر جوهر دار نیز اطلاق کنند.

الاستعارات

روباه زرد ـ یعنی آفتاب .

روباهی کردن ـ یعنی مکروحیله کردن.

روزامید و بیم و روزبازخواست وروزدرنگ ـ یعنی روز قیامت، فردوسی گوید :

بیت

کجادیده‌ای توجهدروزجنك   شتاب اندر آرد بروز درنگ

روزبازار ـ یعنی رواج ، وورونق ، انوری گوید :

مصراع

روز بازار گل وریحانست

وکمال گوید :

مصراع

روز بازار زمرهٔ فضلاست

روزبان ـ یعنی سرهنگ ، وبعضی گفته‌اند مردم درگاه نشین .

روزپیکر ـ یعنی روشن بدن ، خاقانی گوید :

مصراع

یوسف گرگ مست من دعوی روزپیکری

روزخسب ـ یعنی کاهل ، وغافل .

روزخسب و شب خیز ـ یعنی عابد، وعیار وشب رو، ودزد .

روزرخ ـ یعنی روشن رو .

روزسیاه وروزسیه ـ یعنی روزبد .

روزفراخ ـ یعنی صبح ، ازرقی گوید :

بیت

دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان
لب چون لاله همیداشت زمی‌لاله ستان

روزکوشش وروزننگ و نام وروزننگ و نبرد ـ یعنی روزجنگ .

روزگار بردن ـ یعنی عمرووقت ضایع کردن .

روزگاررفتگان ـ یعنی بیدولتان .

روساختن ـ یعنی شرمنده شدن .

روشنان ـ یعنی ستارها .

روشندان ـ یعنی چراغدان .

روغن بریگ ریختن ـ کار بیحاصل ، وضایع کردن .

روغن زبان ـ یعنی چرب گفتار ، وچاپلوس ، نظامی گوید :

مصراع

بروغن‌زبانی برافروخت موم

روغن‌مغز ـ یعنی عقل .

رومی بچگان ـ یعنی اشك خونین ، خاقانی گوید :

بیت

خون گریم ازدوهندوی چشم رومی بچگان روان به بینم

رومی ورنگی‌ورومی وهندی ـ یعنی روزوشب .

روپوش ـ یعنی ململع ، و هرچیزی که در ظاهر طوری نماید ، و در باطن طوردیگر بود .

روی دیدن ـ یعنی جانب داری کردن .

روی نمودن ـ یعنی حاصل شدن ، ودرخاطر گذشتن .

رومی خوی ـ یعنی کسی که بریك خرنباشد .

روشناس ـ یعنی مشهور ، ومعروف .

رواق بیستون و**روضهٔ فیروزه رنگ** ـ یعنی آسمان.

رواق منظرچشم ـ یعنی مردمك چشم .

روح قدسی و**روح‌مکرم** ـ یعنی جبرئیل.

روزخوش عمر ـ بازای مکسور ، یعنی جوانی .

روز مظالم ـ یعنی روز قیامت .

روزهٔ مریم ـ یعنی خاموشی ، ومرگ .

روشن قیاس ـ یعنی صاحب فراست .

روضهٔ‌باغ رفیع و**روضهٔ رضوان** ـ یعنی بهشت .

روضهٔ دوزخ بار ـ یعنی شمشیر .

روغن‌مصری ـ یعنی روغن بلسان.

رومی زن رعنا ـ یعنی آفتاب .

روندگان عالم ـ یعنی سبعهٔ سیاره .

الراء مع الهاء

رهو ـ بفتح راوضم ها ، کوهی است که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد ، اسدی گوید :

مصراع

بکوه رهو برگرفتند راه

ره ـ همان راه مرقوم بجمیع معانی .

ره گو ـ سرود گوی .

رهی ـ بنده ، وچاکر .

رهاوی ـ مقامیست ازموسیقی ، که راهوی نیز گویند .

ره انجام ـ آخر کنندۀ راه، که عبارت ازمرکب باشد ، و بعضی بمعنی اسباب سفر گفته‌اند، چون مرکب وغیره، نظامی :

مصراع

ره انجام راگرم ترکن عنان

الاستعارات

ره‌روان گردون ـ سبعۀ سیاره .

ره روان ازل ـ سالکان حق ، وطالبان دین .

ره روان سحر ـ سالکان شب بیدار .

ره انجام روحانی ـ براق ، ونفس مطمئنه .

الراء مع الیاء

ریچال وریچاله وریچار ـ پنیری نرم‌مانند کشك ، که شیر تازه دران ریزند، وسیاه دانه ، و دیگر ادویۀ گرم دران کنند ، و این متعارف شیرازو گازرون ومضافات فارس است ، ومتعارف عراق آنست، که به وسیب ومویز، وغیره دردوشاب بجوشانند ، ونگاهدارند ، وبوقت حاجت صرف کنند ، ودر کنز اللغات به کامه تفسیر کرده ، و ازین اختلاف معلوم شد، که ریچال هرقسم آچاررا گویند ، وآچارمعین نیست ، موید معنی اول، احمد اطعمه گوید :

بیت

شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها
چو پیر گازرونی شیر در ریچار میریزد

ریخ ـ بالکسر، فضلهٔ رقیق صاحب اسهال .

ریخن ـ یعنی آنچه بریخ آلوده شده باشد ، رودکی گوید :

بیت

یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید
چون از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن

ریدك ـ بالکسر، غلام بچهٔ ترك .

ریز ـ امر است از ریختن، وریزنده ، وپاره‌ای از چیزی، و نعمت، ومراد، رودکی گوید :

بیت

دیدی تو ریز و کام بدو اندرون بسی
باریدکان مطرب بودی بفرو زیب

اما در تحفه بدینمعنی بزای فارسی آورده .

ریبا ـ بفتح را و بای موحده، نام صحرایی که جنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود.

ریس ـ بالکسر، حلیم هریسه پیش از پختن، اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه ، بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات .

ریستن ـ یعنی ریدن ، مولوی گوید :

بیت

چون درینجا نیست وجه زیستن   بر چنین خانه بباید ریستن

و برینقیاس ریست ، وریسته، سراج الدین راجی گوید :

بیت

بی طمع هر کس بدنیا زیسته   بر بروت مدخلانش ریسته

ودرفرهنگ بمعنی فرورفتن بچاه ومغاك ،و بمعنی نوحه کردن آورده ، و در مثال هردومعنی تأملست .

ریسیدن ــ یعنی رستن ، وتافتن پنبه وپشم .

ریشیدن ــ ریختن چیزی ، ومریش یعنی مریز ، سعدی گوید:

مصراع

تو نیزم نمك برجراحت مریش

ریش ــ بالکسرویای معروف ، قهروخشم ، و بمعنی لحیه معروف است ، و بیای مجهول ، زخم و جراحت ، و مجروح ، وشوربای غلیظ که بالای کشك وشوله و امثال آن ریزند .

ریشه ــ معروف یعنی ریشهٔ درخت ، وریشهٔ هرچیز ، و درنسخهٔ حلیمی علت رشته باشد ،که بهندی نارو گویند.

ریشچه وریش نچه ــ چند موی زیرلب که یکجا انبوه باشد ، و بعربی عنفقه گویند، بفتح عین مهمله و قاف وسکون نون .

ریشیده ــ یعنی رنگ کرده ، عنصری گوید :

بیت

رخم[1] ازرنگ تست ریشیده دلم از زلف تست پیچیده

وبمعنی رخشنده ، وپرنیان منقش نیز گفته اند ، عنصری گوید :

بیت

گفت بر پرنیان ریشیده طبل عطار شد پریشیده

ریغال ــ بالکسر وغین معجمه ، قدح باشد ، رودکی گوید :

بیت

شکفت لاله تو ریغال بشکفان که همی

بدور لاله بکف بر نهاده به ریغال

۱ــ درچاپ کلکته «زخم»

ریغ ـ امالهٔ راغ یعنی دامن کوه و صحرا ، اسدی گوید :

بیت

همه کوه و غار و در و دشت و ریغ
بد افکنده دست و سر و ترك و تیغ

وبمعنی کینه ، و نفرت بزای معجمه است چنانکه بیاید .

ریواج وریباس وریواس ـ میوه ایست ترش معروف ، وبمعنی مکر و حیله نیز آمده ، مسعود گوید :

بیت

ای فلك شرم تاکی این نیرنگ ای جهان توبه تاکی این ریواس

ریوه ـ درفرهنگ مخفف گریوه ، مولوی گوید :

مصراع

از سر ریوه نظر کن در دمشق

اما صحیح ربوه است بفتح راو بای موحده ، بمعنی تل خاك ، و پشتهٔ بلند ، وعربیست .

ریکاشه ـ همان اسغر مرقوم ، و صحیح ژیکاسه است بزای فارسی و سین مهمله .

ریگ زاده وریگ‌ماهی ـ ماهیی است که درریگ میرود، چنانکه ماهی در آب ومیهی است مانند سقنقور .

ریلو ـ بکسررا ویای معروف ، اشخار، کمال گوید :

بیت

چون علاج دماغ گنده کند داروی او شراب ریلو باد

ریماز ـ بالکسر، جامه باشد.

ریم ـ چرکی که ازجراحت رود ، وچرکی که برجامه نشیند .

ریمه ـ چرك کنج چشم ، ومیان مژگان .

ریم‌آهن ـ چرك آهن که درحین گداز در کوره ماند ، و وقت مطرقه‌زدن از آهن ریزد ، وبعربی خبث‌الحدید گویند .

ریمن ـ یعنی چرکین ، وخسیس ، دراصل ریمگن بوده ، وبعضی گفته‌اند نون برای نسبت آمده چون ریخن و درزن ، پس‌ریمن براصل خود بود ، ومخفف ریمگن لازم نیست که باشد .

ریو ـ مکروحیله .

ریو نیز ـ پسر فریبرز بن کاؤس،که در جنگ پشن بـردست بـرادران‌پیران کشته شد ، ونام پسرطوس بن نوذر که بردست فرود کشته شد .

ریو نجو و ریو نجه ـ کرم چوب خوار،که بتازی‌ارضه گویند ، وِرونجو بحذف یا نیز آمده ، امادرفرهنگ رونجو بفتح راوواو آورده .

ریهه ـ بالکسر،پادشاه .

ریهیده ـ بوزن پیچیده ، یعنی افتاده ، وخاك ازجای ریخته ، وویران شده.

ریهانیده ـ یعنی ویران کرده .

ریهیدن ـ افتادن ، وخاك نرم ازجای ریختن ، وویران شدن .

ریهانیدن ـ یعنی ویران کردن .

ریه ـ بوزن تیهٔ ، خاك شوریده [1] وبمعنی افتادگی نیز آمده .

الاستعارات

ریختنی ـ یعنی نثار، خسرو گوید :

---

۱ ـ درفرهنگ وسروری وبرهان وغیره خاك شوروشوره ، وصاحب سراج درلفظ شوریده تخطیهٔ رشیدی کرده .

بیت

وز مژه دربای شه ارجمند		ریختنیهای گهر می‌فکند

ریزهٔ سیمین ـ یعنی ستاره.

ریش بدوغ سفید کردن ـ یعنی کم عقلی، وناتجربگی.

ریش کندن ـ یعنی تشویش بی‌فایده کشیدن، ظهوری گوید:

بیت

از دست تو ریش کنده باشم صدبار

اکنون بنشین تو نیز ریشی میکن

ریش گاو ـ یعنی احمق و نادان، که خیالهای خام درسر کند ازقبیلهٔ کون خر، وچون احمق بوسوسهٔ شیطان، واحمقان دیگر خیالهای محال کنند، پس گاو که شیطان است، این شخص ریش وکون خراوشده، ولازم او گشته، مولوی گوید:

مثنوی

از بسا گنج آگنان کنج کاو		کان خیال اندیش راشد ریش گاو

گاو که بود تا توریش اوشوی		خاك چه بود تاحشیش اوشوی

ریگ ریگ ـ یعنی ذره ذره، خسرو گوید:

بیت

اگر میجست مرغی از میابه		همیشد ریگ ریگش سنگدانه

ریحان تاتاری وتناری ـ قلغه باشد، وخوش نظر نیز گویند.

ریش قاضی ـ لته‌ای که برشیشه یا کدوی شراب به‌بندند، تاچون شراب به‌پیاله بریزند صاف ریخته شود، وگوشهٔ آن لته آویخته، وبشراب ترشده، و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد، و نوعی از درمنه است، آصفی در هجو قاضی احمد سیستانی گوید:

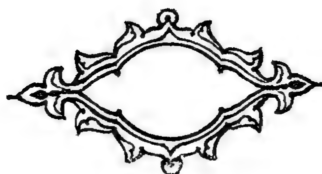
بیت

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما
بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

وقاضی درجواب گفته :

بیت

ریش قاضی حرمتی دارد برهشیار ومست
آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست



باب الزاء التازی مع الالف

زابگر و زابغر ـ بضم کاف فارسی وغین وسکون با ، آن باشد که دهان را پر باد کنند ، تا شخصی بران دست زند ، وباد بیرون آید ، و بترکی آپوق گویند ، و بعضی بفتح گاف ، وغین گفته‌اند ، رودکی گوید :

بیت

من کنم پیش تو دهان پرباد　　تا زنی بربکم تو زابگـری

زاج وزاچه ـ زن[1] نوزا که زچه نیز گویند، وچهل روز بدین اسم خوانند ، و بعضی گفته‌اند از روز هفتم اورا زاج نگویند، ابوالموید گوید :

بیت

دلیری که ترسد زپیکار شیر　　زن‌زاج خوانش مخوانش دلیر

زاچ سور ـ جشنی که هنگام زادن زن کنند .

زاخل ـ بکسر خای معجمه ، درخت زقوم چنانکه درفرهنگ آورده .

زاد مرد ـ مخفف آزاد مرد ، مولوی گوید :

مصراع

زاد مردی چاشگاهی دررسید

اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده اند یعنی جوانمرد .

زادخو ـ پیرسالخورد که چیزی کم خورد ، و این مخفف زادخوست وزاده‌خوست که هردو بمعنی پیرسالخورد آورده‌اند .

---

*۱- زاج وزاچه وزچه بدینمعنی بجیم فارسی وعربی هردو آمده .

زادشم ـ جد افراسیاب ، و سامانی گفته مخفف زادشام است، چه‌بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان ، ورمضان ، و آدینه نام میکنند ·

زاد ـ مخفف آزاد ، وفرزند ، وسن وسال ، وبمعنی زایید نیز آمده .

زادسرو ـ یعنی آزاد سرو .

زار ـ مکان چیزی که دروآن چیزبسیار باشد، چنانکه‌گویند لاله‌زاروگلزار ونمکزار، اما بدینمعنی بی‌کلمهٔ دیگراستعمال نکنند ، وبمعنی نالنده، و ضعیف ، و نحیف نیزآمده ، زیراکه زاری بمعنی ناله است ، وزارزارگریست یعنی نالان نالان شد ، وبشدت ، وشورگریست .

زاره ـ بمعنی زاری باشد ، ناصرخسروگوید :

بیت

اگرزین خانه‌بیرون‌رفت‌باید		ندارد‌سود‌شان‌خواهش نه‌زاره

وبمعنی نالان ، وضعیف نیزآمده مرادف زار .

زاریانه ـ سبب زاری ، وگریه ، نزاری گوید :

بیت

بشنوای یار ازنزاری زار		زاری ما و زاریانهٔ مـا

زاده ـ فرزند ، وبمعنی زاییده نیز آمده .

زارخورش ـ زنی کم خور باشد ، و بعربی قتین [۲] گویند ، بفتح قاف و کسرتا .

زازل ـ بکسر زای دوم ، کفگیر پرسوراخ که بدان چیزی صاف کنند وترشی پالا نیزگویند ، وبعضی گفته‌اند مطلق آلت پالودن ، وصاف کردن هرچیز .

زازال ـ مرغی سیاه‌کوتاه پاکه به پرستوماند ، وچون برزمین نشیند نتواند

---

*۱ـ قتین بمعنی کمخوراسب زن باشد یامرد ، و درسراج گفته بخاطرمیرسد، که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده‌اند.

برخاست .

زاستر ـ بسکون سین ، مخفف زانسوتر ، نظامی گوید :

بیت

چون بهمه حرف قلم درکشید   زاستر از عرش علم برکشید

وخاقانی گوید :

مصراع

بوالفضول از زمانه زاستر است

وکمال گوید :

مصراع

بسی زخطهٔ امکانش زاستر دیدم

زاغ ـ مرغ سیاه که منقار سرخ دارد ، ودرچشم اودایرهٔ سفید است ، و از اینجاست که ازرق چشم را زاغ چشم گویند ، وزاغ کمان یعنی گوشهٔ کمان و این بطریق کنایه ، واستعاره است، لیکن زاغ تنها نگویند ، چنانچه بعضی گمان برده‌اند.

زاغچ ـ بکسرغین ، بمعنی زاغ باشد ، درویش سقاگوید :

مصراع

وطن گرفته بگلزارعکه و زاغچ

وسامانی گوید ، مخفف زاغچه، وزاغبچه است که مصغرزاغ است ، ولغتی است درزاغیره ؟

زاغ نول ـ بسکون غین وضم نون ، تیرسرتیز باریك نول، مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند ، وگاهی زمین کنند .

زاقدان ـ بچه دان که بعربی رحم گویند.

زاگ ـ معروف ، زاج ، معرب آن ، وبحذف الف نیز آمده .

زال ـ یعنی پیر که ازپیری موی اوسفید شده باشد ، و اکثر برزن پیر اطلاق

کنند ، ولقب پدر رستم بواسطهٔ آنکه سفید ازمادرزایید، ولهذا زال زر نیز گویندش، چه باعتبار سپیدی موی بسیم شبیه بود ، وگاهی سیم را نیززر گویند بطریق مجاز .

زال‌مداین ـ پیره زنی که خانه درون عمارت‌نوشیروان داشت، وقصهٔاومشهور است .

زال کوفه ـ پیره زنی که اول آب طوفان ازتنور خانهٔ او جوشید .

زالوك ـ بضم لام ، غلولهٔ کمان گروهه .

زامیاد ـ بسکون میم، روزبیست وهشتم‌ماه‌فارسیان ، ونام‌ملکی که بمحافظت حوران بهشت مأموراست ، و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، وزمیاد بکسر زا ومیم وتشدید یا، نیز آمده .

زامهران ـ بفتح میم وسکون ها ورای مهمله وقیل بکسرمیم وسکون ها دارویی است که درنوش دارو کنند ، ودر کتب‌طبی زامهران صغیرو کبیردومعجو نیست ازمعاجین مقاوم سموم .

زانیچ ـ بکسر نون و سکون یای معروف وجیم فارسی ، وطن باشدچنانکه درجهانگیری گفته .

زامیم ـ رودی است عظیم ، سوزنی گوید:

بیت

ز جود چون چه زمزم ز پای اسمعیل

پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم

زانه ـ بفتح نون ، جانوریست سیاه‌که درحمامها ، وجاهای نمناك باشد ، و بانگ درازکند ، ودرتحفه‌گوید میان‌غله زاردرهواهای‌گرم بزبرگها نشیندوبانگ تیزکند ، وچزد نیز گویند چنانکه گذشت .

زاو ـ مطلق شکاف ، آذری‌گوید :

بیت

اگرمقاطع تیغ تو بینداندرخواب　　ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو

وبمعنی درهٔ کوه نیز گفته‌اند ، ودرجهانگیری بمعنی بنا وگلکار گفته ، مولوی گوید :

بیت

زاوابدان رامناسب‌ساخته　　قصر هـای منتقل پرداخته

وبمعنی زبردست ، و توانا آورده :

بیت

اشك میرانداو که‌ای هندوی‌زاو　　شیر را کـردی اسیـر دم گـاو

زاوش ـ بضم واو ، مشتری باشد ، و زووش بوزن خموش ، و زاووش بوزن خاموش ، نیز آمده ، مثال اول، سنایی گوید :

بیت

فلك سادس است زاوش را　　که‌دهنده‌است دانش‌وهش‌را

زاور ـ بفتح واو ، ناهید باشد ، اوحدی گوید :

بیت

ببـام شـاخ بر آمد گل از سراچهٔ باغ

چنانکه بر افق چرخ زاور و زاووش

وبمعنی خادم نیز آمده مرادف زوار ، رودکی گوید :

بیت

که بیچارگانند و بی زاوران

وسنایی گوید :

بیت

چیست چندین آب‌وگل را پیروی کردن زحرص

آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوری

وبمعنی زنده، وبمعنی بخیل ، و بمعنی زهره و یارا نیز گفته‌اند ، اما این‌معانی شاهد میخواهد ، وشمس فخری گوید، بمعنی اخیر :

بیت

آنکه‌نبودخلاف‌فرمانش انجم و آفتاب را زاور

و ظاهراً زهره که اسم کوکبست زهره بفتح را خوانده ، و این بیت گفته ، والله اعلم .

زاویر ـ بکسرواو، گلکار.

زاول و**زابل**ـ بضم‌واو وبا، سیستان، وگوشه‌ای ازچهل وهشت گوشهٔموسیقی، خسرو گوید :

بیت

پیره زنی چنگ تهمتن مثال رخش‌روان‌کرده‌بزابل‌چوزال

وبعضی گفته‌اند زابل بضم با ، مغیر زاول است یامعرب آن علی‌الاختلاف .

زاولانه ـ بند آهن که برپای‌کسی نهند ، و عوام زولانه‌گویند، ناصرخسرو گوید :

بیت

بشهر تو گرچه‌گرانست‌آهن نشایی تو بی بند وبی‌زاولانه

ودر رسالهٔ وفایی وبمعنی موی جعد نیز آمده .

زاهری ـ بوی خوش، عماره گوید :

بیت

تا پدید آمدت امثال خط غالیه بو

غالیه تیره شد و زاهری عنبر خوار

زایش ـ زاییدن ، و افزون شدن ، و بمعنی نتیجه ، و زاده نیز آمده ، فرخی گوید :

بیت

تو بحر جودی و خلق تو عنبرو نشگفت
از آنکه زایش بحر است عنبر اشهب

الاستعارات

زادو بود ـ یعنی مخلوقات .
زادۀمریخ ـ یعنی آهن .
زال برو ـ آسمان .
زال سپیدرو ـ یعنی دنیا .
زال سرسپیدسیه‌دل ـ یعنی دنیا ، و هر کسی که بی مهروشفقت باشد .
زال کوزپشت ـ یعنی فلك .
زال موسیه ـ یعنی دنیا ، و سازچنگ .
زادۀ شش روز ـ یعنی عالم .
زادۀ خاطر ـ یعنی سخن .
زال بدفعال وزال رعنا وزال عقیم زال مستحاضه ـ یعنی دنیا.
زانورصدگه کردن ـ یعنی مراقب شدن ، واندوهگین ومتفکر گشتن .
زاهد خشك ـ زاهدی که نهایت اهتمام بزهد داشته باشد.
زاهدکوه ـ یعنی آفتاب .

الزاء الفارسي مع الالف

ژاژ ـ گیاهی است که خار بسیار دارد، و هرچند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد ازغایت بیمزگی. وبعربی غلیص گویند، بفتح غین معجمه، و کسر لام.

ژاژخای ـ یعنی هرزه گو، و بیهوده گو.

ژاژیدن ـ یعنی ژاژ خاییدن، و هرزه گفتن.

ژاغر ـ بفتح غین معجمه، چینه دان مرغان، عنصری گوید:

بیت

خورند آنچه بماند ز من ملوك جهان
تو از پلیدی مـرد ار پـر کنی ژاغـر

ژاله ـ تگرگ، و قطرات شبنم، و مشك پر باد که بـران شنا کنند، فخری گوید:

بیت

تا غلامان او شناه کنند پیکر آسمان شود ژاله

وبعضی گویند مشکی چند که باهم بندند، وچوبی چند بران گذارند واسباب ازدریا بگذرانند، وجاله نیز گویند چنانکه گذشت.

ژاژوك ـ[1] بضم ژای دوم، لوبیا باشد.

۱ــ این ظاهراً سهو است، چه درفرهنگ وسروری و برهان وسراج وغیره: ژاژومك، بمیم وکاف بعدالواو، آمده.

الزاء التازی مع الباء

زباد ـ خوشبویی معروف، که از گربهٔ دشتی حاصل شود.

زبغر و زبگر ـ بفتح زا وسکون با وفتح آن وضم کاف فارسی وضم غین، همان زابگر مرقوم ، لطیفی گوید :

بیت

گر لاف زند خصم دهان کرده پراز باد
از دست حوادث زبگر قسمت او بـاد

وسراج قمری گوید :

بیت

پست کن مرورا بکاج و بمشت بکش اورا بسیلی و زبـغر

ومثال دیگر درلغت بك گذشت ؟ ، وبتشدید کاف نیز آمده ، منجیك گوید :

بیت

گویی که منم مهتر بازار نمدهـا پس خورده یی ای مهتر بازار زبگر

ودرین تأملست، چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد :

مصراع

پس خوردهٔ ای مهتر بازار توزبگر

زبان ـ بالضم، آلت گفتار ، وروزمرهٔ قومی ، وبهردومعنی بتازی لسان گویند .

زبانه ـ بالضم، شعلهٔ آتش ، ونیز آنچه میان شاهین ترازو باشد ، و آنچه میان زنگ باشد، که بجنبیدن آن از زنگ صدا بر آید ، وزوانه نیز گویند .

زبر ـ بفتحتین ، حرکت معروف ، وبالای چیزی ، و بکسر زا وفتح با ، یـاد کردن چیزی مرادف ازبر .

زبان بر ـ جوابی که خصم راساکت کند ، و بخشش و عطا را نیز گویند .
زبان بره ـ بارتنگ که بعربی لسان‌الحمل گویند، چه بـرگ آن شبیه است بزبان بره.
زبان طوطی ـ گیاهی است .
زبوده ـ بفتح زا وضم با، گندنا .
زبون ـ معروف ، ودرنسخهٔ میرزا بمعنی راغب وخریدار نیز آمده .
زبوخـه ـ دررای مهمله گذشت ، وبعضی بزای معجمه گفته‌اند .

الاستعارات

زبان بریدن ـ یعنی عطا و بخشش کردن ، و خاموش کردن مدعی بحجت و دلیل .
زبان ترکردن ـ یعنی سخن کردن .
زبان‌دادن ـ یعنی عهدوشرط کردن ، ورخصت دادن بتکلم .
زبان دان ـ یعنی فصیح ، وسخنگوی ، وشخصی که همهٔ زبانها داند .
زبان‌زدن ـ یعنی سخن گفتن ، وآنرا لب زدن نیز گویند .
زبان ستدن ـ یعنی خاموش گردانیدن .
زبان گرفتن ـ یعنی شخصی از لشکرغنیم گرفتن برای تحقیق احوال .
زبان‌یافتن ـ یعنی رخصت یافتن بتکلم .

الزاء التازی مع الجیم

زجه وزجه‌سور ـ همان زاج، وزاج سورمرقوم.
زج ـ بالضم، تیرپاتاب که کوتاه‌تر ازتیرهای دیگراست ، وپیکان آن ازدندان

فیل ، وشاخ گاو وامثال آن سازند ، خسرو گوید :

بیت

هست پیکان زج از دندان فیل اما ازان

هست به دندان گوساله بزخم زورو تاب

ونیزقروت باشد ، فیروزمشرقی گوید :

بیت

مصفا باش و شیرین خوی چون شیر

نه چون زج ترش روی و تند خو باش

وبالفتح ، مخفف زاج مرقوم.

الزاءالتازی مع الخاء

زخ ـ بالفتح،مخفف آزخ، ومخفف زخم ، بعضی اول بزای فارسی گفته اند، عمید لومکی گوید :

بیت

زحل در همتش چون چشم زخ کرد

ز اشک خون رخ ها پر ازخ کرد

ودرفرهنگ بمعنی چیزی فروبردن درمغاك ، وعلتی که آدم واسب راشود.

زخاره ـ بفتح زا ورای مهمله ، شاخ درخت ،و درفرهنگ زخناره باضافهٔ نون نیز آورده .

زخمه ـ چوبکی که بدان ساز نوازند ، وبعربی مضراب گویند .

الاستعارات

زخود شدن ـ یعنی بیخبروبیهوش گشتن.

الزاء الفارسی مع الخاء

ژخ ـ بالفتح ، بانگ حزین چون بانگ جرس، ومانند آن، وبعضی بزای تازی گفته‌اند ، منجیك گوید :

بیت

بانگ بر آورد مرغ چون ژخ طنبور

الزاء التازی مع الدال

زدودن ـ زنگ از چیزی دور کردن ، وجلادادن ، وبرین قیاس زداییدن ، و زداینده .

زدن ـ معروف ، وبمعنی خوردن ، وبمعنی بریدن ، وحرف را سکون دادن نیز آمده، وبرین قیاس زده وزده شده ، وزده بمعنی خورده ، وفرسوده، وحرف ساکن نیز آمده ، ابوالفرج گوید،

بیت

دم زده کژدم ندیدی درعمل — اژدها در حرب او چوناه باد

ومشفقی بلخی گوید :

مصراع

خورده یزدادی چغز وزده فرخاك جعل

وگویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ، واین حرف زده است یعنی ساکن است .

الاستعارات

زدست بر گیرم ـ یعنی رفع کنم .

الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار ـ یعنی جدوار که ماه پروین نیز گویند، ومعنی ترکیبی آن مانند صمغ، چه آن بیخی‌است، که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ .

الزاء التازی مع الراء

زراف ـ بالضم، حیوانیست معروف که شترگاو پلنگ نیز گویند، چنانکه در لغت اشترگاوپلنگ گذشت ، سعدی گوید :

مصراع

چو عنقا بر آورد پیل وزراف

وزرافه[1] نیز گویند .

زراغن ـ بفتح زا ورا وغین معجمه ، زمین ریگناك ، وسخت ، بهرامی گویند:

مصراع

زمین زراغن بسختی چوسنگ

وبمعنی آروغ نیز آمده . بوسلیك گوید :

بیت

از فرط عطای او زندآز   پیوسته ز امتلا زراغن

زراچه ـ بالضم وجیم فارسی، نام‌پهلوان زنگی که‌هفتاد رومی رابکشت، آخر بدست سکندرکشته شد .

زراه ـ بالفتح، دریا، ولهذادریای‌خزررا،زراه اکفوده گویند، بفتح الف‌وسکون کاف وضم فا ، چه اکفوده نام آن دریاست .

زراسب ـ بفتحتین نام پسرطوس نوذرکه بردست فرود کشته شد .

*۱ ـ لفظ عربیست، وعجب که‌رشیدی ازان‌غافل‌شده، غایتش پارسیان بحذف تا نیز استعمال کرده‌اند.

زرتشت وزردشت ـ نام شخصی است ازنسل منوچهر، شاگرد افلادوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود، ودر زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد ، ومجوس اورا پیغمبر دانند، وزندرا کتاب آسمانی گویند ، وزعم فردوسی آنست که اوازنسل ابراهیم علیه ـ السلام است ، ونامش ابراهام،وزردشت لقب او،همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او، چنانکه میگوید :

بیت

نهم پورزردشت پیشین بد او   براهیم پیغمبر راست گو

ومعنی ترکیبی آن، زردشت یعنی آنکه زرپیش اوزشت ومبغوض است،چنانکه درلغت دشت گذشت ، واکثراهل اسلام اورا کاذب وساحر دانند ، و شیخ مقتول ، و فاضل شهرزوری ، و علامهٔ شیرازی ، و جمعی از متأخرین چون علامهٔ دوانی ، و میر صدرالدین وغیاث‌الدین منصور اورا نبی فاضل ، وحکیم کامل دانند ، والله اعلم ، و زراتشت،وزرادشت،وزردهشت، وزرادهشت، وزراهشت نیز گویند، وبعضی گفته‌اند او آذربایجانی بود، چون گشتاسب معجزه طلب کرد بکورهٔ مس تفته اندر رفت ، ودر فقه امامیه ازاهل‌بیت منقول است، که مجوس راشبه کتاب ازان ثابت کنند، که‌ایشانرا رسولی بود زردشت نام، قوم فرس ویرا تصدیق نکردند ، وبکشتند ، و کتاب وی بسوختند، وبعدازقتل پشیمان شدند ، وهرکس هرچه ازکتاب وی یادداشت نوشتند، وخود نیزچیزی بدان دربستند ، وآن زند است که الحال درمیان است .

زرت وزرد ـ بضم زا وفتح را ، وزره برای مشدده ، غلهٔ معروف که بهندی جواری گویند ، و درعربی ذره بذال معجمه و تخفیف را بر وزن کره آمده ، ظاهراً معرب کرده اند ، بسحاق گوید :

مصراع

دارم ازنان زرت خشکی وازجو سردی

ونزاری گوید :

بیت

پیش سیمرغ قاف همت تو　　　ریخته صبح ارزن و زره

زردك ـ کزر ، ودرتحفه بمعنی جامهٔ خود رنگ که درویشان پوشند .

زردخـو ـ گیاهی است که درباغها روید ، وگلی دارد زرد وخوشبو ، ناصر خسرو گوید :

بیت

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان

ای برادر تـا بدانی زرد خو از شنبلید

زرد مرغ ـ مرغی است زرد، که بعربی صفاریه خوانند کذافی السامی.

زرده ـ زردی تخم مرغ ، وصفرا ، و آب اول که از گل کاجیره گیرنـد قبل از شاهاب ، واسب زرد رنگ ، کمال گوید :

مصراع

انامل توچوگردد سوار زردهٔ کلك

ودرنسخهٔ میرزا نام کوهی است که معدن نقره است .

زرده دهی دزرجعفری ـ یعنی زر خالص ، وهمچنین زرشش سری ، وزرده پنجی .

زر ـ معروف ، وبمعنی پیرنیز آمده ، دقیقی گوید :

بیت

همی تا بهار آید و تیرماه　　　جهان گاه برنا شود گاه زر

ولقب پدررستم ، فرخی گوید:

بیت

سیستان از گهر خواجه و از نسبت او

بیش ازان نازد کزسـام یل و رستم زر

زرساوه ـ یعنی خوردهٔ زر که بسوهان کردن ریخته باشد ، وزر گرانسهاله گویند .

زرمشت‌افشار ـ پارچهٔ طلایی که پرویزداشت، وچون موم نرم‌بود، ازان‌هرچه خواستی بساختی .

زرغنج ـ بفتح زا وضم غین ، گیاهی است بدبو که حلبهٔ چینی گویند، سرد و تراست ، ودفع یبوست مشك کند ، سوزنی گوید :

مصراع

ای توتبتی مشك وحسودت‌زرغنج

وزرگنج بضم کاف فارسی ، نیز آمد .

زرگند ـ مخفف زر آگند یعنی‌زرین ، ومطلا، سنایی گوید :

بیت

دین‌فروشی بدان که تاسازی   بارگی‌نقره‌خنگ‌وزین‌زرگند

ومولوی گوید :

رکاب شمس تبریزی گرفتم   که زین‌شمس زرگندعظیم است

زرمان ـ بفتح زا ومیم ، پیر فرتوت ، و درموید زربان بباى موحده ، گفته ، مسعود گوید :

مصراع

انگشت‌چوزرمان‌تهی ازعشق گرانست

بیت

زرشك ـ دانه‌ایست ترش معروف ، ونام‌گلی است ، اسدی گوید :

بیت

هم‌ازخیری‌وگاوچشم‌وزرشک   بشسته رخ هریك ابر ازسرشك

زرنج وزرنگ ـ بفتحتین، شهریست‌ازسیستان‌بنا کردهٔ گرشاسب، اسدی گوید:

بیت

بیاورد و بنهاد شهر زرنج   که‌درکارناسوده‌روزی‌زرنج

وله :

بیت

دوبهره ابر پشت پیلان جنگ	فرستاد تا سوی شهر زرنگ

و نیز زرنگ چیزی‌نو، ودرختی‌است کوهی، که اگر آتش آن‌ضبط کنند، مدتی بماند ، و تیر وزین و گوی ازچوب آن سازند ، ابوالموید گوید :

بیت

عید شد دیگر کـه آن دلدار شنگ

بهر کشتن جامها پوشد زرنگ

واسدی گوید :

مصراع

بچوگـان چو برداشت گوی زرنگ

ز بیمش بگـردد رخ مـه ز رنگ

و بضم زا وفتح را، گلهٔ اسپان، فردوسی گوید:

بیت

همی تا بکابل بیامد زرنگ	فسیله همی تاخت از زرنگ رنگ

ودرفرهنگ بمعنی زردچوبه ، وبمعنی زرشك ، ودرادات بمعنی خردل گفته، و این هرسه معنی محتاج شاهد است، لیکن مویدمعنی زردچوبه، عمید لومکی دربحث بنگ وشراب گوید :

بیت

دروصف لعل وسبز بمدحت عمید کرد	رخسار حاسدتو همه زرد چون زرنگ

زرنی ــ مخفف زرنیخ .

زروغ ــ بالضم، همـان آروغ ، و این تصحیف است ، و صحیح اروغ است ، بالفتح .

زره ـ معروف ، ونام خویش افراسیاب، که سعی درخون سیاوش کرد، قوشك خطیب گوید :

مصراع

بی‌جرم‌میریزد زره‌خون سیاوس‌درلگن

زره دوز ـ [1] نوعی است ازپیکان .

زریونـد ـ نام مبارز مازندرانی .

زریر ـ اسپرك باشد ، لیکن عربیست، چنانکه ازقاموس‌معلوم شود، اما ظاهراً که دراصل فارسی است ، ونام برادر گشتاسب، ودرسامی بمعنی‌یرقان ، ودرفرهنگ مادهٔ صفرا گفته .

زریـون ـ بمعنی زرد باشد، دراصل‌زرگون بوده ، ناصرخسرو گوید :

بیت

مشرق‌ز نورصبح سحرگاهان رخشان بسان طارم‌زریونست

وبمعنی خرم نیزگفته‌اند ، قطران گوید :

بیت

همیشه بـار خدایـا دل تو خـرم بـا
که هست جان همه مردمان بتو زریون

الاستعارات

زرخشك ـ یعنی زرخالص .

زردکف وزررومی وزرسرخ‌وزرگرچرخ‌وزرین ترنج‌وزرین کاسه‌وزرین کلاه زرین همای وزردفواره وزرین صدف ـ یعنی آفتاب.

زردگوش‌وزردەگوش ـ یعنی منافق .

---

*۱ـ اینست درسه نسخه، ودریك نسخه زرکن، ودرچهار نسخه‌زرلکن .

زرین گاوسامری ـ صراحی زر که بصورت گاو سازند .

زرین نرگسه ـ یعنی ستارها .

زرر کنی ـ زرخالص که رکنی کیمیاگر میساخته .

زرمغربی ـ زرخالص ، ونیر اعظم .

زر جعفری ـ زرخالص که جعفر برمکی سکه زدن آن فرمود .

الزاء الفارسی مع الراء

ژرف ـ عمیق ، ونظردقیق ، وعمیق باحتیاط ، وژرفا عمق بود .

ژرد ـ بالفتح، بسیارخوردن، وصحیح زرد است بزای معجمه ، وعربیست بمعنی فروبردن ، ودررای مهمله نیز آورده‌اند ، و آن نیزغلط است .

الزاء التازی مع السین

زستن ـ مخفف زیستن ، وبرین قیاس زست ، وزسته ، ناصرخسرو گوید :

بیت

نشنیدی آن مثل که زند عامه　　　مرده به از بکام عدو زسته

الزاء التازی مع الشین

زشت ـ معروف ، ودرتحفه بفتح زا بمعنی دیدن ، ودرفرهنگ بجای دیدن دویدن آورده .

زشت‌یاد ـ یعنی یادکردن زشت ، وبد، که بتازی غیبت وبعرف خبث گویند ، رودکی گوید :

بیت

بتو باز گردد غم عاشقی نگارامکن این همه زشت یاد

زش ـ بالفتح بمعنی چه باشد ، رودکی گوید :

بیت

زش ازو پاسخ دهم اندر نهان زش به بیداری میان مردمان

الزاء التازی مع الغین

زغار ـ بالفتح زمین نمناك ، وچیزی رنگ بر آورده ، و درتحفه زغار و زغر بمعنی سختی ، ومحنت نیز آمده .

زغاك ـ بالفتح، شاخ درخت انگور.

زغارو ـ قحبه خانه ، ودرفرهنگ بزای فارسی ، وحذف رای مهمله آورده .

زغاره ـ بالفتح، نان گاورس،ابوشکور گوید:

بیت

رفیقان او با زر ونازونعمت پس او آرزومند یکتا زغاره

وزغاله بلام نیز آمده .

زغریماش ـ بفتح زا و سکون غین وکسر رای مهمله و یای معروف ، ریزها که ازپوستین بینداز ند ، فخری گوید :

بیت

گهی که قاقم و سنجاب خسروان دوزند

چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش

ودرتحفه زغراش گفته .

زغگك ـ بکسر زا و فتح غین ، و کاف فارسی ، فواق ، و همچنین زغنگ بفتحتین ، لیکن شمس فخری بمعنی یك چشم زدن آورده .

زغنار ـ بضم زا ونون ، رودنگ باشد .

زغیر ـ بفتح زاو کسرغین ، تخم کتان که ازان روغن چراغ گیرند ، وصاحب نصاب بمعنی کتان گفته ، سراج‌الدین راجی گوید :

بیت

هردل که‌زرشك درزحیراست در زیرجواز چون زغیر است

زغوته ـ بالفتح و غین مضموم وتای‌مفتوح، غولهٔ ریسمانی که بردوك ریسیده باشند .

الزاء الفارسی مع الغین

ژغار ـ بالفتح، بانگ ، ونعره ، فخری گوید:

بیت

چنان ز عدل تو معمور وایمن است جهان
که برنیاید هرگز ز هیچ سینه ژغار

ژغژغ ـ بفتح هردو ژا ، آوازی که از بسیاری قهر وغضب ازدندانها بر آید ، مولوی گوید :

مصراع

ژغژغ دندان او دل می شکست

وصدای دندان وقت خوردن یا وقت سرما ، وصدای بادام و پسته وگردگان وجز آن که برهم خورد درجوال .

ژغند ـ بفتحتین ، بانگ بلند که درندگان کنند ، ودرنسخهٔ وفایی بزای تازی بانگ مخصوص یوز باشد ، رودکی گوید :

بیت

کرد روبه یوزواری یك ژغند خویشتن‌رازان‌میان‌بیرون‌فگند

الزاء التازی مع الفاء

زفونیا ـ بضم زا ، درخت زقوم ، واکثر بقاف گفته‌اند ، خسرو گوید :

بیت

دایه بود نگهبان جایی کـه شیر خواره
آب شکر شمـارد شیر ز فونیـا را

زفان ـ بوزن و معنی زبان .

زفت ـ بالفتح فربه ، ومحکم ، وبالضم بخیل، وگرفته رو ، وچیزی زمخت که در خوردن گلو وکام را بگیرد ، و درهم کشد، چون مـازو ، وهلیله ، وبعربی عفص خوانند ، وصمغی است سیاه چسپنده کـه از درخت صنوبر حاصل شود ، امـا صاحب قاموس بکسر زا آورده ، وبمعنی قیر گفته ، وبعضی گویند قیر نیست شبیه است بقیر.

زفر ـ بفتحتین ، استخوانی که دندان ازان روید ، اسدی گوید :

مصراع

زفرباز کرد اژدهای دلیر

وفردوسی گوید:

بیت

سه دیگر زدم برمیان زفرش بر آمدهمی جوش خون ازجگرش

ودرجهانگیری زفوش خوانده، وقافیهٔ آن گلوش کرده، و لفظ زفونیست بلکه زفراست .

الزاء الفارسی مع الفاء

ژفك ـ بفتح ژا ، چرك تر وخشك که در کنج چشم پدید آید .

ژفکر - [1] بفتح زاو کاف ، شکیبا .

ژفیده - یعنی بآب ترشده ، وبزای تازی نیز گفته‌اند ، روحی گوید :

بیت

ازان‌دم که‌دیده رخت‌راندیده شده‌جمله گیتی‌ز اشکم ژفیده

الزاء التازی مع الکاف

زکاب - بالفتح، سیاهی که بدان نویسند ، بهرامی گوید :

بیت

جز تلخ و تیره آب نـدیدم بدان زمین
حقـا که هیچ بـاز ندانستم از زکـاب

زکش - بفتح زا وضم کاف ، بمعنی‌زمخت، پور بها گوید:

بیت

اوست بزغاله‌ای که‌چون‌سگ ده گرم در من فتاده سرد وزکش

زکنج وزکند - بضم زا وفتح کاف ،کاسهٔ سفالین بزرگ ، رشید اعور گوید :

بیت

پیـراهنت دریـده و استـاد در زیـی
چون کوزه گرز کنج همی آبخور کنی

وسوزنی گوید :

بیت

مدح ترابهزل نبردم برای‌آنکه نوشیدن‌رحیق نبایدخوش‌اززکند

زگال وزغال - بضم‌و کاف‌فارسی‌انگشت.

---

*۱- درسراج گفته: این تصحیفست صحیح‌ژکفراست بتقدیم‌کاف برفا ، چنانچه در تحفه ، و جهانگیری وفرهنگ قوسی است ، ومصحح قلب استعمال است پس برای‌آن سند می‌باید .

الزاء الفارسی مع الکاف

ژکور ـ بالفتح وکاف مظموم ، بخیل ، سنایی گوید :

بیت

اگر زر نگیرم نه‌زاهد خسیسم	وگرمی ننوشم نه‌تایب ژکورم

ژکیدن ـ بالفتح و کسر کاف ، از غایت غضب خود بخود سخن کردن ، و ژکان خود بخودسخن گوینده ازغضب ، فردوسی گوید :

بیت

بگفت‌این‌وتیغ‌ازمیان‌بر کشید	ز خون سیاوش فراوان ژکید

ژکس ـ بفتحتین، یعنی معاذالله ، وظاهراً تصحیف است، وصحیح برگس‌است، چنانکه گذشت .

ژکاره ـ بالفتح، لجوج وستیزه کار، خسرو گوید :

بیت

چون روز پدید آسایش یابم	زین‌علت‌مکروه ستمکارژکاره

ژکاسه ـ خارپشت بزرگ، که‌ژیکاسه نیز گوید.

الزاء التازی مع اللام

زلیبیا وزلیبیه ـبالضم، شیرینی معروف ، وزلابی ، وزلیبه ، وزلیبا ، وزلابیه [1] نیز گویند،مسعود گوید:

بیت

نان کشکی اگر بیابی هیچ	راست گـویی زلیبیا باشد

زلوك وزلو ـ کرمی است، که از بدن آدمی خون میمکد، و زالو ، و زرو

*۱ـ زلابیه بدین معنی درقاموس آمده .

نیز گویند.

زله ـ بالفتح و لام مشدد ، همان زانهٔ مرقوم که درگرما آوازکند ، رودکی گوید :

بیت

بانگ زله کر بخواهد کرد گوش
زانکه نساید زمانی از خروش

زلیل ـ آوازگلو .

زلیفن ـ بفتح زا وکسرلام وفتح فا ، تهدید ، وانتقام ، ناصرخسروگوید :

بیت

کردست ایزدزلیفنت بقران در　　　عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن

وفرخی گوید :

بیت

ازلب تومرا هزار امید است　　　وزسر زلفت مرا هزار زلیفن

الزاء التازی مع المیم

زماروغ ـ بوزن ومعنی سماروغ .

زمخت ـ آنچه زبان راگیرد .

زمنج ـ بکسرزا وضم میم وسکون نون ، مرغیست سیاه اندکی از زغن بزرگتر ، و بعربی زمج بضم زا وفتح میم مشدد ، ودرسامی گوید: مرغیست ازجنس عقاب لیکن خوردترازعقاب ، و رنگش بسرخی مایل ، و بناخنها صید کند ، وبمردم الفت نگیرد، وبفارسی دوبرادرگویند، زیراکه ازصیدچون عاجزشود اعانت بیارخود برد ، وصاحب صحاح ده برادرگفته، وسهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده .

زمچك ـ بفتح زا وجیم فارسی وسکون میم ، همان زمنج مرقوم .

زمخگ ـ بفتح زا وضم میم وسکون خای معجمه . بخیل وممسك وناکس، و همان‌زمخت،و بمعنی اخیر،پوربها گوید:

بیت

تیزی و گرم و گنده و بد بو بشکل سیر
خشك‌وزمخگ وسردوترش‌روی چون‌سماق

لیکن درین بیت زمخت نیزتوان خواند .

زمی ـ مخفف زمین .

زمزم وزمزمه ـ کلماتی که مغان درحین آتش‌پرستی ، وپرستیدن، آهسته بـر زبان‌رانند، وکتابیست ازتصانیف زردشت .

زمودن ـ بالفتح ومیم مضموم ، نقش و نگار کردن ، وزموده نقش و نگـار کرده .

زمو ـ بضمتین ، سقف که ازچوب ودرمنهٔ وگل بسازند ، وبعربی غمی گویند بفتحتین ، ودرموید بمعنی گل تروخشك آمده ، ودرفرهنگ باینمعنی بفتح‌زا آورده، وگفته‌که این لغت ازاضداد است .

زم ـ بالفتح، باد سخت، وسرما ، ولهذا فصل سرما را زمستان‌گویند ،و نام شهریست ، ورودی‌که بر کنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنایی‌گوید:

بیت

شاهی که گشاد از سر شمشیرجهانگیر
خوارزم وخراسـان وحد ساغر و زم را

وفردوسی گوید:

بیت

زخون‌دشت گفتی که رودزم‌است   نه رزم گوپیلتن رستم است

زمه ـ بفتحتین، سنگی است سفید، که بهندی پهتکری گویند .

زمگان ـ درزای مهمله گذشت .

الاستعارات

زمین از زیرپای کشیدن ـ یعنی دیوانگان را ترسانیدن ، ظهوری گوید :

بیت

کشند اطفال درکویت زمین از زیرپای من
بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پای من

زمین پیمای ـ یعنی سیاح ، ومساح

زمین خسته ـ زمینی که شیار کرده باشند، یا بسبب آمد ورفت نرم‌شده باشد، چنانکه باندك حرکتی غبار برخیزد ، انوری گوید :

بیت

نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور
نی از زمین خسته بر انگیختی غبار

زمین سایه شدن ـ یعنی تواضع ، وفروتنی ، خسرو گوید :

بیت

خرامان رفت با جان پر امید		زمین سایه‌شده درپیش خورشید

زمین کوب ـ یعنی اسب ، واستروامثال آن .

زمین مرده ـ زمینی که درو رستنی نباشد .

زمرد گیا ـ یعنی بنگ ، نزاری گوید :

بیت

می‌لعل‌زان میخورم تانسازد		بخار زمردگیا روی زردم

زمزم آتش‌فشان وزمزم دس‌ور ـ یعنی آفتاب .

زمزم افشاندن ـ یعنی گریه کردن .

الزاء التازی مع النون

زناج ـ بالضم وتشدید نون ، روده‌ای که بران چربی نباشد ، واندرون او بگوشت وآرد و دنبه پر کنند ، وبزعفران زرد کرده درروغن بریان سازند .

زنبر و زنبل ـ گلیمی یا تخته‌ای که بردوسر آن دسته‌ای ازچوب تعبیه کنند، و بدان گل وخاك کشند ، وخاك کش نیز گویند ، فخری گوید :

بیت

میکشدخاك خانهٔ خصمش		فعله کین بتوبره و زنبر

وخاقانی گوید :

بیت

در اعتبار پیشهٔ برزیگری همی		پایت ستیخ وپنجهٔ دست توزنبل است

ودرشرفنامه بمعنی منقل ، ودرفرهنگ بمعنی زرشك که انبر باریس گویند ، ونیز آلتی از آلات جنگ است ، والله اعلم .

زنبغل ـ بفتح زا و با وضم غین ، همان زبغر مرقوم که الحال زنبلغ گویند ، محتشم گوید :

بیت

زنبغل را به زسیلی میخورد		کار نیکو کردن از پر کردن است

زنبوره وزنبورك ـ توب کوچك ، ونوعی ازپیکان ، خسرو گوید :

بیت

ز تیر اندازی زنبورك ازدور		مشبك سینها چون خان زنبور

وسازیست معروف که درهند آنرا کنگری گویند ، شاعر گوید :

بیت

دف وچنگ ورباب وزنبوره   غچك وناى و بربط وطنبور

زنبه ـ بوزن و بمعنی زنبق، که معرب اوست ، و آن گلیست معروف .

زن باره ـ یعنی زن دوست، که درجماع زنان حریص باشد .

زنج ـ بالفتح، صمغ درخت، و گرهی که از درخت بیرون آید ، اسدی گوید :

بیت

زبالا دوچیز از دل سنگ سخت   برون تاخته همچو زنج ازدرخت

و درترجمهٔ صیدنهٔ ابی ریحان: بالکسر زاك سپید که بهندی پهتگری گویند ، وزمج بالفتح وسکون میم ، صمغ ، ودرفرهنگ بمعنی نوحه آمده .

زنجه ـ بالفتح، نوحه ، وموبه ، فخرالدین ابوالمعالی گوید :

بیت

بمرگ دیگران تاچند زنجه   چو مرگ آرد تراهم در شکنجه

ودرفرهنگ بمعنی درد درون ، وزحیر نیز آمده، ابن یمین گوید :

مصراع

ای بس که شده زحیر وزنجه

وبجیم فارسی ، بمعنی زن فاحشه آورده‌اند ، شاعر گوید :

بیت

هر آنکو در آتش گزر پخته خورد

ز شهوت چهل زنچه را خسته کرد

وظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه ، وباغچه .

زنجره ـ بفتح زا وجیم و رای مهمله ، جانوریست شبیه بملخ کوچك که شب آوا زدراز کند ، وبعربی صرارالليل گويند .

زنجرو ـ بفتح زا وجیم وضم رای مهمله ، صمغیست که زربدان حل کنند ، و

انزروت خوانند.

زنجیر ـ معروف، وتختهٔ شیار که زمین غلهٔ نورسته را بآن هموار کنند، ودر ادات بجای جیم خا آورده، وسابقاً برای مهمله دراول و بزای معجمه در آخر نیز گذشت.

زنخ ـ بفتحتین، ذقن، وبمعنی بی‌نفع، وبیهوده نیز آمده، عطار گوید:

بیت

چون زنخ‌بند تو بر بندند روز واپسین

جز زنخ چه بوددر اندم مال‌وملك و کاروبار

وکمال گوید:

رباعی

بر لاله ز عارض تو هردم زنخ است

پیش زنخت بـرگ سمن هم زنخ است

تـا خـوش زنخی رو زنخ خـوش میزن

کین خوبی تو چوکـار عـالم زنخ است

ازمصراع اول معنی اعتراض، وازدوم بیهوده، وهرزه، وازچهارم بی نفع‌ظاهر میشود، ودرفرهنگ بمعنی مطلق سخن عموماً، کمال گوید:

بیت

فلك برابری همت تو اندیشد		بروخرد زنخ‌نغز دلستان آورد

وکمال خجند گوید:

بیت

گوی چه ماند بزنخدان یار		این زنخ مردم بیهوده گوست

وبمعنی سخن هرزه، وبیمعنی خصوصاً گفته، خسرو گوید:

بیت

ازرخشان کرده محاسن کنار　　　اهل زنخ را بمحاسن چکار

وازین بیت نزاری بمعنی معروف، ومشهور ظاهر میشود:

بیت

آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم
شد در میان خلق بصد داستان زنخ

زند ـ بالکسر، درفرهنگ بمعنی جان آورده، و گفته که ازینجهة ذی حیات‌را زنده گویند، و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده، ووجه تسمیهٔ آن در لغت ابستا گذشت، و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده، اسدی گوید:

بیت

دوبازو بزنجیرها کرده‌بند　　　بهم بسته بریال پیلان زند

وچوبی که بربالای چوب دیگر گردانند، تاازان آتش برآید، وچوب بالا را زند، وپایین را پازند گویند، امادرعربی نیز بمعنی آتش زنه آمده، ونام پهلوان تورانی که وزیر سهراب بود، ورستم بیك مشتش بکشت، فردوسی گوید:

بیت

شگفتی فرومانده درکارزند　　　خروشان پرازدرد باز آمدند

زنده ـ بالکسر معروف، وبمعنی بزرگ از هرچیز نیز آمده، چون زنده‌پیل، وزنده‌رود، اما صحیح بدین معنی بفتح زاست.

زنده‌رزم ـ نام پهلوانیست تورانی.

زندی ـ بالفتح، مجوس، زندیق معرب آن.

زندبیچی ـ بفتح زا و سکون نون و دال مهمله وکسر بای موحده و جیم فارسی و سکون یای حطی بینهما، جامهٔ سفت وسطبر، ودرفرهنگ بجای یا نون

آورده؟ بمعنی کرباس کنده وسفت، خاقانی گوید:

بیت

چون باد زند بیچی کهسار بر کشد

بر خاك وخاره سندس خضرا برافکند

زنگ ـ زنگی که بر آینه، وتیغ ، وجز آن نشیند ، وقوم زنگ که‌معروف‌اند، وزنگی که شاطران و قلندران برمیان بندند ، وبمعنی کف زدن ، وبمعنی شعاع‌ماه وآفتاب نیز آمده ، انوری گوید :

بیت

تاتیره شدست آبم ازسر اشکم‌بخلاف آن‌چوزنگست

ودرشرفنامه بمعنی چرك کنج‌چشم ، وبمعنی تیز ، وسوزنده نیز آمده .

زنگه ـ نام ولایتی است ، ونام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت .

زنگبار ـ ولایت زنگ وبیان آن درلغت بارگذشت ، و در فرهنگ بمعنی صمغی است که ازصنوبر گیرند ، ونیز کنایه ازدوات باشد، کمال گوید :

مصراع

ززنگبار خورد آب ودم بروم زند

زنگان ـ بالفتح، نام شهریست زنجان معرب آن ، و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد .

زنگانه رود ـ نام رودیست ، و نام سازیست که زنگیان نوازند ، نظامی گوید :

بیت

چوزنگی‌درآمدبزنگانه‌رود زشهرود رومی بر آمد سرود

زنگل وزنگله وزنگوله ـ زنگ شاطران ، و مقامیست از دوازده مقام موسیقی ، مولوی گوید :

مصراع

درجمع سست رایان رو زنگله‌سرایان

ونیز زنگله نام پهلوان تورانی که درجنگ یازده رخ بردست فروهل ایرانی کشته شد.

زنوییدن ـ بفتح زا وضم نون وکسریای اول ، ناله کردن سگ.

زنویه ـ نالهٔ سگ که بعربی هریر گویند.

زنو ـ بفتح زا وضم نون ، همان دیوچهٔ مرقوم .

زنهاروزینهار ـ پیمان ، وامان باشد ، وبرای تاکید نیز آید .

زنهارخوار ـ یعنی پیمان شکن، سنایی گوید :

بیت

همه زنهار خواردین توانند   دین بزنهارشان مده زنهار

زنیان ـ بالکسر،نان خواه کـه بهندی اجواین گویند ، شهاب الدین مهمره گوید :

بیت

آبله‌زیب‌روی‌خوبان‌است   لذت نان نگر ززنیان است

الاستعارات

زنبور سرخ ـ یعنی اخگر .

زنجیری ـ یعنی دیوانه .

زنخ برخودزدن ـ یعنی خجل شدن .

زنخ زدن ـ بیهوده گفتن، ولاف زدن .

زندان خاموشی ـ یعنی گور.

زندان سکندر ـ شهر یزد، چه مشهور آنست که وفات‌سکندر دران شهر واقع شده، چنانکه درلغت خرم بیان آن گذشت، حافظ گوید :

بیت

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت

رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم

وبعضی گویندزندان سکندر، سردابه‌ایست دریزد، که سکندر را دران گذاشته بودند ، وآن سردابه دریزد معروف است بزندان سکندر ، و بسیارتاریك وموحش است ، وظاهراً مراد خواجه همین است .

زندخوان وزنددان وزندباف وزندواف ـ یعنی بلبل بجهة مناسبت خوش خوانی اهل زند .

زن‌دودافکن ـ زن ساحر ، وشب تاریك .

زنگبار ـ یعنی دوات که هندو بارنیز گویند .

زنگلهٔ روز ـ یعنی آفتاب .

زنهار خوار ـ یعنی پیمان شکن .

زنارساغر ـ یعنی موج پیالهٔ شراب.

الزاءالفارسی مع النون

ژنگه ـ بفتح ژا وکاف فارسی وسکون نون ، آفتی که بغله رسد، چنانکه خوشه را ازدانه خالی کند .

ژنگ ـ بفتح ژا ، مخفف آژنگ یعنی چین که ازپیری ، وغیره بررو افتد ، و قطرهٔ باران .

ژنگله ـ بالفتح و ضم کاف ، سم شکافتهٔ آهو ، وگاو ، وامثال آن .

ژنه ـ بالفتح، نیش جانوران گزنـده، اما بدینمعنی دوژنه گذشت، و صحیح اینست، چه آنجا دوزایده است، بمعنی عدد معروف.

ژنده ـ بالفتح، خرقهٔ کهنه وپاره شده، و نیز بزرگ، وباینمعنی درفرهنگ بکسر زاگفته، وبفتح زا بمعنی پاره آورده، و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پـاره ظاهرمیشود :

بیت

یا دلم ده بازتاچند ازبلا		یا نه باری ژنده کفشی ده مرا

لیکن بمعنی بزرگ درزای تازی نیز گذشت، و نیزپارهای جامهٔ کهنه، که از کوچها چینند، وآن شخص را ژنده چین، وکهنه چین گویند .

ژند ـ بالفتح، خرقهٔ کهنه ، واز کلام اکابـربمعنی مطلق کهنه ، وپـاره ظاهر میشود ، ودرفرهنگ نیز بمعنی پاره است .

الزاءالتازی مع الواو

زواله ـ بفتح زاولام ، خمیری که ازجهة نان ، وآش مدور کنند ، وبهندی پیرا گویند ، بسحاق گوید :

بیت

مانند بورکت همه کاری شود ببرگ

همچون زواله گربخوری گوشمال دوست

زواه ـ بکسر زا ، طعامی که برای زندانیان پزند ، عنصری گوید :

بیت

بندیان داشت بی‌پناه وزواه		برد با خویشتن بجمله براه

ودرنسخهٔ وفایی بمعنی مهرهٔ کمان گروهه گفته، ودر تحفه زواله[1] نیز آورده .

*۱ــ این میخواهد، که بمعنی مهرهٔ کمان گروهه زواره باشد، نه زواره چه حرف را بلام بدل میشود فافهم .

زواره ـ نام برادر رستم ، ونام موضعی است .

زوار ـ بالفتح، آنکه خدمت بندیان ومحبوسان کند، فردوسی گوید:

بیت

بیکدست بیژن بدیگر زوار		سوی خانه رفتندزان چاه‌سار

ودرفرهنگ درین بیت بمعنی برادررستم گفته، که اورا زواره نیز گویند، وغلط کرده، زیراکه دران سفر زواره همراه رستم نبود، وفردوسی دران داستان نام زواره مطلقاً نبرده، بلکه مراد منیژه است که دربند خدمت میکرد، وبمعنی زن پیر، وبمعنی زنده ، وبمعنی آواز تیز نیز گفته‌اند ، امادرعربی زؤاربالضم، وزئیربروزن صهیل هردو بهمزه ، بمعنی آوازشیر آمده .

زوباغ ـ بالضم وبای موحده ، هیزی که بنای مخنثی نهاد .

زوپین ـ حربه‌ایست که درقدیم بآن جنگ میکردند .

زوزه ـ بضم زای اول وفتح دوم ، آواز نوحه گر ، ونالهٔ سگ .

زوزن ـ شهریست ددرخراسان مابین هرات ونیشابور .

زور ـ قوت ، وزیادتی ، وبفتحتین مرادف زبریعنی بالا .

زورنیم ـ بفتحتین وسکون رای مهمله ، پارچهٔ که برگریبان جامه ازجانب پشت دوزند ، وبترکی الیاق والیاغ گویند، چنانکه گذشت .

زوش ـ بالضم، تندخو ودررای مهمله گذشت ، و بمعنی نیرومند نیز گفته‌اند.

زوفرین وزوفلین ـ بضم زا وفتح فا ، آهنی که بچهارچوبهٔ درکوبند ، وقفل دران گذارند ، وعوام زلفین ، وزرفین بکسر گویند ، ناصر خسرو گوید :

بیت

خوی نیکوراحصارخویش کن		و زعنایت بردرش زن زوفرین

ومنوچهری گوید :

بیت

مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش
هر کسی انگشت خودیکره کنددرزوفلین

زول ژده ـ بالضم وفتح زای فارسی ودال مهمله ، صمغی است که آنرا کتیره گویند ، و ظاهراً زول درختی است ، که ازان کتیره حاصل می‌شود ، و ژده بمعنی صمغ .

زون ـ بالضم، بهره ، وحصه، عنصری گوید:

بیت

بچشم اندرم دیدازرزون‌اوست		بجسم اندرم‌جنبش ازخون‌اوست

زونج ـ بفتحتین، رودها که باپیه درهم پیچند ، و بریان کنند ، ومبارنیز گویند وبعضی بجای نون یای حطی گفته‌اند ، وواو مکسور خوانده‌اند .

زو ـ بالضم، مخفف زود،وبالفتح،دریا ، وپسرطهماسب،که درایران پنج سال پادشاهی کرد ، ودرموید مخفف ، زوزن نیز گفته .

زوهمند ـ بضم زا وفتح ها ومیم ، درخت و کشت بالیده .

الاستعارات

زودخیز ـ یعنی فرمان‌بردارومطیع .

زودسیر ـ شخصی که زود ازچیزی سیرشود .

زورق زرین ـ یعنی خورشید .

زورق‌سیمین ـ یعنی ماه .

زورقی ـ کلاهی که مانند کلاه قلندران سازند ، و کهکاهی خوانند ، ودرون اورا پوستین گیرند ، وجوانان برسر نهند ، سنایی گوید :

بیت

دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر

با یکـی پیرهن و زورقی طرفه بسر

الزاء الفارسی مع الواو

ژواغار ـ بالفتح، نام بت پرستی است ، فخری گوید :

بیت

بیمن اهتمام او دراسلام		عجب نبود زایمان ژواغار

ژولك وژورك ـ بفتح اول ، و سیوم ، پـرندهٔ سرخ مانند گنجشك ، سنایی گوید :

بیت

شارك چو مـوذن بسحر حلق گشوده

و آن ژورك و آن صعوه اذن داده اذان را

ژولیدن ـ درهم وپریشان شدن عموماً، وپریشان شدن موی خصوصاً، وبرین قیاس ژولیده، وژولید .

ژول ـ بالضم ، چین وشکنج ، وبمعنی پریشان نیز آمده .

ژوله ـ بضم ژا وفتح لام ، چکاوك ، وظاهراً همان ژولك است .

ژون ـ بالضم، بت ، وبعربی صنم گویند :

الزاء التازی مع الهاء

زهاب ـ بالفتح، آن موضع ازچشمه که آب ازان جوشد ، وتراوش کند .

زهر ـ معروف ، وبمعنی غم وغصه ، وقهروخشم نیز آمده ، سعدی گوید :

بیت

رشکم ازپیرهن آید که در آغوش توچسپد

زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید

زهراب ـ آبی که بعضی ازفواکه ونباتات دران‌خیسانند، تاتلخی وشوری آن ببرد چنانکه درنسخهٔ سروری گفته و ظاهر آنست که زهراب تلخیی که از خیساندن بعضی میوها در آب ونمك، وآهك بر آید.

زهرگیا ـ هرگیاه زهردار که کشنده باشد، سوزنی گوید:

بیت

جان افعی زده را نسخهٔ تریاك دهد

نطق جان پرور تو بر ورق زهرگیا

زهردارو ـ پازهر باشد.

زهرمهره ـ مهرهٔ که بآن زهر دفع کنند.

زهازه ـ تحسین ازپی تحسین.

زه ـ بالکسر چلهٔ کمان، و تحسین و آفرین، و کنارهٔ هر چیزی چون زه گریبان وزه صفه، وزه حوض، وامر بزیستن نیز آمده، وبالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعنی درد زادن، وبمعنی نطفه، وفرزند نیز آمده، و مکان جوشیدن آب از چشمه، مسعود گوید:

بیت

سبك خشك شد چشمهٔ چشم من مگر آب این چشمه رازه نبود

وامر بزاییدن.

زهدان ـ بالفتح، بچه دان که عبارت ازرحم باشد.

زه وزاد ـ یعنی خویش، وفرزند، ناصرخسرو گوید:

بیت

خاصه بخراسان که مرشمارا آنجا زه‌وزاد وخان‌ومان است

زه‌بند ـ بالکسر، نوعی ازگردن بند .

زهشت ـ یعنی دم ونفس .

زهیدن ـ زاییدن ، وتراویدن .

زهش ـ بفتح زا وکسرها، زهاب مرقوم، کمال گوید :

بیت

آفتـاب فتح را از سـایهٔ چترش طلوع

آبروی ملك را از آتش تیغش زهش

زهد ـ بفتحتین ، یعنی زاید ، وتراود ، مولوی گوید :

بیت

رزقها را رزقها او میدهد   ورنه گندم بی غذایی کی زهد

زهك ـ بفتح زا و سکون ها ، شیری که در وقت زادن چهار پایه دوشند ، و آنرا فله ، وآغوز نیز گویند .

زهمن ـ بفتح زا ومیم ، نام خانه‌ایست که دربلدهٔ ری بوده ، شبی صاحب آن خانه درخواب می‌بیند، که دردمشق رفته‌ام ، وگنجی یافته ، فرداکه میشود آن ساده دل بدمشق میرود ، وبطلب آن گنج سرگردان‌میگردد، قضارا مردی ازغیب باودر ـ میخورد ، چون آثار غربت وپریشانی دروmی‌بیند، احوال اومیپرسد ، او تقریرخواب میکند، آنمرد غیبی میخندد ،ومیگوید: زهی‌ساده دل‌که تویی،دربلدهٔری‌خانه‌ایست که نام آن زهمن است ، و دران‌گنجی‌است: بایدکه بازبه ری بروی ، وآن گنج را متصرف شوی ، اوبخود گفت سبحان‌الله :

مصراع

ریا درخانه ومن گرد جهان میگردم

فی‌الفور بری بازگشت ، وخانه را بشکـافت ، وگنج برگـرفت ، این قصه در فرهنگ ازعجایب المخلوقات نقل‌کرده ، واین بیت فرخی بعد ازان ایراد نموده :

بیت

من‌زری‌بهر گنج سوی‌دمشق   می‌روم همچو صاحب زهمن

زهنجه ـ بکسرزا وفتح ها وجیم ، سختی وریاضت .

الاستعارات

زه‌برزدن ـ یعنی شیرازه بستن ، نظامی گوید :

بیت

دلم را بزنهار زه برزدی   بجادو زبانی گره بر زدی

زهدان نهادن ـ عاجز شدن درجنگ ، و بحث ، ومقر شدن بسستی ، وکم فهمی .

زهر خند ـ یعنی خنده‌ای که ازاعراض ، وخشم کنند .

زهره رخان ـ یعنی صاحب حسنان .

زهره‌نوا ـ یعنی خوش‌الحان .

الزاء التازی مع الیاء

زیب ـ آرایش .

زیبا وزیبان ـ یعنی زیبنده ، معروفی گوید :

بیت

آن نگار پری رخ زیبان   خوب گفتار مهتر خوبـان

زین‌افزار ـ کجیم اسب ، ازرقی گوید :

بیت

چون بـر کشی آن پلارک جوهر دار

بـر مرکب تـازی فکنی زین افـزار

وفرخی گوید :

بیت

ازان کرانه کمـان برگرفت و اندر شد
میان آب روان بـا سلیح و زین افزار

ژیبن ـ بوزن زیبق ، آنکه عالم را پشت پازده باشد .

ریاد ـ نام بازیی است ازبازیهای نرد ، وبمعنی زندگانی کناد نیز آمده .

زیچك ـ همان زونج مرقوم، یعنی رودهٔ گوسفندکه خشك کنند ، و بـریان سازند .

زیج ـ بالکسر،خوش طبع ، وظریف ، غزالی مشهدی گوید :

بیت

آق لولی قراقلیج شده		میربازاربین کهزیج‌شده

وسوزنی گوید :

بیت

بیتی‌دوسه‌ثنای‌توخواهم‌بنظم‌کرد		وانگه فروروم برهٔزیج ومسخره

ودرفرهنگ بمعنی‌سخره ولاغ آورده ، وهمین[1] بیت ایرادکرده، ودرست‌نیست، مگرآنکه بجای مسخرهٔ تسخره باشد ، وبمعنی راه نفس ، ونوعی ازانگورنازك نیز گویند .

زیرفـان ـ بمعنی قمرتصحیف است، صحیح زبرقان بکسرزا و سکون بـای موحده وقاف، وعربیست نه فارسی.

زیر ـ بالکسر، باریك وضعیف مرادف زار ، وتارباریك ازتارهای سازکه‌ضد بم باشد، فرخی گوید :

*۱ـ این بیت درنسخ فرهنگ بسند زنج بنونست بمعنی سخرولاغ،که درسراج همین راصحیح گفته،آری سروری درسند زیج آورده .

بیت ۱

گر تو مرا دست باز داری بی تو
زیر نباشد چو من بزردی و زاری

زیز ـ بکسر زای اول، ریزهای برف که از هوا بارد و بعربی سقیط گویند، بفتح سین و کسر قاف.

زیغ ـ بکسر و یای مجهول، نوعی از حصیر که از لخ بافند، سوزنی گوید:

بیت

هجره‌ای کاندروست زیغ و نمد	قالی رومی و نهالی خز

و بمعنی نفرت و کینه، مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده، اسدی گوید:

بیت

زدرد خزان دردل زاغ زیغ	هوابسته درلشکر ماغ میغ

زیرک‌سار ـ یعنی خداوند فهم، چه سار بمعنی صفت، وسر هردو آمده، چنانکه بیاید، و هردو معنی مناسب است.

زین کوهه ـ بلندی پیش زین، که قربوس زین خوانند.

زیرگاه ـ کرسی باشد، چه پایین تراز گاه یعنی تخت میگذارند، فردوسی گوید:

بیت

جهاندار کیخسرو ازتختگاه	نشست از بر زیر گاه سیاه

زیگ ـ بالکسر و کاف فارسی، رشتهٔ بنا که بآن طرح عمارت کنند، و نیز علمی که تقویم ازان استخراج کنند، زیج بهردو معنی معرب آن، فردوسی گوید:

بیت

برفتند بازیگها بر کنار	بپرسید شاه‌از گو اسفندیار

۱- این بیت راجهانگیری وسروری، بسند زیر بمعنی زرد آورده وهوالصحیح.

ودرفرهنگ گوید: ریسمانی که‌نقشبندان نقش‌جامها بدان‌بندند ، وچنانکه آن ریسمان دستوری است جامه‌بافان را، همچنان آن علم‌دستوری است برای استخراج تقویم ، ودانستن اوضاع فلکی ؛ ومرغیست خاکستری از گنجشك کوچکتر که زیر هردو بال اوسرخ می‌باشد ، وطایفه ایست ازکردان که درکوه گیلومی‌باشند .

زیلو ـ بالفتح، قالی، وشطرنجی، وزیلوچه یعنی قالیچه که عوام زولیچه گویند.

زیمله ـ بفتح زاومیم ولام ، چهارچوب که بهم وصل کنند مانندکجاوه ، وپراز میوه ، وجز آن سازند ، وبه‌پشت چاروا نهند ، ناصرخسرو گوید :

بیت

زیمله برتونهادست آن خسیس		چون کشی گر خرنگشتی زیمله

وبعضی بمعنی بارگفته اند ، واین نیزبه بیت مناسب‌است .

زیان ـ نقصان ، وزندگی دهنده ، وزندگانی کننده ، وبمعنی زندگی ده که‌امر باشد نیز آمده ، سوزنی گوید:

بیت

بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب
بری مکن ز مسلمانی اربری جانم

الاستعارات

زیران میانه ـ یعنی زبون ، انوری گوید :

بیت

اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر
از کاهلی که بود نه سکسك نه‌راهوار

وکمال گوید:

بیت

وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلك

کارش چوکار خادم زیر از میانه باد

زیاده سر ـ کسی که ازاندازهٔ خود پابیرون نهد، وبیشتر معتقد خودباشد.

زیر بر ـ یعنی کیسه بر، وشخصی که بظاهر دوست نماید، و در باطن دشمن باشد.

زیرو زار ـ یعنی آواز آهسته.

زین برگاو نهادن ـ یعنی روانه شدن، ورفتن.

زیبق کردن ـ نیست ونابودکردن.

زیرچاق ـ کسی که هرطور اورا خواهند، فرمان برد.

زیره آب داد ـ یعنی فریب داد، ووعدهٔ دروغ نمود چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دهند، نظامی گوید:

بیت

امیدخورش بهتراست‌ازخورش		بوعده بود زیره را پرورش

وخاقانی گوید:

بیت

زیره آبی دادشان گیتی وایشان بر امید

ای بسابلبل که در چشم کمان‌افشانده‌اند

زیرافکن وزیرافکند ـ نهالی، و توشك، وشعبه ایست از بیست و چهار شعبهٔ موسیقی.

زیر بزرگان وزیرخورد ـ بکسرزاویای‌مجهول، هریك‌لحنی‌است‌ازموسیقی مولوی گوید:

مصراع

کان زیر خورد وزیر بزرگانم آرزوست

الزاء الفارسی مع الیاء

ژی ـ بالفتح، آبگیر وجوی، رودکی گوید:

بیت

ای آنکه من ازعشق تو اندر جگرخویش

آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی

ژیکاسه ـ بالفتح، خارپشت

ژیوه ـ بوزن ، ومعنی جیوه ، زیبق آن .

ژیژوژیژاوژاوژاوژأوژا ـ هرچهار لغت ، مرادف جیژوجیژا، که درباب جیم تازی گذشت یعنی خارپشت ، ودرفرهنگ دولغت اخیر آورده بهردورای مهمله و آن خطاست ، واین دوبیت برای اول وثانی شاهد ساخته ، وشاهد نمی‌شود، عمادالدین یوسف گوید :

بیت

گر سایهٔ عمود تو افتد بفرق او

سر در کشد بسینه عدویت چو ژاو ژا

وله :

بیت

روز دگر چو شعر تقاضای من شنید

سر در کشید همچو ژأو ژ ازترس و بیم

ژیره ـ بوزن ومعنی زیره .

ژیك ـ قطرهٔ باران ، و بمعنی خارپشت نیز آمده ، لیکن **بمعنی اول** بجای‌یا

نون نیز گفته‌اند.

ژیان ـ خشمناك ، وتندخو ، وبرجمیع بهایم وسباع وطیور اطلاق کنند .

پایان یافت نیمهٔ نخست از فرهنگ رشیدی ، بتحقیق و اهتمام
محمد محمدلوی عباسی ، تهران ، اردیبهشت ماه
هزار وسیصدو سی‌وهفت خورشیدی

